الله تعالی
کتاب مستطاب
داستان امیر حمزه
رموز حمزه
آقا میرزا محمد ملک الکتاب
بمبئی

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین والصلوٰة علی رسوله محمد وآله اجمعین الطیبین الطاهرین اما بعد بگل دسته کلشن جیش وکشورکشایان اقلیم دانش که در معرکه سخنوری لاف صاحبقرانی زده اند پوشیده مباد که داستان امیر حمزه صاحبقران قصه معروف و مشهور در عرب و عجم و بروایات مختلف اما اصح روایات آنست که از عباس رضی الله عنه رسیده است که او برادر حمزه بود وهمیشه همه جا همراهش بود وحمزه صاحبقران وعباس رضی الله عنه وابوطالب او در آن حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم بودند و حضرت رسالت هرگاه که دلتنگ میشدند این قصه را از عباس میپرسیدند

نظم

محمد که بود باعث کاف و نون ❊ چه دلتنگ گشتی زدنیای دون
بعباس گفتی که ای نیک خو ❊ ز فضلی ز اخبار عمم بگو
چنین گفت عباس این سرگذشت ❊ که بر حمزه دور فلک چون گذشت
کنون بشنو ای مومن پاک دین ❊ حکایتی از حمزهٔ بی قرین
گهی شیر نر را بکندی دو گوش ❊ ز گرزش همی فیل کردی خروش
ز دو پو سفید ش نبودی هراس ❊ هراسان از او بود هر ناسپاس
چها کرد بر جان از شیروان ❊ ز روم و عراق و ز مازندران
چها کرد بر جان شداد و بین ❊ ز تخت ش مکان ساخت خاک زمین
چو سقلان رومی و با اسقلان ❊ بسی گشت در بست از پهلوان

بیونان زمین تا زمین دیوبند ... نجاتش فکند [illegible]

ز دارا و قیصر و فغفور چین ... خراجش بدادی [illegible]

بایران زمین شد کسی نیک نام ... که گشت از دل و جان برادر اخلام

چو حمزه نبود و نباشد کسی ... که هر دو ی و بیت بداد را بسی

مراین قصه زاین سان شنیدن رواست ... که در سر اخبار ایزد گواست

که در کارهایش عجائب بسی است ... که این قصه خود عبرت هر کسی است

این داستان امیر حمزه مشتمل است بر چهار جلد و مبنی است بر هفتاد داستان

جلد اول نوشیروان نامه

داستان اول

در قصه قباد شهریار و القش وزیر و خواجه بخت جمال

راویان اخبار و ناقلان آثار چنین آورده اند که در قرون ماضیه در زمین ایران بشهر مداین پادشاهی بود [illegible]
شهریار میگفتند پادشاهی بود عادل و باذل و رعیت پرور بعیت چنان دادگر بود که از داد خویش بدم گرگ [illegible]
با می بیش و آن پادشاه را چهل وزیر و هفت صد حکیم و دویست پهلوان کرسی نشین لک سوار و سی هزار
زرین کمر بسته خدمت میکردند اما بر سر جمله وزیران وزیری بود که او را القش نام خواندندی نیک خردمند کافی و
[illegible] و از مال محتشم بود و مقرب تر از وی نزد قباد شهریار دیگری نبود و هم دران شهر مداین خواجه بود او را بخت
جمال گفتندی و او از فرزندان دانیال پیغمبر و دانا و حاس حلیم بود و نیکان بسیار شدندی بود و چنانچه هیچ آدم
[illegible] تر از او نبود و در دین ابراهیم پیغمبر علیه السلام کار کردی و آن پادشاه و وزیر و حشم و خدم آتش پرست
بودند القصه فیما بین بخت جمال و القش وزیر اخلاص و محبت بسیار بود و هر روز تا القش وزیر دیدی بخت جمال
[illegible] طلبیدی پیش پادشاه نرفتی بر عادت قدیم روزی القش وزیر در خانه بخت جمال آمد و نظر در طالع بخت جمال کرد
[illegible] بخت جمال گفت ای دوست موجب [illegible] چیست گفت در طالع [illegible] بیرون می آید به چهل روز
بیم جان است چون در زمان پیشین بحکم علم نجوم کار میکردند بخت جمال پرسید ای برادر چاره آن بگو تا چه
القش گفت چاره آن اینست که چهل روز از خانه بیرون [illegible] با کسی گفت و شنید نکنی [illegible]
[illegible] سخن وی را قبول کرد و نیز القش گفت [illegible] نیز پیش [illegible] همچنان کردند تا سی و [illegible]

که النقش وزیر بخت جمال آمد و گفت ای دوست دو جهانی دل خود را شاد دار و اندیشه مکن همین روز مانده است
این نیز خواهد گذشت برخیز و بیا تا هر دو مصحب صادق یکجا شده جانب صحرا رویم و تماشای صحرا و بوستان کنیم
دو برخاستند و روان شدند و تماشا میدیدند در اثنای آن تماشا خواجه بخت جمال را حاجت انسانی تشویش
داد النقش را گفت ای دوست تو قدری قرار گیر تا من در باغ روم و از قضای حاجت فارغ شده نزد تو بیایم
النقش رخصت داد و خواجه بخت جمال درون باغ در آمد دید باغی کهنه و سال خورده که نشان آن باغ کسی نمیداد
و نمی گفت که بنای آن باغ از که بوده و مالک آن باغ کیست خواجه بخت جمال در آن باغ در آمد و در کنجی نشسته
چون از قضای حاجت فارغ شد برای استنجا خشتی از زمین کشید که سوراخی پیدا شد خشتی دیگر جدا کرد از آن
مقام دری پدید آمد و خشتی دیگر برداشت حجره دید و سر درون حجره کرده گنجی بی نهایت یافت که از گنج
قارون نشان میداد و مالیکه از مال شداد عاد نشان میکرد و در دل خود گفت که این گنج بیت المال
است مرا کار نیاید النقش وزیر را خبر کنم تا این گنج و مال بستاند و بمستحقان برساند خواجه بخت جمال از باغ برون
آمد و این کیفیت را به النقش وزیر گفت النقش بشنیدن خبر از فرح آن چون گل بشکفت و با خود اندیشید که اگر
خواجه بخت جمال را زنده بگذارم البته این سر آشکارا خواهد شد النقش دست خواجه بخت جمال را گرفت
در باغ در آمد و گفت ای شیخ آن گنج را بمن بنمای که در کجا دیده خواجه بخت جمال آن گنج را بوی بنمود وزیر
دید که گنجی بی نهایت است در دل گفت که در مثل گفته اند مرغ سر بریده بانگ نزند بهتر این باشد که این دوست
جانی را برین گنج قربانی کنم تا باقی عمر مرا این گنج بس است و بی تشویش این مال را صرف نمایم این بگفت
و گریبان خواجه بخت جمال را بگرفت و بر زمین زد و بر سینه خواجه بنشست و کارد بر حلقش نهاد خواجه بخت جمال گفت
ای بی انصاف چه میکنی وزیر گفت مرا مصلحت است که ترا بکشم تا این سر فاش نشود خواجه گفت بعظمت
آن خدائی که مرا و ترا آفریده است من این بکسی نگویم النقش گفت سود ندارد و من ترا البته خواهم کشت
خواجه بخت جمال دانست که این بیوفا مرا خواهد کشت فرمود ای برادر مرا اینقدر معلوم شد که تو مرا خواهی کشت
دو نصیحت دارم اگر بشنوی و بجا آری بگویم النقش گفت هرچه بفرمائی بعظمت لات بزرگ خواهم کرد بدل و جان
خواجه بخت جمال گفت زن من حمل دارد چون تو مرا بکشی و فارغ شوی باید که ازین مال هزار تنگه زر بگیری
و برای زن من که بچه خواهد بود ببری و بگو که شوهر تو نوکر کاروان شده و در ملک خوارزم رفته است
و مهلت شش ماه خواسته و چنان گفته که اگر پسر بزائی او را بزرجمهر نام کنی و اگر دختر بزائی تو دانی النقش قبول کرد
کارد بر حلقش براند و بخت جمال را ذبح کرد کار او تمام کرد **بیت** عرشی بطناب عرش زد دست ز
خالی بکناره خاک پیوست پس النقش خوشان و خندان از آن باغ بیرون آمده هزار تنگه زر برداشت
و در خانه بخت جمال آمد و وصیت او را بجای آورد و آنچه نصیحت گفته بود بزن وی بگفت و زن بخت جمال
گریست و دانست و شاد شد و مال اندوی بگرفت و النقش را صد رحمت فراوان کرد از آنجا بخانه خود آمد و

[illegible] و انصرام شد اکنون از جهت خوردن چه باید کرد خواجه بزرجمهر گفت ایما در خاطر جمعدار خدا تعالی
[illegible] هم میرساند چنانکه در کلام مجید مسطور است وما من دابة فی الارض الا علی الله رزقها وجای دیگر هم میفرماید
وکاین من دابة لا تحمل رزقها الله یرزقها وایاکم این بگفت واز خانه بیرون آمد در بازار رفت ودر دوکانها نظر کرد
پس پیش خباز رفت وگفت ای خباز یک من نان بمن ده خباز گفت بهای آن او اکن تا نان بتو دهم خواجه
گفت از من بها مطلبی خباز را این سخن دشوار آمده گفت رایگان بتو دهم خواجه بزرجمهر گفت تو دزدی اکنون
دزدی ترا بگویم خباز گفت بگو خواجه بزرجمهر فرمود بشنو تو با انباردار پادشاه یار شده غله گندم و میده هر روز
میدزدی اگر این سخن بسمع شاه رسانم حال تو چه باشد خباز بترسید که اینجا این خایف خباز از این خیانت
سبک برخاست در پای خواجه بزرجمهر افتاد وگفت تو هر روز یک من نان میده از من بستان ولیکن
این سخن مخفی دار خواجه بزرجمهر قبول کرد هر روز یک من نان از وی میگرفت پس در دوکان کبابی رفت از او
نیز یک من کباب طلبید او نیز بهمان نوع بها طلبید خواجه فرمود از من مال مطلبی کبابی گفت تو کدام کسیکه ترا
رایگان بدهم خواجه بزرجمهر گفت تو که با کله بان پادشاه یار شده هر روز چندان گوسپندان میدزدی
اگر این حکایت را بسمع پادشاه رسانم احوال تو چون شود کبابی گفت ای برنا از برای خدای تو هر روز
از من یک من کباب بستان واین تر بر کسی مگشای پس هر روز خواجه بزرجمهر یک من نان میوجه و یک من کباب میوجه
در خانه آوردی چیزی را مادرش خورد و باقی برای فقیران میدادی برین نمط روزگار خود میگذرانید
مادرش گفت ای فرزند مرا هوس سبزی تر بسیار است برو از باغ القش وزیر بیار تا بخورم خواجه بزرجمهر
[illegible] برخاست وسوی باغ القش وزیر روان شد چون بر در باغ رسید دید که در بسته اند
[illegible] ورزد و باغبان بیرون آمد جوانی دید که بر در ایستاده و گلهای چمن از خجالت جمال او پژمرده
باغبان گفت ای برنای خوب و ای جوان مرغوب چه حاجت داری خواجه بزرجمهر گفت حاجت سبزی تر
دارم یک دینار از من بستان قدری سبزی بمن ده باغبان گفت از هیچ تو ای وجه نتوان گرفت تو برابر
من بیا و یک گوشه بنشین تا من سبزی تر و تازه ترا بدهم خواجه بزرجمهر درون باغ کرد و در آن باغ القش
وزیر بالای کوشک نشسته عیش میکرد و نظر خواجه بر القش افتاد و گفت ای باغبان این مرد که بر کوشک
نشسته کیست باغبان گفت تو نمی شناسی القش وزیر پادشاه قباد شهریار است و این باغ خاصه
اوست چون القش وزیر را نظر بر خواجه بزرجمهر افتاد بر شکل و شمایل او نگاه کرد ولیکن هیچ نگفت پس
باغبان خواجه بزرجمهر را در یک گوشه نشانده و [illegible] و بچیدن سبزی مشغول بود جائیکه خواجه نشسته بود نظر
دید که [illegible] بسته است خواجه بزرجمهر [illegible] است و گوسپند را رها کرد القش از بالا میدید چون
باغبان [illegible] در گلزار رها شده [illegible] رها شده است باز او را بر جای بست خواجه بزرجمهر
باز او [illegible] باغبان گوسپند را باز در گلزار [illegible] شد و یک سنگ بر گوسپند چنان زد که بر جای

باغ عمارت نو بنیاد نهاد و درختهای جدید بسیار نصب کرد و مقیم شده عیش میراند از آن پس

داستان دوم تولد شدن خواجه بزرجمهر حکیم و بزرگ شدن و علم و ادب آموختن و مطالعه کردن جاماسپ نامه و دریافتن علم نجوم و آمدن در باغ الفش وزیر و جهت سبزی کشتن باغبان کوبیدن را و زجر کردن خواجه او را و طلبیدن الفش خواجه را و حکم کردن بکشتن خواجه بزرجمهر و سلامت ماندن خواجه و خواب دیدن قباد شهریار و فراموش کردن خواب را و طلبیدن بزرجمهر و خواستن خواجه بزرجمهر دختر الفش وزیر را

چون مدت حمل زن خواجه بخت جمال باتمام رسید بطالع سعد و وقت میمون پسر زاد بر حکم وصیت پدر مادرش او را بزرجمهر نام نهاد و در پرورش او مبالغه مینمود و لیکن منتظر آمدن شوهر خود میبود و بزرجمهر روز بروز بزرگ میشد و سعادت ابدی از جبین او پیدا بود تا پنجساله شد مادرش او را پیش معلم که دوست خواجه بخت جمال بود برد تا او را علم ادب بیاموزد و آن معلم در آموختن علم بزرجمهر را جهد کلی مینمود و بزرجمهر صاحب فهم بود در اندک روز علم بسیار حاصل کرد و در باریک بینی او استاد حیران بود و خواجه بخت جمال در علم چندان دست نداشت و یک کتابی بود که او را جاماسپ نامه میگفتند از جاماسپ حکیم که خسر خواجه بخت جمال بود بدست او رسیده بود و بخت جمال آن کتاب را بهمان معلم بخشیده بود و آن معلم نیز از آن کتاب بهره نداشت و در خانه نهاده بود و در آن کتاب ذکر پادشاهان و گردن کشان و حکیمان ماضی و مستقبل و حال همه درج بود روزی آن معلم پیش خواجه بزرجمهر کیفیت آن کتاب را گفت خواجه بزرجمهر التماس کرد که ای استاد اگر روزی آن کتاب بمن عطا شود بهتر باشد باری یک نظر به بینم معلم آن کتاب را فی الحال برای خواجه آورد بزرجمهر آن کتاب را گرفته در خانه آمد و مطالعه نمود کل کیفیت حال پدر تا آنرا معلوم ساخت چنانکه بکیفیت قباد شهریار و الفش وزیر و خواجه بخت جمال رسید دانست که پدر او را الفش وزیر کشت پس آهسته برخاست پیش مادر آمد و گفت ای مادر پدر من چه شد مادرش گفت ای فرزند چون تو در شکم من بودی پدر تو سفر کرده بود و بکار روانی شده در ملک خوارزم رفته تا این غایت نیامده نمیدانم که مرده است یا زنده بعده خواجه بزرجمهر پرسید ای مادر الفش وزیر کجاست مادرش گفت الفش همین جاهست که دوست پدر تو بود خواجه بزرجمهر تمام حقیقت را پرسید خاموش ماند و هیچ نگفت و هر روز در مطالعه جاماسپ نامه مشغول میبود و خدمت مادر بجا می آورد روزی مادرش گفت ای پسر مالیکه

بیدار شد خواجه بزرجمهر گفت ای جوانمرد چرا سه حلال را حرام گردانیدی این سخن در گوش وزیر رسید ... با
به باغبان زد که ای باغبان این کودک را بالای کوشک بیار باغبان بر حکم وزیر بزرجمهر را با
وزیر از خواجه بزرجمهر پرسید که ای طفلک تو کیستی و پدر تو چه کس بود نام پدرت چیست بزرجمهر
من بزرجمهر است و نام پدر من خواجه بخت جمال بود القش گفت پدر تو چه شد خواجه گفت من
... بودم پدر من نوکر کاروانی شده در ملک خوارزم رفته هیچ معلوم نیست که چه شد القش
در حق گوسفند چه سخن گفتی خواجه بزرجمهر فرمود چون باغبان گوسفند را ... کشت من گفتم
حلال را حرام گردانیدی القش گفت ای فرزند این گوسفند پاک است و دیگر از کجا حرام شد خواجه گفت
در شکم این گوسفند دو بچه بودند یکی سیاه و چهار پای وی سفید و دوم ابلق یک چشم کور از زخم باغبان
هر سه حرام شدند القش گفت تا شکم این گوسفند بشگافتند چون بشگافتند همچنان بود که خواجه بزرجمهر فرموده
بود وزیر حیران ماند و در دل ... نداریم کسیکه میداند در شکم گوسپند چیست آیا نمیداند که پدر او را که کشته
القش وزیر سلاحدار خود را فرمود که این بچه را در گوشه باغ ببر و ذبح کن و جگر او را سیخ کرده بیار تا
بخورم و آن سلاحدار ملک زاده حبش بود و عاشق دختر القش وزیر شده بود و خدمت وزیر میکرد
تا وقتیکه با آن دختر رسد آن سلاحدار بر حکم وزیر دست خواجه بزرجمهر را گرفت و در گوشه باغ برد خواست
بکشد خواجه گفت ای احمق اگر تو مرا خواهی کشت بمراد خود چگونه خواهی رسید ملک زاده گفت مراد من
چیست خواجه بزرجمهر فرمود مراد تو اینست که عاشق دختر وزیر شده خدمت وزیر میکنی چون خواجه کیفیت
عشق او را بگفت حبشی حیران ماند و گفت اکنون مرا چگونه بمراد خواهی رسانید خواجه بزرجمهر گفت
اگر تو مرا نکشی از امروز تا روز چهلم معشوق ترا در کنار تو برسانم حبشی گفت وزیر که از من جگر ترا طلبیده است
او را چه جواب گویم خواجه گفت در بازار برو یک عورت گوسپند جهت فروختن آورده است به تعجیل آن گوسفند
را خریده بیار حبشی گفت جگر آدمی مزه دیگر دارد و جگر گوسپند مزهٔ دیگر خواجه فرمود درست فرمودی اما آن گوسپند
بشیر آدمی پرورده شده است حبشی گفت چگونه بشیر آدمی پرورده شد خواجه بزرجمهر فرمود کیفیت بر این نوع
بود که یک عورتی بود او دختر زائیده بود و او گوسپندی نیز داشت آن گوسفند بچه نیز زاده دختر آن عورت
بمرد و مادر آن گوسفند هم بمرد آن عورت را مهر شفقت جنبید بچه گوسفند را بشیر خود پرورده در این ولا آن بچه را در
بازار برای فروختن آورده است مزهٔ جگر آدمی و جگر او یکی است برو خریده بیار حبشی گفت تو همین جای
قرار گیر من در بازار روم آمد در بازار رفت دید که آن عورت در بازار بچه گوسپند را میفروشد حبشی زود
خریده آمد و ذبح کرده جگر او را کباب ساخته آورد و خواجه بزرجمهر را در خانه پنهان داشت القش وزیر کباب
را بخوشی تمام بخورد و در دل دانست که کار خود تمام کرده ام چون سی و نه روز از این مقدمه گذشت
شب چهلم بود که پادشاه قباد شهریار خواب دید از هول آن خواب بیدار شد و خواب را فراموش کرد

[illegible] شاه بار عام داد و بر تخت نشست وزیران و حکیمان و ندیمان حاضر آمدند پادشاه فرمود
[illegible] م دوا فراموش شده است میباید که شما تعبیر خواب مرا بگوئید که امشب چه خواب
دیده‌ام وزیران و ندیمان گفتند ای شاه اگر خواب خود بگوئی تعبیر خواب البته گفته شود والا ما معـ[illegible]
گفت که پادشاه چه خواب دیده است قباد شهریار روی سوی القش وزیر کرد و گفت ای القش وزیر
بر سر جمله وزرا مقرب تر هستی مواجب بیشتر داری و در علم نجوم دست تمام داری میباید که از فراست خود از جاه
نجوم خواب مرا بگوئی و اگر نگوئی عقوبت لات بزرگ ترا بکشم و باز زنده بر دار کنم القش در ماند و در دل
کرد که اگر آن کودک زنده بودی البته این جواب بگفتی و این راز خفیه گشادی من چه کردم که او را بـ
کشتن فرمودم باز در دل خود گفت بروم و از حبشی خبری بگیرم پس از پادشاه رخصت طلبید و گفت
بجد او ندعالم تا یکیا سی روز مهلت بده شهریار فرمود که مهلت تمام روز دادیم القش وزیر در خانه آمد
حبشی را طلبید و گفت ای حبشی من ترا آن روز که فرمودم آن کودک را ذبح کن تو او را چه کردی حبشی گفت بر
وزیر او را ذبح کرده و جگر او را کباب ساخته نزد وزیر آوردم القش گفت مرا بنما که او را کجا کشتی تا [illegible]
او را ببینم حبشی در ماند عرض کرد و وزیر امان بخشد تمام کیفیت را عرض نمایم القش گفت ترا امان است
بگو حبشی تمام کیفیت آوردن از بازار گوسفند و کشتن خواجه بزرجمهر را یکیک بیان نمود بعده وزیر
فرمود برو آن کودک را بیار که بادی کار دارم رحمت خدا بر تو باد که او را زنده داشتی ترا انعام خواهم
داد زود تر بیار رسید حبشی نزد خواجه بزرجمهر آمد و طلبیدن القش وزیر به خواجه بگفت خواجه فرمود زود مرا به کام
مقصود تو را بتو رسانم پس حبشی بزرجمهر را همراه گرفته نزد وزیر آورد و وزیر چون خواجه را دید بتعظیم تمام برخاست
دست و سرش را بوسید و گفت ای عزیز من ترا بدامادی قبول کردم [illegible] بفرمائید که پادشاه چه خواب دیده
بزرجمهر گفت ای وزیر بی نظیر اگر بیننده خواب پیش من بگوید چیزی یاد آید فاما از گفته تو در فهم نمی آید هرچند
وزیر الحاح کرد بزرجمهر خواب پادشاه را به وزیر نگفت القش وزیر گفت پس من بروم تا ترا [illegible]
طلب نمایم بزرجمهر فرمود برو و وزیر فی الحال برخاست و خدمت پادشاه آمد قباد شهریار چون وزیر را تنها
دید فرمود چگونه خواب مرا پیدا کردی القش گفت مرا یک طفل زاده است در علم نجوم دست تمام دارد و او
خواب را خواهد گفت پادشاه فرمود بطلب او را القش گفت ای پادشاه او از طلبیدن من نخواهد آمد زیرا که او از
رنجیده است اگر شاه کسان خود را فرستد بیاید شاه خواص خود را فرمود که اسپ تازی را با زین زرین [illegible]
انداخته ببرید و او را سوار کرده بیارید معلوم میشود که او مولانا زاده وزیر است خواص بحکم فرمان با
کسان اسپ تازی را گرفته نزد خواجه بزرجمهر [illegible] و فرمان پادشاه را بر او رسانیدند خواجه گفت اسپ
است [illegible] او بالای دیو چگونه سوار [illegible] کسان پادشاه مراجعت نموده آمدند و آنچه بزرجمهر فرمود
بود [illegible] شاه حیران ماند و گفت [illegible] واری ما را عماری انداخته ببرید کسان پادشاه چون

آوردند خواجه بزرجمهر گفت اعضای من همه درست است اگر فیل چو ظلوم انداخته مرا بگیرد و در زمین اندازد
توانم کرد از عقل دور است هرگز بر فیل سوار نخواهم شد باز ایشان نزد شاه آمدند و عرض نمودند قباد شهریار
نمود که تخت روان بسواری من ببرید شاید که برای سواری شود و چون تخت روان را بردند بزرجمهر گفت من بیمار
نیستم که بیمار باشد بر تخت روان سوار شود باز ایشان نزد شاه آمدند واقع را عرض کردند شاه متحیر ماند
گفت باز بروید و او را بپرسید که بر چه سوار خواهی شد تا همان فرستاده شود ایشان آمده گفتند که فرمان
پادشاه این است که بر چه چیز سوار خواهی شد خواجه گفت اگر الفش وزیر را زین ولگام کرده بیارند سوار شد
بخدمت پادشاه بیایم کسان پادشاه آمده عرض نمودند از این سخن پادشاه تعجب نموده گفت شاید از
الفش وزیر او را ظلمی عظیم رسیده است وگرنه کسی بر انسان سوار نشده است ضرورت است که خواب
را تعبیر کنم غرضکه از حکم پادشاه الفش را زین ولگام کرده پیش بزرجمهر آوردند خواجه چون الفش را دید
زود از جای برخاست و برجست و بر پشت او سوار شده چند چابک محکم زد تا بدرگاه شاه رسید
و بر دروازه فرود نیامد سواره قریب بارگاه پادشاه رفت و شاه را بر تخت نشسته دید از الفش فرود
آمد شاه چون بزرجمهر را دید از تخت خود فرود آمد و او را در کنار گرفت و بر کرسی وزارت نشستن فرمود پادشاه
پرسید ای بچه تو کیستی و نام پدرت چیست بزرجمهر گفت نام بزرجمهر است و نام پدرم بخت جمال بود قباد
شهریار بخت جمال را خوب میدانست بعد پادشاه فرمود ای جوان شب گذشته من خوابی دیده ام و آن خواب را
فراموش است اکنون تو بفرما که من چه خواب دیده ام خواجه بزرجمهر گفت چنان خواب دیده که گویا که پیش پادشاه
یک صحنک حلوا گذاشته اند و پادشاه یک لقمه از آن برداشته خواست در دهن گذارد که ناگاه
سگ سیاهی پیدا شده لقمه حلوا از دهن شاه برگرفت و پادشاه از هول آن خواب بیدار گشت خواب را فراموش
ساخت قباد شهریار خنده زد و گفت ای وزیران و ندیمان و حکیمان و همه ارکان دولت شما بدانید که خواب
من همین بود که بزرجمهر گفت اکنون مرا یاد آمد بعد پادشاه فرمود ای خواجه تعبیر این خواب را باید گفت بزرجمهر
فرمود تعبیر خواب را آنگاه بگویم که شاه مرا بانصاف رساند قباد شهریار فرمود بر تو که ظلم کرده است خواجه
گفت هنوز پادشاه را معلوم نیست که کسی بر انسان سوار شده است پادشاه فرمود آری من همان زمان
گفته بودم چون الفش را زین ولگام کرده طلبیدید من گفتم که از الفش او را بسیار ظلمی رسیده است وگرنه او این
سخن نمیگفت اکنون بفرمای که بر تو چه ظلم از آن بدبخت رسیده است بزرجمهر گفت الفش پدرم را کشته است پس
تمام کیفیت یافتن گنج در باغ و ذبح کردن و دفن نمودن او را همدران حجره نمود شاه فرمود که الفش را بر دار
کشید فی الحال او را بر دار کردند و خانهای او تمامی با مال و منال حواله بزرجمهر کردند و الفش دو دختر داشت
یکی را خود عقد کرد و یکی دیگر به همان حبشی که خواجه با وی وعده کرده بود داد بعد پادشاه تعبیر خواب پرسید خواجه
گفت تعبیر آن بخلوت توان عرض کرد پادشاه همان زمان برخواست و بخلوت رفت خواجه را طلبید و گفت بگو

اکنون بیان آن خواب را بزرجمهر فرمود که چند روز باشد که شاه زن نو خاسته است و هنوز دست نزده است
زن عاشق یک حبشی شده و او را در صندوق کرده از خانهٔ پدر خود آورده درون محل میدارد و سگ سیاه همان است
حیران ماند فی الحال درون محل رفت و تفحص نمود همچنان بود که بزرجمهر فرموده بود و پس زن را با حبشی سنگسار کرد
خلعت وزارت مرصع و مکلّل بجواهر بزرجمهر را پوشانید و بر سر جملهٔ وزرا او را وزیر گردانید و یک لحظه شاه بی خو
نتوانستی ماند و لی گفته بزرجمهر هیچ کار نکردی و بدین منوال هر روز روزگار بسر میرسانیدند و بخوشی و خورمی میگذر
یکروز قباد شهریار بر عادت قدیم در بارگاه بر تخت نشسته شراب میخورد و پیاله بر دست شاه بود که یک خو
از درون محل دویده آمد و گفت ای شاه آمدن پسر مبارک باد که بطالع سعد در خانه شاه فرزند نرینه روزی
و در آنوقت پیاله شراب شاه بر دست داشت جانب بزرجمهر دید و گفت ای وزیر بی نظیر چه میفرمائی در حق این
فرمود بدین شادی پیاله بنوش قباد شهریار پیاله بنوشید و فرمود ای خواجه نام این فرزند چه باشد خواجه گفت
چون گفتم بنوش پس نام این فرزند انوشیروان باشد و این نوشیروان پادشاه عادل و فاضل شود و هفت ا
در ضبط خود آورد و چهار هزار و دویست تاجدار او را خدمت کنند و هفت صد وزیر و هشتصد ندیم و هفت صد
پیش تخت او بر کرسی زرین نشینند و سی لک سوار قاهره سپاه او باشند و هزار و هفت صد پهلوان پیش تخت
او در کرسی و صندلی نشینند و هشتاد هزار بندهٔ زرین قبا و زرین کمر بند پیش او دست بسته ایستاده باشند
هفت صد فیل در بارگاه او می بندند بزرجمهر چندان اوصاف پادشاه نوشیروان را کرد که قباد شهریار از فر
آن چون گل بشگفت و در خزانه واکرد چندان زر بخشید که در مداین کسی فقیر نماند و القش وزیر را پسری بختیا
نام بود و آن بختیار در آن روزها در دوزخ رفته بود و زن حامله نیز گذاشته بود و آن زن هم همان روز پسر
بزاد و آن پسر را نیز خدمت پادشاه آوردند شاه فرمود ای خواجه در حق این حرامزاده چه میفرمائی خواجه گفت ای
این حرامزاده یک آفتی خواهد شد که نام ازین در روی زمین نشر گردد و وزیر دانا شود و لی مکار باشد که بمکر
و دغا حیله مملکت را زیر و زبر کرداند قباد شهریار گفت نام این چه باشد بزرجمهر فرمود نام این بختک بن بختیار
باشد بعد قباد شهریار او را بدایه سپرد و همان روز در خانه خواجه بزرجمهر از دختر القش وزیر نیز پسری تول
شد پس بزرجمهر نام او را سیاوخش کرد پس هر روز نوشیروان و سیاوخش و بختک بازی میکردند چنانچه چو
او به بیست و پنج ساله رسید یکروز نوشیروان پیش تخت قباد شهریار ایستاده بود و فر پادشاهی از جبین
او میتافت قباد شهریار گفت ای وزیر بی نظیر چندین اوصاف پسر من را کردی چون این پادشاه شود این را کسی
دشمن باشد یا نه خواجه فرمود ای شاه در مثل گفته اند که نوش بی نیش و گل بی خار نباشد پادشاه گفت آن دشمن کی باشد
و از کجا خیزد و اینزمان کجا است بزرجمهر گفت آن دشمن از ملک عرب در مکه مبارک خیزد تا این زمان در صلب پدر بود
امشب در شکم مادر در آمده است شاه گفت ای خواجه بهتر آنست که شما قدم رنجه فرموده در آن ولایت بروید
و آن دشمن را از شکم مادر بکشید و اگر تولد شده باشد زود بر طرف کردانید بزرجمهر گفت فرمان بردارم پس بزرجمهر ا

ال بسیار و گنج بیشمار و اسباب و اسپان و تجمل تمام جانب مکه روانه کرد و خود بطالع سعد و وقت میمون متوجه آنحدود شد

داستان سیوم رفتن خواجه بزرجمهر در مکه و تولد شدن امیر حمزه

ت چنین آورده اند که در مکه مبارک رئیسی بود از فرزندان ابراهیم پیغمبر علیه السلام او را عبد المطلب میگفتند
ینی پاک و متدین و غریب نواز مهمان دوست او را یازده پسر بود و برین اسامیه حضرت عباس و ابوطالب
راحر و عبد الله و هاشم و حارث و عبد الصمد و عبد الرحمن و عبد القادر و المقتدر و ابی لهب و خواجه
ن المطلب محافظت خانه کعبه میکرد و هرگاه کفار قصد خانه کعبه میخواستند کنند عبد المطلب در خانه کعبه آمده مینالید
بجه گاه حق تعالی خواستی که الهی مرا فرزندی نرینه چنان روزی کن که کفار را زیر تیغ آرد و اسلام را از سر نو تازه
اند بدین نیت خانه کعبه را دوازده سال بریش جاروب داده بود بعد از دوازده سال خدا تعالی
ن او را حامله گردانید چون عبد المطلب دانست که در خانه امید واری شد شادمانی میکرد و شکرانه حق تعالی
ا می آورد و منتظر آمدن فرزند میبود که آوازه در تمام ملک عرب برخاست که خواجه بزرجمهر از جانب بادشاه
و شهریار تعین شد که در مکه آمده تا شکمهای عورات حامله را پاره کند و بچگان را بر طرف کرده اند این خوف و رو
ع اهل عرب برخاست تا آنکه خواجه بزرجمهر قریب مکه مبارک رسید عبد المطلب و رئیسان دیگر استقبال کردند
ن خواجه بزرجمهر عبد المطلب را دید از اسپ فرود آمد و خواجه عبد المطلب نیز فرود آمد و ملاقات با یکدیگر کردند
واجه بزرجمهر آهسته در گوش عبد المطلب گفت در دل هیچ هراس مکنید که من هیچ کس را نخواهم رنجانید
ه مرحمت و لطف فراوان خواهم کرد چون خواجه عبد المطلب این بشارت از خواجه بزرجمهر شنید خوشحال گشت
ن درون مکه در آمدند و خواجه بزرجمهر را در مقام بهشت نام در آوردند و بزرجمهر رئیسان مکه را دلداری و دلاسا
انداره کرد و انعام میفرمود و چون مدت حمل زن حضرت عبد المطلب تمام شد بطالع سعد و وقت میمون
زند نرینه تولد شد عبد المطلب فرزند را در کنار گرفته بخدمت خواجه بزرجمهر آورد و بدیدن فرزند خواجه
خاست و بتعظیم تمام فرزند را در کنار خود گرفت و در روی او نگاه میکرد میان دو ابروی او خال سبز دید
بوسه داد و گفت این نشان خاندان ابراهیم پیغمبر صلوات الله والسلام علیه است و خواجه آنفرزند
امیر حمزه نام نهاد و فرمود که این فرزند صاحب قران هفت کشور خواهد شد و از جمله شاهان روی زمین
اج بستاند و حلقه بندگی در گوش ایشان بکند و بعضی شاهان را از تخت تخته تابوت رساند و فراش دین
بر آخر الزمان حضرت محمد رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم باشد و تا سرحد دنیا از طلسمات صاف کند
ران اوصاف امیر حمزه کرد که اهل عرب حیران ماندند بعد از آن چهل شتر زر و طلا بخواجه عبد المطلب داد
مود که این تمام مال در پرورش اینفرزند خرج کنید و من نیز اینفرزندی قبول کردم که در آخر
هم کار خواهد آمد و تا باقی عمر با ما اتحاد و اخلاص خواهد داشت بعد امیر حمزه را بدایه سپردند و در همان وقت

مردی بچه را گرفته پیدا شد و دور بایستاد خواجه بزرجمهر پرسید که ای یاران آن مرد که ایستاده است کیست و د
وار و عبدالمطلب گفت او یک منت نام او امیه زمری است خواجه بزرجمهر او را پیش خود طلبید و گفت ای برادر
داری امیه سر بر زمین نهاد و گفت ای بزرگوار امشب در خانه فقیر نیز فرزند تولد شده است خواجه بزرجمهر و
نیز در کنار گرفت و در روی او نظر کرد آن بچه نیز در روی بزرجمهر تبسم کرد اهل عرب گفتند ای خواجه این بچه
را چندین تعظیم چه میکنی خواجه گفت این مرد بسیار کار آمد خواهد شد و چراغ لشکر حمزه خواهد بود و بیک حضرت
مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم شود و چراغ لشکر حضرت رسول الله نیز خواهد شد و خراج ریش از پادش
بستاند و تاجدارانرا از تخته تخت تخته تابوت رساند و محب دین محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم گر
یک شتر نیز پر زر برای امیه زمری داد و امیه خوشحال و شادان شتر و زر در خانه آورد و گفت که
تمام عمر خود تنگه زر ندیده بودم این فرزند مبارک قدم است از دولت این شتر پر زر یافتم پس او را عمخوا
میکرد . امیر حمزه و عمر امیه روز بروز بزرگتر میشدند و برادران از وی خوش و خرم می بودند و روز
بفراغت میگذرانیدند و مردم یکجا میماندند والله اعلم بالصواب

داستان چهارم رفتن خواجه بزرجمهر از مکه مبارک در مداین و فوت شدن پادشاه قباد شهریار و بر تخت نشستن نوشیروان و شنیدن نهادن دست بظلم و آمدن خواجه بزرجمهر در مداین و عدل بنیاد کردن و بزرگ شدن حمزه و عمر

چون ماندن بزرجمهر در مکه مبارک مدت دراز کشید در این اندیشه میبود که در مداین چون روم اگر پادشاه قباد شهریار از
اهل عرب شنیده باشد و بپرسد چه جواب گویم همدرین خیال بود که قاصدی از مداین رسیده و نوشته سیاوش بهمن
را بیاورد خواجه مهر نامه باز کرده دید مضمونش برین منوال بود اول بنام خدای عزوجل و مدح خاندان ابراهیم علیه
بعد آن نامه از فرزند جدا مانده طالب دیدار ولیعهدی بزرگوار و الداعی نامدار با شرم و وقار نواخته درگاه پرور
شایسته درگاه غفار گزیده درگاه عظیم خواجه بزرجمهر حکیم بداند و آگاه باشد که قباد شهریار بتاریخ فلان از دنیا
کرده نوشیروان بر تخت پدر نشست و بختک سگ مردار حرامزاده نابکار بیشرم بدکردار بدفعل بیوقار را ندا
بر سر جمله وزرا بزرگ شده است و دست بظلم و تعدی نهاده و قباد شهریار در آن وقت که از دنیا سفر میس
نوشیروان را وصیت نمود که خواجه بزرجمهر حکیم جهت کشتن دشمنان تو در ملک عرب رفته چون او بیاید او را
من دانی و خدمت نیک میکنی و حرمت او نگاه داری نوشیروان آنرا قبول کرده و لیکن بختک دست تعد
نهاده و خراج مملکت یکی بدو کرده است و ملک رو بخرابی آورده اکنون آن پدر چنان کند که بزودی مطالعه
مداین پیش گیرد و زود تر بیاید پس خواجه بزرجمهر روز دیگر عبدالمطلب و دیگر اهل مکه را وداع کرده بسم
مداین روان شد بعد مدتی چون قریب شهر مداین رسید خبر آمدن خود را به پادشاه نوشیروان بن قباد شهریار

بر پادشاه گفت ای بختک در استقبال خواجه بزرجمهر بروم بختک گفت او چه کس است که شاه هفت کشور او را استقبال کند
پادشاه فرمود ای بدبخت او مردی بزرگ و اهل تعظیم است و از جهت ادب او پدر من نصیحت بسیار کرده پس
تعظیم و استقبال او بر من فرض است پس بختک بختیار سگ خونخوار خاموش شد شاه جهت استقبال خواجه بزرجمهر سوار
شد چون نظر خواجه بر پادشاه افتاد از اسپ پیاده شد شاه نیز از اسپ فرود آمد و هر دو در پای یکدیگر افتادند
و از جهت قباد شهریار چشم پر آب کردند بعد ملاقات سوار شدند نوشیروان پرسید ای خواجه در کار که شما قدم رنجه
فرموده رفته بودید به انجام رسید بزرجمهر گفت پنج دشمنان شما را از جهان برانداختم و هیچ زنی در دیار عرب حامله
نگذاشتم پادشاه و خواجه در همین حکایت بودند که دو جانور در میان آسمان شور و غوغا کرده می‌رفتند
خلایق از نظارهٔ ایشان حیران بودند بختیار حرامزاده مردار در گوش شاه گفت که ای شاه خواجه بزرجمهر زبان
جانوران می‌داند استفسار می‌باید فرمود پادشاه از خواجه بزرجمهر پرسید که ای وزیر خردمند و ای آصف هوشمند
مرا آگاه کن که این دو جانور چه می‌گویند بزرجمهر گفت ای شاه این کیفیت را مپرسید و ازین حرف بگذرید که در این
اهانت ما و شما خواهد شد شاه فرمود البته نگذرم تا این حکایت را بمن نگوئی خواجه گفت اگر بگوش هوش بشنوی
گفته شود شاه گفت بعظمت لات بزرگ بسمع دل خواهم شنید خواجه بزرجمهر گفت یک جانور را از دویم جانور دختر برای
پسر خود می‌طلبید و او می‌گوید اگر چهار روپیه خوابه بهای شیر دختر من بدهی انگاه دختر خود را برای پسر تو بدهم و انجانور
دیگر می‌گوید تا آنکه این پادشاه نوشیروان در حیات است و بختک بختیار وزیر اوست چهار روپیه چه باشد اگر
بفرمائی چهار ده روپیه بدهم بلکه صد و چهار ده بدهم **بیت** اگر ملک اینست و این روزگار ٭ ده ویران و
بهست صد هزار ٭ چون پادشاه این کلمات را بگوش کرد برخود چون مار پیچید و گفت ای خواجه بزرجمهر دانستم که این
ویرانی و خرابی ملک همه ازین حرامزاده مردار بختک است در این وقت شما آمدید چنانچه دانید و توانید چاره‌ای
بکنید که حرامزاده سرزنش نشود پس از انجا در شهر آمدند خواجه بزرجمهر بطرف فرمانها نوشت که خراج ملک شما را معاف است
از هیچ کس طلب نخواهد شد بفراغ خاطر متوطن باشند ازین حکم کل ولایت آباد شد و زنجیر معدلت در دروازه
شهر آویخت که چون هر مظلومی که زنجیر بجنباند پادشاه خود آمده او را طلبیده بانصاف رساند پس از آن شاه
نوشیروان عادل خطاب شد و من بعد تا در حیات او هیچ ظلمی از وی واقع نشد چنانچه حضرت رسول الله صلی الله
علیه و آله و سلم فرموده و از وی فخر کرده که انا ولدت فی زمن الملک العادل و از آن باز ولایت آبادان
شد و هفت اقلیم در ضبط نوشیروان آمد و بارگاه هزار ستون از اطلس معدنی نصب شد با میخهای زرین و دوازده
زنگ مسند بهشت کردند می‌گویند که چون نوشیروان بارعام داده می‌نشست و طعام فراز میشد تا یک فرسنگ
کاسه و صحنک با جواهرهای زرنگار مینهادند و سپاه میخوردند و سی لک سوار قاهره جمع شد و هشتاد هزار
بنده زرین کلاه و زرین قبا و زرین کمربند دست بسته پیش تخت می‌ایستادند و هفت پادشاه همیشه در حضور
خدمت میکردند و نام وزارت خواجه بزرجمهر بسیر در جهان منتشر شد غرضکه در عالم اینچنین عادل کم کسی کرده [illegible] متان

صحن سرای پادشاه یک بیوه زنی میماند کو خانهٔ شکسته داشت و در سایه او میماند و او یک ماده گاوی داشت چون شاه
در مسند می نشست و آنعورت گاو را رها میکرد آن گاو در میان مسند سرگین و بول میکرد و بوی بد از وی بمشام
شاه عادل میرسید پادشاه فرمود که ایعورت ترا قصری درست کرده میدهیم و دینار و درم چندان دهیم
که ترا کافی باشد اینجا را بمن ده عورت هرگز قبول نمیکرد چون پادشاه عادل بود صبر میکرد و آنعورت را نمیرنجانید
این چنین عدل داشت آمدیم بر سر قصهٔ حمزه و عمر امیه چون امیر حمزه رضی الله عنه و عمر امیه زمری هفت ساله شده اند
و هر دو یکجا میبودند و یکجا می غنودند و یکجا بازی میکردند روزی در میان شهر میگشتند و در محلی رسیدند که چند
پهلوان میان خود کشتی میگرفتند یک جوانی میان ایشان بود که همه را بر زمین میزد چون امیر حمزه و عمر امیه
زمری آنجا رسیدند ساعتی تماشا میدیدند آنجوان آغاز کرد هیچ پهلوانی در جهان باشد که دست پنجهٔ من را
بگیرد امیر حمزه گفت با عمر هیچ میدانی که این برنا چه فضول میکند و چه میگوید عمر امیه گفت چنین میفرماید که
همچو من پهلوانی در جهان دیگری نیست امیر حمزه فرمود پس چه باید کرد عمر امیه گفت از شما لنگ او باید گرفت
و در زمین زد امیر حمزه بدوید پای آنرا بگرفت و از زمین برداشت بر سر برد و بگردانید و بر زمین زد که
هیچ استخوانی در تن او درست نماند غوغا در شهر افتاد که طفل هفت ساله پسر خواجه عبد المطلب در این هنگام
آدمی را بکشت چون عبد المطلب شنید فرمود که حمزه را بیارید چون بیاوردند پدر گفت ای فرزند چرا این جوان
را کشتید امیر حمزه گفت من چه کنم مرا عمر امیه گفت که شما لنگ این را بگیر و بر زمین بزن من پای او را گرفتم و
بر زمین زدم چون تقدیر او موافق بود بمرد عبد المطلب عمر امیه را بحضور طلبید و گفت ای عیار بلا چرا
پسر مرا ره نمونی بد کردی عمر امیه زمری گفت ای خواجه او لاف بیهوده میزد خوب کردم که چنین ره نمونی کردم
خواجه عبد المطلب فرمود ای دزد بچه دنبال پسر من را بگذار عمر امیه گفت اینک میروم توقعی از پسر تو ندارم این
بگفت و از پیش روان شد امیر حمزه چون خورد بود آغاز گریستن گرفت پس بضرورت عمر امیه را آوردند
و اولیای مقتول را خون بها داده خشنود کردانیدند امیر حمزه و عمر امیه را تاکید بسیار کردند که تا بار دیگر ازین کارها
نکنند چون چند روز دیگر بگذشت امیر حمزه و عمر امیه گشت کنان سوی بتخانه آمدند عمر امیه گفت یا حمزه میدانی
که این چیست امیر حمزه گفت نمیدانم عمر امیه گفت این بتخانه ایست که در این بتان زرین نهاده اند و این
بتان را جهلا اهل مکه بخدائی می پرستند پس پهلوان با عمر امیه هم درون بتخانه آمدند چون رهبانان حمزه را بدیدند
سر بر زمین نهادند عمر امیه نگاه کرد که هشتاد بت زرین نهاده اند امیر حمزه بعمر امیه فرمود ای دوست چه
باید کرد عمر امیه گفت هرچه من بگویم آن بکن پهلوان گفت بگو عمر امیه گفت جملهٔ رهبانان را بر زمین بزن
بزن امیر حمزه درون در آمد و هر رهبانی را که گرفت بر زمین میزد چنانکه بمرد چون همه رهبانان را در
دوزخ فرستاد و پس عمر امیه بدوید بت بزرگ که از زر خالص بود و مکلل بجواهر مرصع کرده بودند گرفته در
بغل کرد و آتش در بتخانه زد و چون آتش در بتخانه گرفت غوغا و شور در شهر افتاد و خلایق بدویدند عبد المطلب

را خبر کردند که پسر تو آتش در بتخانه زد عبدالمطلب برخاست و نزد حمزه آمد گفت ای فرزند چه کردی پهلوان
گفت من چه دانم هرچه عمر امیه ضمری گفت آن کردم پس خواجه عبدالمطلب روی بجانب عمر امیه ضمری
آورد و گفت ای عیار من ترا چندین بار منع کردم که پسر مرا بدراه مکن تو حرف مرا نه شنیدی عمر امیه گفت
ای خواجه برای این بود که شما میگوئید بتانکه مصنوع شما بودند صانع کرده میپرستید و رست کرده خود را
خدای میگفتید محض بیخودی شما بود و راه اینست که ما کردیم جمله بتانرا باتش سوختیم و بت بزرگ را که بالحاح
پیش آمد و تائب شد و امان خواست من او را مسلمان کرده همراه خود گرفتم اینک در بغل من است برای
خرج امیر حمزه و خرج خود نگاه داشته‌ام چون عبدالمطلب این را شنید حیران ماند و هیچ دم نزد و از آنجا باز
گشت چون روز دیگر شد بر عادت قدیم هر دو محب جانی برون آمدند دیدند که میان میدان
خلایق بسیار جمع شده اند از یکی پرسیدند این چه انبوهیست گفتند امروز پهلوانان کشتی خواهند گرفت حمزه
گفت میان پهلوانان زور آور تر کیست گفتند طاهر نام پهلوانیست او زور دارد و خود را جهان
پهلوان میگوید پس هر دو در آن بنگاه رفتند و خاموش نشستند چندانکه طاهر بسیار پهلوانان را بزمین
زد بعده نعره زد که کجاست رستم دستان و سام نریمان و زال و گیودر و گودرز و بیژن امیر حمزه روی
بجانب عمر امیه آورد و گفت ای دوست این مرد چه میگوید عمر امیه گفت چنان میگوید که در روی زمین هیچ
من مرد دیگری نیست امیر حمزه چون این سخن شنید برخاست و در پهلوی طاهر آمد بایستاد و پای خود پیش آورد
و گفت ای فضول بیا پای من را بگیر طاهر گفت ای بچه سنگی که من برسیدارم از تو گران تر خواهد بود اول تو پای
من بگیر امیر حمزه فرمود ای نادان من اول با تو زور نکنم چرا که تو لاف بیهوده زدی اول زور از تو
پس طاهر پای امیر حمزه را بگرفت و در زور شد چندان زور کرد که از ده انگشت او ده قطره خون چکید پس
دست از پای امیر حمزه بداشت چون نوبت به پهلوان جهان خسرو کیهان رسید دست دراز کرد و پای او را
بگرفت و او را از زمین بر داشت و بر سر برد و گردانید و بر زمین زد که شورش از دماغ او بر آمد طاهر بمرد
و غوغا در میان خلایق افتاد اهل عرب جمع شدند و گفتند که گناه حمزه نیست اگر کسی فضولی کند و در جنگ بمیرد
باک نباشد پس عبدالمطلب ولیار مقتول را چیزی داد و خشنود گردانید والله اعلم بالصواب

داستان پنجم نشاندن امیر حمزه و عمر امیه را پیش معلم و آموختن علم و کتابت و حیله کردن عمر امیه با معلم بازی و خوردن امیر حمزه شهر و هرانگی و پدید شدن خنگ اسحاق علیه السلام

عبدالمطلب پهلوانرا در خانه آورد و نصیحت کرد و گفت ای فرزند درون شهر بازی مکن اگر ترا هوس تماشا خیزد
بیرون شهر در باغ برو و بازی کن امیر حمزه قبول کرد پس روز دیگر پهلوان عرب و عمر امیه از شهر بیرون آمدند در باغ

رفتند تماشا میکردند در زیر درخت خرما رسیدند که بار ور شده ست عمر امیه زهری جست زده بالای درخت خرما رفت
و یک خوشه از و بشکست فرود آمد و خوردن گرفت امیر حمزه فرمود ای دوست قدری بمن ده تا من هم بخورم عمر امیه
زهری گفت تو نیز بالای درخت رو و خوشه بشکن و بخور امیر حمزه گفت من جست زدن نمیدانم عمر امیه گفت پس من
حکیم اگر رفتن توانی بخور امیر حمزه دست در تنه درخت خرما زد و از بیخ بر کند و شروع بخوردن خرما کرد چون باغبان
این حالت را بدید خاک در سر انداخته بخدمت عبد المطلب آمد و گفت فریاد ای خواجه فریاد ای خواجه خواجه گفت از دست کدام
کس فریاد میکنی گفت از دست پسر تو که درخت خرمای سی ساله که سال بسال بار میگرفت از برای یک خوشه تمام درخت
را از بیخ کند پس کل حکایت را گفت خواجه عبد المطلب با پسران مشورت کرد که ای فرزندان در حق حمزه حکیم که او بی ادب
میشود عباس رضی الله عنه گفت بهتر اینست که هر دو را بمکتب بفرستید تا علم و ادب بیاموزند پس مرد ملائی که او را
کثیر معلم میگفتند آوردند امیر حمزه و عمر امیه را به او سپردند و سفارش بلیغ نمودند که ایشانرا علم و ادب بیاموزد که وجهات
خود را بدانند معلم اوّل امیر حمزه را درس داد و یک بار همراه او خواند حمزه درس خود را یاد کرد چون نوبت به عمر
رسید معلم گفت بگو الف عمر گفت بگو الف معلم گفت من بتو میگویم عمر گفت من بتو میگویم معلم بر آشفت گفت
جان فرزند هرچه من میگویم تو هم بگو تا چیزی یاد گیری بگو الف چیزی ندارد و ب یکی بزیر دارد ت دو تا
بسر دارد ث سه تا بسر دارد عمر گفت آخوند من چرا بگویم این دارد و آن ندارد هر کس هرچه میخواهد داشته
باشد هر که ندارد خدایش بدهد انکه دارد بدیگری بدهد که ندارد ما را باینکار چه کار است آخوند در غضب شده
چوب را بالا برد که بسر بزند عمر جستن کرد کفش آخوند را برداشت و از مکتب خانه بیرون آمد بدکان حلوائی رسید
به حلوائی گفت این کفش را رهن بگیر و یک من حلوا بده از شخص حلوائی حلوا گرفته در مکتب خانه آمد و قدری
به حمزه داد حمزه پرسید این حلوا را از کجا آوردی عمر گفت از خانه آوردم حمزه دانست که راست میگوید
چون وقت مرخصی شد آخوند برخواست که برود عمر پیش از آخوند بگریخت آخوند کفش طلبید هر قدر تجسس کردند
کفش آخوند پیدا نشد حمزه دید که عمر غایب شد یقین کرد که آن حلوا از کفش بوده غلام خود را فرستاد بدکان
حلوائی از آنجا کفش طلبیده بآخوند داد چون حمزه بخانه آمد تمام کیفیت را پیش پدر و برادران گفت همه از
کارهای عمر امیه حیران ماندند روز دیگر هر چند امیر عرب عمر امیه را برای بردن مکتب طلبید او نیامد و امیر
برین نمط در اندک روز علم بسیار حاصل کرد روزی عمر امیه نزد امیر حمزه آمد و گفت ای پهلوان مگر نشنیدی و
شنیدی انکه خواجه بزرجمهر حکیم در حق تو چه سخنهای عجیب گفته بود و تو همین میخواهی ملا میشوی امیر حمزه فرمود مرا هیچ
معلوم نیست اگر تو میدانی بگو عمر امیه گفت چنان گفته بود که این بچه جهانگیر خواهد شد و تمام ولایت را مسخر
کند و فراش دین پیغمبر آخر الزمان شود و شاهان را از تخته تخت بتخته تابوت رساند و تو هیچ بر سر آن کار نمیشوی
امیر حمزه فرمود چه باید کرد عمر امیه گفت تو روزها ورزش کن و تیراندازی را بیاموز پس بروز دیگر امیر و عمر
هر دو در خانه کمانگر آمدند استاد کمانگر چون امیر حمزه را دید به تعظیم برخاست و نزد خود بنشاند و گفت ای پهلوان

قدم رنجه فرمودید امیر گفت کمانی میخواهم استاد کمانگر یک کمان بی نظیر بدست امیر داد پهلوان آن را بکشید
و گفت سخت تر از این بیار تا جمله کمانهای که در خانهٔ آن کمانگر بود امیر همه را بکشید ولیکن هیچ کمان را لایق خود
نیافت استاد چون این حال بدید دانست که این مرد شجاعی است گفت ای پهلوان در خانهٔ من یک کمان
است که بمن میراث رسیده است اگر گوئی آنرا بیارم و آن کمان اسحق پیغمبر است امیر گفت بیار آن کمانگر
کمان را بیاورد و بدست امیر داد و نشانهٔ هم در ان ساعت بهدف نشاند پهلوان تیر در بچه کمان پیوسته
دست راحم کرده تیر را بر نشانه چنان زد که از نشانه گذشت و بر دیوار رسید و از دیوار گذشته بصحرا افتاد
حاضران حیران ماندند پس چند روز امیر ملازمت استاد کرد تا در تیراندازی ماهر شد روزی امیر در دامنه
جبل بو قبیس میگشت که مردی از بالای کوه فرود آمد نزد امیر رسید امیر گفت ای مرد تو کیستی گفت من
استاد توام امیر گفت من ترا کاهی ندیده ام از کجا استاد من شده گفت بحکم خداوند هژده هزار عالم
امیر شاد شد و دست استاد گرفت پس امیر را تمام هنر پهلوانی و آنچه لازمهٔ لشکرکشی و جنگ بود در ساعت
بیاموخت و غایب شد در قصص چنان آمده است که امیر حمزه شاگرد جبرئیل بود و لیکن مولف گوید جبرئیل
جز پیغمبر بر کسی دیگر فرود نیامده اما آن مرد از رجال غیب بود که حمزه را تمام هنر بیاموخت و غایب
شد روزی امیر به عمر گفت ای عمر برای من اسپی پیدا کن تا سوار شوم عمر گفت در طویلهٔ پدر شما اسپی
است که کسی را بر پشت خود سواری نمیدهد عمر دست امیر را گرفت و در طویله در آمد امیر بفرمود تا
آن اسپ را زین کنند اسپ را زین کردند چون امیر پای در رکاب نهاد هنوز پای دویم در رکاب
نکرده بود که پشت اسپ بشکست و در خاک افتاد و امیر از اسپ جدا شد و افسوس خورد چندروز دیگر گذشت
امیر گفت ای برادر برای من اسپی پیدا کن عمر گفت مرا رخصت کن تا جائی رفته پیدا کنم امیر عمر را رخصت
کرد عمر امیه راه در پیش گرفت و میرفت دید که کاروانی فرود آمده است خود را ملبس بلباس درویشانه
ساخت و در آن کاروان در آمد نظر کرد دید که سوداگری نشسته طعام میخورد و یک اسپ بی نظیر نزد
او بسته است عمر امیه چون اسپ را دید در دل گفت این اسپ لائق سواری امیر حمزه است پس پیشتر آمده
گفت خوش باشد سوداگر گفت بیا ای درویش طعام بخور عمر نشست لاکن پیوسته نظرش بسوی اسپ بود
سوداگر گفت ای درویش در اسپ چه می بینی عمر چشم پر آب کرده آه کشید و گفت ای خواجه من سوداگر بچه ام
در خانهٔ پدر من اسپان بسیار بود و من بالای آن اسپان سواری میکردم اکنون پدر من درگذشت
امروز بدین روز در مانده ام سوداگر و لش بحال عمر سوخت و   دا احوال غریبی عمر در دل سوداگر
کارگر شد بشفقت   گفت که ای درویش خاطر جمعدار که من بجای پدر تو هستم عمر گفت که ای خواجه
بنده را در طویله اسپان بسیار خوب بود مرا نگاه دارید که در خدمت شما باشم و نیز از اسپان شما باخبر باشم
سوداگر گفت بهتر است پس عمر خدمت اسپان را میکرد تا روزی فرصت یافته بر آن اسپ سوار شده

بدر رفت و اسپ را پیش امیر آورد امیر گفت از کجا آوردی عمر گفت خریده آورده‌ام چیزی نقد داده‌ام
و چیزی بعد از چند روز وعده کرده‌ام پس امیر فرمود که زین را بر اسپ بگذار تا من سوار شوم امیر یک پای
در رکاب کرده بود و پای دیگر بر زمین بود که کمر اسپ از میان بشکست و در خاک افتاد همدران ساعت سوداگر
برسید چون اسپ خود را مرده دید خاک بر سر انداخت و در گریه شد امیر گفت ای خواجه این اسپ از تو بود سوداگر
گفت آری از من بود درویشی بدزدی آورده است امیر ازین سخن متفکر شد گفت ای خواجه دزد را میشناسی
سوداگر گفت آری میشناسم امیر گفت درین مجمع ببین سوداگر هر چند نگاه کرد درویش را در نظر نیاورد زیرا که
عمر در آنوقت لباس دیگر بود و اکنون لباس دیگر داشت امیر گفت ای خواجه چند روز شده است که اسپ تو رفته
است سوداگر گفت که ده روز شده است امیر گفت ای خواجه بهای اسپ تو چه باشد سوداگر گفت بیست هزار دینار خریده‌ام
زیرا که پادشاه هفت اقلیم طلبیده است امیر گفت اکنون نیمی بها از من بستان سوداگر خشنود شد و دعای بر جان
امیر گفت و رفت چون روز دیگر شد امیر باز بعمر گفت ای یار جانی اسپی لایق سواری من پیدا کن عمرامیه باز بیرون
شهر آمد چند بیچه راه برفت ناگاه دید که یک باغ از دور پیدا شد عمر قصد آن باغ کرد باغی دید که در ندارد عمر جست
زده و بالای دیوار رفت دید که درون باغ کوشکی بی نظیر و پیش آن کوشک حوضی پر آب که بوی چون گلاب
و عنبر بود و درون کوشک تختی از بلور نصب کرده بودند لاکن در کوشک هیچ آدمی نیست عمرامیه از دیوار فرود
آمده درون کوشک رفت و بر آن تخت نشست بمجرد نشستن بر تخت غرش در افتاد گوئی هزار در هزار نره دیو
می غرند ناگاه اسپی غرش کنان پیدا شد چون عمر اینحال را بدید زود از تخت فرود آمد و بگریخت و جست زده
بر آن دیوار بر آمد و راه مکه پیش گرفت تا نزد امیر رسید و تمام کیفیت را باز نمود پهلوان نزد پدر آمد و آنچه از عمر
شنیده بود به پدر گفت و رخصت طلبید که اگر اجازت شود بروم و آن اسپ را بدست آرم خواجه عبدالمطلب
گفت ای فرزند آن اسپ از آن اسحق پیغمبر است و آن تخت و باغ از آن سلیمان است چند مرتبه نوشیروان
و پادشاهان دیگر قصد گرفتن آن اسپ را کرده اند کسی را دست نداد تو او را چگونه بدست خواهی آورد امیر
گفت اگر فرمان شود من آنجا رفته ببینم تا خدا تعالی چه پدید آرد چون عبدالمطلب دید که حمزه برای گرفتن اسپ
جهد کلی دارد او را رخصت داد پس امیر و عمرامیه هر دو روان شدند و راهی بریدند تا بدان باغ رسیدند
عمر جست زده بالای دیوار بر آمد امیر نیز بالا رفت عمر گفت یا امیر برو و بر تخت بنشین که آن اسپ پیدا خواهد شد
امیر گفت تو هم بیا عمر گفت هول او چنان بر دلم جای کرده که گاهی از دیوار فرود نمی توانم آمد امیر تبسم کرد
و از دیوار فرود آمده درون باغ رفت و بر آن تخت نشست بمجرد نشستن اسپ پیدا شد و قصد امیر کرد
پهلوان بر جست و هر دو گوش او را بگرفت و بر پشت او سوار شد بمجرد سوار شدن خنگ اسحق پیغمبر سوار
خود را بشناخت و رام شد و از تندی بماند امیر چون دید که اسپ آهسته شد از پشت اسپ فرود آمد
اسپ برابر امیر بایستاد و چون عمرامیه این حالت را بدید از دیوار فرود آمد امیر گفت ای عمر دیوار را

بشکن و اسپ را بیرون آر عمر گفت یا امیر این مکان پیغمبران است دیوار را چگونه بشکنم پس در باغ گردش میکردند دیدند که یک حجره ایست دربسته و بر در آن بر تختهٔ سنگی نوشته که فلان تاریخ حمزه بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد المناف در این مقام خواهد رسید خنک اسحق پیغمبر از آن او باشد و درین حجره چهل و چهار پارگالهٔ سلاح و زین این اسپ است با گنجی که در آن حجره است تمام را بستاند و دیوار باغ را بشکند و بیرون رود چون این نوشته را دیدند شکر خدای عز و جل بگفتند و قفل حجره را بشکستند و درون رفتند و زین و لجام آن اسپ را برداشته بر پشت خنک انداختند و سلاح خانه را گشادند اول هفت پاره حریر چینی بعد زره تنگ حلقهٔ داود علیه السلام و موزه صالح پیغمبر علیه السلام و دو شمشیر که آن را صمصام و قمقام گفتندی تمام را برداشتند پس در حجره نگاه کردند گنج بی نهایت بود امیر گفت این گنج را چگونه در مکه بریم عمر گفت تو قدری همین جا باش تا من چاره او را پیدا کنم پس عمر از باغ بیرون آمد چند فرسنگی رفت دید که گله اسپان و اشتران میچرد نزد گله بانان رفت دید که نشسته اند عمر ایشان را سلام کرد ایشان جواب سلام باز دادند پس نزد ایشان بنشست و قدری مویز طایفی از توبره برآورده خوردن گرفت گله بانان گفتند ای بچه قدری مویز بما بده عمر امیه مویزیکه به داروی بیهوشی پرورده بود قدری به ایشان داد بمجرد خوردن مویز گله بانان بیهوش شدند عمر تمام اسپان و اشتران را پیش کرده در باغ آورد و تمام گنج و مال را بار کرده بجانب مکه روانه شدند در شهر غوغا و شور افتاد که حمزه با اسپ اسحاق و مال بسیار می آید پدر و برادران استقبال کردند امیر عرب چون پدر را دید از اسپ فرود آمد و بر پای پدر افتاد همگی شاد شدند پس فرمود آن مال را سه حصه کنند یک حصه بفقرا مکه و هند و حصه دوم در خانهٔ پدر فرستاد و حصه سوم بسود اگر بچه اسپ او مرده بود بخشید سوداگر مال را گرفت و دعای خیر بجان امیر بکرد و رخصت شد پس از آن امیر حمزه و عمر امیه هر دو هر روز در شکار می بودند و عیش میکردند و الله اعلم

داستان گرفتن امیر حمزه مقبل حلبی را

راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت میکنند که در آن ایام رئیسان مکه معظمه خراج مملکت را به ملک یمن می دادند و شاه یمن تمام خراج را در پای تخت نوشیروان بن قباد شهریار میرسانید چون وقت آن شد که خراج مکه معظمه را در یمن ببرند رئیسان مکه جمع شدند و گفتند همراه خراج که را بفرستیم همه اتفاق کردند که عباس و ابوطالب را بطرف یمن روانه کنند این خبر بگوش عمر امیه رسید آهسته نزد امیر رفت و گفت که خبر تازه این است که برادران تو خراج مکه را در یمن می برند امیر گفت پس حیات ما برای چه باشد که خراج ولایت ما را دیگری بستاند بیا تا رفتن نگذاریم و عبد المطلب هم منع کرده بود که کسی نام بردن خراج مکه را پیش حمزه نگوید پس امیر حمزه نزد پدر بیامد و گفت یا برادران من کجا میروند گفت برای تجارت در یمن میروند امیر گفت من نیز همراه ایشان خواهم رفت عبد المطلب گفت تو هنوز خورده ای گرم و سرد سفر نیازموده ترا با دیگر

خواهم فرستاد امیر عرب آن زمان هیچ نگفت چون برادران همه روانه شدند امیر بعمر گفت بیا تا ما نیز برویم
پس پهلوان سلاح پوشید و بر خنک اسحق پیغمبر علیه السلام سوار شد و عمر پیش افتاد و راه بین گرفته روان شدند
منزل و مراحل میبریدند قضا را در راه یمن مردی بود از نشاد کان حلب با چهار هزار سوار راه
میزد و او را مقبل حلبی میگفتند چون مقبل شنید که قافله از مکه معظمه می آید سر راه ایشان را بگرفت
و بایستاد چندانکه قافله رسید در میان جنگ شد یکپاس روز جنگ بود مقبل بر قافله زور آورد و
اسباب کل بدست آورد ناگاه در میان راه عباس و ابو طالب را با امیر حمزه و عمر امیه
ملاقات شد ایشان تمام کیفیت را من و عن پیش روی امیر حمزه و عمر امیه گفتند امیر حمزه گفت باز
گردید و آن دزدان را بمن نشان دهید که کجا ماوی و مسکن دارند پس تمام اهل عرب که گریخته
بودند باز گشتند تا بانجا رسیدند که جای مقبل بود چون مقبل دید که یک سوار عرب غرق از پولاد و
یک پیاده بو العجب پیدا شدند به لشکر خود گفت که آنها نیکه گریخته بودند باز آمدند و یک سوار و
یک پیاده همراه خود آورده اند تا با ما جنگ کنند مقبل با لشکر در میان بایستاد و گفت
هر کرا آرزوی مرگ است بیاید امیر حمزه خواست در میدان رود عمر امیه گفت یا امیر قدری توقف
بکن و تماشای من کن این بگفت و در میدان در آمد مقبل مردی را در میدان بدید که قبای نمد
سرخ و کلاه نمدی بر سر نهاده و دم روباهی بر قبه کلاه بسته و کمان چوبین در کتف آویخته و
اینبانی حمایل کرده و چند تیر بی پر و بی پیکان در کمر زده و سپر کاغذی بر دوش افکنده نیزه بی نوک
در دست گرفته چون مقبل حلبی و لشکر او چنین بدیدند از خنده مدهوش شدند مقبل گفت
یک سوار در میدان رود و این پیاده را زنده پیش من آرد یک سوار از لشکر مقبل حلبی
در میدان آمد و برابر عمر امیه ایستاد عمر گفت ای دزد حمله بیار حلبی بخندید و گفت حمله مرا
چگونه رد خواهی کرد اول تو حمله بیار عمر امیه گفت من پیشدستی نمیدانم و استاد من فرانیامو
است اگر مردی حمله بیار سوار دست بر کمان برد و تیر بشست پیوست عمر امیه سپر
کاغذی پیش آورد تمام لشکر ازین حرکت عمر امیه از خنده مدهوش شدند حلبی گفت
ای مسخره تیر من از پیل میگذرد و تو ازین سپر کاغذی چگونه رد خواهی کرد عمر امیه گفت
ای دزد اگر مردی همین سپر بزن حلبی تیر را بر عمر امیه رها کرد عمر امیه از زمین جست زد
چهل گز بالا رفت و نوک نیزه عربی را چنان بر سینه آن سوار زد که از پشتش بیرون آمد مقبل
چون دید که آن سوار در دوزخ واصل شد دست بر دست زد و گفت دیدید این پیاده
چه بازی کرد که در عمر خود ندیده بودم سوار دیگر فرستاد آن نیز تیری بجانب عمر امیه
انداخت عمر امیه باز جست زد و در هوا رفت و تیر او خطا شد پس عمر امیه تفنگ کشیده

و غلوله در دهان انداخت و بر چشم آن سوار چنان زد که یک چشم او کور شد آن مرد
چشم را بگرفت عمر امیه جست زد و نوک نیزه عربی را چنان به سینهٔ او زد که او نیز پهلوی
یارش خسپید مقبل حلبی ازینکار عمر امیه هم حیران و ششدر ماند و سوار دیگر فرستاد آن را
نیز بینداخت راوی روایت میکند که هفت سوار حلبی را پی در پی عمر امیه بینداخت پس مقبل
در میدان در آمد امیر چون دید که مقبل خود در میدان آمد به عمر امیه گفت ای یار تو کار
خود کردهٔ اکنون تو باز گرد که نوبت من است ؛ بیت ؛ دور مجنون گذشت و نوبت
ماست ؛ هر کرا پنج روز نوبت اوست ؛ عمر امیه از میدان باز گشت پهلوان خنگ
اسحق علیه السلام را در میدان انداخت و بترتیب جولان نمود و بانگ بر مقبل حلبی زد و
گفت ای دزد مگر خبر نداری که من از عقب این قافله می آیم مقبل حلبی گفت ای سوار
نام خود را بگوی تا بی نام و بی نشان کشته نشوی امیر حمزه گفت ای دزد منم حمزه بن عبدالمطلب
پسر رئیس مکهٔ معظمه مقبل حلبی گفت اگر هزار جان داری یک بسلامت نبری پهلوان گفت ای
دزد فضولی و لاف زنی بگذار بیار آنچه داری ؛ بیت ؛ بیار آنچه داری ز مردی
نشان ؛ کمان کیانی و گرز گران ؛ مقبل حلبی دست به کمان عاج برد و تیر خدنگ یازده
مشتی عقاب پر در شست پیوست و تیر را بر امیر حمزه رها کرد پهلوان جهان عم رسول
آخر الزمان صلی الله علیه و آله و سلم تیر را بر سپر گرفت پهلوان از هنری که داشت تیر مقبل
حلبی را رد کرد و بدو انگشت گرفته بطرف او انداخت مقبل چون این هنر از امیر بدید آفرین
بر امیر گفت و سوگند بخورد از آن وقتی که من تیراندازی آموخته ام هیچ آفریده تیر من
رد نکرده است پس دست به تیغ خون آشام برد و اسپ را سر کرد و بر سر امیر جهانگیر
برد و چهار انگشت تیغ بر فرق امیر حمزه کارگر کرد و پهلوان سر بگردانید که تیغ از دست
مقبل حلبی بشکست و مشت در دست او بماند و قبضه را بر امیر حمزه حواله کرد و آن نیز
در خاک افتاد عمر امیه بدوید و آن را از زمین برداشت و در انبان انداخت مقبل گفت
ای پیاده قبضهٔ تیغ را بمن ده که در آن مشت چندان جواهر خرج شده است که بهای چون تو
یک لک پیاده باشد عمر امیه گفت ای نادان من قبضه دادنی نیستم اگر مردی از
من بستان مقبل حلبی دست بر کمان برد و گفت ای پیاده این تیر دیگران نیست که
رد کردهٔ چنان بتو بزنم که بر زمین فرو روی عمر امیه سپر کاغذ را پیشروی آورد
و تیر مقبل بر سپر عمر کارگر نشد عمر امیه جست زد نزدیک مقبل حلبی رسیده و لگد در
گردن او چنان زد که مقبل حلبی بیهوش شد چون خواست که باز به پیچد امیر گفت ای

مقبل حلبی اگر عاقلی با عمر امیه جنگ مکن مقبل حلبی دریافت که عمر است او را گذاشت و روی بجانب
امیر کرد و نیزهٔ خود را در دست گرفت و بر سر گردانیده بر سینهٔ امیر حمزه حواله کرد پهلوان
نیزهٔ او را بگرفت و بانگ برد که نیزه زدن را نمیدانی از من آموز پس سنان نیزه را جدا
کرد و چوب را بگردانید و در کمر مقبل چنان زد که از صدر زین بر خاک افتاد عمر امیه برجست و
بر سینهٔ او نشست خواست تا او را بخنجر زند که امیر حمزه منع کرد پس پهلوان گفت که ای
مقبل حلبی بگو که خدای تعالی یکیست و دین ابراهیم پیغمبر برحق است مقبل از صدق مسلمان
شد و گفت آری خدای تعالی یکیست و دین ابراهیم برحق است و خدا قادر است که بر من
چون پیلی چون تو پشه را قادر گردانیده است پس مقبل با یاران در دین ابراهیم داخل شد
و حلقهٔ بندگی را در گوش قبول کرد مقبل حلبی را امیر در کنار گرفت مقبل امیر را در بارگاه خود آورد
شرط میزبانی را پیش آورد چنانکه طعام خوردند شراب نوش کردند مطربان خوش آواز چنگ و
نی و دف و بربط را بنواختند سه روز امیر در بارگاه مقبل حلبی مهمان بود روز چهارم از مقبل حلبی
رخصت شده وداع کرد و امیر به برادران گفت که این خراج را به یمن ببرید که من برگشته
بملک خود خواهم رفت عباس و ابوطالب بسوی یمن روانه شدند و امیر به مقبل حلبی گفته بود
که بعد از چند روز با لشکر خود در یمن بیائی و من پیش میروم پس ایشان در یمن رسیدند
و خراج را در میدان بداشتند و خود در شهر داخل شدند تا شاه یمن را ببینند که او را منظر شاه
میگفتند چون منظر شاه شنید که رئیسان مکه معظمه خراج ملک خود را آورده اند ایشان را در
بارگاه طلبید و نوازشهای بسیار فرمود چون امیر حمزه و عمر امیه از عقب رسیدند خراج را
در میدان دیدند که افتاده است امیر حمزه به عمر امیه گفت بهتر آنست که من بالای این مال
نشسته باشم تا هر کسی که برای گرفتن مال آید جواب خواهم داد پس هر دو در آنجا نشستند و منتظر
بودند که ناگه منظر شاه فرمود که خراج را بیارید کسان شاه بیرون آمدند چون در میدان
رسیدند دیدند که بر سر مال امیر حمزه و عمر امیه نشسته اند گفتند که ای عربان برخیزید تا این مال
را پیش پادشاه بریم عمر امیه گفت که ای دیوانه این مال ملک ماست که میتواند ببرد محصلان
گفتند بشنید این سخن‌ها را عمر امیه چون دید که مردم برای زدن روان شدند شیشهٔ نفت
را بشکست و چند نفر سوختند و دیگران بگریختند و دیو دیوکنان پیش شاه آمدند و احوال باز
نمودند شاه گفت ای رئیسان همراه خود دیوان را شاید آورده اید عباس گفت که ما
آدمیان ایم دیوان را چگونه همراه خود آوردیم و در دل گفتند که شاید امیر حمزه و
عمر امیه خواهند بود پس شاه به کسان دیگر حکم کرد که بروید هر کس باشد گرفته پیش من آرید

در پایه تخت او پهلوانی بود که او را بهرام گفتندی برخاست و شاه را خدمت کرد و گفت باقبال
شاه میروم و هر دو را بسته می آرم پس بهرام با پانصد سوار بیرون آمد چون عمر امیه فوج سوار
را بدید به امیر گفت بیا تا بگریزیم پهلوان تبسم کرد چون بهرام نزدیک رسید سواران خود را فرمود
توقف کنید و خود گرز پانصد منی بکشید و قصد امیر کرد امیر نشسته بود و هیچ نمیگفت و از انجای نجنبید
بهرام گرز پانصد منی بر امیر انداخت پهلوان دست او را در هوا بگرفت و همچنان بداشت بهرام
هرچند زور کرد دست را رها کردن نتوانست پس امیر مشت در گردن او چنان زد که در خاک
غلطید چشم را بسته خود را چون مرده بساخت عمر امیه بر سواران دیگر شیشه نفت را بگشاد همه بگریختند
بهرام همانجا افتاد و سواران نزد شاه آمدند و کیفیت را بازنمودند شاه بخود چون مار به پیچید و گفت
کسی باشد که این مهم را از پیش من بردارد پسر پادشاه بر پای خاست که او را نعمان بن منظر می گفتند
سر بر زمین نهاد و گفت هزار سوار همراه من نامزد شود من آن دیوان را بسته بیارم منظر شاه هزار
سوار همراه پسر خود نامزد کرده در میدان فرستاد نعمان منظر نیز بیامد و دو را امیر را نیز گرفت
و خود تیغ کشید و بر امیر حمله آورد پهلوان جهان دست او را نیز در هوا بگرفت و کمان در گردنش چنان
زد که او نیز در پهلوی بهرام غلطید و چشم خود را به بست و مرده ساخت و عمر امیه شیشه نفت زدن گرفت
که سواران بگریختند و نعمان انجا بماند و به شاه منظر خبر رسانیدند چون شاه کیفیت پسر را معلوم کرد
فرمود که طبل جنگ بزنند و تمام لشکرین را بیرون کشید چون امیر عالم پهلوان عرب شیر خدا از دور
نظر کرد که منظر شاه با لشکر جرار بیرون آمد امیر عرب بر خنگ اسحق پیغمبر سوار شد و در میدان
در آمده بایستاد منظر شاه فرمود تا فوجها را صف آرائی کنند و نامداران و بهادران در سلاح
شوند بعد منظر شاه فرمود کسی هست که روی در میدان آرد یک سوار بین روی در میدان آورد
و مقابل امیر بایستاد امیر گفت بیت بیار آنچه داری ز مردی نشان ؛ کمان کیانی و گرز
گران ؛ از گفتن امیر آمد تیغ بکشید و بر امیر حواله کرد امیر بحکم خدا تعالی قایم بر جا ایستاده ماند
و دست او را در هوا گرفت و مشت در گردن او بزد که در زمین افتاد و جان بداد سوار
دیگر را منظر شاه فرمود که تو برو کار زار بکن مرد بهادر در میدان در آمد و گرز پانصد منی
را بر امیر عرب بینداخت امیر دست او را نیز در هوا گرفت و دست چپ در کمر او انداخت
و از اسپ برداشته و بر سر گردانیده چنان بر زمین زد که استخوان او ذره ذره شد با خاک
برابر گردید که جمله خلایق آفرین کردند چون منظر شاه این واقعه را دید حکم کرد که همه یکبارگی
حمله کنند بفرمان شاه لکام ریز کرده حمله کردند امیر جهانگیر دست بر صمصام و قمقام کرد و عمر امیه
از دست شیشه نفت میزد و در میان لشکر در آمد چندان خاکستر و دود برخواست که کسی به نظر

می آمد امیر هر کرا دست بر کتف میزد تا زمین میرساند **بیت** بهر جا که شمشیر او کار کرد ٭ یکی را
دو کرد و دو را چار کرد ٭ هر کرا در کمر میزد مانند خیار می برید و عمر امیه شیشهٔ نفت را رها میکرد
های هوی مردان و نعرهٔ دلیران و طراق گرز گران و سرهای چون گوی گردان و خون همچو جوی
روان گردید منظر شاه چون امیر جهانگیر را دید حیران شد و پای بگریز نهاده در حصار در آمد
و دروازه را محکم بست و خندق را پر آب کرد امیر نیز برگشته با فتح و نصرت در پهلوی ما لها آمد
منظر شاه عباس و ابوطالب را طلبید و گفت راست گوئید که ایشان کیستند گفتند که ای شاه سوار
برادر ماست و آن دیگر پسر امیه است عقب ما آمده اند و از آمدن ایشان ما را خبر نیست شاه
گفت اول چرا نگفتید که امیر است عباس گفت چون شما دیو گفته بودید ندانستیم و نیز پدرم عبدالمطلب
مردمان را منع کرده که حمزه را از بردن خراج خبر نکنید چون منظر شاه دانست که این امیر حمزه
است زود باستقبال بیرون آمد عباس پیشتر رفته گفت که یا حمزه پادشاه یمن منظر شاه بخدمت
تو می آید باید که تعظیم او بجا آری امیر حمزه گفت اگر او اقرار کند که خدای تعالی یکیست
و دین ابراهیم علیه السلام برحق است آنچه او بگوید بسر و چشم قبول کنم و الا او در حصار
نشسته هر که بیرون می آید او را از تیغ واصل جهنم کنم و حصار را هم خراب خواهم کرد
عباس با منظر شاه پیش و عین کیفیت را گفت و گفت که هر چه حمزه میگوید همان می کند منظر شاه
اقرار کرد که خدای تعالی وحده لاشریک است و دین حضرت ابراهیم خلیل الله برحق است
و امیر حمزه بندهٔ خدا است چون امیر را این خبر رسانیدند بسیار شاد شد و گفت که منظر شاه
را بگوئید که بیاید وقتی که منظر شاه را دید بکنار گرفت و هم در آن وقت مقبل حلبی با سپاه
خود بیامد بعد از آن منظر شاه امیر حمزه را در حصار برد و بر تخت خود نشاند و نذرانه
پیش کرد و شرط مهمان داری بجا آورد تا چهل روز در خوردن و نوشیدن بودند یکروز
عمر امیه بیرون برای تماشای شهر رفت دید که خلایق جوق جوق در شهر میدوند و میروند
عمر امیه از آنها پرسید که این مردم بکجا میروند و برای چه میدوند گفتند که دختر پادشاه است که او را
هومان گویند و او دعوی دارد که هر مرد یکه پشت او را بر زمین آرد او را بشوهری قبول کند
چند سال است که شاهان و شاهزادگان بهواداری او می آیند و با او زورآزمائی میکنند کسی
او را بر زمین نمی تواند زد چون بزور رها او بر نمی آیند لاچار سر میدهند و در سال دو روز مقرر کرده اند
امروز روز جنگ و کشتی است از هر اقلیم و از هر طرف شاهان و شاهزادگان جمع شده اند تا از پردهٔ
غیب چه ظهور آید عمر امیه بازگشت و این کیفیت را به امیر گفت امیر نیز سوار شده در میدان در آمد دید
که در میدان بر سر یک نیزه هدف نصب کرده اند و بالای آن حلقهٔ انگشتری داشته اند و نقیبان بانگ میزنند
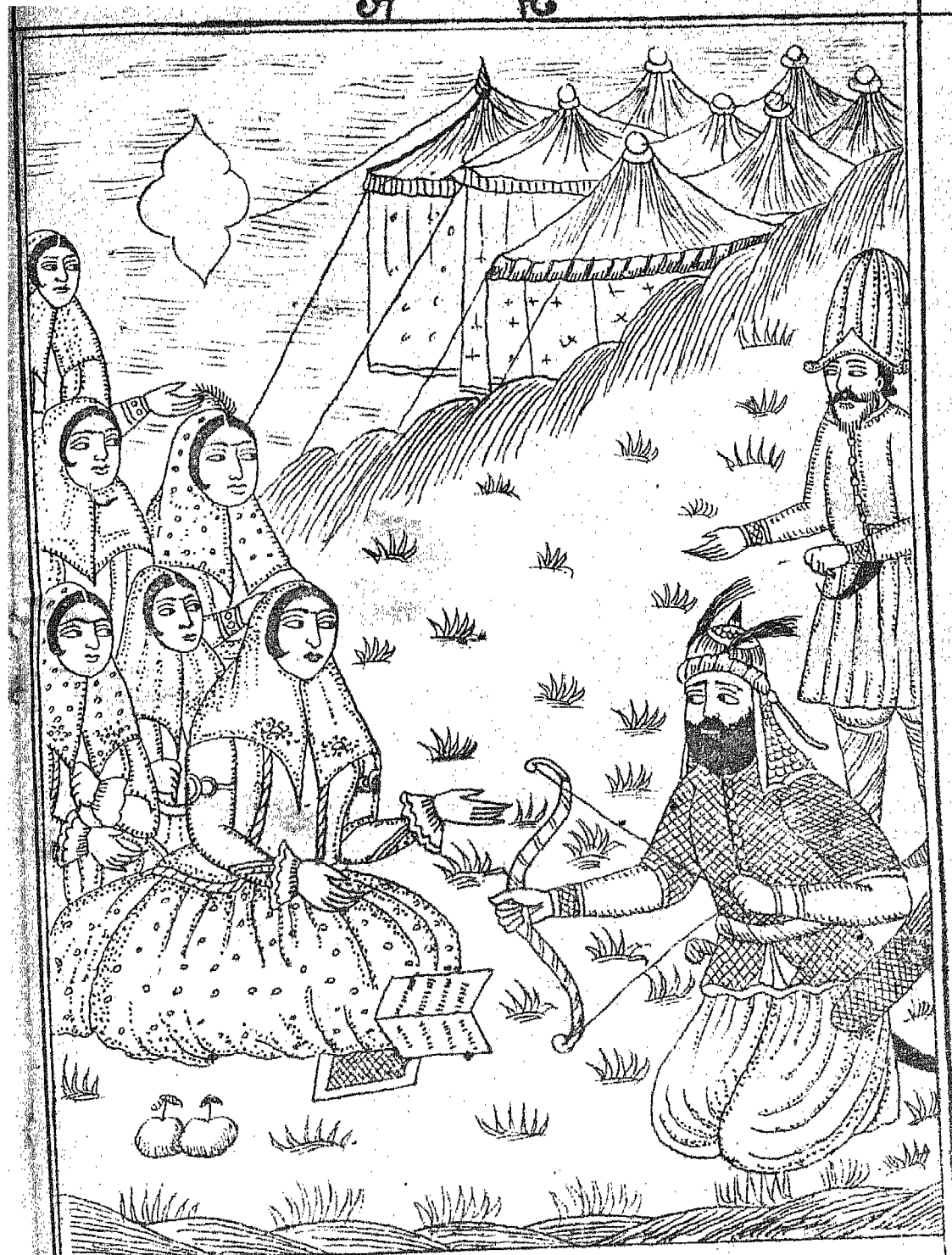
هر که تیر از حلقهٔ انگشتر بگذراند و گوی از پیش همای طایفی ببرد و بزور دوال کمر او را گرفته و او را از صدر زین کند همای زن او باشد جمله خلایق منتظر بودند که همای جلوه کنان چون طاوس بیامده از دل عاشقان بر آمد و فریاد از نشانهای باسمان رسید پس ندا در داد ندکه ای شاهان و ابنا شاهزادگان و ای گردنکشان هرکرا آرزوی هست درین میدان در آید جوانی اسپ در میدان راند و جولان نمود و برسم فرس خاک برچرخ کردن بنشاند پس دست برکمان برد و تیر در شست پیوست و بینداخت تیر آنجوان از حلقهٔ انگشتر بگذشت پس گوی در میدان انداختند هر دو چوگانها را بر دست آوردند و درگوی بازی شد آنجوان از همای آن بازی هم برد پس دست در دوال کمر زدند و میان خود زور کردند چون خواست که همای را بردارد که آن رعنا قدری بر تیغ از روی دور کرد بمجرد آنکه نظر جوان بر روی او افتاد و سپید و شصت رگ او سست شد همای در آنحالت زد و کرد جوانرا از صدر زین برداشت بالای سر برد و بر زمین زد خواست تا بکشد نیزه بر سینه اش چنان زد که از پشت او بیرون آمد افسوس از جملهٔ خلایق بر آمد امیر حمزه تمام حرکتهای او را معلوم کرد و گفت العیاذ امیر دیدی که این رعنا کدام حرکت جوانرا بیجان ساخت اکنون این کسان روا باشد که بحضور من اینچنین ظلمی رود و پس بازجاوشان بانگ زدند شاهزاده بود از ملک حبش که او را طوق خوان میگفتند از اشتیاق همای سرگردان شده آمده بود اسپ را در میدان سر داد و تیر از حلقهٔ انگشتر گذرانید پس دست بر چوگان بردند طوق خوان گوی از همای برده بود دست بر دوال کمر بند یکدیگر زدند و در زور شدند طوق خوان خواست که او را از اسپ بر دارد که آن شوخ حرکت قدیم خود را پیش آورد و طوق خوان را روی بنمود طوق خوان بمجرد دیدن آن روی زیبا سست گشت همای او را برداشت و بر زمین زد خواست تا که نیزه در سینهٔ او زند و بیجان گرداند امیر حمزه نعره زد و خنگ را رکاب کرده نزد همای رسید از هیبت نعرهٔ حمزه همای و خلق متحیر ماندند پس دست چپ را دراز کرد و بید و انگشت دوال کمر همای را بگرفت و از اسپ برداشت و سوی هوا پرتاب کرد که در نظر خلق چون کنجشک بنمود منظر شاه پیش آمد و گفت ای حمزه صدقهٔ سر خود این بدبخت را بگیر تا هلاک نشود که بنده باین دختر محبت تمام دارم چون تقویت فرود آمد جهان پهلوان همای را بگرفت و آهسته بر زمین را کرد جمله بنیدگان برآفتاب ابل عرب آفرین کردند طوق خوان در پای حمزه افتاد و مسلمان شد و حلقهٔ بندگی در گوش کرد تا باقی عمر در رکاب امیر حمزه بود والله اعلم بالصواب

داستان هفتم آمدن امیر حمزه از یمن در مکهٔ معظمه و کشتن هشام بن علقمهٔ خیبری و بدست آوردن امیر حمزه تاج و تخت هوشنگ و قباد شهریار

چون حمزه از کارهای طایفی فارغ شد در بارگاه یمن بیامد و دست بر جام شادمانی برد و شب و روز بخوشی و خورمی گذرانید اما همای طایفی مشتاق پهلوان شده بود پیغام میکرد که اینجا نگرم را بکنیزی قبول کن امیر حمزه گفت من هرگز

چون تو رعنائی را در نکاح نیارم هر چند که همای طایفی و خلایق امیر حمزه را اصرار کردند سودی نبخشید امیر حمزه گفت طوق
خران پادشاهزاده حبش است و در عشق تو خود را فدا ساخته شوهر تو همان طوق خران است تو هم قبول کن
همای طایفی قبول کرد امیر حمزه همای را در اسلام آورد و عمر امیه را گفت که نکاح طوق خران با همای بخواند عمر امیه بمجرد استماع
این مطلب نکاح خواند امیر حمزه چند روز در حبش بود و یکشبی در خواب دید که مکه مبارک را لشکری محاصره کرده است از
هول آن بیدار شد و آنخواب را به عمر امیه گفت عمر امیه زود گفت میروم و از مکه خبری آرم پس عمر امیه از همین روانه
شد و چون باد میرفت تا آنکه در مکه مبارک رسید و دید که لشکر عظیمی مکه را محاصره کرده است از یکی پرسید که این کدام لشکر
است و سردار لشکر چه نام دارد یکی گفت این لشکر را که می بینی از زمین خیبر آمده است و سردار لشکر هشام بن علقمه
خیبری است در پیش پدر خود تعهد کرده آمده است که نوشیروان بن قباد را زنده گرفتار کرده بیارم اول در مداین رفت
و نوشیروان در شکارگاه بود شهر را خلوت دید ناگهان بشهر یورش برد و اسباب و اساس نوشیروان غارت کرده
و همین مطلب را فتح خود دانست که آخر کار از خوف لشکر نوشیروان از آنجا گریخته فی الحال درین مقام رسیده است
و میگوید که این مقام را خراب باید ساخت چرا که چندین شاهان قصد این مقام کرده اند فتح نیافتند من این را زود
فتح میکنم بدین خیال محاصره کرده است عمر امیه پرسید که هشام چه قدر بلند بالا است و چه قدر لشکر دارد گفتند هشام
هفتاد گز قد دارد و هشتاد هزار سوار همراه دارد و گرز سیصد منی او در جنگ بدست میگیرد چون عمر امیه تمام کیفیت
را معلوم کرد بانگ بر قدم زد و راه یمن پیش گرفت   امیر حمزه از یمن یک منزل راه پیش آمده بود که در راه با عمر امیه
دوچار شد و تمام کیفیت را پرسید عمر احوال من و عن هرچه شنیده بود با امیر گفت امیر حمزه به لشکر خود گفت شما از
عقب بیایید من بتعجیل میروم مکه را از دست این حرامزاده خلاصی میدهم پس سلاح خود را پوشید و بر خنگ
سوار شد و عمر امیه را پیش کرد هر دو چون برق روان شدند صبح صادق دمیده بود که بر لشکر هشام رسیدند و دیدند
که مکه را محاصره کرده اند پس دست راست بر گوش چپ نهاد و دست چپ بر گوش راست نهاد و سر بر زمین فرود آورد
و چنان نعره زد که شانزده فرسنگ زمین و زمان کوه و صحرا در لرزه آمد هشام به لشکر گفت که این چه آوازی
بود که گویا آسمان بر زمین افتاد یا کوه بر کوه خورد همه متحیر بودند که   امیر حمزه فرمود انا حمزه بن عبد المطلب کسانیکه
درون قلعه مکه مبارک بودند نعره حمزه را شنیدند شادی کردند اما عبد المطلب خائف بود که امیر حمزه بچه است و تنها
است او را بخدا حواله کردم چون هشام این چنین نعره شنید از در قلعه روی بسوی حمزه کرد ازین سبب اهل قلعه از
تشویش خلاصی یافتند و جمله لشکر کفار روی بجانب حمزه کردند خواجه عبد المطلب با تمام جمعیت سوار شده از همان در
در عقب پسر خود راه پیش گرفتند چون امیر حمزه دید که هشام خیبری در میدان در آمد خنگ را رکاب کرد و گفت
ای کافر بیا تا چه داری زود بنمای هشام دست بر گرز برد و حمزه سپر بر سر آورد هشام گرز را بر سر پهلوان چنان
زد که آواز آن را همه سپاه شنیدند و مردان عالم گفتند اگر این بر سد سکندر رسیدی   از این گرز در خطر است
ولیکن امیر حمزه را از آن گرز هیچ زیان نرسید چون هشام حمزه را ایستاده دید گفت ای عرب خیره سر هنوز زنده ای

انکه نیرو عطا است و انکه تغییر پذیر و خداست ما که زنده ایم بفرمان او پس بهشام گفت اینجا قرار و حمله دیگر ادم
آن نیز بیار پس گرز دویم بر امیر حمزه زد امیر حمزه آنرا نیز رد کرد و لیکن خنگ اسحاق ۲ در صدا در آمد پس در حمله
سوم هشام با آن زور یکه قسام ازل در قسمت او داده بود گرز را بر سر امیر حمزه چنان زد که سی صد و شصت رگ امیر خبردار
شد و چهل و چهار استخوان در جنبش در آمدند و لیکن امیر حمزه خود را مردانه داشت همان حالت امیر حمزه تیغ خون
آشام از نیام بر کشید و در خانه زین ایستاد و چنان بر سپر او زد که سپر دو پرکاله شد و بر خود رسید و از خود در سر و از
سر تا حلق و از حلق تا بسینه و از سینه تا کمر رسید هشام دو حصه شد و در زمین افتاد پس حمزه خنگ را رکاب کرد
و در میان لشکر او خود را انداخت هر کرا بر سر میزد سر همچو گوی می غلطانید و هر کرا در تارک میزد تا دو ساق فرود
می آورد و هر کرا بر حمایل میزد دو دست فرود می آورد و عمرو امیه شیشه نفت میزد و سه سوار را بیک قلوله خاکستر
میکرد و لشکر هشام چند ساعت جنگ کردند آخر شکست خوردند همدران وقت سپاه امیر حمزه از عقب در رسیدند امیر
حمزه به لشکر خود فرمود که بزنید این کفار را و روایت چنین آمده است که چندان سر از کفار بریدند که در هر کنگره مکه مبارکه
ده سر آویختند و غنیمت چندان بدست آمد که تمام سپاه عرب توانگر گشتند و چتر و بارگاه و تخت و کرسیها و اسباب
هشام از نوشیروان گرفته بود همه بدست امیر حمزه آمد و در عقب لشکر گریخته چهار فرسنگ رفت بعد از آن پهلوان
عنان کشید فرمود تا لشکر باز گردد و بعد امیر حمزه مظفر و منصور بازگشته در مکه مبارکه آمد و خواجه عبد المطلب
با تمام خلایق از شهر بیرون آمدند حمزه در پای پدر افتاد خواجه فرزند را در کنار گرفت و دعای فراوان کرد و
شکر حضرت صمدیت را بجا آورد پس امیر حمزه فرمود تا بارگاه نوشیروان را نصب کردند و تخت کیان را بیاراستند
و کرسیهای زرین پیش تخت زدند امیر حمزه گفت نشستن بر تخت شما لایق تر است خواجه عبد المطلب فرمود
همچنین است که فرزند عزیز میگوید زیرا که ای فرزند تو از اولاد ابراهیم خلیل الله هستی ترا بر تخت کافران نشستن عار
باشد و خواجه عبد المطلب خوف از پادشاه هفت اقلیم نیز میکرد عمرو امیه گفت یا امیر زود باش و بر تخت
بنشین امیر حمزه تبسم کرد و گفت پادشاه پادشاهان خداست عز و جل است ما همه بنده ایم محتاج پس امیر حمزه
بر کرسی جهان پهلوانی نشست و تخت پادشاه را فرمود تا غلاف کرده نگاه دارند پهلوانان عرب تمام بر کرسیها
نشستند طعام در آوردند و خوردند بعد از آن ساقیان سیم ساق قدحهای زرین در گردش آوردند و مطربان
خوش آواز نای دف و چنگ و بربط بنواختند نغمهای عجاب از چشم مردان بر گرفت چشم ساقی باده احمر گرفت ٭
هر کسی دعا بر جان امیر حمزه میکرد و عمرو امیه کارهای شیرین میکرد که تمام حضار مجلس آفرین میگفتند پس
روز و شب برین نمط عمر بسر میبردند و بخوشی و خورمی میگذرانیدند و الله اعلم بالصواب ٭

داستان هشتم خبر یافتن عمر معدیکرب از کارهای حمزه و آمدن در مکه مبارک

و جنگ کردن با امیر حمزه و گرفتن امیر حمزه او را با چهل و چهار برادران و زیک و مسلمان کردن

بروایت چنین آمده است که چون امیر حمزه هشام بن علقمه را کشت این خبر در تمام گیتی منتشر شد که در زمین عرب بشهر مکه مبارک
پسری برخواسته است که از دست او چنین کارها برآمده هر شاهی و گردن کشی که این خبر شنید حیران ماند آورده اند که در
ملک عرب پهلوانی بود عمر معدیکرب که نیمی از ولایت عرب در ضبط او بود و چهل و چهار برادر داشت هر یکی زور آور بودند و چهار
هزار سوار داشت چون او شنید که حمزه هشام علقمه را کشت و تمامه اسباب نوشیروان را بدست آورده حسد برده و بترسید که
مبادا ملکش را هم بگیرد با برادران مشورت کرد که ای برادران این بچه را سهل نباید پنداشت و این آتش را خورد نباید
شمرد مار را بچه خورد سنگی زهری فزون دارد تا که این رسن بچه بزرگ شد نرسیده نهال عمرش را از بیخ و بن باید کند و الا
ترسم که تمام ملک عرب در دست او خداوند عاقبت کار این تا کجا کشد همه برادران عادیان پرست اوبان سر
بر زمین نهادند که رسم است که شاه سپهر باید اول فرمان بجانب او باید فرستاد اگر اطاعت کند خوب و اگر فرمان
بجا نیارد تعجیل باید کرد تا شرار او از جهان کم شود پس عمر معدیکرب فرمود تا نامه بجانب حمزه بنویسند پس دبیر نامه را این
مضمون نوشت اول بنام لات و منات عزی و زنده آتش کده نمرود و آب معبود خداوند صنم و ق زنگبار کبیر
قباد این فریدون و جم کرده و آفتاب و ماه بعد از آن این نامه از جادیان پرستادیان عمر معدیکرب بر تو
که ای عرب کلنگیه خوار پشمینه پوش بچه یک بیابان پرورده شده بشیر شتر به بلوغ رسیده رسن بچه مکه حمزه بن عبد المطلب بداند
و آگاه باشد من آن معدی ام که از دهشت گرز من شیر در بیشه نمی خسپد و از هیبت تیر من آسمان سپر آفتاب پیش میدارد
و همه ملک عرب میدانند که چندین کرات لشکر اشک زرین کفش که سر لشکر نوشیروان عادل است از من شکست خورده
رفته و خوف شمشیر من در بارگاه شاه هفت کشور چنان است که خوف گرگ در رمه گوسفندان با مال و اسباب و تاج و تخت
نوشیروان که از هشام علقمه گرفته با تمام چیزها اموال حضرت ناگیر و ترا چه مجال باشد که بودن ما در ملک عرب تو سرکشی کنی
گر نام من نشنیده که عمر معدیکرب اگر آمدی فهو المراد ترا جهان پهلوان خود کنم و اگر ازین شرایط عدول نمائی
از مقام خود با سپاه بیایم و تمام جمعیت ترا علف تیغ کرده الم و ترا زنده بردار کنم و حصار مکه مبارک را خشت خشت
سازم چون نامه مرتب شد بقاصدی تیز گام سپرده تعجیل تمام روان کردند قاصد شب و روز راه میراند و منزل
بسر میبرد تا بدر بارگاه جهانگیر رسید امیر حمزه را خبر کردند که از جانب کرب قاصدی نامه آورده امیر حمزه به عمر
فرمود که قاصد را درون بارگاه بیار بفرمان عم مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم قاصد را درون بارگاه بیاوردند
قاصد چون امیر اهل عرب را دید سر بر زمین نهاد و نامه بدست عمر امیه داد عمر امیه آن نامه نزد امیر حمزه آورد و امیر حمزه
آن نامه را تمام بخواند و بر یاران مقرو رئیسان که بلرزیدند و گفتند یا امیر تو بچه و عمر معدی را اژدها دیده و میدانی
نباید که قدم او درین ولایت برسد اگر آمد چنانچه او نوشته است همچنان کند امیر حمزه نگاه بجانب عمر امیه کرده تبسم
و سوگند خورد که برب کعبه مرا با عمر معدی در میدان جنگ ملاقات شود بی سلاح او را زنده به بندم و چهل و چهار برادر

او را در یکروز بگیرم و اگر چنین نکنم از پشت عبدالمطلب بن هاشم نباشم عمر امیه سر بر زمین نهاد و گفت همچنین است که تو میگوئی پس
عباس را فرمود که جواب نامه عمر معدیکرب را در قلم آرند عباس نوشتن آغاز کرد اول بنام خدای و مدح خاندان ابراهیم
خلیل الله [illegible] این نامه از شاه مردان مرد میدان تاج بخش سلطان جهان حلقه فلک گوش سرکشان عم رسول آخر الزمان
حمزه بن عبدالم[illegible] بن هاشم بن عبد مناف بتو که ای عمر معدیکرب بدان و آگاه باش که در سنوات ماضیه و قرون
ماضیه کفار قصد مکه مبارک میکردند و زر و زمی آوردند پدر من که رئیس این شهر معظم است همیشه در تشویش میبود پس هر روز
درون خانه کعبه میرفتی و صحن کعبه را بریش مبارک خود میروفتی و از خدای تبارک و تعالی میخواستی که الهی مرا فرزندی
روزی کن که کفار را براندازد و اهل مکه را نوازد بعد از سالهای سال دعای ایشان مستجاب شد مرا خدا تعالی در جهان
پیدا گردانید و در وقت ولادت من نواختند درگاه عظیم خواجه بزرجمهر وزیر که حکیم بزرگ نوشیروان بن قباد است حاضر
بود او در حق من چنان زبان باز نمود که این فرزند جهان پهلوان گردد و صاحب قران هفت کشور شود و شاهان و
کفار و سرکشان تمام دیار را از تخته تخت تخته تابوت رساند و بعضی را در دین اسلام در آرد و حلقه بندگی در گوش
ایشان نماید و فراش دین پیغمبر آخر الزمان که نام پاک او محمد رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم است و تمام عالم را از کفر صاف
گرداند و تا سرحد دینار و دار انجمله کارها و سه کار از دست من برآمده چنانچه تو هم میدانی مقبل حلبی شاهزاده حلب
که در راه من رهزنی میکرد او را بیک ضرب تیر از صدر زین در خاک غلطانیدم چون اهل سعادت بود در دین اسلام
در آوردم و حلقه بندگی در گوش او انداختم بعد از آن در یمن رفتم و منظر شاه که حاکم یمن بود بجنگ پیش آمد او را نیز
گرفته مسلمان کردم بعد بشام علقمه خیبری اسباب و تخت و بارگاه نوشیروان بن قباد گرفته بمکه آمده و شهر مکه را محاصره
کرده بود من رسیدم و او را علف تیغ گردانیدم و آنچه اسباب و تخت و تاج نوشیروان بود از وی گرفتم و غنیمت
چندان از وی گرفتیم که در شهر مکه مبارک هیچ کس فقیر نماند همه را قسمت کرده دادیم درین زمان تو فضولی میکنی و مرا
میترسانی انشاء الله تعالی ترا با چهل و چهار برادر در یکروز به بندم اگر چنین نکنم از پشت عبدالمطلب نباشم اکنون بمجرد
رسیدن نامه من اگر خیر خود میخواهی بدرگاه جهان بخش ما حاضر شو و کفن در گلو کن و اقرار نما که خدا تعالی یکیست و دین
ابراهیم خلیل الله برحق است اگر سعادت ابدی خواهی بدرگاه من زود ملکه در ساعت توجه نمائی و شرطهائی که در فرمان
نوشتم قبول فرمائی تا ترا جهان پهلوان گردانم و بشرف سرلشکری مشرف گردانم و بر کرسی جهان پهلوانی نشانم و اگر
ازین شرایط عدول نمائی عزیمت کنم و خاک ملک ترا بباد دهم چون نامه مرتب شد بهمان قاصد سپردند و روانه کردند
چون قاصد بعمر معدیکرب رسید نامه حمزه را بدست عمر معدیکرب داد چون عمر نامه را بخواند همچو مار در خود پیچید
و چون پیل مست نعره بزد و روی بجانب برادران آورد و گفت اکنون بکار سازی جنگ مشغول شوید پس
بطالع سعد عمر معدی از شهر بیرون آمد و راه مکه را پیش گرفت چون نزدیک مکه رسید آوازه در مکه مبارک
افتاد که معدیکرب رسید تا آنکه در چهار طرف مکه فرود آمد امیر حمزه فرمود که بارگاه برابر بوقبیس زدند سپاه عرب
در صحرا فرود آمدند بعد عمر معدیکرب با برادران گفت که فردا آن روز است که حمزه را زنده و سلامت بدست آرم

بیت قیامت که پوشیده رای ماست ٭ بود روزی از روز فردای ماست ٭ چنین گویند که
عمر معدیکرب را برادر کهتری بود ارجل نام چون این کلمات را از علیادیان شنید برخواست و گفت ای برادر اگر
فرمائی نیز و امیر حمزه روم و او را بر تو دعوت کنم اگر بیاید فهو المراد و گرنه گوش او را گرفته همچو غلامان نزد
تو آرم عمر معدیکرب گفت زه و باش مردانه برو ارجل از پیش عمر معدی روان شد و بر اسپ کوه پیکری سوار شده
بسمت بارگاه امیر حمزه براند چون در بارگاه امیر حمزه رسید نعره زد و گفت بروید حمزه عرب کشنکینه خوار را خبر کنید
مقبل حلبی پیش در بارگاه نشسته بود بشتافت و آمدن ارجل را خبر داد امیر حمزه فرمود بطلبید او را تا اندرون آید
عمر امیه بیرون آمد و ارجل را پیش کرد و در بارگاه برد چون ارجل درون بارگاه در آمد همچون شیر بغرید و گفت
ای حمزه ترا چه قدرت باشد که در نزد من بر کرسی نشینی امیر حمزه گفت اگر مردی مرا از کرسی برخیزان ارجل بر جوشید
و گرز پانصد منی را بر داشت و بجانب امیر حمزه بدوید و گرز را بر امیر حمزه انداخت پهلوان جهان بر کرسی نشسته دست
دراز کرد و بند دست ارجل را با گرز بهم در هوا بگرفت ارجل هر قدر زور کرد دست خود را نتوانست رها کند
پس امیر حمزه سر دست او را چنان بپیچید که دست ارجل باز شد و گرز در زمین افتاد پس امیر حمزه مشت در رگ
گردن او چنان زد که ارجل دراز در زمین غلطید و یکپاس بیهوش ماند چون هشیار شد برخواست و آهسته روانه
شد و گرز را همانجا فراموش کرد و بیرون آمده بر اسپ سوار شد و سوی بارگاه خود برآمد و تمام اهل عرب
آفرین بر جهان پهلوان کردند چون ارجل نزد عمر معدیکرب رسید و کیفیت را باز نمود عمر معدی فرمود تا طبل جنگ
بزنند از اینجانب امیر حمزه نیز فرمود که کوسهای حربی بنوازند و سپاه سوار شوند پس هر دو لشکر برابر یکدیگر ایستادند
و منتظر بودند که کدام مرد آهنگ میدان کند و یا کدام مرد نام خود را عیان کند که پهلوان جهان عم رسول آخر الزمان
صلی الله علیه و آله وسلم خنگ اسحق علیه السلام را در میدان راند و نعره زد انگیزد تا هزار مرد از هزار تا تمام لشکر
هر کرا آرزوی مرگ است در میدان مقابل من آید و تماشای قدرت خدا تعالی بکند ارجل پیش عمر معدیکرب سر بر
زمین نهاد و گفت امروز من نهاده در بارگاه حمزه رفته بودم که اینچنان بازی خوردم چیزی سحر بر من کرده بود که بیخبر
شدم امروز اگر فرمان دهی رسن در گلویش کرده بیارم عمر معدیکرب گفت برو پس ارجل بر اسپ نشست و در میدان
آمد و مقابل امیر حمزه بایستاد و گفت ای عرب بیار تا چه داری امیر حمزه گفت من پیش دستی نمیکنم اول حمله ترا است
ارجل گرز از قربوس زین برکشید و سرراه بر امیر حمزه بگرفت و خواست گرز بر امیر زند جهان پهلوان دست دراز
کرد و بند دست او را با گرز بهم در هوا بگرفت و مشت در رگ گردنش چنان زد که از صدر زین در خاک
غلطید عمر امیه او را بسته در لشکر خود برد پس برادر دوم عمر معدیکرب که او را اسود گفتندی روی در میدان آورد
و تیغ از نیام انتقام برکشید و بر امیر حمزه حواله کرد جهانگیر او را نیز بضرب مشت بانداخت عمر امیه او را گرفته و
بسته برد پس ذوالخمار روی در میدان آورد و گرز بر پهلوان انداخت امیر حمزه بیکدست حمله آورد و دست
دیگر را دراز کرده دوال کمر او را بگرفت و پای از رکاب برکشید و اسپ او را چنان لگد زد که ده گز دور رفت و

ذوالکمار را برداشت و بر زمین زد عمر امیه او را نیز بسته برد بعد سعد یمانی اسپ را در میدان راند و نیزه مشقی پنجشاخ
را گرد سر گردانید و بر سینه امیر حمزه زد پهلوان نیزه او را بگرفت سعد یمانی گفت ای عرب نترسیدی که نیزه مرا گرفتی
امیر حمزه فرمود اگر مردی نیزه را از من بستان هر چند سعد یمانی زور کرد نتوانست پس امیر حمزه نام خدا تعالی بر زبان
راند و نیزه از دست سعد یمانی گرفته و سنان نیزه را دور کرد و بگردانید و بر کمر سعد یمانی چنان زد که از اسپ در
خاک غلطید عمر امیه او را نیز بسته برد بعد سعد وقاص در میدان آمد او را نیز امیر حمزه بر زمین زد و بربست
بعد ابوعمره در میدان آمد او را نیز بربست راوی روایت کند و استاد کتاب حکایت کند که در آن روز حمزه هر
چهل و چهار برادر عمر معدی را بربست بعد عمر معدیکرب خود در میدان درآمد و گرز شصت منی را از قربوس
زین برکشید و نعره زد که ای حمزه عرب اگر هزار جان داری یکی از من سلامت نبری چون امیر حمزه عمر و معدی
را در میدان دید فی الحال از اسپ فرود آمد و سلاح از تن دور کرد زیرا که سوگند خورده بود روزی که با
عمر معدیکرب در میدان ملاقات شود او را بی سلاح زنده بگیرد چون امیر سلاح از تن دور کرد باز بر اسپ نشست
عمر معدیکرب گرز بر امیر حمزه انداخت پهلوان با سپر رد کرد و هم در وقت بازگشتن پا از رکاب برکشید و
بر شانه خنگ عمر معدی چنان لگد زد که اسپ با سوار هم در زمین غلطید ندا امیر حمزه برجست و بر سینه عمر معدی
بنشست لشکر عمر معدی خواست که لگام ریز کنند عمر معدیکرب با اشاره منع کرد که شما بجنبید عمر معدی را
بسته تسلیم عمر امیه کرد و خود بر خنگ اسحق علیه السلام نشست و فرمود تا طبل بازگشت زنند و سپاه فرود آمدند و
جهانگیر در بارگاه آمد و بر کرسی جهان پهلوانی نشست و فرمود تا عمر معدی را با برادران پیش آرند بفرمان
پهلوان جهان همه را بحضور امیر آوردند امیر حمزه فرمود ای عمر معدیکرب من ترا چه گونه گرفتم عمر معدی
گفت چنانچه مردان روزگار مردان را بگیرند امیر حمزه گفت مردان عالم گفته اند مرد باش یا در خدمت
مرد باش بگو خدا تعالی یکیست و دین ابراهیم خلیل الله بر حق است و راه بت پرستی باطل است عمر معدی با
جمیع برادران ایمان آوردند و با چهارده هزار سوار مسلمان شدند بعد امیر حمزه از کرسی برخاست و بدست
خویش بند از عمر معدیکرب دور کرد و او را در کنار گرفت و بنواخت و جامه مرصع بدست خود با و بپوشانید
و برادران او نیز بخدمت درآمدند و در دین اسلام مشرف شدند امیر حمزه عمر معدیکرب را سر لشکر خود
کرد و بر کرسی زرین نشستن حکم داد پس تمام لشکر و برادران در سپاه امیر حمزه فرود آمدند بعد امیر حمزه
فرمود که طبل شادمانی بزنید عمر امیه برخاست و حلقه زرین در گوش عمر معدیکرب و برادران او
انداخت امیر حمزه فرمود که ای دزد چه میکنی عمر امیه گفت شرط خدمت آقای خود بجا می آرم
عمر معدی کرب گفت یا امیر حمزه قبول کردیم بعد از آن طعامها در آوردند و خوردند بعد از آن مطربان
خوش آواز صوت خود را بر فلک رسانیدند گردان عرب سرمست شدند و دعا بر جان امیر حمزه میگفتند
روز و شب عمر معدیکرب با برادران در خوشی و خرمی و شادمانی میگذرانیدند والله اعلم بالصواب

داستان خبر یافتن نوشیروان عادل از ظهور امیر حمزه و آگاه کردن هرمزخران را با هشتاد هزار نفر بجهت گرفتار کردن امیر حمزه و شکست خوردن هرمز از امیر حمزه و از مکه جدا شدن

چون امیر حمزه ملعادیان پوشید و ادیان را حلقه در گوش کرد و این خبر در عالم پراکنده شد چنانچه به نوشیروان
نیز خبر رسید که در مکه مبارک بچه عربی برخاسته است که مقبل حلبی را زنده گرفته است و منظر شاه را زنده غلام
خود گردانیده است و هشام علقمه را بضرب شمشیر دو پرکاله کرده تمام اسباب و راه در تحت تصرف خود آورده است
و عمر معدیکرب را با چهل و چهار برادر در یک روز بسته و مطیع خود ساخته پادشاه هفت کشور نوشیروان بن قباد
شهریار فرمود که این چنین کس باید در پای تخت ما باشد خواجه بزرجمهر حکیم سر بر زمین نهاد و گفت که ای شاه امیر
حمزه در اطاعت و بندگی حضرت پادشاه است بختک گفت ای شاه خواجه بزرجمهر حکیم خلاف میگوید اگر امیر حمزه
مطیع درگاه بود تا این زمان بشاه می پیوست خواجه بزرجمهر گفت ای بدبخت دغاباز و ای لعین حیله ساز بی حکم
پادشاه چگونه آید شاه فرمود ای خواجه چه باید کرد بزرجمهر گفت اگر حکم باشد نامه بنویسیم با وجود رسیدن
نامه بیشک حمزه خواهد آمد بختک گفت ای شاه حمزه هرگز بر نوشته خواجه نخواهد آمد شاه فرمود پس چه باید
کرد بختک گفت ناموری قوی با لشکر گران تعین باید کرد اول حمزه را با استمالت دعوت کند اگر بیاید فهو المراد
و گرنه رسن در گلویش انداخته بیارد شاه گفت کرا میفرستی بختک حرامزاده گفت گستهم اشکش زرین کیش برای
مهم بهرام خاقان رفته برادرزاده او هرمزخران را باید فرستاد تا این کار را بانجام رساند شاه فرمود
بطلب هرمزخران را ابن بختک هرمز را طلبید نوشیروان هرمز را رخصت کرد و خلعت داد و فرمان بجانب
امیر حمزه نوشت اول بنام لات و منات و خداوند صندوق و هیکل آیین فریدون کیش قباد حمزه عرب
بداند و آگاه باشد که چنان بگوش عالی حضرت رسیده است که تو در مکه سر برداشته و بعضی سرکشان را بدست
آورده و بعضی را کشته عجب است که بدرگاه معلی روی نیاورده مخصوص هرمزخران را فرستادم می باید
که برسیدن فرمان روی بدرگاه ما آوری تا در باب تو لطف و رحمت فراوان کرده شود و اگر سرکشی کنی
و نخواهی آمد هرمزخران را فرموده ام که ترا البته بدرگاه جهان پناه ما بیاورد چون فرمان مرتب شد به
هرمزخران سپردند و رخصت کردند هرمزخران از مداین کوچ کرد و راه مکه مبارک پیش گرفت بعد از
طی منازل و مراحل چون در حوالی مکه رسید خواجه عبدالمطلب را خبر شد که شاه هفت کشور لشکر بر امیر حمزه
نامزد کرده است بترسید نزد حمزه آمد و کیفیت آمدن لشکر را بفرزند شایسته خود گفت حمزه فرمود
ای ولی نعمت شما خاطر جمع دارید بگذارید بیاید من دانم و آن لشکر بیین خواجه عبدالمطلب در خانه آمد
و پنهان از امیر حمزه علوفه و شراب و نقل برای هرمزخران فرستاد و عذرخواهی کرد که امیر حمزه بنده

۳۲

بارگاه شاه است هرمزخوان ازین کلمات خوشدل شد و روز دیگر از این کوچ کرد تا بحوالی کرسید عمر امیه خبر یافت آهسته از بارگاه
بیرون آمد و در سر راه بایستاد تا لشکر هرمزخوان پیدا شد از یکی پرسید که این قافله از کجاست و میروند گفت ای سخره
دیوانه شده لشکر پادشاه هفت کشور را قافله میگوئی عمر امیه پرسید که سر لشکر کیست گفتند شاهزاده هرمزخوان برادر
زاده گستهم اشکش زرین کیش که سر لشکر نوشیروان بن قباد است عمر امیه گفت بادشاه را هیچ کس دیگر نبود که این خر
را سر لشکری داده است لشکریان برجوشیدند و گفتند بگیرید این سخره بی ادب را عمر امیه تیغ از غلاف بکشید و بر ایشان
برد و دو سه سوار خاک گشتند و دیگران بگریختند شور در سپاه افتاد هرمزخوان پرسید که این چه شور است گفتند
سخره آمده است و آتش میزند هرمزخوان عنان اسپ را بکشید و عمر امیه پیش شد و نزد هرمزخوان رفت هرمز
چون سر و شکل عمر امیه را بدید بخندید و گفت که این سخره است یا دیو که آتش میزند عمر امیه در حال خندید زد یک
سنگ در دهن هرمزخوان زد که دو دندان او در زمین افتاد و از آنجا روانه شد و نزد امیر حمزه آمد
بایستاد و پهلوان گفت ای عمر کجا بودی و چه خبر داری عمر امیه گفت من هیچ خبر ندارم پس از آن خواجه عبدالمطلب
و رئیسان مکه باستقبال هرمزخوان رفتند هرمزخوان تمام کیفیت عمر امیه را به خواجه عبدالمطلب گفت خواجه عبدالمطلب
متفکر شد که او آدمی بوده چند دیو درین صحرا میباشند و خلایق را میرنجانند هرمزخوان یقین کرد پس با تمام سپاه
در مکه در آمده و درون بارگاه امیر حمزه رفت چون حمزه را دید سر بر زمین نهاد و پهلوان برخاست و هرمزخوان را
در کنار گرفت و بخلعت شاهانه مشرف گردانید و معذرت بسیار کرد و هرمزخوان هر بار بجانب عمر امیه نگاه میکرد
از بیم او چیزی نمیگفت پس امیر حمزه پرسید ای شاهزاده شما بچه امر قدم رنجه فرموده اید هرمزخوان فرمان پادشاه را
بدست امیر حمزه داد پهلوان فرمان را بخواند و بوسید و بر سر نهاد و گفت ای هرمز اگر شاه مرا میخواست یکنامه از
خواجه بزرجمهر بمن میفرستاد من سر قدم ساخته می آمدم اما چون لشکر بر من نامزد کرده من هرگز نخواهم رفت تا نوشته
خواجه بزرجمهر بمن نرسد نزد هم شاه درین کرت برود بنویسید نوشته خواجه بزرجمهر را برای من روانه سازید تا من بیایم
چند روز امیر حمزه هرمزخوان را با جمله سپاه مهمان داشت چنانچه هرمز مجلس نوشیروان را فراموش کرد و مطیع امیر
حمزه گشت **بیت** احسان همه خلق را نوازد ٭ آزادگان را غلام سازد ٭ بعد از چند روز هرمزخوان
برای رفتن مداین از امیر حمزه رخصت طلبید پهلوان رخصت داد عمر امیه پیش شد و گفت یا پهلوان من
شاهزاده را رنجانیده ام اگر فرمان باشد چیزی هدیه پیش او برم و او را خشنود کرده آیم امیر حمزه فرمود تعجیل کن عمر
از بارگاه بیرون آمد و یک طبق جو گرفت و بالای آن سرپوش زیبائی نهاد و پیش هرمزخوان آورد و
برداشت امیر حمزه دانست که چیزی شیرینی آورده است پس عمر امیه در پای هرمزخوان افتاد و هرمزخوان عمر امیه
را در کنار گرفت چون سرپوش از طبق برداشت تمام بارگاه بخنده در آمد و هرمزخوان شرمنده شد امیر حمزه فرمود
این چه آوردی عمر امیه گفت برای خر به از جو چه نعمت بهتر است هرمز شرمنده شد پس امیر حمزه هرمز را وداع
کرد چون هرمزخوان از بارگاه بیرون آمد عمر امیه از وی پیشتر بیرون آمد و عمر معدیکرب را همراه برده استه

جلوراه هرمزخران را بسبت و سر راه با ایستاد چون هرمزخران با لشکر در آن مقام رسید عمر امیه را با عمر معدی دید جان
از تن او پرید گفت ای عیار خیره سر این زمان چه میخواهی عمر امیه گفت اکنون جان تو میخواهم هرمزخران گفت ای
عیار بلا هر چه فرمائی آن کنم و دنبال مارا بگذار عمر امیه گفت هیچ چیز نخواهم مگر جان ترا زیرا که تو به گرفتن جهانگیر آمدۀ
چنان تو را تنبیه نمایم که بار دیگر نام اینطرف را نیاری و نه دیگری هوس این سو کند هرمز گفت بعظمت لات بزرگ
و آتشکدۀ هرمزد من هرگز باز درین جانب قدم نه نهم بلکه دیگران را هم منع کنم که درین حدود نیایند عمر امیه گفت
تو با تمام لشکر پیاده شو و اسپان و اسباب خود را تماما بمن بده تا ترا جان بخش کنم و اگرچه من تنها لشکر ترا بس هستم
خاصه که عمر معدیکرب نیز همراه من آمده بعده هرمز با زیردستان خود مشورت کرد که اگر جان خود را از ایشان سلامت
ببریم بهتر باشد همه لشکریان گفتند که مصلحت همین است که شما میفرمائید این آدم نیست دیو است یا غول بیابانی پس
هرمزخران اول خود پیاده شد بعد تمام لشکر پیاده شدند و اسپان و اسباب را تمام حواله عمر امیه کردند
عمر امیه یک اسپ بهرمزخران داد و یک یک خر بارکان دولت داد و اسپان و اسباب را گرد کرده پیش
امیر حمزه آورد پهلوان فرمود ای عیار این چه کردی گفت مصلحت کلی همین بود که من کردم زیرا که پادشاه او را
برای بستن جهانگیر فرستاده بود من تنها تمام لشکر او را برهنه و رسوا کردم که هیبت من در بارگاه نوشیروان شود که
امیر حمزه یک غلامی دارد که ارکان دولت شاه را چنان رسوا میسازد امیر حمزه ساکت ماند چون هرمزخران
در مداین رسید این خبر به شاه هفت کشور رسانیدند که لشکر پادشاه بحال بینوائی پای پیاده می آید شاه
از غصه چون مار پیچید و گفت ای بخت نگون بختیار حرامزاده مردار این رسوائی از تو شد که لشکر مرا فضیحت و رسوا
کردانیدی اگر چنانچه خواجه بزرجمهر گفته بود چنان میکردیم این رسوائی کاهی نمیشد خواجه بزرجمهر چون دید
که شاه متغیر است از کرسی وزارت برخاست و سر بر زمین نهاد و گفت ای خسرو عادل آوردن امیر حمزه کار سهل است
که بی لشکر او را در بارگاه پادشاه هفت کشور بیارم و اگر چنین نکنم از نسبت خواجگی بخت جمال نباشم فرمود
ای خواجه بزرجمهر چه میگوئید کسی که بر رفتن لشکر نیامده و سر لشکر مرا فضیحت و رسوا کرد از گفته تو چگونه خواهد
آمد خواجه بزرجمهر گفت این رسوائی از حمزه هرگز نشده و نخواهد شد این کار را عمر امیه کرده است هرمزخران
گفت همچنین است که خواجه بزرجمهر میفرماید شاه گفت عمر امیه چگونه کسی است هرمزخران گفت اگر بزار حمزه
میبود باکی نبود کاشکی این عمر امیه مسخره نبود نوشیروان گفت ای خواجه حالا حمزه چگونه خواهد آمد خواجه گفت اگر
حکم و فرمان پادشاه باشد او را پای پیاده بی لشکر زیر پای تخت بیارم و اگر حکم شود مع لشکر طلبم شاه فرمود
با لشکر باید طلبید و بی لشکر چه کار آید و بهتر آنچه مصلحت شما باشد بکنید پس خواجه بزرجمهر حکیم زمین ادب بوسید و از
بارگاه شاه بازگشت و در خانه آمد والله اعلم بالصواب ٭

داستان هم فرستادن خواجه بزرجمهر حکیم پسر خود سیاوخش را نزد امیر حمزه در

مداین و کشتن امیرحمزه ببر بیابان را و پیوستن بنوشیروان عادل در مداین و رحمت کردن نوشیروان عادل

چون خواجه بزرجمهر در خانه آمد پسر خود را طلبید که او را سیاوخش نام بود گفت ای فرزند میخواهم که نزد امیر حمزه بروی
و او را بدرگاه پادشاه بیاری سیاوخش گفت فرمان بردارم اما برای امیرحمزه چیزی تحفه اگر ببرم خوب است خواجه
بزرجمهر فرمود خوب گفتی دست خالی رفتن نشاید پس خواجه بزرجمهر در فکر شد تا امیر را چه تحفه فرستد بعد تامل بسیار گفت
که امیر حمزه چیز بسر می دارد بهتر این باشد که یک علم اژدها پیکر برای او بفرستم پس خواجه علم درست کرد که در آن علم
چهارصد و هفت بود و در هر هفته هزار آیینه چنین بر او نصب کرده بود که در او هزار جرس آویخته بودند و شصت
گز درازی علم بود و چون آن علم را حسب با بندی سه فرسنگ آواز آن شنیده میشد خواجه بزرجمهر آنچنان علم برای
امیرحمزه درست کرده بفرزند عزیز خود سیاوخش سپرد و نامه نیز برای حمزه نوشته برین مضمون که ای فرزند عزیز نور
دیده ملکه عزیز نواز جان سلاله پاک عم پیغمبر آخر الزمان صلی الله علیه و آله و سلم نواخته درگاه جبار و شایسته بارگاه
غفار حمزه بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد المناف تحیت فراوان از بزرجمهر حکیم بعد مدانند که بمجرد رسیدن
سیاوخش آنفرزند از مکه مبارکه کوچ کند و راه مداین را پیش گیرد و علم که فرستاده شده است آنرا قبول
فرمایند و زود متوجه شوند و در ملازمت پادشاه هفت کشور بر بندند زیرا که خدمت کردن به پادشاه مرتبه آن
فرزند روز بروز اعلی کرده و درین مطلب تحریر شده بسیار است که بعد از ملاقات بظهور خواهد پیوست میباید که در آمدن
تاخیر ننمایند و چون وقت ملاقات پادشاه شود باید تخت شاه هفت کشور را که آنفرزند از هشام بن علقمه خیبری
گرفته است آنرا بر سر گذارده بحضور آید سیاوخش بوقت خوب ساعت مرغوب پدر را وداع کرده راه
مکه مبارکه را پیش گرفت و بشتاب میراند تا بحوالی مکه مبارکه رسید امیرحمزه را خبر کردند که پسر خواجه بزرجمهر حکیم می آید
امیرحمزه برای استقبال بیرون شهر آمد و او را درون شهر برد و پسر خواجه نامه و علم را به امیرحمزه سپرد و پهلوان نامه
را بوسیده بر سر و چشم نهاد و همدران روز به عمر معدی فرمود تا سامان راه کنند و فرمود این علم را که خواجه بزرجمهر
برای من فرستاده علمدار که خواهد شد عمر معدیکرب گفت یا حمزه علمدار من خواهم شد پس حمزه علم را بعمر معدی سپرد
و هفت روز پهلوان با سیاوخش خوش گذرانید بعد بطالع سعد و وقت میمون از مکه مبارکه بیرون آمدند منزل و مراحل
می بریدند تا آنکه سپاه بر سر دوراه رسید از یکراه دوازده روز در مداین میرسیدند و براه دیگر چهار روز
در مداین میرسند و راهی که چهار روز بود در میان آن راه خوف از ببر بیابان بود که از سبب آن ببر
در میان راه شهر خراب شده و ویران افتاده بود کسی نمی توانست از آن راه عبور کند چون مقدمه لشکر
یعنی عمر معدیکرب بر سر آن دو راه رسید عنان اسپ بکشید و گفت چه دانم امیرحمزه کدام راه را
اختیار میکند پس ارحیل با فوج خود در رسید برادر را ایستاده دید پرسید ای برادر چرا ایستاده ای بیان کیفیت
راه را نمود و گفت ارحیل نیز بایستاد و بعد اسود رسید او نیز توقف کرد و بعد برادران عمر معدیکرب و پیکت

محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم عمر امیه ضمری نیز رسید از معدیکرب پرسید ای شگم بزرگ چرا ایستاده عمر معدی
گفت ایزد را از سبب دو راه ایستاده ام تا امیر حمزه کدام راه را اختیار کند عمر امیه ضمری گفت خوب کرده یکبارگی
او از عقب اژدها پیکر بر آمد و در سایه آن آفتاب اهل عرب پهلوان جهان پیدا شد و لشکر خود را ایستاده دید احوال
باز پرسید گفتند ای جهان پهلوان این دو راه است یکی نزدیک و دویم دور اما در راه نزدیک خوف از شیر بیابان است
امیر حمزه فرمود همین راه می باید رفت پس در راه چهار روزه راندند و دیدند که شهری نمودار شد که در آن بیم
سکونت داشت و تمام شهر ویران افتاده بود امیر حمزه فرمود تا سپاه فرود آید و خود با عمر امیه ضمری بهم روان
شدند و در شهر در آمدند شهری بی نظیر دیدند ولیکن از سبب آن شیر خراب افتاده چون بدروازه آن شهر
رسیدند امیر حمزه فرمود ای عمر امیه از یک طرف تو در آی و جانب دیگر من در آیم اگر تو آن شیر را ببینی مرا خبر
کنی و اگر با ملاقات شود من کار او را همانجا تمام خواهم کرد انشاء الله تعالی پس هر دو در تفحص شدند باز هر دو یکجا
در دروازه آمدند و او را جایی نیافتند امیر حمزه عمر امیه ضمری فرمود ای دوست چه باید کرد که شیر پیدا شود عمر امیه
گفت ای پهلوان شیر جایی خفته باشد از نعره تو پیدا خواهد شد امیر حمزه فرمود خوب گفتی از آواز نعره من
هر جا که باشد البته خواهد آمد پس عمر امیه بالای درختی سوار شد امیر حمزه از خنگ پیاده و دست راست بر
گوش چپ نهاد و دست چپ بر گوش راست نهاد و سر در میان دو زانو نهاد و نعره حیدری برد راوی روایت
کند و کتاب حکایت کند که آواز نعره امیر حمزه تا سه فرسنگ شنیده شدی چون آنچنان نعره از پهلوان بر آمد
شیر در غاری خفته بود از هول نعره بیدار شد و برجست و بسمت نعره روان شد امیر حمزه دید که شیر غران می آید
چون نزدیک رسید خنگ اسحاق طاقت دیدن شیر را نیاورده جایی که امیر حمزه او را ایستاده کرده بود از
آنجا گریخته در لشکر آمد و سپاه تمام برخروشیدند و گفتند که امیر حمزه را از شیر زخمی رسیده باشد سیاوش مانع
می شد که امیر حمزه زنده است و سلامت است اسپ طاقت غرش شیر را نیاورده گریخته آمده است و شما
خاطر جمع دارید چون شیر قریب رسید برجست و حمله بر امیر حمزه آورد و خواست تا هر دو پنجه خود را بر حمزه زند حمزه
زنخ او را گرفت و چنان گردانید که استخوانش بشکست و در خاک غلطید و جان بداد اما قدری زخم از پنجهای او
در شانه امیر حمزه رسیده بود عمر امیه را فرمود ای دوست پوست این شیر را بکش بفرمان امیر حمزه پیک حضرت
محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم پوست این شیر را کشید و درون او خاشاک پر کرده بدوخت پس هر دو آن
پوست را برداشته در لشکر آمدند و گردان عرب باستقبال پیش آمدند و در پای امیر حمزه افتادند امیر حمزه همه را در کنار
گرفت و با سیاوش ملاقات کرد و گفت ای برادر اگر گویی این پوست را نزد شاه نوشیروان بفرستم سیاوش
گفت بهتر باشد پس امیر حمزه مقبل حلبی را فرمود تا با سپاه خود این پوست را نزد بادشاه ببرد مقبل برخاست و روان
شد چون نزدیک مداین رسید شور و غوغا در شهر افتاد که شیر بیابان را امیر حمزه بکشت این خبر بپادشاه رسید
متعجب بادشاه گفت ای خواجه بزرجمهر چندین گرت لشکرها بر آن جانور تاختند هیچکس نتوانست او را بکشد و حمزه او را

چه گونه گشت خواجه بزرجمهر گفت ای شاه عادل امیر حمزه در جهان اندک مرد نیست بعد مقبل حلبی با پوست
شیر در رسید شاه عادل را خبر کردند شاه گفت او را داخل بیارید مقبل حلبی درون بارگاه در آمد و سر بر زمین نهاد
شاه عادل از دیدن پوست دعا بر جان امیر حمزه کرد و چندان صفت امیر حمزه را فرمود که جمله شاهان و شاهزادگان
که بر کرسی پیش تخت شاه نشسته بودند حسد بردند چون از وصف امیر حمزه فارغ شد روی بجانب مقبل حلبی کرده
فرمود ای پهلوان زاده چه شوی مقبل حلبی گفت که من کمینه غلام امیر حمزه ام خواجه بزرجمهر گفت ای شاه این مقبل حلبی است
که در راه یمن رهزنی میکرد اول امیر حمزه این را مطیع خود ساخت ای شاه این مقبل عجب تیر انداز خوبیست
که مثل او در جهان هیچ تیر اندازی نیست از آنجمله که نام شاهزاده بود و پیش تخت نشسته بود گفت ای خواجه بزرجمهر شمایل
آن حمزه که صاحب وی است تیر انداختن میشنیده اند چگونه این غلام برابر مردان تیر خواهد انداخت بدین عمر چرا صفت غلام
را میکنید خواجه بزرجمهر فرمود ای بجیر این غلام نیست شاهزاده و طلب است اگر او خود را غلام میگوید نمک حلالی
میکند از گفتن غلام شخص غلام نمی شود و تو فضولی میکنی چون مقبل این کلمات از آنجمله شنید گفت ای فضول در بارگاه
شاه عادل فضولی نباید کرد و اگرچه غلام امیر حمزه ام کرا از دیگران در رتبه کم نیستم اگر دعوی تیر اندازی داری برخیز تا یک یک
تیر پیش نظر شاه عادل بیندازیم شاه عادل منصف من و تو باشد شاه فرمود مقبل حلبی راست میگوید ازین جمله فرمود
اول که می اندازد مقبل گفت اول تو بینداز از آنجمله هفت سپر پولاد وا داده بر یکدیگر آن بزیر هم چنان کرد آنجمله تیر انداخت از
دو سپر پولاد بگذشت و در سیوم بماند بعد از آن مقبل حلبی گفت تا هفت سپر پولاد بدارند و بالای آن انگشتری نیز
نصب کنند پس مقبل دست بر کمان چاچی قبضه طلا رکو شده برد و تیر خدنگ زرنگ عقاب پر بازو شستی را در چلهٔ
کمان پیوست دست چپ راستون کرد و خم کرد راست ؛ غریو از خم چرخ چاچی بخواست ؛ در حلقهٔ انگشتری چنان
تیر زد که از هفت سپر پولاد بیرون آمد و تیر در دیوار نشست نوشیروان بغایت خوشدل شد و جامه که خود پوشیده
بود به مقبل حلبی پوشانید و آفرین بسیار کرد تمام بارگاه از تیر اندازی مقبل حیران ماندند پس شاه عادل مقبل حلبی را
فرمود که به تعجیل برو امیر حمزه را به بارگاه بیار که اشتیاق غالب است مقبل حلبی از مداین بیرون آمد در لشکر امیر
حمزه رسید و تمام کیفیت را به پهلوان گفت امیر حمزه نیز مقبل را خلعت داده نواخت روز دیگر امیر حمزه کوچ
کرد و قریب مداین رسید و خبر به نوشیروان کردند که حمزهٔ عرب نزدیک آمد شاه از مداین بیرون آمد و برای
استقبال امیر حمزه در میدان مداین با لشکر ایستاد لشکر حمزهٔ عرب پیدا شد اول فوج عمر معدیکرب نمودار شد چون شاه
نوشیروان را نظر بر معدیکرب افتاد از خواجه بزرجمهر پرسید که امیر حمزه اینست خواجه گفت این حمزه نیست این عمر
معدی کربست که سر لشکر امیر حمزهٔ عرب است چون عمر معدی را نظر بر شاه افتاد عنان کشید ایستاده و باواز بلند
گفت السلام علیک ای نوشیروان شاه فرمود ای خواجه این شکل بزرگ چه کس است که به میدان من از اسپ فرود
نیامد خواجه بزرجمهر گفت این مرد دیوانه است پس از رجل رسید چون شاه را ایستاده دید از اسپ فرود آمد پیاده شد
و سر بر زمین نهاد و دعا بر جان شاه بگفت و روی بر معدیکرب آورد گفت ای برادر از اسپ چرا فرود نمی آئی که

خود را خواهی دوانید پهلوان خدمت کرد و گفت اگر قارن رد بند کرد و بند و که اسپ هر که پیش رود و اسپ را بگرد بندی
بستاند باین شرط من میدهم قارن قبول کرد پس هر دو اسپان را بدوانیدند آخر خنگ ابلق از اسپ قارن
پیشتر رفت عمر امیه زمری بدوید یک مشت بر پشت قارن چنان زد که از اسپ در خاک افتاد عمر امیه اسپ
راند و امیر حمزه آورد و حمزه آنرا بنوشیروان پیشکش کرد و گفت ای شاه چون اوصاف اسپ بنده را کرده بودند
بنده بسیار شرمنده شده بودم هم از آن خنگ را پیش میکردم اما اسپ لایق سواری من دیگر نبود اکنون
این اسپ را پیشکش میکنم و نیز شنیده ام که شاه باین اسپ میل دارد پیشکش کردیم خدا تعالی شرمندگی مرا
دور کرد نوشیروان هم از آن از اسپ خود فرود آمد و بر آن اسپ سوار شد و خوشحال گشت جمله شاهان و رهبانان
خود بر جوشیدند پس شاه با حمزه درون شهر در آمد و در بارگاه رفت و بر تخت بنشست به خواجه بزرجمهر
فرمود که خواجه حمزه را کجا نشستن فرمایم خواجه بزرجمهر گفت هر جا که مرحمت شود نوشیروان فرمود بر کرسی قباد
کستهم باید نشاند پس خواجه بزرجمهر دست حمزه را گرفت و به کرسی کستهم بنشاندند و بانگ آش آش برآمد اول
سفرهای زربفت فراز کردند و بر آن طبقهای طلا و نقره و کاسه زرین و نقره گذاشتند طعام خوردند
و برداشتند و در اثنای طعام خوردن عمر امیه یک صحنک زر بدزدید و در توبره نهاد چون شحنه خوان
نظر کرد یک صحنک ندید در کمین شد عمر امیه دست در صحنک دوم برد شحنه خان فریاد کرد که ای عیار چرا
صحنک میدزدی چون پادشاه این آواز شنید حکم فرمود که تمام اسباب مع صحنک و کاسها انعام
اعرابیان است بایشان بخشیدیم و نخواهم که از پیش ایشان کسی بگیرد بمجرد شنیدن این آواز عمر امیه و عیاران
دیگر در ربودند مرتبه دوم هم بهمان مقدار اسباب برای طعام فراز کردند عمر امیه گفت اگر خدا تعالی پادشاهی
داده است نوشیروان را داده است پس شاه هفت کشور را با پهلوان چندان محبت و الفت پیدا شد
که همه ارکان دولت حسد بردند ولیکن دم نمی توانستند زد والله اعلم بالصواب

داستان یازدهم آوردن کستهم اشک زرین بهرام خاقان را و پیش فرستادن پسرک خود قباد را و گفتگوی او با امیر حمزه و آن کستهم زور آزمائی کردن با امیر حمزه و شکستن امیر حمزه پهلوی او را

چون چند روز از آمدن امیر حمزه گذشت خبر به پادشاه رسید که قباد کستهم آمده و کستهم اشک زرین کیش بهرام
خاقان را زنده گرفته در عقب می آید چون شاه آمدن قباد را شنید جمله ارکان را باستقبال او فرستاد امیر حمزه گفت
ای شاه اگر فرمان باشد من هم باستقبال قباد روم شاه فرمود بهتر باشد پهلوان از بارگاه بیرون آمد و بر سر
راه قباد بایستاد جمله امرای نوشیروان نزد قباد رفته تاجها بر زمین زدند و فریاد بر آوردند که فریاد از دست
عرب کشکینه خوار پشمینه پوش بربک بیابان پرورده شده و بشیر شتر به بلوغ رسیده سوسمار خورده کار او بجائی

رسیده که در ملک عجم سروری کند قباد گفت که امیر عرب گفتند امیر حمزه رئیس بچه مکه که سفیل علی را بنده خود ساخت
و شغال شاه یمن را مسلمان کرده و هشام علقمی را کشت و عمر معدیکرب را با چهل و چهار برادر در یک روز
بسته و پهلوانان را زیر کرده و کرسی ترا سقام ساخته چون قباد و کستهم این کلمات را شنید گفت از دست کسی که اینچنین
کارها بر آید او کم کسی نباشد پس قباد سوی مداین روان شد از دور بر فوج امیر حمزه نظر کرد و گفت ای بختک
شاه ایستاده هست بختک گفت این پادشاه نیست همان عرب خیره سر است قباد و کستهم گفت ایشان ما را
نشاید که در آن راه برویم شاید با او گفتگو و پس قباد از راه دیگر در شهر در آمد و شاه را پابوسی کرد و بر کرسی
خود نشست چون امیر حمزه دانست که قباد و کستهم احتراز کرده رفت امیر حمزه نیز در بارگاه شاه آمد و تعظیم
کرد و چون بر کرسی خود قباد را نشسته دید ایستاد شاه بخواجه بزرجمهر فرمود ای خواجه حمزه را کجا نشانیم خواجه بزرجمهر
گفت هر جا که مرحمت شود نوشیروان فرمود کرسی سام بن نریمان که کستهم می نشست دادیم بیا نشین حمزه خدمت
کرد و بر کرسی جهان پهلوانی نشست پس طعام در آوردند خوردند و بر داشتند ساقیان سیم ساق جهد قبای زرین
در گردش آمد و مطربان خوش آواز نای و دف و چنگ و رباب نواختند حباب از چشم مردان بر گرفت
چشم ساقی باده احمر گرفت و هر کسی از جای سخن آغاز کرد قباد و کستهم سرمست شد و جانب امیر حمزه تیز بدید حمزه
فرمود ای پهلوان تراچه شده که به نظر تیز می بینی و بدیده بی شفقتی می نگری قباد گفت تراچه مجال که بر کرسی پدر
من نشینی امیر حمزه فرمود ای بی خبر کرسی مال حضرت پادشاه هست هر کرا فرمان دهد او نشیند قباد گفت حالا
برخیزی یا ترا برخیزانم امیر حمزه بخندید و گفت از لطف شما خبری برسد قباد فی الحال مشت بر شانه امیر حمزه
زد پهلوان نیز مشت بر رگ گردن او چنان زد که از کرسی در زمین افتاد قباد برخاست شمشیر کشید و بر امیر حمزه انداخت
حمزه قبضه او را از هوا بگرفت و چنان زور کرد که تیغ از دست قباد بر زمین بیفتاد و پس امیر حمزه دست در
دو ساق پای قباد آورد و او را از زمین بر داشت و بر سر بگردانید و بر زمین زد قباد در زمین
غلطید تا سه ساعت بیهوش بود بعد از آن آهسته برخاست و بر کرسی خود نشست شاه فرمود احسنت ای حمزه
خوش سزا دادی این حرام زاده را که بحضور ما بی ادبی کرد حمزه خدمت کرد از سخن نوشیروان قباد
و کستهم و بختک بختیار و جمله شاهان بر نوشیروان بر جوشیدند چون چند روز دیگر بگذشت خبر آمد که کستهم بهرام
خاقان را گرفته آورد و باز جمله ارکان برای استقبال رفتند امیر حمزه نیز باستقبال کستهم رفت و بجاییکه
راه گذر کستهم بود رخت بالا ایستاد و چون سپهبد و رای دارا و فغفور و خاقان و از جنگ گرگین و تندلان
شاه و قارن و پیوند کستهم رسیدند از دست حمزه فریاد کردند و تمام کیفیت را باز نمودند کستهم به قباد
گفت ای ناخلف رو ابا شدی بوجود تو حمزه عرب بر کرسی من نشیند قباد آنچه شده بود بیان نمود کستهم
بشنید و از آنجا روان شد چون پیشتر آمد دید که حمزه ایستاده هست فی الحال از اسپ فرود آمد امیر حمزه
چون دید که او از اسپ فرود آمد برای ملاقات می آید پس حمزه نیز از اسپ فرود آمد کستهم [illegible] و

حمزه را در بغل گرفت و بقوت کمر امیر را فشار داد و پرسید که ای امیر خوش هستی در دل چنان پنداشت که امیر حمزه از
زور او هلاک خواهد شد لاکن امیر حمزه دانست که گستهم در طمع آزمایش است امیر حمزه نیز هر دو دست
بر کمر گستهم انداخت و یکشمه زور صاحبقرانی بر کمرش زد که او طاقت نیاورده چهره بطاس
انداخت امیر حمزه خنده کرد گستهم شرمنده شد و گفت ای شهریار بلند اقتدار
سر مرا فاش مکن و این نشان در میان ما و شما باشد پس هر دو دست یکدیگر گرفتند در بارگاه شاه
در آمدند چون گستهم از پابوسی شاه فارغ شد امیر حمزه را دست گرفته بر کرسی سام نریمان نشاند و خود نیز فروتر حمزه
نشست چون نوشیروان تعظیم گستهم را بر حمزه دید پرسید که ای خواجه چون است که گستهم با حمزه موافقت کرده است خواجه
تبسم فرمود بعد طعام آورده خوردند بر داشتند پیاله شراب گردان شد چون چند دور گذشت گستهم مست شد
و بجانب امیر حمزه روی آورد گفت ای عرب گشنگینه خوار پشمینه پوش بر یک بیابان پرورده شده و بشیر شتر به
بلوغ رسیده ترا چه قدرت است که بر کرسی من نشینی هیچ میدانی که بر این کرسی کیان نشسته اند امیر حمزه فرمود نمیدانم
که کدام کافران نشسته اند گستهم گفت که همچو سام نریمان و دستان سام که جد و پدر جد ما بوده اند ایشان میراث بمن
رسیده امیر حمزه فرمود این کرسی لایق بزرگان تو بود اما لایق تو نیست زیرا که نامردی و چون من از تو زور
دارترم این کرسی لایق من است گستهم گفت بچه ری یا سزای ترا بدهم امیر حمزه فرمود دیوانه شده از این کرسی برنخیزم
و این کرسی از پادشاه است و مرا بخشیده است گستهم گفت پادشاه بر کرسی من چه حق دارد و مرا این کرسی در میراث از
آبا و اجداد رسیده است شاه عادل فرمود ای گستهم این کرسی جهان پهلوانی است چون این زمان حمزه
از تو زور آورتر است و ترا شخصا از زور خود نمود که تو کو زدی و را بدست خود بر کرسی نشاندی این زمان
لاف بیهوده از چیست خاموش باش و شرم دار اگر بزور توانی از وی بستان پس گستهم به قباد پسر کلان خود گفت
که ای قباد برخیز و سر از تن این عرب جدا کن قباد بخیال مستی شمشیر کشید و از کرسی خود برخاست و تیغ بر امیر حمزه
انداخت امیر حمزه بر کرسی نشسته دست او را از هوا گرفت و از دوم دست مشت در رگ گردن او چنان زد
که او بر زمین افتاد و دور از غلطید پس گستهم به پسر دوم که او را اشک گستهم گفتندی گفت که ای پسر برخیز و این عرب
را سزا بده اشک برخواست حمزه او را نیز بضرب مشت در زمین غلطانید پس گستهم اشارت بر پسر سیوم که او را
قارن گستهم نام بود کرد گفت برخیز از روستائی انصاف بستان قارن نیز حمله بر امیر حمزه آورد او را نیز بضرب
یک مشت در خاک غلطانید پس گستهم به پسر چهارم که او را اردشیر نام بود گفت ای اردشیر برخیز و این عرب را بکش
اردشیر نیز بر امیر حمزه حمله آورد و او را نیز از ساق پای گرفته بر زمین زد گستهم را طاقت نماند خود مشت در
رگ گردن حمزه فرود آورد که چشم حمزه تاریک شد بعد از زمانی خدا را یاد کرد و از کرسی برخاست ساق پای گستهم را
گرفته بر داشت و بسر گردانیده بر زمین زد که جمله خلایق آفرین بر حمزه کردند سوا از نه کیباس گستهم بیهوش بود و چون بهوش
آمد برخاست ننشست نظر در بارگاه کرد و دید که جمله شاهان و شاهزادگان و امرا و پهلوانان و گردان عرب دست بر تیغ

برخواند گستهم پرسید که ای شاهان و ای شاهزادگان شما دست به تیغ چرا برده اید ایشان گفتند از جهت فرمانبرداری
شاه بر کرانفر باید ادب کنیم پس روی بجانب مقصد پهلوان صندلی نشین کرد که شما برای چه تیغها کشیده اید ایشان
نیز چنین جواب دادند پس روی بشتاد هزار بنده پادشاه کرد که شما برای چه دست بر شمشیر برده اید
گفتند از جهت تو که بیفرمانی پادشاه میکنی اگر پادشاه فرمان دهد ما را از بهاد تو بر آریم و گردان عرب را خود
مید البنست که ایشان تشنهٔ خون او میستند پس ناچار خاموش ماند تمامی امرا و شاهزادگان از بارگاه پادشاه باز گشتند و در بارگاه
خود آمدند امیر حمزه نیز در بارگاه خود آمد و شب را بروز آورد والله اعلم

داستان دوازدهم جنگ کردن حمزه با بهرام خاقان بستن او را بحضور نوشیروان عادل و کشتن پسران گستهم او را و غدر کردن گستهم به امیر حمزه بن عبد المطلب

چون روز شد خورشید خاور بر تخت زمردین فلک جلوس فرمود نوشیروان بر تخت جمشیدی نشست و بار عام داد کل اعیان
و ارکان دولت حاضر آمدند و بر کرسیهای خود نشستند گستهم فرو تر از پهلوان نشست طعام در آوردند خوردند
و برداشتند پیاله شراب گردان شد چون چندگان پیاله بگشت عمر امیه ضمری از کرسی خود برخاست و پیش نوشیروان
عادل سر بر زمین نهاد و گفت شاها شنیده ام که بهرام خاقان را گستهم بسته بدرگاه جهان پناه آورده و پهلوانی بهرام
خاقان در جهان مشهور است آرزو دارم که او را ببینم شاه فرمود تا بهرام خاقان را بیارند آوردند چون حاضر
شد بسوی بهرام خاقان دیدند حیران ماندند عمر امیه گفت ای پهلوان ترا گستهم چگونه بست بهرام گفت اول
با من جنگ کرد و یک ضرب گرز از من چشید و آن روز از میدان بازگشت و در روز دویم با من بصلح پیش آمد
و من گستهم را در خانه مهمان کردم و شرط مهمانداری بجای آوردم و روز سویم مرا گستهم در خانه خود طلبید و در
طعام و شراب داروی بیهوشی بمن داد مرا بسته روان شد وقتیکه مرا هوشیار کردند چهل فرسنگ راه آورده
بودند بدین طریق مرا بسته آورده است عمر امیه گفت ای گستهم تو خود را پهلوان نامور میگوئی و مردان را بمکر و
دغا می بندی لعنت بر تو باد این چه مردانگی است شرم نداری که بمردان رو می نمائی گستهم گفت او خلاف میگوید
من او را بمردانگی بسته ام از اسپ در ربودم و بر زمین زدم امیر حمزه گفت ای بهرام عجب شیر مستی گستهم بحضور تو
در مجلس ناموران میگوید که من او را بمردانگی و دلاوری بسته ام تو چرا او دروغ میگوئی بهرام چون این سخن
را از حمزه شنید گفت امیر خوش منظر تو کیستی و ترا چه نام است از اهل این بارگاه نمی نمائی امیر حمزه فرمود من
امیر حمزه بن عبد المطلب هستم و من این زمان به بندگان شاه پیوسته ام بهرام گفت اگر گفته من بشنوی به تو راست
بگویم حمزه فرمود بگو بهرام گفت قدری بند از من دور کن و گستهم را بگو که با هر چهار پسران با من در آید اگر من
هر پنج را پیش تو نه بندم پس کسی مثل من خلاف گو دیگر نباشد حمزه از کرسی خود برخاست و التماس به شاه نوشیروان

کرد که ای شاه اگر حکم باشد قدری بند از بهرام دور کنم تا شاه این تماشا را ببیند شاه فرمود باز این بلا را که تواند
بست امیر حمزه گفت بستن او عهده من است بحضور شاه انشاء الله تعالی او را به بندم بهرام گفت بعد از زور آزمائی
من خود را الساعه بتو سپارم امیر حمزه فرمود تا بند از بهرام دور کنند گستهم منع میکرد فایده نبود و نداشت عمر معدیکرب
برخاست و بند از بهرام دور کرد بمجرد آنکه دست و پای بهرام گشاده شد بدوید و شمشیر از یکی بگرفت و بر گستهم حمله
کرد گستهم با پسران پیش تخت نوشیروان پناه برد بهرام خاقان در میان بارگاه افتاد و هر کرا شمشیر میزد جان
از قالب او بپرید شور در بارگاه افتاد شاه بحمزه فرمود ای فرزند چه کردی امیر حمزه بهرام خاقان
را هر چند منع میکرد بهرام نمی شنید و از کشتن نمی ایستاد و میگفت که ای حمزه تو هیچ مگو من این غدار را با
نوشیروان خلاص کنم و ترا بتخت نشانم و من پیش تو نوکری کنم امیر حمزه تبسم کرد و بهرام را مانع میشد هیچ
سود نداشت چون حمزه دید که کار بهرام از حد گذشت حمزه فرمود ای بهرام تو گفته ما را قبول نمیکنی اکنون ترا
در بارگاه چگونه بندم سلاح بپوش و بر اسپ سوار شو و از شهر بیرون آی تا ترا در میدان ببندم بهرام
گفت این خیال خام است که تو میگوئی چون من بر اسپ سوار شوم و سلاح بدست گیرم مرا که تواند بست اکنون
ترا میگویم بگذار تا همه غدار را بکشم و پیش تو بیایم حمزه به شاه نوشیروان گفت یک اسپ و سلاح به بهرام
عطا شود بادشاه فرمود که اسپ و سلاح آورده به بهرام بدهید بهرام سلاح بپوشید و بر اسپ سوار شد امیر حمزه
نیز بر اسپ خنگ ابلق سوار شد و بهرام را گفت در میدان بیا که ترا بسته به پادشاه بدهم بعد امیر حمزه بشاه
التماس نمود که شاه در میدان بیاید و تماشا به بیند پس شاه با تمام سپاه سوار شدند و در میدان آمدند و
نوبتها را بیاراستند بهرام در میدان درآمد اسپ را جولان نمود نعره زد که ای حمزه من ترا گفتم که این گستهم
بدبخت را با نوشیروان بگذار بکشم و تو مانع شدی اکنون اگر مردی در میدان مقابل من بیا و حمله بکن حمزه
خنگ ابلق را رکاب کرد و در میدان درآمد و مقابل بهرام خاقان بایستاد و گفت بیا هر چه داری
زوری نشان بهرام گفت ای حمزه تو مرا از بند خلاص کردی اول حمله بر تو چگونه اندازم اول تو حمله بیار امیر حمزه
فرمود ای بهرام این رسم ما نیست که اول حمله بیاریم اول حمله ترا است بهرام دست بگرز هفتصد منی برد و
اسپ برابر گردانید و گرز را بر سپر امیر حمزه زد که آواز آن را هر دو سپاه شنیدند مردان عالم گفتند
اگر حمزه سد سکندر است ازین گرز در خطر است ولیکن امیر حمزه آن گرز را رد کرد و گفت ترا دو حمله دیگر دادم آن
نیز بیار بهرام گرز دوم بر حمزه زد و از ضرب گرز بهرام اسپ امیر حمزه دو زانو بر زمین شد بهرام گرز سوم
را بر امیر حمزه زد پهلوان بهزار سختی رد کرد پس نوبت بحمزه رسید گرز سام خیبری که سیصد و پنجاه منی بود برداشت
خنگ ابلق بر گردانیده گرز بر سپر بهرام چنان زد که پشت اسپ خم شده بهرام در خاک افتاد امیر حمزه فرمود
که بهرام را اسپ دیگر بدهند او نیز گرز دوم امیر حمزه بر بهرام چنان زد که از هر موی او عرق بچکید ولیکن
خود را مردانه داشت گرز و گرز میان ایشان چندان شد که آفتاب در میان فلک رسید پس دست به دوال

کمر بکید کرانداختند و در زور رسیدند امیر حمزه فرمود ای عمر امیه من نعره خواهم زد عمر امیه زمری کلاه در هوا انداخت
لشکر امیر حمزه دانستند که پهلوان نعره خواهد زد دست در ساق و پنبه در گوشهای خود و اسپان خود محکم کردند
چون نوشیروان این حالت را بدید از خواجه بزرجمهر پرسید که ای وزیر بی نظیر چیست که لشکر عرب پنبه در گوش
میکنند خواجه گفت از بیم نعره حمزه است که نعره خواهد زد و شما نزده فرسنگ زمین و زمان کوه و صحرا در جنبش آید
پس سواران را بر زمین زنند و بسی مردان را تیغ از نیام خواهد افتاد و زه کمانها خواهد شکست نوشیروان گفت
ای خواجه بزرجمهر اگر من هم پنبه در گوش بگذارم بهتر است چرا که نعره حمزه در گوش من هم خواهد رسید خواجه فرمود
تختی نصب کنند و شما بر تخت بنشینید اگر بیهوش شوید بر تخت بغلطید نوشیروان بر تخت نشست امیر حمزه
نعره زد و بهرام را بر داشت و بالای سر برد و بگردانید و بر زمین زد و بر سینه او نشست و هر دو دست بهرام
را ببست و تسلیم مقبل حلبی کرد و نوشیروان ساعتی بیهوش بود چون بهوش آمد گفت ای خواجه بزرجمهر تو راست میگفتی
چون حمزه نعره زد من پنداشتم که آسمان را بر زمین زد و یا کوه را بر کوه زد و یا اسرافیل صور دمید پس حمزه
بیامد و بر پای شاه افتاد شاه جامه که خود پوشیده بود به امیر حمزه پوشانید و از آنجا در بارگاه در آمده بر
تخت نشست و امیر حمزه بر کرسی جهان پهلوانی نشست و بهرام را بر در داشته بودند پسران گستهم نزد بهرام آمدند
و گفتند ای بهرام چون است که خود را به بند عرب دادی و از بزرگ ما ننگ کردی بهرام گفت ای حرامزادگان
امیر حمزه بمردانگی مرا بسته و پدر شما بنامردی بسته بود پسران گستهم با خود اندیشیدند که حمزه این را هرگز نخواهد کشت
و مسلمان خواهد کرد پس بلائی دیگر بر ما نازل خواهد شد بهتر اینست که این را از جهان دور کنیم و بکشیم چون امیر حمزه
پرسید که چرا کشتید بگوئیم حمزه را بد میگفت و دشنام میداد ما طاقت نیاوردیم او را کشتیم پس هر چهار پسران گستهم
دشنها کشیدند و شکم بهرام را بدریدند شور در بارگاه افتاد که پسران گستهم بهرام را کشتند این خبر به نوشیروان و امیر حمزه
نیز رسید حمزه فرمود ای عمر آنچه پسران گستهم را بسته نزد من بیار تا سزای ایشان بدهم عمر امیه از بارگاه بیرون
آمد و بدنبال او گستهم نیز بیرون آمد و بپای عمر امیه زمری افتاد و گفت ای عمر امیه این بچگان بدکاری کرده اند
که بهرام را کشتند امیر حمزه این ها را خواهد کشت از برای خدا مدد کن تا ترا یک لک تنکه زر بدهم عمر امیه دانست
که حالا بهرام زنده نمیشود و من چرا لک تنکه بگذارم فی الحال تنکه زر بستد و پسران گستهم را گفت که شما را از پهلوان
خلاص خواهم کرد بیائید پس ایشان را گرفته پیش امیر حمزه آورد حمزه فرمود ای حرامزاده ها بهرام را
چرا کشتید ایشان گفتند که امیر را بد میگفت ما طاقت شنیدن فحش نیاوردیم بنا بر آن کشتیم او را امیر حمزه فرمود
ای بدبختان مرا بد میگفت شما را چه کار بود که کشتید گستهم بپای امیر حمزه افتاد که ای جهان پهلوان به تصدق خود
ببخش و سوی شاه نوشیروان و خواجه بزرجمهر اشارت کرد که مدد کنید ایشان مدد کردند عمر امیه نیز گفت
که ای پهلوان بهرام کافری حرام خوار بود اگر کشتند خوب کردند حالا این زمان از کشتن ایشان او زنده نمیشود
امیر حمزه فرمود ای دزد دانم که از گستهم رشوت گرفتی عمر امیه گفت اینک لک تنکه زر هنوز در بغل من اند

پس امیر حمزه ایشان را بخشید پس از آن روز گستهم ملازم رکاب امیر حمزه میبود و یکساعت از او جدا نمیشد
و امیر حمزه او را دوست میداشتی اما گستهم در نفاق بود و فرصت میجست که امیر را هلاک کند تا روزی در بارگاه امیر فرصت گفتگوی شکار در میان
آورد کفت که عجب است در چنانکه شوق شکار نمی بینم امیر حمزه فرمود چرا هوس شکار نیست اگر جائی شکار باشد
برویم گستهم گفت سه فرسنگی از اینجا شکار بسیار است که نهایت ندارد اگر امیر فردا اختیار کند برویم و شکار
بیاریم امیر فرمود بهتر باشد گستهم در خانه آمد و چهار پسر خود را طلبید گفت امیر حمزه فردا وعده شکار کرده است باید که
شما با چهار هزار سوار از اینجا رفته در فلانجا کمین کرده بنشینید چون بالای بلندی بر آییم و شما را آواز دهیم شما از چهار
طرف بر حمزه حمله بیاورید و او را بزنید بلکه بزخم نیزه او را هدف سازید برین صفا و پسران را در شکارگاه فرستاد
و خود هنوز صبح صادق ندمیده بود که نزد پهلوان آمد و گفت یا امیر بیا تا در شکار برویم پهلوان گفت با لشکر
برویم یا تنها گستهم گفت اگر با لشکر برود چندان لطافت شکار دست نخواهد داد بنده و امیر برود و برویم
بعد یکدو ساعت مراجعت نمائیم عمر امیه گفت که من نیز خواهم آمد زیرا که تو مرد دغاباز هی اگر حیله کنی و من باشم
ترا گوشمالی بدهم پهلوان گفت آری تو بیا امیر حمزه عمر معدی را فرمود که تو با کردان برو پادشاه را
سلام کن و بگو امیر با گستهم و عمر امیه در شکارگاه روان شدند چون بلیعادیان بخدمت شاه حاضر آمد سلام
کرد نوشیروان پرسید ای عمر معدی حمزه کجا است بلیعادیان عرض نمود که گستهم او را در شکارگاه برده است فرمودند
گفت خدا تعالی خیر کند از مکر او چون امیر حمزه و گستهم در شکارگاه رسیدند گستهم گفت یا امیر بالای کوه برویم و به
بینیم که جائی شکار باشد امیر حمزه فرمود برو گستهم بالای کوه رفت و پسران خود را نعره زد که بزنید این عرب را
پسران گستهم از هر چهار طرف شمشیرها کشیدند و بر امیر حمزه حمله کردند و تیرها را از شست یکبارگی رها کردند حمزه چون
معامله را دگرگون دید دست راست بر گوش چپ نهاد و دست چپ بر گوش راست نهاد و نعره زده میان ایشان
خود را انداخت هر کرا بسر نیزه همچو گوی میغلطانید و هر کرا به تارک میزد تا دو ساق میرسانید و هر کرا در کمر میزد
همچو خیار دو نیم میکرد و آواز نعرهٔ امیر حمزه در بارگاه شاه شنیده شد بمجرد شنیدن آواز نوشیروان و
کردان عرب سوار شدند و دویدند و بیک طرفة العین در شکارگاه رسیدند دیدند امیر حمزه شمشیر دودستی میزند و
ایشان را پشت داده است و عمر امیه پشت سر امیر حمزه را نگاه میدارد و بشیشه نفت لشکریان گستهم را می سوزاند
چون کردان عرب این حالت را دیدند نعره زده خود را در فوج آن بدبخت انداختند و از کشتها پشتها آوردند گستهم
هزیمت یافت امیر حمزه با ایشان و لشکر عرب تا چهار فرسنگ او را دنبال کردند بعد از آن باز گشتند ولیکن امیر حمزه را
چندان زخم تیر رسیده بود که خدا تعالی داند زیرا که سلاح نداشت اما یک تیر در شتالنگ او رسیده بود که
از درد آن تیر امیر حمزه بیقرار بود شاه به امیر حمزه گفت ای حمزه چرا غفلت کردی و چرا آن مکار بدبخت را استوار
داشتی امیر حمزه گفت حکم خدا تعالی بر این بود پس بدرون شهر درآمدند و تیر از پای امیر کشیدند عمر امیه دارو
به بست بعد چند روز پای پهلوان بهتر شد والله اعلم بالصواب

داستان سیزدهم آمدن علقمه خیبری برای انتقام پسر خود نزد امیر حمزه و جنگ کردن با امیر و کشتن امیر او را و بپای امیر افتادن گستهم و عفو کردن امیر گناه او را

چون گستهم اشک زرین کیش از نگارگاه بگریخت تمام شب براند تا صبح شد با پسران مشورت کرد که ما را رفتن در مداین
ممکن نیست چکنیم و کدام جانب رویم پسران گفتند به از این نیست که در ترکستان رویم نزد وین کاوس که شاه مغلستان
است او را با لشکر انبوه در مداین بیاریم امیر حمزه و نوشیروان را از جهان برکنیم گستهم گفت همچنین باید کرد پس روان
شدند منزل و مراحل می پیمودند چون چند منزل رفتند دیدند که لشکری فرود آمده است پرسیدند که این لشکر از کیست
و سر لشکر را چه نام است گفتند این لشکر از زمین خیبر است و سر لشکر را علقمه خیبری میگویند برای انتقام پسر خود که هشام
علقمه گفتندی بجنگ حمزه میرود که پسر او را در مکه مبارکه کشته است گستهم گفت بهتر این باشد که ما هم نزد علقمه
برویم و با او یک شده حمزه را براندازیم پس گستهم نزد علقمه آمد و علقمه را خبر کردند که گستهم اشک زرین کیش از
تعدی حمزه عرب نزد تو آمده پناه میخواهد علقمه از بارگاه بیرون آمد و استقبال کرده و برده ملاقات کردند و بسمت
مداین روان شدند خبر به نوشیروان رسید که علقمه خیبری جهت انتقام پسر خود بجنگ حمزه می آید و گستهم نیز با وی
یار شده است و جانب مداین می آید نوشیروان بجانب امیر حمزه دید و گفت ای فرزند خبر چنین میگویند امیر حمزه
سر بر زمین نهاد و گفت ای شاه عادل چنانچه اول هشام علقمه خیبری را کشته و قاش کرده ام باقبال شاه عادل علقمه را
با گستهم همچو در و بدوزخ خواهم فرستاد فرمان شود تا لشکر از شهر بیرون برود شاه عادل بنشیند تماشای نبرده
خود را بکنند پس امیر حمزه با پادشاه بیرون آمدند و در میدان بایستادند و میدان را بیار استند نقیبان بانگ
زدند که کدام مرد است که آهنگ میدان کند و یا کدام مرد نام خود را عیان کند که علقمه خیبری پیل را در میدان
راند و نعره زد که ای حمزه عرب اگر مردی در میدان من بیا تا انصاف پسر خود از تو بستانم امیر حمزه فرمود سلاح
من را بیارید مقبل حلبی سلاح امیر حمزه را پیش آورد و اول پیراهن اسماعیل پیغمبر علیه السلام بپوشید بعد از آن بجبه ترکی
اندام حریر چینی هفت پاره پوشید بعد زره تنگ حلقه داود پیغمبر علیه السلام را در بر کرد و خود هود پیغمبر علیه السلام
را بر سر نهاد و نعلین صالح پیغمبر علیه السلام را در پای کرد و کمربند اسحق علیه السلام در کمر بست و سپر گرشاسپ پس
دوش نهاد و بر اسپ خنگ اسحق علیه السلام سوار شد و این دعا معظم بخواند توکلت علی رب السماء
وسلمت علی باب القضاء یعنی توکل بر تو کردم ای خدای همه بیچارگان و پای در رکاب
نهاد و در میدان در آمد جولان نمود و خاک بچرخ گردون بنشاند علقمه خیبری چون امیر حمزه را دید گفت
ای سوار من حمزه را طلبیده بودم تو کیستی که بپای خود در گور آمدی پهلوان فرمود انا حمزه بن عبد المطلب
علقمه گفت آن حمزه توئی که هشام مقتاد را کشته حمزه فرمود آری آن حمزه هستم که هشام مقتاد را کشته ام

وعلقمه هشتاد گرز را خواهم کشت انشاء الله تعالی علقمه از این سخن برجوشید و گرز را از قربوس برکشید و آن گرز
سیصد و پنجاه من بود پیل را برگردانید امیر حمزه بگردانید امیر حمزه سپر بر سر گرفت علقمه گرز بر سپر چنان زد که آواز آن را
هر دو سپاه شنیدند علقمه خیره گفت پست کردم حمزهٔ عرب را بیک گرز امیر حمزه فرمود ای کافر بیهوده فضولی مگو اگر
من زنده ام بفرمان حی لایموت علقمه گفت اکنون نوبت تست بیار تا چه داری امیر حمزه فرمود که ترا دو حمله دیگر
دادم پس علقمه دو گرز دیگر گرم بر امیر حمزه فرود آورد و مردان عالم گفتند اگر این فرود سنگ شدی ریزه از این
گرز درخطا است ولیکن نجنبید دست و بازوی عم پیغمبر آخر الزمان پس نوبت امیر حمزه رسید گرز هشتاد من را از قربوس
زین برکشید علقمه سپر بر سر آورد و حمزه گرز بر سپر وی چنان زد که از ضرب گرز و گرانی سوار پشت پیل علقمه بشکست علقمه
در خاک افتاد تیغ برکشید و خواست تا اسپ امیر حمزه را پی کند امیر حمزه پیاده شد اسپ را پس پشت انداخت پس
علقمه را پیل دیگر آوردند علقمه سوار شد امیر حمزه نیز سوار شد پس علقمه شمشیر برکشید و بر امیر حمزه زد امیر حمزه
سپر گرفت و چنان بگردانید که تیغ او بشکست و در زمین افتاد دستهٔ تیغ در دست علقمه ماند علقمه دسته را بر روی
امیر حمزه حواله کرد امیر دسته را تماشا نموده رد کرد دسته در خاک افتاد عمر امیه بدوید و دسته را برداشت و در
زنبیل انداخت علقمه گفت ای دزد دستهٔ من چندان جواهر خرج شده که بهای او یک ولایت باشد تو رایگان کجا
میبری عمر امیه گفت که ای کافر من حکم دارم هر چه در میدان بشکند ملک من باشد علقمه گفت بیدهی یا یک تیر حواله
تو کنم عمر امیه گفت دیوانه شدۀ اگر پدرت آید هم اگر مردی بستان علقمه کمان بر دست گرفت و تیر در شست
پیوست عمر امیه سپر کاغذین را پیش آورد علقمه بخندید و گفت میخواهی که تیر من را از این سپر کاغذ رد کنی عمر امیه یکطرف
بجست تیر او خطا شد و سنگ فلاخن در بناگوش او چنان زد که علقمه چون مار به پیچیده تیر دیگر بر عمر انداخت باز و یک جست
زد تیر خطا شد ولیکن سنگ عمر امیه خطا نشد پس علقمه تیغ دیگر بر امیر انداخت امیر سپر بر سر گرفت و آن شمشیر نیز شکسته
شد دسته در دست وی ماند علقمه آن دسته را در نیام انداخت عمر امیه گفت ای کافر حق مرا میدهی یا بضرب
سنگ بستانم علقمه گفت هرگز نمیدهم عمر امیه سنگ در دست و انگشتان او چنان زد که ناچار دسته
را پرتاب کرد عمر امیه برجست و در زنبیل انداخت آخر شمشیر میان ایشان چندان رد و بدل شد که تیغها مانند
اره گردید پس دست بر نیزه بردند و بر یکدیگر زدند تا نیزه ها مثل خلال فراشان شد پس هر دو پیاده شدند
امیر حمزه به عمر امیه فرمود ای دست نعره خواهم زد عمر امیه کلاه در هوا انداخت لشکر امیر حمزه دانست که
امیر حمزه نعره خواهد زد دست در ساق موزه کردند و پنبه در گوشهای خود و اسپان خود محکم کردند امیر حمزه
چنان نعره زد که شانزده فرسنگ زمین و زمان و کوه و صحرا در لرزه در آمد علقمه را برداشت و بالای
سر برد چندان بگردانید که مردان عالم آفرین کردند پس بر زمین زد و بر سینهٔ وی نشست و فرمود که ای علقمه
بگو که خدا تعالی یکیست و دین ابراهیم خلیل الله برحق است علقمه گفت بخیر و مسلمان شدنی نیستم پس امیر حمزه
او را حوالهٔ عمر معدیکرب کرد که بضرب گرز این را هلاک کند و ان پلید را دو سه گرز چنان بر سر او زد که جان

بداو پس صمصام و قمقام بر دست گرفت و در میان لشکر علقمه افتاد هر کرا بر سر میزد بچو کوی می پرانید و هر کرا بر تارک میزد تا ساق فرود می آورد و هر کرا در کمر میزد بچو خیار دو نیمه میکرد های هوی مردان نعره های دلیران طراق طراق عمود گران سم اسبان مرکبان سرهای مردان چون کوی غلطان و تنهای مردان بر خاک ریزان خونهای مبارزان چون سیلاب روان شد لشکر علقمه هزیمت شدند امیر حمزه لشکر خود را فرمود که تا چهار فرسنگ راه دنبال کنند چون لنهم این حالت را بدید از اسپ فرود آمد و در پای امیر افتاد امیر حمزه فرمود که این گناه تو را نیز عفو کردیم پس لشکر امیر حمزه نیز بازگشت آنچه اسباب و غنیمت بود بدست آوردند چندان غنیمت از علقمه بدست داد که حساب آنرا خدا تعالی داند پس مظفر و منصور بازگشتند و در بارگاه شاه آمدند و بعیش مشغول شدند و شاه بر حمزه هر روز مرحمت افزود

داستان چهاردهم عاشق شدن امیر بر دختر نوشیروان که او را مهرنگار نام بود و آمدن در محل و عهد و قول کردن و آمدن قارن دیو بند بر حضر رفتن امیر بالاحصار و آمدن و بریدن قارن دیو بند کمندرا

چون امیر حمزه از کشتن علقمه فارغ شد و چند روز برین بگذشت روزی نوشیروان با خواجه بزرجمهر فرمود که ای وزیر بانه بیر چون در بارگاه با حمزه شراب میخوریم هجوم بسیار میشود میخواهم در خلوتگاه رفته با حمزه شراب بخوریم خواجه بزرجمهر گفت هر که فرمان از پادشاه هست همان کس در خلوت حاضر خواهد شد پادشاه فرمود که یکی من و یکی تو و یکی حمزه و یکی امیه و یکی مقبل پس این پنج نفر در گلشن حرم رفتند و در عیش نشستند ساقیان سیم ساق مردقهای زرین در گردش آوردند و مغنیان خوش آواز دف و نای و چنگ و بربط بنواختند شعر می حجاب از چشم مردان برگرفت از چشم ساقی باده آب سحر گرفت تا شب در آمد بعد از آن روز شد و از روز هم گذشت شب در آمد باز شب نیم گذشت چون روز سیوم شد وقت بامداد امیر حمزه برای قضاء حاجت برخاست و دریچه را بگشاد و در باغ در آمد دید باغی بهشت آیین درختان سرو بیری و کرم بیری عرعر صنوبر سرو شمشاد سر بسر بفلک کشیده و مرغان خوش الحان بذکر مالک مثان مشغول و گلهای رنگارنگ و جویهای آب روان از سنگ مرمر ساخته اند ایوانی دید که فرش ملوکانه انداخته و تختی گذاشته اند چون امیر از قضای حاجت فارغ شد وضو گرفت و بر آن ایوان بر آمد و دوگانه یکتا را ادا کرد و بعد نشست و تماشای باغ میکرد و آن ایوان در زیر محل شاهزاده مهرنگار بود که دختر شاه هفت کشور نوشیروان بن قباد است از آن زمان که امیر حمزه در مداین آمده بود و صفت مردانگی امیر حمزه شنیده بود غایبانه عاشق گشته بود و منتظر ملاقات میبود از قضای الهی خواجه سرائی که محرم خاص مهرنگار بود برای بردن آب در انجا رسید و دید که امیر حمزه در ایوان نشسته هست و چنان روشنائی از روی او میتابد که تمام باغ منور گشته خواجه سرا بدیدن او حیران ماند و آب نگرفته مراجعت نموده نزد شاهزاده رفت و گفت ای حور نژاد و ای پری رخسار زیبا جوانی خوش لقا بر کناره حوض در ایوان نشسته که از نور روی او تمام باغ منور گشته بلکه
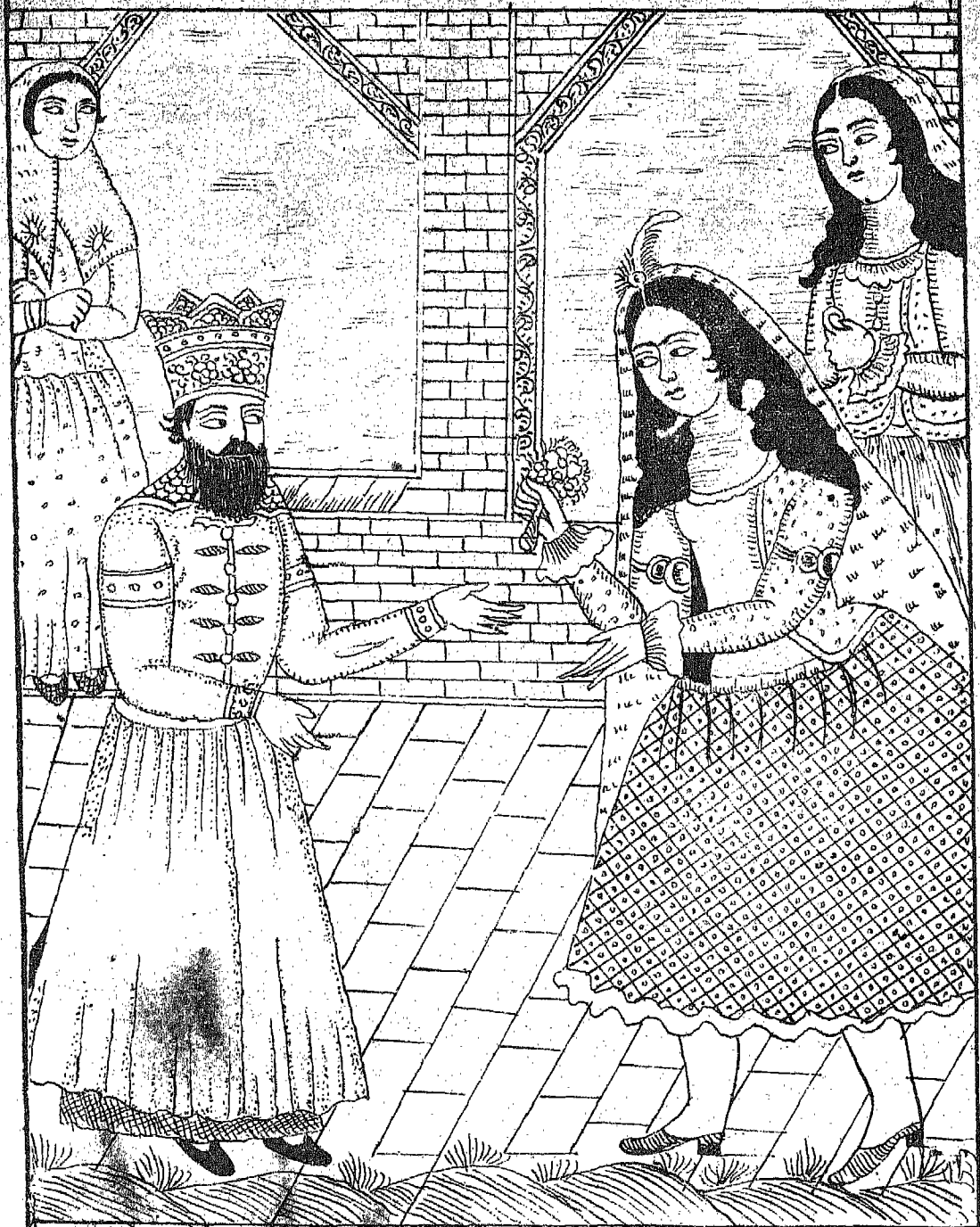
اند و ستنانی خال سیاه که بر رخساره دارد و گلها همه پژمرده شده این چنین جوانی من کاهی ندیده ام بلکه بگوش
هم نشنیده ام خوبی که او دارد نمیدانم بکدام زبان شرح کنم و جمالیکه در وی نهاده اند از هیچ لسانی بیان نتوان
کرد حاشا لله ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم از استماع این کلام مهر نگار از فرح چون گل بشکفت و از شنیدن این خبر
خوشحال گشته فی الحال برخاست و در دریچه محل آمد و دریچه را باز کرده دید چنانچه آن آتش افروخته گفته بود
صد چندان لطافت دارد و دسته گلی با مشک و عنبر پرورده بدست وحشت برای حمزه انداخت امیر حمزه دید آن
دسته گل عجب ماند چون بالا نظر کرد دید که ماه شب چهارده بر آمده برخاست ایستاد و باشارت پرسید که تو کیستی که از
دیدن تو سبعه و شصت رگ من سست گشته و از مشاهده روی تو عقل و صبر من تمام رفته مهر نگار باشارت
گفت که من دختر پادشاه نوشیروان بن قبادم و عاشق روی تو و آشفته موی تو گشته ام این گفت
و دریچه را باز بست تیر عشق که جگردوز محبان هست در درون سینه امیر حمزه رسید هر چند فریاد و ناله کرد و گریه و
زاری نمود هیچ سود نداشت و دریچه را باز نگشاد امیر در مجلس آمده نشست ولیکن رنگ در روی امیر حمزه تمام
زعفرانی گشته بعد از زمانی باز برخاست عمر امیه پرسید که ای حمزه همین زمان رفته بودی باز کجا میروی امیر حمزه
فرمود اید و ستم را اسهال زحمت میدهد پس در باغ باز در آمد و زیر دریچه رسید فریاد و زاری و
بیقراری میکرد و در آن حال این بیت میخواند ٭ بیت ٭ چه صیدم کرده ای ترک چالاک ٭ به بند آخر
شکاری را به فتراک ٭ چه بنمودی به پوشیدی ز من دل ٭ توانی چاره این کار مشکل ٭ ترا گر رنج عشق
معلوم گردد ٭ دلت گر سنگ باشد نرم گردد ٭ هر چند فریاد و ناله کرد دریچه را نگشاد بعد از زمانی
امیر حمزه باز در مجلس آمده نشست چون صبر و قرار در امیر حمزه نمانده بود باز برخاست و در تحت دریچه محل آمد
گریه و زاری میکرد و این ابیات میخواند ٭ بیت ٭ این منم یا رب بدرد عاشقی زار اینچنین ٭ کس مبادا
در جهان چون من گرفتار اینچنین ٭ نه زگلشن روی یاری نه ز یار امید لطف ٭ آه پس من چون کنم
بخت آنچنان یار اینچنین ٭ نور چشم من چه واقع شد کنون من چه بود ٭ کز نظر انداختی ما را تو یکبار اینچنین ٭
بیت فراق روی تو بسیار شد چه چاره کنم ٭ گر بیابم نیا تیکه هست پاره کنم ٭ یار یکبار از من شد جدا فریاد کردم
یا خدا ٭ هر کجا خواند این دعا الله مجمع بینهما ٭ امیر حمزه گریه و زاری این بیتها را میخواند هر چند فریاد و زاری
کرد مهر نگار دریچه را باز نکرد باز در مجلس آمده نشست و چند پیاله شراب بخورد بعد زمانی باز برخاست و در
باغ رفت بنای فریاد و زاری را نهاد عمر امیه در دل خیال کرد سبحان الله امیر حمزه چهل شبانه روز شراب بخورد و هیچ
اسهال نمیشد عجیب است که بخوردن یک دور شراب اسهال میشود و رنگ امیر حمزه که ارغوانی بود زعفرانی گشته این
گفت و برخاست و فی الحال در باغ در آمد دید که امیر حمزه در ناله و فریاد است و زار زار میگرید عمر امیه انگشت
حیرت بدندان گزید و گفت ای پهلوان جهان این چه کار است که میکنی و مناسب تو چنین نیست که چنین بی شعور
نخوت بنیاد کرده چون امیر حمزه عمر امیه را دید گفت ای دوست من در بلای عشق گرفتار شدم اگر فریاد میرسی

بهرکس واگر نه من از دست میروم پس تمام کیفیت آمدن خواجه سرا و بردن خبر برای مهرنگار و باز کردن دریچه و دیدن
مهرنگار را و انداختن دسته گل یکایک را به عمر امیه باز نمود عمر امیه گفت یا امیر خود را و آتش مسکین را فضیحت
مکن و رسوا مساز اگر پری آسمان باشد از فلک فرود آورم و اگر حور بهشت باشد از جنت حاضر کرده انم آدمی بیچاره
کیست و آوردن ایشان مشکل چیست چند روز تحمل کن تا من او را حاضر کنم و ترا ملاقات دهم اگر تحمل کنی بیابی
تحمل کن تحمل کن تحمل عمر امیه امیر را در مجلس آورد و نشاند هیچ کس ندانست که امیر حمزه ببلای عشق گرفتار شده
است مگر خواجه بزرجمهر دریافت که کار امیر حمزه از حد گذشت و اگر این راز بظهور پیوندد مشکل خواهد شد پیش
پادشاه عرض نمود که امیر حمزه از جهت اسهال حالی پریشان دارد و در مجلس نشستن نمی تواند امروز حکم شود که
امیر حمزه در بارگاه خود رود و چون این عارضه اوصحت مبدل شود باز در مجلس شریف خواهد رسید شاه فرمود
ای فرزند حمزه چون ترا تشویش اسهال است برخیز و ببارگاه خود برو امیر حمزه گفت چون شاه بدولت بسرا
میرود بنده نیز در بارگاه خواهم رفت از این سخن شاه عادل برخاست و درون حرم رفت و امیر حمزه هم در
بارگاه خود آمد اما امیر حمزه را از ولوله عشق قرار نبود منتظر بود که کی شب درآید و در وثاق دوست برود
عاقبت چون شب درآمد و یکپاس از شب گذشت و هرکس در مقام خود قرار گرفت امیر حمزه برخاست و کمند را بر
گرفت و بیرون آمد و مقبل حلبی را بیدار کرد و فرمود که ای مقبل بهمراه من می آئی مقبل گفت ای پهلوان کجا میروی
امیر حمزه فرمود بیا معلوم خواهی کرد مقبل بهمراه پهلوان روان شد پس زیر قلعه مداین آمدند کمند در کنگره انداخته
امیر حمزه مقبل را فرمود تو زیر قلعه باش من بالا میروم و تو کمند را گرفته در اینجا ایستاده باش و هوشیار باش
امیر حمزه بالا برآمد و از بالا فرود آمد و در زیر قصر شاهزاده مهرنگار رسید و بالای محل برآمد دید که دربان
ریش سفید می نشسته دربان چون امیر حمزه را دید گفت ای جوان کیستی که بیجا با می آئی امیر حمزه فرمود که منم حمزه
بن عبد المطلب چون دربان نام امیر حمزه شنید برخاست و سلام کرد و گفت ای شاه درین وقت چه شده که قدم
رنجه فرموده اید امیر حمزه گفت برو مهرنگار را خبر کن که حمزه بر در ایستاده است دربان رفت بهمان خواجه سرا که این
آتش را افروخته بود و جگرهای طرفین را سوخته بود خبر کرد امیر حمزه آمده است خواجه سرا پیش مهرنگار رفت و خبر
کرد مهرنگار فرمود تو حمزه را نیکو می شناسی زیرا که در باغ دیده بودی برو و تحقیق کرده بیا خواجه سرا دوید آمد
و دید که حمزه شمشیر بدست گرفته ایستاده است بدوید گفت ای جوان بیا به تحقیق حمزه است پس شاهزاده فرمود برو
عرض کن که ای شاه زمان اندکی توقف کن که شمع روشن شود و محل ساخته شود باز خواجه سرا آمد پیام به پهلوان
رسانید امیر حمزه اندکی توقف نمود تا شاهزاده مهرنگار خود را ساخته محل را نیز آراسته و شمع ها را برافروخته
و جامه های قیمتی بپوشید و بر تخت عاج که مکلل بجواهر بود نشست همان خواجه سرا را فرمود که برو امیر حمزه را بیار
خواجه سرا بیرون آمد و عرض کرد که ای شاه پهلوانان شاهزاده مهرنگار عرض مینماید که این خانه خانه شما است
قدم رنجه فرموده بیائید تا ما را آبروئی حاصل شود امیر حمزه مشتاق دیدار بود فی الحال درون درآمد چون نظر شاهزاده

برامیر حمزه افتاد او نیز باشتیاق تمام بدوید و پیش آمد و با یکدیگر ملاقات کردند هردو بر تخت نشستند امیر حمزه چون در
قصر نظر کرد دید گویا در بهشت در آمده ایوانی که بروی تخت نهاده بودند همه از خشت زر و نقره و گوهر عقیق مکلل
کرده امیر حمزه و مهرنگار چون بر آن تخت نشستند و در یک پیاله هردو می میخوردند بعد مهرنگار یک طبق پر زر بدربان
فرستاد و گفت که این زر را بگیر و این سر را مخفی دار و هیچ کس مگو دربان زر را گرفته نزد قارن دیو بند رفت
و خبر آمدن امیر حمزه را رسانید چون امیر حمزه و مهرنگار بحکایت مشغول شدند مهرنگار فرمود ای پهلوان از آن
وقت که من وصف مردانگی تورا شنیده ام عاشق غایبانه گشته بودم علی الخصوص که دیروز ترا در کنار حوض براوان
نشسته دیدم مبتلا گشتم و در دل عهد کرده ام که بجز تو در جهان شوهری دیگر نکنم امیر حمزه فرمود که ای شاهزاده
برب کعبه از آن باز که روی ترا در دریچه دیدم و تو باز گشادی و لقای مشک سای خود را باز نمودی صبر و عقل
از من رفته بود و قرار نبود تا که باز جمال دلارای ترا دیدم بخود آمدم چنانچه تو این قرار دادی که جز من شوهر دیگر
نکنی من نیز با خود عهد کردم تا آنکه ترا در نکاح نیارم در کره هیچ زنی نکردم اما تو در آن وقت بسیار بیرحمی نمودی
چندانکه گریه و زاری کردم اندک تسلی ندادی مهرنگار گفت ای پهلوان یقین تصور فرمای از آن باز که من ترا
در باغ دیدم دسته گل بر تو انداختم و تو روی خود را نمودی چنان مدهوش گشتم که خبر از خود نداشتم چون شب شد
بهوش آمدم و در همین خیال بودم که چگونه دیدار جهان پهلوان را ببینم که تو آمدی شکرانه حق تعالی را بجا آوردم
که باز روی ترا دیدم بیت دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد ابری که در بیابان بر تشنگان ببارد
غرض در میان خود عهد و میثاق کردند بعد مهرنگار انگشتر خود را که بهایش خراج یک ولایت بود برسبیل نشان
به امیر حمزه داد و امیر حمزه نیز انگشتر نقره در دست داشت بشاهزاده مهرنگار داد و سه کرت عهد و قول استوار
کردند همدرین وقت خبر رسید که قارن دیو بند با چهارصد کس آمده محل را گرد گرفته ایستاده اند امیر حمزه از
مهرنگار رخصت طلبید و مهرنگار را وداع کرده و شمشیر بدست گرفته بیرون آمد قارن چون امیر حمزه را دید از
ترس هیچ نگفت امیر حمزه بالای حصار آمد و کمند را گرفت تا فرود آید قارن بدبخت حرامزاده دغاباز از
سر تا پای حیله ساز از عقب امیر حمزه در آمد امیر حمزه در عین فرود آمدن بود که قارن کمند را از کنگره ببرید
امیر حمزه در آن حال بانگ بر مقبل حلبی زد که هوشیار باش کمند را بریده اند مقبل دو دست بالا کرد امیر حمزه بالای
دست او افتاد بعد از دست او بر زمین آمد در زیر قلعه سنگی بود اندکی سرش مجروح شد پس از آنجا روان
شدند و در بارگاه خود آمدند و همان زمان معدیکرب را طلبیده گفت از این جا کوچ کن پس با تمام سپاه
از آنجا کوچ کردند شبا شب در چهل فرسنگی رسیدند و در آنجا فرود آمدند و مقام کردند چون صبح شد نوشیروان
بر تخت جمشید نشست قارن کوتوال پیش پادشاه رفت و تاج خود را بر زمین زد و فریاد بر آورد که ای پادشاه
فریاد از دست عرب کشکینه خوار پشمینه پوش بر یک بیابان پرورده شده و بشمشیر به بلوغ رسیده کار او بجائی
که نیم شب بدزدی و بد فعلی در محل شاهزاده مهرنگار بیاید چون شاه و ارکان دولت این خبر را شنیدند همه

برجوشید نوشیروان از غصه چون مار بپیچید گفت برآینه چون روستائی را در مجلس راه دهی دست بکیسه دریا
دراز کند بختک گفت ای شاه هنوز کارهای ناشایسته او را کجا دیده پادشاه گفت چکنم بختک بختیار بسیک نابکار حرامزاده
مردار ببینم بدگوار زده امانده روزگار لعنت خدا گرفتار زاده پرور و کار گفت شاه تمام لشکر سواری
فرماید و شبا خون بروی زند و تمام جمعیت او را الف تیغ کرده اند او چه قدرت دارد که نیم شب در خانه پادشاه
بزودی در آید شاه فرمود ای بختک من هرگز دنبال حمزه نروم زیرا که اگر او را از ما شکستی رسد در تمام عالم شور
افتد که پادشاه هفت اقلیم چون خود با تمام جمعیت سوار شد او را هزیمت داد و اگر ما را از وی شکست رسد
در تمام عالم آوازه شود که شاه هفت کشور را از رستم بچه یکه هزیمت یافت پس بهره و طریق اهانت من شود بعد
بختک حرامزاده گفت پس هر دو شاهزادگان را همراه من کنید تا من آن عقرب را گوشمالی بدهم نوشیروان فرمود
شاهزادگان را ببر اما اگر شکست خورده بیائی من ترا گوشمالی دهم پس بختک با شاهزادگان یعنی
هرمز و اردشیر و ده هزار سوار از مداین ایلغار کرده روان شدند عادت حمزه چنان بود که اگر از جلو
خوف بودی عمر معدیکرب یکفرسنگ پیشتر فرود آمدی و اگر از عقب خوف بودی یک فرسنگ عقب فرود
آمدی در ینجا یک فرسنگ عقب فرود آمده بود که بر عمر معدی سپاه نوشیروان شبخون زدند ملیعادیان
هم جنگ مردانه میکردند تا امیر حمزه را خبر شد که بر عمر معدی سپاه نوشیروان شبخون زدند امیر حمزه و لاوران
خود را فرستاده جنگ درگرفت تا دو پاس جنگ بود آخر سپاه کفار هزیمت خوردند و شکستند امیر حمزه فرمود
که دنبال کنید تا چهار فرسنگ دنبال کردند که عمر معدی به شاهزاده هرمز بن نوشیروان رسید و کمانش را در رگ
گردن او انداخت و او را از اسپ بر زمین غلطانید و هر دو دست او را بسته روان کرد بعد عمر امیه ضمری
به برادر وی هم که او را اردشیر بن نوشیروان گفتندی رسید و یک مشت در گردن او زد و او را نیز
بر زمین انداخت و بسته روان کردید ملیعادیان بجوش تمام سر فرا بسته می آوردند تا پیش پهلوان رسید
امیر حمزه چون برابسته دید به عمر معدی گفت ای برادر بیا نزد بکیر که کار نیک و پسندیده کرده عمر معدی نزدیک
رسید کمانش انداخت بیا بداند امیر حمزه مشت در رگ گردن او چنان زد که ملیعادیان در خاک غلطید بعد
امیر حمزه فرمود ای بیشکم بزرگ بکرات تو از دست این شاهزاده خلعت و انعام یافته و از دست این نان
و نمک خورده این را بدین خواری می آری چون عمر امیه کیفیت عمر معدی را دید بند از دست شاهزاده
دور کرد و بر اسپ سوار ساخت و بیاورد امیر حمزه چون شاهزاده را سوار دید گفت ایدز و دانم که
واقعه عمر معدی را شنیده که شاهزاده را بدین ساز آوردی و گرنه سزای خود می یافتی پس امیر حمزه هر دو
شاهزاده را بر تخت نشاندند و خود پیش ایشان بر کرسی جهان پهلوانی نشست و گفت ای شاهزادگان
چنانچه آنجا پادشاه بودید اینجا نیز پادشاه باشید و من خدمتکاری بجا آرم چون لشکر شاه شکست
خورده در مداین رسید و پادشاه شنید از غصه چون مار بپیچید و چند تازیانه به بختک حرامزاده زد و گفت ای حرامزاده

بدین شجاعت مرا می بروی اکنون پسران من در بند امیر حمزه افتاده اند چه دانم با ایشان چه خواهد کرد یا در بند خواهد داشت خواجه بزرجمهر از کرسی وزارت برخواست و سر بر زمین نهاد و گفت ای شاه عادل اگر شاهزادگان را یکموی از سر کم شود و یا کیفیت در بند افتد شاه مرا بجان بکشید ای شاه حمزه آنچنان مرد نیست که شاهزادگان را مضرت برساند شاه از این ممر دل فارغ دارد و بر رب کعبه که امیر حمزه شاهزادگان را از پادشاه خوبتر و بهتر نگاه خواهد داشت و خدمت نیک بجا آورد و شاه بهتر میداند که امیر حمزه از سر صدق از درگاه روی تافته وگرنه هرگز از خدمت جدا نمی شد شاه فرمود آری همچنین است که خواجه بزرجمهر میفرماید دل پادشاه را خواجه بزرجمهر بسیار تسکین داد و امیر حمزه شاهزادگان را سه روز مهمان داشت و خدمت کماحقه بجا آورد بعد از سه روز امیر حمزه فرمود که ای عمر امیه برای شاهزادگان پادشاه بسیار در فکر خواهد شد ایشانرا روانه باید کرد عمر امیه گفت هرچه امیر مصلحت داند همان کند بسیار خوب است و ایشانرا روانه سازد والله اعلم

داستان یازدهم فرستادن امیر حمزه شاهزادگان را بمداین و همراه کردن عمر معدی را و از شراب خوردن منع کردن و در سه فرسنگی مداین شراب خوردن عمر معدی و شبخون زدن بختک بر عمر معدی با چهار امرا و شکست دادن عمر معدی ایشانرا و عذر کردن نوشیروان عادل

چون امیر حمزه شرط خدمت شاهزادگان بجا آورد عمر معدی را طلبید و گفت که تو پانصد سوار بردار و همراه شاهزادگان برو و ایشانرا در مداین رسانیده بیا اما جائی شراب نخور پس عمر معدی با پانصد سوار همراه شاهزادگان روان شد و شاهزادگان بخوشی تمام از امیر حمزه رخصت گرفته روانه شدند روز دوم در مداین رسیدند چون پادشاه شنید که عمر معدی کرب شاهزادگان را همراهی آورده استقبال کرد و از شهر مداین بیرون آمده با فرزندان ملاقات کرد ایشان شاه را پابوس کردند عمر معدی نیز بپای شاه افتاد شاه عمر معدی را نواخت و خلعت خاص پوشانید و در بارگاه آورد شاه بر تخت نشست و عمر معدی را فرمود که بر کرسی امیر حمزه بنشیند لیکا دیان کرسی امیر حمزه را بوسه داده بر کرسی خود نشست پس طعام درآوردند خوردند و دست شستند پیاله می گردان شد امیر حمزه چون عمر معدی را منع از شراب خوردن کرده بود نخورد شاه فرمود ای عمر معدی کرب شراب چرا نمیخوری عمر معدی گفت پهلوان جهان مرا منع کرده است شاه فرمود چون در مجلس آمدی شراب بخور و ادب نگاه دار عمر معدی شراب بخورد و ادب نگاه میداشت تا آنکه مست شد چون خواجه بزرجمهر عمر معدی را دید که مست شده بشاه عرض نمود که عمر معدی را مرخص فرمایند پادشاه گفت بسیار خوب پس شاه عمر معدی را خلعت پوشانید و سه لک سکه زر انعام فرموده وداع کرد عمر معدی بخوشحالی روانه شد چون دو سه قدم رفته بود که باز مراجعت نموده بشاه عرض کرد که استدعا دارم

که حکم فرمایند که چند چنگ شراب به بنده عنایت شود نوشیروان هفت چنگ شراب باو داد و عمر معدی روانه شده
در سه فرسنگی مداین فرود آمده در آنجا قرار گرفت و بشراب خوردن مشغول شد و شب آنجا ماند و این خبر به بختک بختیار
رسید که عمر معدی در سه فرسنگی شراب میخورد آن بدبخت چهار فرمان ساختگی از زبان شاه بچهار امرا نوشت یکی رآی
و دویم دارا سوم فغفور چهارم ارچنگ که شما را حکم میشود که همراه بختک نصف شب بروید و بعمر معدی شبخون
بزنید و او را بکشید چون حکمها را بانها رسانید ایشان بنابر فرمان نصف شب بختک را برداشته
بر عمر معدی که بشراب خوردن مشغول بود شبخون زدند تا عمر معدی هوشیار شد و سلاح پوشید برادران
او زخمی شدند و سی کس از صحابه او بشهادت یافتند عمر معدی چون در سلاح شد دست بگرز نهاد هر کرا میزد با اسپ
بهم پیست میکرد تا صبح جنگ کرد چون روز روشن شد کافران دیدند که دو هزار سوار کشته شدند و بعضی
زخمی شدند رو بگریز نهادند عمر معدی ایشانرا دنبال کرد و از کشته پشته بساخت چون نوشیروان بار
عام داده نشست فرمود که امروز بختک نظر نمی آید کجا است بندگان شاه عرض کردند که بختک با چهار امرا
بر عمر معدی شبخون زدن رفته شاه فرمود که او را که گفته بود و ایشان گفتند که بختک حرامزاده از خود
پروانه ساخته رسانیده باشد همانزمان شاه اسپ طلبید و سوار شد و بیکساعت در آنجا رسید دید که عمر
معدی ایشانرا کشت داده است و بختک و چهار امرای دیگر گریخته می آیند پادشاه بآواز بلند گفت
که لعنت بر حیات تو ای بختک بختیار سگ مردار حرامزاده بدکردار ای بدبخت این چه دلاوری
تو بود که با چهار امرا بشب خون رفتی و از صد سوار پشت کردی از این زندگی مردن تو بهتر بود
بختک چنان شرمنده گشت که نزد شاه نه ایستاد و گریخته در شهر رفته چون عمر معدی پادشاه را ایستاده
دید از اسپ فرود آمده سر بزمین نهاد شاه فرمود ای عمر معدی بعظمت لات بزرگ و منات
کوچک مرا خبر نیست که آن بدبخت کی بر سر تو آمده جانب خواجه بزرجمهر اشارت کرد که تسلی دل
عمر معدی را بکنید خواجه گفت ای عمر معدی پادشاه راست میفرماید برب کعبه که بختک حرامزاده مردار
خود از خود فرمان پرداخته بچهار امرا رسانید که ایشان بر تو درآمدند عمر معدی گفت ای خواجه
با دانش ظاهر است که پادشاه روا نخواهد داشت بختک حرامزاده از خود پرداخته اما ای خواجه
مرا امیر حمزه از شراب خوردن منع کرده بود و چون پادشاه مرا شراب خورانید خوردم و از من این
خطا شد چون خمار گشتم چند چنگ طلبیدم و در سه فرسنگی مداین مشغول خوردن گشتم برای خدا و بحق ارواح
خواجه بخت جمال یک نامه خود برای امیر حمزه بده که عمر معدی شراب نمیخورد شاه او را بزور خورانید
دگرنه هزار سوا خواهد کرد خواجه بزرجمهر همانجا سواره دوات و قلم طلبید و نامه برای امیر حمزه
نوشت که فرزند نور دیده شایسته سرو جهان بلکه عزیزتر از جان بداند و آگاه باشد که عمر معدی
شراب نمیخورد پادشاه بزور او را خورانید و بختک حرامزاده دغاباز از سرتا پای حیله ساز بکرد دغا

به عمر معدی شب خون زد آن فرزند عمر معدی را هیچ ملامت نکند و عفو فرمایند که العفو عند القدرة گفته اند و آن فرزند چند روز همانجا بماند که بعد چند روز او را طلبیده خاطر جمع داریم چون نامه مرتب شد به عمر معدی سپردند و عمر معدی را وداع کردند عمر معدی روانشد روز دویم نزد امیر حمزه رسید پس از ملاقات امیر حمزه فرمود ای شکم بزرگ دانم که بدستی کردی عمر معدی نامه خواجه بزرجمهر را بدست پهلوان داد و چون امیر نامه را بخواند سکوت نمود و بعد عمر معدی تمام کیفیت را عرض داشت کرد اما حمزه را از دولت عشق مهر نگار قرار نبود و بیخود است که پریده برود اما از شرمندگی روی رفتن را نداشت منتظر بود که کی پادشاه او را طلبد به عمر امیه فرمود که ای دوست اکنون چه باید کرد که قرار و آرام از من رفته است عمر امیه گفت ای پهلوان مثل است که گفته اند مشتی که بعد از جنگ بیاد آید بر کله خود باید زد هر چند که من ترا گفتم که صبر کن تو صبر نکردی به زودی در محل رفتی و مرا هم خبر نکردی و کار را ابتر ساختی و بر خود تهمت دزدی و بد فعلی بستی و رفتی و مرا هم نبردی اما تو عاشقی عاشق را با صبر چه کار اکنون هم صبر کن انشاء الله تعالی من معشوق ترا بعد چند روز در کنار تو خواهم رسانید امیر حمزه صبر کرد ولی تمام شب از فراق مینا لید و میگفت که شب از فرقت و فغان روز از محنت و زاریم بود دارم عجب روز و شبی این خراب حق آنکه و تمام شب گریه و زاری میکرد والله اعلم بالصواب

داستان فرستادن شهپال شاه ضابط ملک سراندیب نامه بدست هومن بن سعدان شاه و تعیین کردن نوشیروان لشکر را و بعد از آن طلبیدن امیر حمزه را و قبول کردن و دادن دختر را به امیر حمزه و تعیین کردن امیر را بجنگ لندهور و رفتن امیر و جنگ کردن با وی و بدست آوردن لندهور را و بند کردن او را

راویان اخبار و ناقلان آثار چنین گویند که روزی نوشیروان عادل بر تخت شاهی نشسته بود ناگاه آواز داد و بیداد بر آمد شاه بختک را فرمود که برو و تفحص کن که فریاد کننده کیست اگر مظلومی باشد به نزد من بیار و یا آنکه مرا به نزد او بفرستاد و او را به هم بختک از بارگاه بیرون آمد و دید قاصدی ایستاده نامه طویل بدست دارد بختک پرسید تو کیستی و از کجا می آئی و چه مطلب داری قاصد گفت من از سراندیب می آیم و شهپال شاه ضابط دوازده هزار جزیره مرا نزد شاه هفت کشور فرستاده و نامه داده که بشاه رسانیده و جواب گرفته بیرم بختک او را پیش شاه آورد چون قاصد شاه را بر تخت نشسته دید سر بر زمین نهاد و نامه شهپال شاه را پیش تخت نهاد شاه اشارت به خواجه بزرجمهر کرد که بخوان خواجه نامه را بدست گرفت شروع بخواندن کرد نامه بر این مضمون بود اول بنام لات و منات و عزا و آفتاب و مهتاب و آتشکده مزو و آب معبود صندوق

زنگبار و آبنوس فرستادند اما بعد این نامه از بندهٔ بندگان شهپال شاه ضابط دوازده هزار جزیره سراندیب
در پایه تخت شاه هفت کشور نوشیروان بن قباد برساند و آگاه باشد که قبل از من برادر بزرگ من پادشاه
بود که او را سعدان شاه میگفتند پادشاهی بود عادل و عاقل باذل و فاضل آن پادشاه هوس شکار را
چندان داشت که بعض اوقات دو روز سه روز در شکار بسر میبرد روزی در شکار رفته بود و دنبال
شکاری کرده از لشکر خود جدا شده سه شبانه روز در صحرا میگشت هیچ جانب آبادانی نیافت گشت کنان
تا در آبادانی رسید بسیار تشنه بود دید که یک عورت دراز قدی سبوی آب پر کرده میبرد و چون آن عورت
را دید گفت ای عورت من سه روز است که تشنه ام و راه رانده ام این آب را بمن ده تا بخورم فی الحال
آن عورت آن سبو را فرود آورد و تمام آب را بر زمین ریخت سعدان شاه حیران ماند و گفت ای بدبخت
من سه روز است که تشنه ام تو چرا آب را ریختی آن عورت گفت اگر غرض تو آب خوردن است
پس همراه من بر چاه بیا تا ترا آب بخورانم سعدان شاه همراه او بر سر چاه رفت آن عورت مشغول آب
کشیدن شد سعدان شاه در غضب شد و در دل گذرانید که بعد از آب خوردن سزای آب ریختن این عورت
را بدهم پس آن عورت یک سبو پر کرده بسعدان شاه داد سعدان شاه شروع آب خوردن کرد چون قدری بخورد
آن عورت دست سعدان را بگرفت و گفت ای مرد تو کیستی و از کجا می آیی سعدان شاه فرمود ای بدبخت
اول مرا بگذار تا آب بخورم آنگاه حکایت بپرس پس آن عورت دست از سعدان بداشت سعدانشاه به آب
خوردن مشغول شد چون یکدو دم آب بخورد بعد از آن زن دست او را گرفت و گفت نام خود را بگو که با تو
حکایتی دارم باز سعدان شاه گفت ای عورت بگذار من سیراب شوم آنگاه حکایت بپرس عورت دست از او
بداشت تا آنکه سعدان شاه سیراب شد بعد سعدان موی سر آن عورت را بگرفت و شمشیر از نیام برکشید
خواست عورت را بکشد عورت گفت ای مرد مرا چرا میکشی من هیچ گناهی تو نکرده ام سعدان شاه فرمود
ازین زیاده چه گناه خواهد بود که من سه روز تشنه و راه رانده رسیده بودم و از تو آب طلبیدم
تو آب را ریختی و چون سر چاه آمدم و آب پر کرده دادی باز دستم را میگرفتی اکنون من ترا میکشم
عورت چون این کلمات را شنید بخندید و گفت ای مرد نادان نام خود را بگو تا ترا جواب باصواب
بگویم سعدانشاه گفت نام من سعدانشاه است و من پادشاه دوازده هزار جزیره سراندیب هستم عورت
گفت اگرچه پادشاهی مگر چندان عقل نداری اگر ترا عقل کامل بودی این سهل حکایت را می فهمیدی
ای نادان چون تو تشنه سه روزه بودی و راه رانده آمده بودی و آب نزد من موجود دیدی
اگر ترا همان زمان آب میدادم و تو میخوردی در زمان هلاک میشدی زیرا که چون تشنه از
راه رسیده باشد اگر بیک زمان آب بخورد بمیرد ازآن جهت آب را ریختم تا زمانی بایستی و
قرار گیری و دست ترا که بار بار میگرفتم از آنجهت بود که اگر تو

یکدم آب
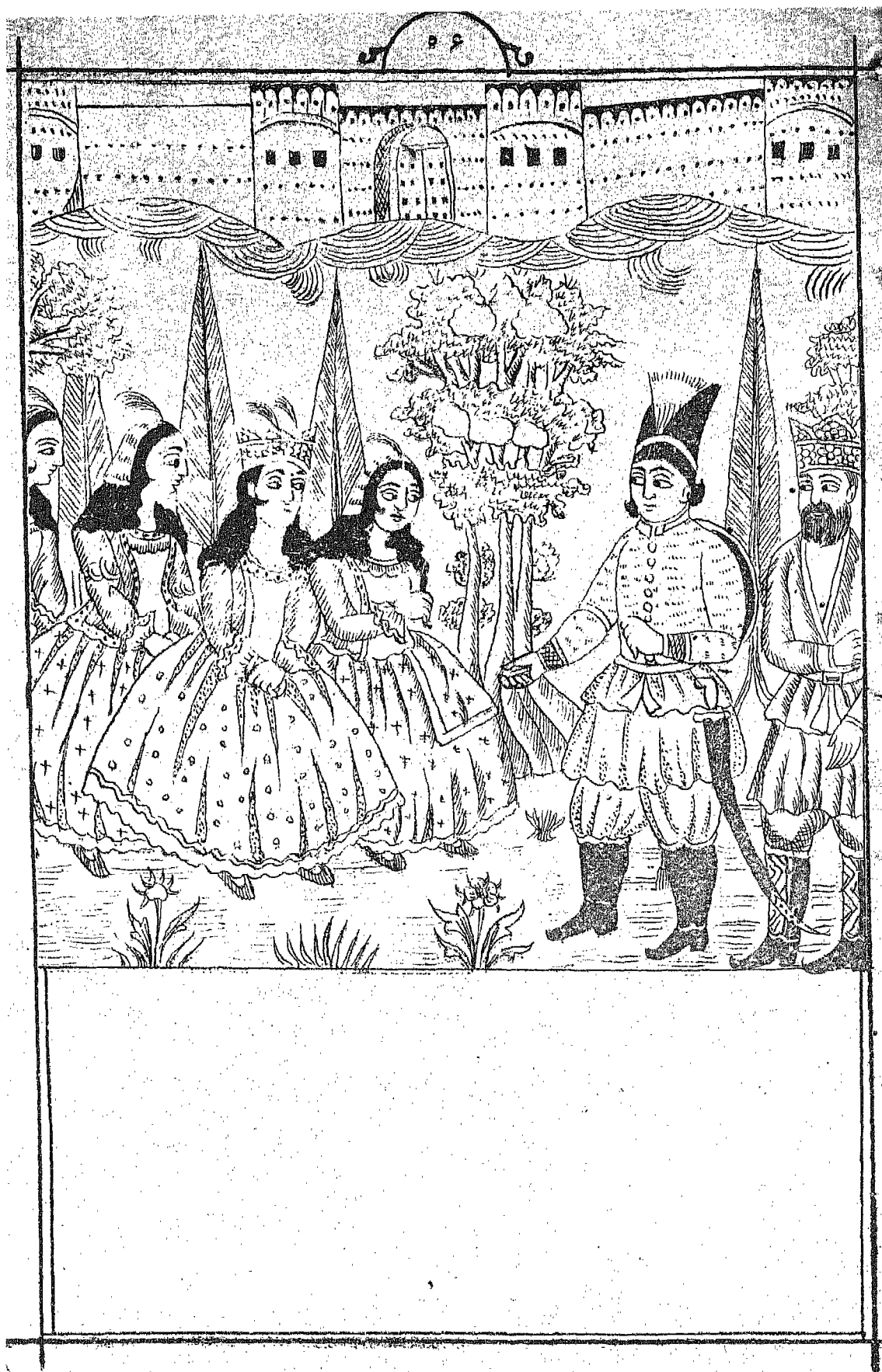
بنجوردی بلاک میشدی چون سعدان شاه این کلمات را از عورت شنید شرمنده شد و موی سر او را رها
کرد بعد پرسید ای عورت تو کیستی و از کجا می آئی عورت گفت من دختر گاوبانم و در این ده میباشم و پدر
من حاکم این ده است شاه گفت مرا نزد پدر خود ببر تا از وی بخواهم و در نکاح خود آرم و ملکه خود
کردانم عورت شاه را نزد پدر خود برد گاوبان در زیر درختی نشسته بود دید که دختر سواری را
همراه می آرد پرسید که ای دختر این سوار کیست که همراه می آری دختر گفت پادشاه دوازده هزار
جزیره سراندیپ است و حاکم این ولایت گاوبان چون نام پادشاه را شنید برخاست و پیش آمده
تعظیم کرد سعدان شاه گفت ای گاوبان این دختر خود را به زنی بمن میدهی گاوبان گفت بکنیزی
دادم سعدان شاه آن عورت را در پس پشت خود سوار کرده در خانه آورد و ملکه حرم خود کردانید بعد
از مدتی آن عورت را حمل پیدا شد هنوز آن عورت حامله بود که سعدان شاه فوت شد و پادشاهی دوازده
هزار جزیره بمن رسید بعد از انصرام مدت حمل آن عورت پسر زاد بمجرد زادن آن پسر در گذشت
بعد از چند روز آن عورت نیز بمرد من او را لندهور نام کردم و هفتاد دایه جهت شیر دادن او تعیین
کردم روزیکه لندهور تولد شد در خانه بنده نیز پسری تولد شد من او را جیپور نام کردم و هردو را
پرورش مینمودم هردو چون پنجساله شدند یکروز دایه لندهور به لندهور سیلی زد لندهور پای دایه
را گرفته برگردانید و بر زمین زد دایه بمرد دایه های دیگر بگریختند و خبر بمن دادند فرمودم تا لندهور را
گرفته پیش فیل اندازند چرا که این بچه پنجساله کی آدم بزرگی را کشت چون بزرگ شود چه خواهد کرد پس بفرمان
من او را برداشته در میان میدان آوردند و فیل مستی بود او را آوردند و برابر لندهور ایستاده
کردند پیل خرطوم در گردن او انداخته در زور شد که او را بردارد هرچند پیل زور کرد لندهور
از زور پیل نجنبید پس لندهور زور کرد و فیل را بطرف خود کشید چنانکه از زور او خرطوم فیل از بیخ
کنده شد فیل بر زمین افتاد و پس بدوید و در پیلخانه رفت و ستون فیل بند را از زمین برکند
در میان فیلان افتاد و هر کدام را میزد و بر زمین میغلطید تا چهل پیل را بکشت چون سست شد ستون را
پیشش نهاده نشست فیلبانان فریاد کنان نزد من آمدند گفتند ای شاه لندهور تمام فیلان را کشت گفتم
کسی هست که لندهور را گرفته بیارد وزیری که قبل از من خدمت سعدان شاه را کرده بود و اینزمان
پیش من منصب وزارت داشت گفت آوردن لندهور کار سهلست اگر حکم شود بروم و او را بیارم
من گفتم برو وزیر برخاست و یک خوان از شیرینی پر کرده پیش لندهور برد و شیرینی را پیش لندهور
گذاشت چون لندهور شیرینی را دید بخورد وزیر دست او را گرفت و گفت ای شاه من وزیر پدر توام
و پرورده نمک شمایم اگر امان دهی خبری عرض کنم گفت بگو وزیر عرض کرد که تو شاهزاده و پهلوانی این چه
کار است که میکنی تمام پیلان را کشتی بیا همراه من تا ترا بر تخت پدر تو نشانم لندهور همراه وزیر روان

شدم من بر تخت نشسته بود که لندهور آمد گفت ای وزیر تو مرد دغابازی مرا بگو آوردی وزیر گفت ای شاهزاده
من وزیر خاص شما هستم با تو چگونه مکر کنم لندهور گفت این کیست که بر تخت پدر من نشسته وزیر گفت ای شاهزاده
این او در تست که شهپال نام دارد لندهور گفت پادشاهی از پدر به پسر میرسد یا به برادر وزیر گفت
به پسر میرسد لندهور فرمود پس این چه کس باشد که بوجود بودن من بر تخت نشیند وزیر گفت تو خورد بودی
کار پادشاهی از خوردان پیش نمیرود عم تو پادشاهی میکرد الی زمان چون تو بزرگ و لایق شدی
بر تخت بنشین لندهور گفت پس این متغلب را بگو که تخت پدر مرا بگذارد و بمن دهد تا من بنشینم وزیر
اشارت بمن کرد مصلحت اینست که از تخت فرود آئی من از تخت فرود آمدم لندهور بر تخت نشست
بعد از زمانی وزیر را گفت که طعام بیار تا بخورم وزیر در طعام داروی بیهوشی انداخته آورد و پیش
لندهور گذاشت لندهور گفت من چه دانم که درین طعام چه انداخته آورده شهپال و جبیور و تو
هر سه بیائید و همراه من بخورید تا من بخورم پس بضرورت هر سه همراه او بخوردند بعد خوردن طعام
وزیر برخاست تا خدمت کند بیفتاد و بر زمین غلطید جبیور بدوید تا وزیر را بردارد او نیز بالای او
افتاد و بیهوش شد بعد من قهقه زدم و در زمین غلطیدم لندهور برجست تا مرا بکشد او نیز بالای من افتاد
بعد از زمانی علیمان هر سه را هوشیار کردند لندهور افتاده بود من حکم کردم تا لندهور را از سر تا پای
با زنجیر بپیچیدند و او را حواله شاهزادگان بنگاله کردم که یکی را اورنگ و دیگری را گورنگ نام بود و ایشان
لندهور را در لکهنوتی بردند و در زندان انداختند و هر روز خوراک او میدادند تا مدت بیست و پنج
سال در زندان ماند طوق در گلوی او محکم شده و زنجیرها در استخوانش نشسته نزدیک هلاک شدن رسید
هر چند عجز و الحاح میکرد که قدری بند او را گشاده کنید از خوف کسی نزدیک نمیرفت چند روز دیگر گذشت
اورنگ و گورنگ را خواهری بود که او را بشوهر نداده بودند خواهر ایشان در شب خواب دید که گویا
درهای آسمان باز شده و یک تخت فرود آمده بر آن تخت فرشته نشسته دختر پرسید ای فرشته تو کیستی گفت
من دانیال پیغمبرم آمده ام تا ترا جفت لندهور بن سعدان شاه گردانم ترا با ریقبالی ازوی پسری عادی
و دلاور روزی خواهد کرد چون از خواب بیدار شوی بزندان برو و لندهور را از بند خلاص ساز و
اینواقعه را پیش او عرض دار دختر از خواب بیدار شد و جامهٔ خواب را معطر یافت همان زمان برخاست و چند
خوانچه حلوا برگرفت و در زندان برد نگاهبانان را فرمود که در زندان را باز کنید تا بندیان را حلوا دهم
که در حق برادران خوابی پریشان دیده ام گفتند درین زندان تنها لندهور هست هیچ بندی دیگر نیست
دختر گفت به از لندهور کدام بندی خواهد بود در را بگشائید تا او را حلوا دهم نگاهبانان در زندان
را باز کردند دختر داخل زندان شد لندهور را بیقرار دید در حال سوهان کشید و دستهای لندهور را بگشاد
و بندهای دیگر لندهور بدست خود بگشاد و پس دختر تمام کیفیت خواب را به لندهور گفت و حلوا را باو خورانید

وعهد کرد که برادران مرا از نجانی و بازگشت لندهور تمام آهن را که بسته درزیر سر گذاشت و در خواب شد
و نفیر خواب او بلند شد چون آواز خواب لندهور را نگاهبانان شنیدند گفتند چه شده که هر شب لندهور فریاد و
ناله میکرد امشب چیست که با فراغت خسپیده خبر گیری نمائید که استراحت او بچه سبب است یکی از آن نگاهبانان
درون آمده دید که دست و پای لندهور گشاده شده و در خواب رفته نگاهبانان به تعجیل دویدند و شاهزادگان را خبر کردند
بمجرد شنیدن هر دو برادران دویدند و بر سر لندهور آمدند با خود گفتند تا وقتیکه این بلا بیدار نشده است
ما هر دو او را توانیم بست از گفتگوی ایشان لندهور بیدار شد و هر دو برادران
را در بغل گرفت و فرمود ای برادران اگر برای خواهر شما نبود هر دو را هلاک میکردم ایشان گفتند که
خواهر ما ترا چه پیغام داده لندهور تمام کیفیت را به ایشان بفرمود شاهزادگان شاد شدند و لندهور را از چاه
بیرون آوردند و بجای شاهانه بنشانیدند پس لندهور ایشان را فرمود یک گرز هفتصد و پنجاه منی از هفت
جوش درست کنید او زنگ و کورنگ آهنگران ولایت را جمع کردند و در مدت هفت روز گرز هفتصد
منی مرتب شد پس صیقل گران صیقل کردند و لندهور را خبر کردند که ای شاه گرز مرتب شده است لندهور
گفت بیارید ایشان گفتند اورا که هیچ اند بر دارد پس لندهور خود از جا برخاست و در جائیکه گرز بود
بیامد و گرز را برگرفت و سه بار بهوا انداخت و باز گرفت پس پیل سنگلوسی را طلبید و بر او سوار شد و گفت
راه کوه سراندیپ کدام است او زنگ گفت که ای شاه چند روز صبر کن تا لشکر ساخته شود و کار خیر خواهرم را
بانصرام رسانیم پس بضرورت لندهور چند روز صبر کرد بنیاد کار خیر نهادند و در شهر لکهنوتی آئین بستند پس
بطالع سعد کار خیر را بانصرام رسانیدند لندهور در خلوت رفت و هفت شبانه روز در عیش بازکردند
پس سپاه بیاراستند و از لکهنوتی کوچ کردند منزل و مراحل میبریدند بعد چند روز در حد دریا رسیدند
و در جهازها نشستند و بادبانها برداشتند و بشتاب میراندند بعد از چند روز در کوه سراندیپ رسیدند خبر
بمن رسید که لندهور پیدا شده لرزه در وجود ازده هزار جزیره سراندیپ افتاد و پسر من جیپور برخاست و سر
بر زمین گذاشت و گفت ای پدر من و لندهور یک سن و سال هستیم همراه من لشکر نامزد شود او را جواب
بدهم من ده لک سوار همراه جیپور روانه کردم از شهر بیرون آمد و فوجها بیاراستند و منتظر آمدن لندهور
بودند که گرد برخاست و شیر سپاه سراندیپ پیدا شد جیپور چون یکصد و ده گز قد لندهور را دید از هیبت
آن بترسید و از آمدن خود پشیمان شد چون نظر لندهور بر سپاه سراندیپ افتاد و گرز هفتصد و پنجاه منی را
برکشید و نعره زد و پیل را برگردانید و میان لشکر جیپور افتاد و لشکر طاقت نیاورده بگریخت و در حصار
در آمدند و لندهور هر کرا گرز میزد سه چهار سوار را در یک گرز میکشت پس جیپور با لشکر خود درون
شهر در آمدند و دروازها را بستند و خندقها را پرآب کردند لندهور چون به کناره خندق آمد از پیل
پیاده شد دامن زره را چاک کرده در میان زد اول گرز را بطرف خندق انداخت بعد خود جست

زد و از خندق در اطراف افتاد و گرز بر داشت و زیر حصار آمد و گرز بگردانید و در برج حصار سراندیپ زد
تمام برج بر زمین افتاد لندهور درون شهر در آمد و مردم را میکشت پس بضرورت من پیش او رفتم و گفتم الامان
الامان لندهور گفت بکدام شرط امان میطلبی گفتم که من فرمان بردار شاه هفت اقلیم نوشیروان بن قباد ام
هرکرا پادشاهی میدهد او میدهد تو در جزیره که از اینجا سی فرسنگ است فرود آی من کیفیت تو را به نوشیروان
مینویسم اگر او ترا پادشاهی بدهد تو بگیر اگر مرا بدهد من بستانم لندهور گفت عجب سخن بیهوده میگوئی مرد پیر
شدی اما عقل نداری این تخت اول مال پدر من بود و تو بزور یا تغلب قابض شده بودی و مرا بیست و پنجسال
در چاه کهنوتی در زندان داشتی چون حیات من باقی بود زنده ماندم این زمان بتو رحم میکنم والا ترا همین زمان
زره زره میکردم اما مروت میکنم و نوشیروان را بر تخت پدر من چه اختیار است من تخت پدر را بزور باز
گرفتم تو در آن جزیره برو و شکایت نامه به نوشیروان بنویس اگر شاه عادل نوشیروان اینجا بیاید گوش از کله او
برکنم او چه کس باشد که مرا پادشاهی دهد زود بیرون شو و گرنه ترا گوشمالی بدهم که افتاده دیگران شود پس
بضرورت من از شهر بیرون آمدم و در جزیره سی فرسنگی مقیم میباشم و شکایت نامه بدرگاه شهنشاه فرستادم
اکنون معلوم شد که حضرت پادشاه باشد اگر چاره برانداختن این بلا کرده شد فهو المراد و گرنه یقین بداند که لندهور
چنان سرکشی دارد که در چند روز ملک ایران و توران را خواهد گرفت چون نوشیروان تمام عرضداشت سهیال شاه را
گوش کرد از جا برخاست و در خلوت رفت و بختک را پیش خود طلبید فرمود ای وزیر چه چاره میسازی بختک
بختیار سگ خونخوار حرامزاده مردار بیوفا بدفعل بدکردار رانده درگاه پروردگار بلعنت خدا گرفتار
گفت ای شاه اول گستهم را بر لندهور نامزد فرمای بعد از آن امیر حمزه را بطلب و بگو که من دخترم را نکاح
بتو میدهم که سر لندهور را بیاری امیر حمزه البته خواهد رفت اگر گستهم لندهور را کشت فبها و گرنه بعد از آن
امیر حمزه برود و با لندهور جنگ کند میان هر دو جنگ یکی کشته خواهد شد هر یک که زنده ماند گستهم او را بحیله
خواهد کشت نوشیروان فرمود چون گستهم را تعین کنم حمزه هرگز نرود بختک گفت ای شاه نخواهیم گفت که گستهم را
روانه کردیم من گستهم را این طور خواهم آموخت که چون پادشاه حمزه را طلب فرماید گستهم از بارگاه برخیزد و بگوید
چون حمزه در این بارگاه بیاید من هرگز نمی آیم زیرا که من بهرام خاقان را بسته آوردم لندهور را از بهرام زور
زیاده نخواهد بود مرا چرا بر لندهور نامزد نمیکنید هرگاه مرا فرستادید فبها و گرنه هر جا که مرا خوش آید خواهم
رفت اینجا نخواهم ماند پادشاه بفرماید که برو هر جا که ترا خوش آید امیر حمزه را در این مهم تعین میکنم و این
کار صعب است از تو بر نمی آید گستهم از این سخن برخیزد و جانب سراندیپ روان شود این مصلحت را برخود
قرار دادند و گستهم لعین را نیز بیاموختند پس روز دیگر شاه بر تخت نشست و جمله وزرا حاضر شدند نوشیروان
فرمود ای وزیر بی نظیر خواجه بزرجمهر حکیم مرا مهم صعبی از لندهور پیش آمده کرا فرستم خواجه گفت ای شاه بجز امیر حمزه
هیچکس از عهده بر نمی آید شاه فرمود ای وزیر شایسته اگر امیر حمزه سر لندهور را بیارد دختر خود مهرنگار را

بزنی باو بدهم و بشرف دامادی او را مشرف میگردانم خواجه بزرجمهر گفت که شاه عهد خود را استوار دارد
امیر حمزه را من خواهم طلبید با آنچه در دین و ملت ایشان بود شاه سوگند خورد خواجه گفت ایشاه یک فرمان
بجانب حمزه برین مضمون بنویسم شاه فرمود بنویس خواجه بزرجمهر قلم بدست گرفت و نامه نوشتن آغاز کرد
اوّل بنام لات و منات و خداوند صنم و ق زنکبار آئین فریدون بعد آن فرزند عزیز شایسته و نواخته
درگاه شهنشاه امیر حمزه بن عبد المطلب بداند و آگاه باشد که بحکم صبعی از لندهور پیش آمده و نامه شهپال شاه
عم او برسبیل شکایت نوشته چنانچه بحضور آنفرزند خوانده خواهد شد بیاید که بدین فرمان در همان ساعت
متوجه درگاه معلی شوی و بحضور خواجه بزرجمهر و جمله ارکان دولت قرار شد که چون امیر حمزه سرلندهور
را بیارد او را بشرف دامادی مشرف کردانم و بحضور آنفرزند نیز اقرار خواهد شد یقین فرماید
خاطر خود را جمع داشته متوجه درگاه شود بعد بزرجمهر کتابتی از جانب خود نوشت که ای فرزند عزیز
بلکه عزیز تر از جان سلاله پاک عظام و نتیجه پیغمبر کرام اسمعیل علیه السّلام از جانب بزرجمهر حکیم بحمزه عرب
بداند و آگاه باشد که بهمن پادشاه دوازده هزار جزیره سراندیپ پیش آمده و شهپال شاه عم او
بدرگاه جهان پناه برسبیل شکایت عریضه نوشته چنانچه بسمع شریف آنفرزند نیز خواهد رسید بدان سبب
شاه آنفرزند را طلبیده و بحضور کل ارکان دولت بزبان مبارک فرموده که اگر حمزه سرلندهور را
بیارد من دختر خود مهرنگار را بزنی باو بدهم و تاج سفاهرت بر سر او نهم آنفرزند بدیدن فرمان
و نامه من روی به این عدو آرد هر دو نامه را حواله قاصد کردند قاصد همان زمان متوجه بجانب
امیر حمزه شد بهدرین میان بختک لعین عدوی مبین برخاست و گفت ایشاه اگر حمزه در این بارگاه
بیاید من در بارگاه نمی مانم مگر از لندهور کم تر هستم برهمی که شاه فرمود با آخر رسانیدم مگر بهرام خاقان
از لندهور کم بود که او را بسته بدرگاه معلی آورده اگر شما مرا در این مهم نمی فرستید من خود در این مهم
میروم و یا انکه هر جا مرا خوش آید خواهم رفت شاه فرمود برو روی تو سیاه من در این مهم امیر حمزه
را تعین میکنم بختک از بارگاه بیرون آمد و با دو لک سوار از مداین کوچ کرد و راه سراندیپ را پیش
گرفت چون قاصد فرمان شاه و نامه خواجه بزرجمهر را بامیر حمزه رسانید امیر حمزه نامه را بوسید و بخواند
و بر سر و دیده نهاد فی الحال از آنجا کوچ کرده بسمت مداین روان شد چون در سه فرسنگی مداین رسید
شاه را خبر کردند که امیر حمزه رسید شاه استقبال کرد امیر حمزه چون شاه را دید از اسپ فرود آمد شاه نیز
از اسپ فرود آمد امیر حمزه در پای شاه افتاد شاه امیر حمزه را در کنار گرفت و بسیار نوازش فرمود
و امیر حمزه را بدست خود خلعت پوشانید پس درون شهر در آمدند شاه بر تخت کیخسروی اجلاس فرمود
امیر حمزه بر کرسی سام نریمان نشست شاه فرمود ای فرزند از جهت تو بختک را از بارگاه خود دور کردم
امیر حمزه گفت ایشاه نمی بایستی زیرا که او خاصه پادشاه بود پس طعام در آوردند بخوردند بعد و نشستند ساقیان

سیم ساق مرو قبها زرین و کردش آوردند مطربان خوش آوازنای چنگ و دف و بربط نوا افکندند حجاب
از چشم مردم برگرفت ز چشم ساقی باده احمر گرفت ز هر کسی از جای چیزی آغاز کردند شاه اشارت بسوی
حرامزاده مردار بختک بختیار کرد که نامه شهبال شاه را بیار بختک نامه را پیش آورد شاه اشارت بسوی
خواجه بزرجمهر کرد که بخواند خواجه بزرجمهر تمام نامه را بخواند بعد شاه بجانب بختک نظر کرد فرمود ای بختک
مرا مهم صعبی از لندهور پیش آمده در این مهم کرا فرستم بختک گفت ای شاه قبل از این هر مهمی که پیش آمدی کسی را
تعین میکردم در این وقت او از این درگاه مایوس شده رفت حالا شجاع و مرد میدان و حلقه فلک گوش سرکشان
امیر حمزه بن عبد المطلب جهان پهلوان است پس ضرور ایشان را میباید فرستاد بجز پهلوان جهان دیگر کیست
که این مهم را براد حمزه گفت بعنایت الهی و یمن دولت حضرت پادشاهی این مهم را بر انجام ارم و لندهور را بسته
بدرگاه و بپایه تخت حضرت شهنشاه بیارم و اگر چنین نکنم از پشت عبد المطلب نباشم بعد شاه بیابانک بلند فرمود
که ایشاهان وای شاهزادگان وای وزیران و ندیمان و حکیمان وای عمرامیه وای گردان عرب شما تمام
بشنوید اگر حمزه سربلند هور را بیارد من دختر خود مهرنگار را بزنی باو میدهم و مشرف و امادی او را
مشرف میکردانم خواجه بزرجمهر برخاست و امیر حمزه را بگرفت و بر پای شاه انداخت طبل شادی زدند عمرامیه
در رقص شد و گفت ای امیر حمزه دامادی پادشاه هفت کشور مبارک باد بعد امیر حمزه همانزمان عمرمعدیکرب
را فرمود که لشکر ساخته شود پس امیر حمزه از شاه رخصت طلبید خواجه بزرجمهر گفت خلعت مفاخرت و تاج
دامادی برای امیر حمزه عنایت شود پادشاه همانزمان خلعت و تاج زربافت مرصع بدر و جواهر طلبید و امیر
حمزه را بپوشانید امیر حمزه خوشحال و شادان شاه را وداع کرده از بارگاه بیرون آمد از عقب او
خواجه بزرجمهر [illegible] بیرون آمد دست امیر را گرفت و در خانه خود برد و گفت ای فرزند در همه سنگی میروی
امروز در [illegible] مهمان شو تا بحکایت مشغول باشیم حمزه همراه خواجه بیامد و در خلوت خانه نشستند طعام در
آوردند خوردند برداشتند چون از طعام فارغ شدند خواجه بزرجمهر امیر حمزه را در خلوت برد و گفت امروز
من و تو در خلوت شراب خوریم و مقبل حلبی نیز همراه پهلوان درون آید و دیگران را فرمود که شما در
بارگاه با فرزند عزیز عمرامیه زمری شراب بخورید و سیاوخش نیز با شما باشد بعد شراب آوردند و داروی
بیهوشی در آن شراب انداختند و بازوی امیر حمزه را بشکافتند و شاه مهره در بازوی امیر حمزه گذاشت و چنان
دوخت که گوئی از جائی نشکافته است و به مقبل حلبی نمود و گفت ای مقبل این سر را مخفی دار اگر کسی در سر اید
شاه مهره بطلبید و حاجتی افتد از بازوی امیر حمزه بیرون آورده بده مقبل قبول کرد بعد خواجه بزرجمهر
حمزه را وداع کرد پهلوان از مداین کوچ کرده منزل و مراحل میبریدند و بهر منزلی که میرسیدند تمام منزل
و راه را خراب می یافتند زیرا که لندهور بدبخت تمام راه را خراب کنان میرفت تا امیر حمزه مشقت بسیار
برسد و امیر حمزه را از آن خبر نبود چون امیر حمزه در کنار دریا رسید تمام گذر دریا را خراب یافت و

هیچکس را ور اینجا ندید عمر امیه از بارگاه بیرون آمده چند فرسنگ در بیابان رفت گردش کنان ناگاه یک
حوضی بدید و در کنار آن حوض حجره دید و درون حجره پیری   دید پرسید که ای پیر تو کیستی او گفت
من ملاحم عمر امیه گفت این بیابان خراب را چرا اختیار کردی پیر گفت کشتیهم اشکست زرین کیش ور اینجا
آمد از باد کشتیهای زیادی گرفت و مارا فرمود که از اینجا بگریزید و از این مقام دور شوید زیرا که در
عقب من لشکر ظالمی می آید شمارا خراب خواهد کرد بدین واسطه گریخته راه بیابان را گرفته ایم عمر امیه
گفت کشتیهم دروغ گفته بلکه که سگ خورده او دشمن تمام عالم است و دغا باز بد کردار بشنیدم بیوفا بود
که شمارا بدراه کرده حالا شمارا چندان زر بدهم که بیداوی کشتیهم را فراموش کنید کسی دیگر هم در این بیابان
واری بطلب تا شمارا نزد داماد هفت کشور نوشیروان بن قباد بیارم پیر بانگ بر ملاحان زد و صد ملاح
از بیابان پیدا شدند عمر امیه ایشانرا پیش کرده بنزد حمزه آورد و تمام کیفیت کشتیهم را باز نمود امیر حمزه
فرمود نوشیروان مرا برای کاری فرستاده اکنون ای ملاحان مارا چگونه از دریا گذر خواهید داد
ملاحان گفتند یا امیر حمزه هیچ باک مدار ما ترا به آسانی میگذرانیم بعد جمله ملاحان را یکان یکان بدره زر
داوند و ملاحان در دریا در آمدند و کشتیها را در آب انداختند چون احسان امیر حمزه را دیده بودند گفتند ای
جهان پهلوان چهل روز شد که کشتیهم دغا باز از اینجا رفته تا شمارا از راهی خواهیم برد که پیش از کشتیهم بچند
روز در سراندیب برسید پس بطالع سعد امیر حمزه را بر کشتی نشاندند و گردان عرب نیز بر آن کشتی نشستند
و لشکر امیر حمزه در کشتیهای دیگر نشستند و ملاحان بادبانها بر کشیدند بیست ملاح در کشتی امیر حمزه نشستند و باقی
در کشتیهای لشکر همراه شدند از انجا روان شدند ملاحان که زر بسیار یافته بودند دعا بر جان امیر حمزه میکردند
و خوش و شاکر شدند بعد چند روز در جزیره رسیدند عمر معدیکرب گفت ای پهلوان به ملاحان بگو که لنگر
فرو آرند تا در این جزیره برویم و تماشا کنیم ملاحان گفتند یا امیر   در اینجا دوال پایان باشند که مردم
را میرنجانند در اینجا فرود نیایید عمر معدی گفت یا پهلوان این هرگز نشود که در اینجا فرود نیاییم زیرا که درختان
بسیار میوه دارند که از یک درخت چندمن میوه فرود آید حیف است که از این میوه نخوریم این بگفت
و فرود آمد   امیر حمزه عمر امیه و یاران دیگر نیز فرود آمدند و روان شدند در باغ رفتند تماشا
میکردند و میوه میخوردند که ناگاه پهلوان زیر درختی رسید دید که پیری نشسته پرسید ای مرد تو کیستی و اینجا
چه میکنی پیر گفت من همراه تجار بر جهاز سوار بودم چون در این جزیره رسیدم مرا مرضی عارض شد تجار
مرا اینجا گذاشته رفتند اکنون از زحمت خلاص شدم اما از گرسنگی هلاک میشوم ای مرد تو مهربان مینمائی میتوانی که
از میوه این درخت مرا بدهی که من طاقت ندارم که میوه بگیرم امیر حمزه نزدیک شد تا میوه بدهد جست
در گردن امیر حمزه سوار شد و پاهای خود را چنان در گردن پهلوان پیچید که هر چند پهلوان زور کرد
تا دوال پای را دور کند نتوانست دوال در گردن امیر پیچید امیر حمزه نزد یاران آمد که این بلا

رااز گردن او دور سازند چون پیشتر آمد و دید که یکان یکان دوالپای در گردن شان پیچیده و همه یاران بدین
بلا گرفتار شده اند متعجب بماند هر جا که دوالپا ها میخواستند میبردند بطلق اسپان انها را میدوانیدند امیر
حمزه و کردان عرب عاجز شدند عمر امیه زمری گفت ای پهلوان این بلا که مرا پیش آمد همه از سبب این شکم
بزرگ پیش آمد امیر حمزه فرمود ای دوست این همه حکم خدا تعالی است و اراده او بر این بود عمر معدی
فقیر چه کند عمر امیه گفت این انتقام را من از عمر معدی خواهم گرفت پس عمر امیه دوالپای خود را گفت که ای پیر
برادر تو که هر اسپ فربه سوارست او لکو کاسپ خود را برابر اسپ من خواهی دوانید دوالپای عمر امیه را نزد دوالپای عمر
معدی برد و آنچه از عمر شنیده بود با دو گفت پس هر دو را بدوانید عمر امیه چون با او رسید و دید عمر معدی در عقب میماند دوالپا
عمر معدی را طپانچه میزد و میگفت ای فربه برابر اسپ لاغر نمیتوانی دوید امیر حمزه در آن حال تبسم کرد و عمر امیه
را فرمود ای دزد این چه جای بازی و مسخرگیست عمر امیه گفت ای پهلوان بحکم از کار دکرد عمر معدی که
این روز بد پیش آمد عمر امیه گشت کنان در مقامی رسید که انگور زیادی در آب ریخته آفتاب براو خورده
پیچوشید عمر امیه به دوالپای خود گفت بنشین تا قدری از این آب بخورم و مرا قوت حاصل شود و دویدن
بسیار توانم دوالپای گفت این آب خوردنی نیست و گاهی کسی نخورده عمر امیه گفت زهی افسوس اگر یک قطره
تو از این آب بخوری پایهای تو چون پایهای من میشود دوالپای گفت اول تو بخور بعد از آن بمن بده
عمر امیه نشست و از آن آب بخورد و بعده به دوالپای خورانید چون دوالپای آن آب را بخورد بیهوش شده
پایهای او سست شد عمر امیه دوالپای خود را آهسته از گردن خود کشید و در زمین انداخت بعد نزدیک
امیر حمزه رفت پهلوان فرمود اول یاران را اخلاص کن بعد نزد من بیا پس عمر امیه دوالپای از گردنهای
جمله یاران گرفته بر زمین زد بعد نزد امیر حمزه آمد پهلوان دوالپا را از گردن خود بر زمین زد و عمر امیه گفت
ای جهانگیر تا این زمان چرا نکشتی پهلوان گفت بسیار خواستم بکشم نتوانستم بیت تا در نرسد
وعده هر کار که هست ❊ سود ندهد یاری هر یار که هست ❊ چون از کشتن دوالپای فارغ شدند
در کشتیها نشستند و سوی سراندیب راندند پهلوان از جهت لشکر در اندوه بود ملاحان گفتند ای پهلوان
تو خاطر جمع دار که لشکر تو بسلامت خواهند رسید بعد چند روز در کوه سراندیب رسیدند
ملاحان گفتند اینجا بگیرد در این کوه قدمگاه آدم صفی الله علیه السلام است فرود آئید و زیارت کنید پهلوان با جمله
یاران فرود آمدند و بالای کوه می گشتند و تماشا میکردند ناگاه دیدند که یک حجره است پر از جواهر
مجاوران پرسید که این جواهر برای چه نگاه داشته اند مجاوران گفتند این جواهرهای سلیمان پیغمبر است عمر امیه
زمری گفت چرا این جواهرها خرج نمیشود مجاوران گفتند که هر که یک جواهر از اینجا بردارد و همان زمان در
حجره بسته شود برای امتحان عمر امیه یک جواهر برداشت در حجره بسته شد باز چون همانجا انداختند در کشاده
شد عمر امیه گفت یا امیر شما بروید تا من ازین جواهرها بگیرم فرود بیایم مجاوران گفتند شب اینجا شیران
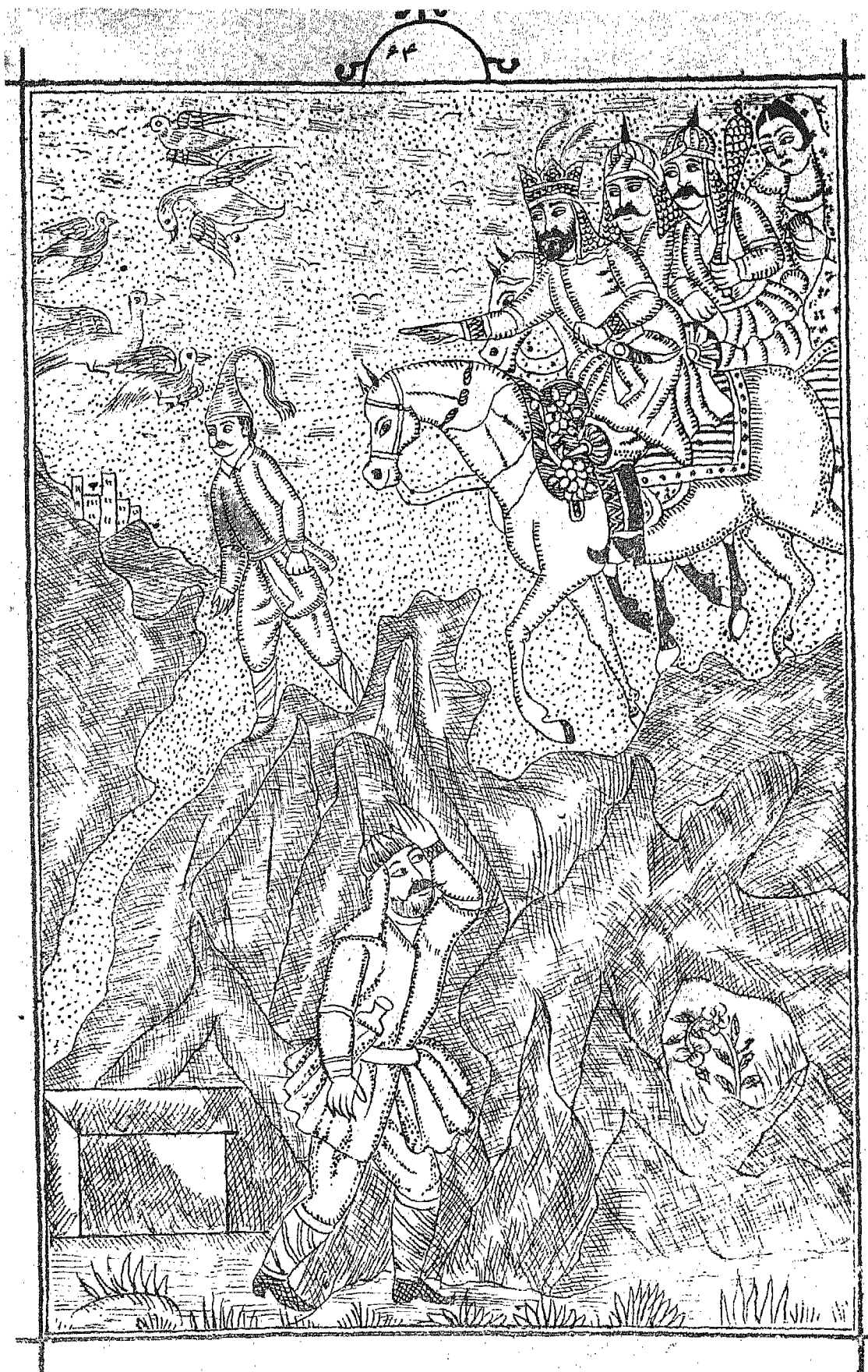
و گرگان می آیند اگر کسی را شب بیابند تکه تکه میسازند امیر حمزه فرمود ایعمرامیه یاد این کن عمرامیه گفت شما بروید
برب کعبه تا من میراث از سلیمان علیه السلام نستانم باز نمیگردم امیر حمزه بازگشت عمرامیه زیری همانجا بماند تا
شب شد در خواب دید دری از آسمان گشاده شد و چهار تخت فرود آمد بر هر تختی فرشته نشسته عمرامیه
نزد یک تخت اول رفت و پرسید ای فرشته تو کیستی آنشخص گفت منم آدم صفی الله پیغمبر خدا عمرامیه دست [احترام]
وی را گرفت و گفت یا بابا مرا میراث بده آدم گفت درفلان درخت زنبیلی آویخته او را بستان هر طبقی
که در دست اندازی انواع جنس خوردنی پیدا شود و بعد عمرامیه نزد یک تخت دوم رفت و پرسید ایفرشته تو
کیستی آنشخص گفت منم ابراهیم علیه السلام عمرامیه گفت ای بابا من در دین تو قدم میزنم مرا چیزی بده ابراهیم
علیه السلام فرمود ایفرزند ما ترا این میراث دادیم که راه چهل روز در یکروز بروی و برابر تو هیچکس ندود و تو هرگز
درمانده و خسته در راه نخواهی شد پس عمرامیه نزد یک تخت سومی رفت و گفت ای فرشته تو کیستی آن پیر گفت
منم اسمعیل علیه السلام عمرامیه گفت ای پیغمبر برحق امیر حمزه فرزند شما هست و من بیک خاندان شما هستم
مرا چیزی بده اسمعیل فرمود بهمدرین کوه توبره هست که از پوست گوسفند ساخته شده هست که خدا تعالی
مرا از بهشت هدیه فرستاده بود آن توبره را بتو بخشیدم بهر صورتی که خواهی از برکت توبره تو بر آن صورت
میشوی و ترا کسی نشناسد و در سیصد و شصت زبان سخن گوئی پس عمرامیه نزدیک تخت چهارم رفت و پرسید
ای فرشته خصال تو کیستی او گفت من سلیمان علیه السلام هستم عمرامیه گفت ای پیغمبر خدا از جهت جواهر تو درین
مقام شب مانده ام و جان دادن خود را اختیار کرده مانده ام سلیمان علیه السلام فرمود ایعمرامیه تمام جواهر را
بتو بخشیدم عمرامیه از خواب بیدار شد و دید که بوی مشک می آید گفت این خواب رحمانی هست زیرا که شیطان
بصورت پیغمبران نمیشود فی الحال برخاست زنبیل و توبره را گرفته بیازمود و همچنان یافت که در خواب دیده
بود و چون روز شد امیر حمزه به یاران گفت بیائید تا حال عمرامیه را دریابیم که زنده هست یا مرده همه بالای
کوه آمدند عمرامیه زیری خود را بلباس پیر مردی ساخته بود امیر حمزه او را نشناخت پرسید ای پیر درینجا عمرامیه
دیشب بود جائی او را دیدی عمرامیه بخندید و آن صورت را برگردانید امیر حمزه حیران ماند و پرسید ای دوست
این صفت از کجا پیدا کردی عمرامیه تمام قصه خواب را گفت عمر معدی گفت ای حمزه اگر همچنین هست یک ضیافتی بده
تا طعام سیر بخوریم عمرامیه گفت بنشینید همه یاران بنشستند عمرامیه از زنبیل چندان طعام بیرون آورد که تمام
گروان عرب و مجاوران سیر خوردند و هنوز غذا باقی بود مجاوران گفتند چندین مدت هست که زنبیل را ما
می بینیم گاهی همچنین کرامتی ازاین ندیدیم امیر حمزه فرمود ای مجاوران بر حضرت پیغمبران هیچ نمیشود پس از
آنجا فرود آمدند و در کشتی نشستند باد بانها برکشیدند و راه سراندیب را پیش گرفتند و از آنجا روز سوم در
کنار رسیدند و در آن جا یک پهلوانی بود که او را پور اسکل میگفتند با چهار هزار سوار کجا جانب لنگر بود حاکم بود
باج میگرفت نگاهبانان او چون کشتی را دیدند گمان کردند که سوداگری آمده هست بیامدند پرسیدند که این کدام

کرایست عمرامیه گفت ای کافران سؤال کر نیست این پهلوان داماد شاه هفت کشور نوشیروان بن قباد است برای گرفتن
لندهور آمده است تماشائیان دویدند خبر به پوراستگل رسانیدند پوراستگل سوار شده بیرون آمد و نزدیک پهلوان رسید
چون فوجهای او را بدید یاران را فرمود که سوار شوید پس میدان بیاراستند پوراستگل چون میدان آراسته دید
فرمود تا یک سوار در میدان رود و یک سوار سراندیبی در میدان در آمد مبارز طلبید عمرامیه امیر را سجده کرد در میدان
در آمد سوار چون عمرامیه را بدید خنده کرد و گفت ای مسخره تو چرا آمده عمرامیه گفت ای نحس العین برای کشتن تو آمده ام
لقد نشسته باج بگیری ترا با جنگ چکار پس سوار سراندیبی دست بکمان برد و تیر در شست پیوست عمرامیه سپر کاغذ را
پیش آورد و او تیرها کرد عمرامیه جست زد نزد و یک سر او رسیده خنجر در گردن او چنان زد که سوار در زمین غلطید
و سرش را ببرید پوراستگل گفت این مسخره پیاده سوار مرا کشت یکسوار دیگر برود چون سوار در میدان آمد
عمرامیه سنگ تراشیده در گردن او چنان زد که او نیز در زمین غلطید خنجری در سینهٔ او چنان زد که از پشتش
بیرون آمد عمرامیه سر او را نیز برید پس مبارزی دیگر فرستاد او را نیز عمرامیه کشت راوی روایت کند
که چهل و چهار سوار سراندیبی را عمرامیه کشت بعد پوراستگل خود در میدان در آمد حمزه گفت ای دوست
تو کار را بانجام رسانده باز گرد اکنون نوبت من است پس حمزه خنگ اسحق را رکاب کرد و در میدان آمد
پوراستگل چون پهلوان را دید گفت ای مرد نام خود بگو تا بی نام کشته نشوی امیر حمزه فرمود انا حمزه بن عبدالمطلب
پوراستگل گفت برای گرفتن لندهور تو آمده پهلوان گفت آری چون شکایت نامهٔ شهبال شاه بر نوشیروان
بن قباد رسیده شاه مرا نامزد کرد و گفت برو لندهور را بسته بدرگاه بیار پوراستگل گفت تو کوتاه قدی لندهور
یکصد و ده گز قد دارد تو او را چگونه خواهی بست امیر حمزه فرمود اگر قد من کوتاه است خدای من بزرگ
است پوراستگل گفت اگر تو مرا بستی گویا که لندهور را بسته باشی امیر حمزه گفت بیا تا چه داری پوراستگل
گرز برکشید و اسپ را برانگیخت عمرامیه بزبان عربی گفت که در سرحد ولایت سراندیب آمده ایم اگر با این نحس
مدارا کنی خوب نباشد حمزه فرمود ببین تا ارادهٔ حق چیست پوراستگل خواست تا گرز بر حمزه زند امیر حمزه دست
او را در هوا بگرفت و دست دیگر دراز کرده دوال کمر پوراستگل را گرفت و پای خود از رکاب کشید و اسپ
او را چنان لگد زد که بیست قدم دور افتاد پس پوراستگل را برداشت و دور سر چندان بگردانید که مردان
عالم آفرین کردند پس امیر حمزه فرمود ای سراندیبی بگو که خدا تعالی یکیست و دین ابراهیم خلیل الله برحق است
و گرنه چنان ترا بر زمین زنم که در خاک پست شوی پوراستگل اقرار کرد پس پهلوان او را آهسته فرود آورد و در
کنار گرفت و خلعت بپوشانید و حلقهٔ بندگی در گوش او انداختند بعد پوراستگل امیر حمزه را در بارگاه خود
برد و شرط مهمانداری بجا آورد و مدت چهل شبانه روز پهلوان در بارگاه پوراستگل در عیش بود بعد چهل روز
لشکر امیر حمزه که در عقب بود رسید حمزه بسیار شادمان شد و سرداران را نواختند مدت چهل روز دیگر بشادی
ایشان در عیش نشستند درین وقت عیاری از یاران عمرامیه خبر رسانید که گستهم با لشکر رسید عمرامیه پهلوان را

خبر کرد امیر حمزه گفت هیچ مگوئید بگذارید بیاید گستهم چون بیامد و خبر آمدن حمزه و گرفتن پور آشکل را شنید متحیر ماند
با پسران خود مشورت کرد اکنون اگر نزد امیر حمزه برویم و با وی صلح کنیم بهتر باشد پسران گفتند باید رفت پس
گستهم تا در بارگاه امیر حمزه رسید امیر حمزه را خبر کردند که گستهم آمده و بار میخواهد پهلوان از بارگاه بیرون آمد
با گستهم ملاقات کرد و پرسید شما چرا افتادم رنجه فرمودید گستهم گفت مرا پادشاه برای مدد جهانگیر فرستاده
است امیر حمزه فرمود زهی ترحم پادشاه که بر من ست که کسی چو توئی را برای امداد من بیچاره فرستاده ست بعد
امیر حمزه گفت ای ملک گستهم خوش آمدید خاطر خود جمع دارید پس دست او را گرفته درون بارگاه
برد و در پهلوی خود جا داد و خلعت شاهانه گستهم را پوشانید گستهم بسیار شرمندهٔ الطاف پهلوان شد
پس از آنجا کوچ کردند و در مقامی رسیدند که از آنجا سرحد شهپال شهپال شاه چون شنید که امیر حمزه آمده است با تحف و هدایا پیش آمد
و امیر حمزه را در بارگاه خود برد و چهل شبانه روز در عیش را باز کرد بعد از چهل روز امیر حمزه از آنجا کوچ
کرد و بسمت سراندیب روان شد چون در سرحد سراندیب رسید فرمود تا نامه بجانب
لندهور بنویسید عبد الله من برادر امیر حمزه نامه را شروع نوشتن کرد — اول بنام خدای و مدح خاندان ابراهیم
علیه السلام بعد این نامه از پیش شاه مردان تاج بخش سلاطین جهان حلقه فکن گوش سرکشان — عم رسول آخر الزمان
حمزه بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف بر تو که ای لندهور بن سعدان شاه بدانند و آگاه باشد که
شکایت نامه از تو پیش شاه نوشیروان بن قباد رسید شاه مرا نامزد فرمود تا ترا بسته پیش تخت شاه هفت
کشور ببرم اکنون من با سپاه قاهره در ملک تو آمده ام اگر بمجرد مطالعه نامه با خراج هفت ساله سراندیپ
بدرگاه جان بخش ما حاضر آئی فهو المراد وگرنه چنان عهد کرده آمده ام که ترا بسته در ملک مداین ببرم چون
نامه مرتب شد گفت کسی باشد که این نامه را به لندهور برساند عمر امیه سجده کرد و نامه را گرفت
در سراندیب روان شد چون بدرگاه ملک سراندیب رسید بحاجب گفت که برو به لندهور خبر
کن که یکی از درگاه جهان پهلوان امیر حمزه بن عبد المطلب آمده حاجب دویده ملک سراندیپ را خبر
کرد که ای شاه قاصدی عجائب وضع از پیش امیر حمزه آمده است که از دیدن او خنده دیگر چیزی نمی آید لندهور
فرمود چه صورت دارد گفت مردیست سیاه فام سیروه کز قد کشیده قامت و قبای نمد پوشیده و کلاه
نمد چگلزی بر سر نهاده و دم روباه بالای کلاه نصب کرده که هیئت آن دم از سبب باد در حرکت است
و کمان چوبین بر کتف انداخته و چند تیر بی پیکان در کمر زده و سپر کاغذی پس دوش انداخته و نیزه نرد
در کف گرفته آمده است لندهور گفت زود او را حاضر کنید تا من هم زیارت روی او را کنم عمر امیه را
درون بارگاه بردند عمر امیه چون درون بارگاه در آمد معلق کرد بمجرد آنکه نظر لندهور بر عمر امیه افتاد
خنده کرد عمر امیه گفت ای شاه سراندیب بسیار خنده کار مردان نیست لندهور گفت ای عیار بیا تا چه آورده
عمر امیه نامه پهلوان را بدست لندهور داد لندهور نامه را باز کرد و خواند چون نامه را تمام نخواند در زمین

بین زرگران تاج او را مرتب کرده آوردند لندهور گفت ای وزیر امشب خواب دیدم که از این سو قیصر رسید و از آن
سو تاج مرا مرتب کرده آوردند وزیر گفت ایشاه از این معلوم میشود که فتح خواهد شد عمر امیه گفت ای شاه تاج
را خوب ساخته اند مگر چند جواهر قلب در وی نشانیده اند بده تا بدست خود بنیکوئی ببینم و جواهر قلب را بشناسم لندهور
گفت شناختن جواهر را تو چگونه دانی این کار جواهریان است عمر امیه گفت من جوهری بچه نوشیروان بن
قبادم از سبب دوستی امیر حمزه همراه آمده ام لندهور گفت در بارگاه را محکم ببندید نشود که تاج گرفته
بگریزد در بارگاه را محکم بستند بعد تاج را بدست عمر امیه داد و گفت ای جوهری بچه ببین و نیکو سیر کن که جواهر
قلب کدام است عمر امیه زمری تاج را بگرفت و سیر میکرد و سه جواهر را گفت این جواهر قلب است لندهور
گفت ای جوهری بچه اکنون تاج را بمن ده عمر امیه گفت ایشاه چون تاج در دست تو بود مال تو بود چون لطف
فرموده بدست من دادی و بخشیدی اکنون مناسب نیست که شاه پس گیرد زیرا که شاهان چیزی را که
بدست کسی بدهند باز بدست خود نگیرند لندهور گفت ای جوهری بچه من ترا برای سیر کردن داده ام نه که بتو
بخشیده ام تاج مرا بمن بده و گرنه بفرمایم که ترا همین زمان بکشند چون عمر امیه این حکایت را شنید و پای خود را
بر زمین زد و جستن کرده بدر رفت و بیک طرفة العین نزد امیر حمزه رسید لندهور از غصه چون مار به پیچید
در زمان سلاح بپوشید و پیل سنگلوسی را طلبیده سوار شد و گرز هفتصد و پنجاه منی را بدست گرفت و گفت ای وزیر
من تنها میروم هرجا که آن دزد جوهری بچه را بدست آرم بضرب گرز دمار از نهاد او برآرم و از بارگاه خود
بیرون آمد و راه لشکر امیر حمزه را پیش گرفت چون عمر امیه تاج را نزد امیر حمزه آورد و تمام کیفیت را باز
نمود امیر حمزه تبسم فرمود همه یاران حیران ماندند و خندیدند امیر حمزه فرمود این تاج لایق سر عمر معدی است
بر سر او بگذارید بلیادیان چون تاج لندهور را بر سر نهاد و پیش امیر حمزه سجده کرد دعا بر جان جهانگیر کرد
پس عمر امیه گفت ای پهلوان تا آنزمان که خدا تعالی مرا آفریده است اینچنین مبارز ندیده ام یکصد و ده گز
قد دارد و چندان اوصاف لندهور را کرد که امیر حمزه در خود بجوشید و گفت ای دزد میتوانی که یک نظر او را بمن
نمائی عمر امیه گفت ای پهلوان لندهور بیشک در عقب من سوار شده باشد تو هم سوار شو تا ترا بنمایم امیر
حمزه سلاح پوشید و بر خنگ اسحق علیه السلام بر نشست و راه سراندیب را پیش گرفت و عمر امیه زمری پیش روی
حمزه میرفت چون بفاصلهٔ یک و نیم فرسنگ رفتند دیدند که لندهور بر پیل سنگلوسی سوار شده و یکصد و ده
گز قد بر کشیده می آید عمر امیه گفت ای پهلوان ببین که لندهور رسید این بگفت و از پیش روی امیر حمزه
در عقب سر ایستاد و چون نظر لندهور بر امیر حمزه افتاد گفت ای مرد کوتاه قامت تو کیستی که دزد مرا در
عقب سر خود میگیری این دزد گناه عظیم کرده بمن بده تا بضرب گرز هفتصد منی دمار از نهاد او بیرون
آرم امیر حمزه فرمود منم حمزه بن عبدالمطلب لندهور گفت برای بستن من تو آمده امیر حمزه گفت آری چون
شیپال شاه شکایت نامه از دست تو بشاه هفت کشور نوشیروان بن قباد فرستاد شاه مرا نامزد ساخت

که تا البسته بدرگاه شاه هفت اقلیم ببرد و شاه وعده چنان نموده که اگر سر لندهور را بیاری من دختر خود مهرنگار
را بتو بدهم لندهور گفت ای حمزه تو مگر نام و آوازه ما را نشنیده که چنین لاف میزنی و بدین بی پروائی آمده امیر حمزه
فرمود ای لندهور آری نام و آوازه تو را شنیده بودم که نزد تو آمده ام تو بر قد و قامت خود چه ناز میکنی
مردان دلاور نباید که بزور و قد و قامت خود مغرور باشند لندهور گفت اگر تو امیر حمزه هستی حمله بیار امیر حمزه فرمود
که رسم ما نیست که پیشدستی کنیم اوّل حمله تراست لندهور گرز را برداشت و گفت ای حمزه هوشدار امیر حمزه سپر را
برسر برد لندهور گرز بر سپر چنان زد که آواز آن در بیابان افتاد لندهور گفت لیت کردم امیر حمزه ضرب را
بیک گرز امیر حمزه گفت هوشدار خلاف گو لندهور چون نظر کرد امیر حمزه را چون شیر ایستاده دید سوگند
خورد که ای حمزه همین گرز بر قله کوه سراندیپ زده بودم بنیاد او خراب شده لاکن تو عجب قوی هستی که این
گرز بار دگر همی امیر فرمود ای لندهور من ترا دو حمله دیگر دادم بیار تا چه داری لندهور گفت یکی من
زدم و یکی بزن امیر حمزه فرمود رسم ما نیست تا آنکه سه حمله نخوریم حمله نکنیم لندهور گفت فضولی بگذار هوشدار
پیل را بر انگیخت گرز دیگر بر امیر حمزه زد چنانکه اسپ امیر حمزه در نالش آمد و از هر موی او آب چکید پس در حمله
سوم قوتی که قسام ازل قسمت او کرده بود سر دست آورد و از دست و گرز آورد و بر سپر چنان زد که
که اگر بر کوه میزد سرمه میکرد مگر امیر حمزه را هیچ زیان نرسید پس امیر حمزه برگرز هشام علقمه خیبری برد لندهور
گفت ای حمزه این گرز لائق تو نیست امیر حمزه فرمود که این گرز مال من نیست از یک پهلوان بزور گرفته ام لندهور
گفت پیشتر هم کسی را کشته امیر حمزه فرمود چندین نفر را کشته ام و چندان را گرفته مسلمان ساخته ام که از
حیطه حساب بیرون است باز فرمود چون ده ساله بودم مقبل حلبی که در راه یمن دزدی میکرد بضرب چوب
نیزه از صدر زین در خاک غلطانیدم چون از اهل سعادت بود در دین اسلام در آمد و او را سلاحدار
خود ساخته ام بعد از آن در یمن رفتم منظر شاه از من بجنگ پیش آمد او را نیز در اسلام مشرف کرده از امرا
و غلام خود ساختم پس از آن مراجعت نموده در مکه مبارکه رسیدم هشام علقمه خیبری که هفتاد گز قد داشت
و هشام مذکور مکه مبارکه را محاصره کرده بود بحکم خداوند عالم او را بیک ضرب شمشیر دو پرکاله کردم این گرز هم
مال همان است و اسباب تخت نوشیروان بن قباد که از مداین آورده بود تمام از وی گرفتم و هشتاد هزار
سوار و پیاده داشت همه را علف تیغ کردانیدم بعد از آن عمر معدی کرب که اکنون سردار لشکر
است [illegible] عرب در ضبط او بود از ولایت خود عزم مکه مبارکه نمود او را هم با چهل و چهار برادر
که هر یک [illegible] او بودند بستم و او را بضرب یک لگد بسلاح بر زمین انداختم و با چهل و چهار برادر
و چهار هزار فوج مسلمان کردم و بر کرسی زرین جای دادم و سر لشکر او را خطاب دادم و تاج نوکر عم[illegible]
آورده بود من بوی بخشیدم روزی او نیز یک میدان با تو جنگ خواهد کرد بعد از آن شاه هفت کشور
نوشیروان بن قباد چون شجاعت مرا شنید مرا طلب فرمود که این چنین کس شایسته درگاه ماست اوّل

هرمزخوان با هشتاد هزار سوار برمن تعین که اگر حمزهٔ عرب بیاید فهو المراد و گرنه او را البته بیارید چون او در مکهٔ
مبارک رسید همین عمرامیه که چراغ لشکر ماست تنها او را رسوا ساخت و هرمزخوان را با تمام لشکر پیاده ودر مداین
فرستاد بعد شاه هفت کشور خواجه بزرجمهر را که وزیر اعظم او بود طلبید و با و گفت که امیر حمزه سرکشی میکند
و نمی آید خواجه بزرجمهر حکیم گفت که اگر حکم باشد او را پیاده بپای تخت بطلبم شاه فرمود که با لشکر باید طلبید
خواجه بزرجمهر پسر خود سیاوخش را با علم اژدها پیکری فرستاد و مرا طلب نمود من با جملهٔ حشم خود توجه بکار
شاه نموده روانه شدم در میان راه بیربیابان جانوری مهیب زورآور بود و چندین شهر از خوف
او خراب شده بود و جانوری مشهور بود او را هم بفضل ایزد کشتم و داخل بندگان شاه شدم و
این خبر در تمام عالم منتشر است و در گوش تو هم رسیده باشد بعد از آن بهرام خاقان که پهلوانی معروف بود
کشتم اشکت زرین کیش که سر لشکر نوشیروان عادل است او را کمرو و فالسته آورده بود و او را
از بند خلاص کرده بحضور شاه عالم در سیدان نمور بستم بعد از آن علقمهٔ خیبری که پدر هشام بود و او بجهت انتقام
پسر خود در میدان مداین رسید او را بحضور شاه هفت کشور بستم و چون اهل شقاوت بود و مسلمان نشد
او را نیز کشتم بعد از آن چون شکایت نامهٔ شهیال شاه عم تو رسید که لندهور پهلوانی سرکش شده است
شاه عادل برای بستن تو مرا نامزد کرد و لندهور گفت ای حمزهٔ عرب الیشا نراکه تو نام بنام گفتی پیش من
هیچ نبودند یک پهلوانی در میان ایشان بود هشام که گرز او در دست تست پیش گرز من این هم
چیزی نیست حالا این گرز مرا بکشید اگر توانی کار زمرا امیر حمزه فرمود بیار لندهور گرز خود را بجانب امیر حمزه
انداخت پهلوان گرز او را بیک دست گرفت و اسپ را برانگیخت و بر سر لندهور برد از ضرب
گرز و گرانی سوار پشت پیل خم شد لندهور در خاک افتاد و تیغ برکشید تا اسپ امیر حمزه را پی کند امیر حمزه
از اسپ فرود آمد و اسپ را پس پشت انداخت و هر دو پیاده شدند و بر یکدیگر گرز میزدند تا آفتاب
در قطب فلک رسید لندهور بایستاد و گفت آفرین باد ای حمزه بر مادری که ترا زاییده و پدری که ترا پرورده
اکنون ای حمزه من و تو در بیابان جنگ می کنیم تماشای ما را جز درختان کسی نمی بیند مگر این جوهری بچه
دزد که تاج مرا گرفته است امیر حمزه فرمود ای لندهور این جوهری بچه نیست دزد هم نیست این
چراغ لشکر ماست تو چرا این را دزد میگوئی لندهور گفت این تاج مرا دزدیده و به نزد تو آورده
دیگر دزد چه نوع میباشد امیر حمزه فرمود دزد آنرا میخوانند که اسبابی در حفظ داشته باشد و دزدی
کرده ببرد آن دزد است این را که تو بدست خود تاج داده و این از پیش تو میرود و برای
خود آورده است این را دزد چگونه توان گفت اگر بگوئی تاج ترا که بعمر معدی کرب که لشکر
ماست بخشیده ام از او طلب نمایم و بتو بدهم لندهور فرمود ای حمزه چون تو دیگری را بخشیدی مرا آید
... بخشیده و گناه او را عفو کردم بعد از این دزدی نکند اکنون ای حمزه چه میفرمائی امروز با هم

فردا جنگ کنیم اگر تو مرا بگیری چون بندگان خدمت کنم و اگر من ترا بگیرم چون بندگان خدمت کن اما یک
التماس بتو دارم اگر روا داری بگویم امیر حمزه فرمود بگو لندهور گفت امشب مهمان من باشید و در بارگاه
من قدم رنجه فرمایید تا شرط خدمتگاری بجا آرم امیر حمزه قبول کرد پس امیر حمزه در خانهٔ لندهور روان
شد عمر امیه ضمری و لندهور در رکاب امیر میرفتند چون در شهر رسیدند همه خلایق لندهور را در رکاب امیر
حمزه پیاده دیدند حیران ماندند که این مرد کیست که شاه پیش وی پیاده می آید لندهور تمام ارکان دولت
و سپاه خود را اشارت کرد که امیر حمزه همین است تعظیم کنید پس جمله خلایق سر بر زمین نهادند بعد هر دو
در بارگاه رفتند لندهور دست امیر حمزه را بگرفت و بر تخت نشاند و خود نیز پهلوی امیر حمزه نشست
طعام در آوردند دیگران همه بخوردند امیر حمزه طعام نخورد لندهور گفت ای پهلوان چون قدم رنجه فرمودید و لطف
و نوازش فرمودید طعام چرا نخورید امیر حمزه فرمود مرا با تو جنگ کردن است طعام چگونه خورم تا آنکه
که با تو کار یکسو نشود هرگز نمک تو را نخواهم خورد لندهور گفت پس شراب بخور امیر حمزه گفت شراب
خواهم خورد پس شراب بردند بخوردند امیر حمزه را اگر حاجت متصل میشد عمر امیه از زنبیل بیرون آورده میداد
پس ساقیان سیم ساق در قدحهای زرین در گردش آوردند و مطربان خوش آهنگ چنگ و نای
و دف و بربط نواختند ؛ بیت ؛ می حباب از چشم فروان برگرفت ؛ چشم ساقی بادهٔ احمر گرفت ؛
تا نصف شب شراب خوردند پس لندهور مست شد بغلطید امیر حمزه برخاست در لشکر خود آمد بیت
روز دیگر کین جهان پیغمبر ؛ یافت از چشمهٔ خورشید نور ؛ ترک روز آخر که با زرین سپر ؛ بنده وی شب را
بر تیغ افکند سر ؛ در سر زدن آفتاب صدای اطلاق اطلاق از آن دو دریای لشکر بلند گردید و آن
دو سپاه کمل و مسلح گردیدند و بعضی بر فیلان کوه بنیان بعضی دیگر بر مرکبان بادپیما سوار و نقیبان آن
دو لشکر قدم در معرکهٔ کارزار نهادند و در برابر یک دیگر صف قتال و جدال آراستند و آن دو لشکر چشم
در معرکهٔ کارزار داشتند که تا کدام مرد آهنگ میدان نماید و یا کدام دلاور نام خود را عیان کند که ناگهان شیر سیاه
سراندیپی تا عدار دیار هند لندهور بن سعدان شاه پیل منکلوسی را در میدان راند و گرز در هوا انداخت
و نعره زد که هر که آرزوی مردن است در میدان من بیاید اما آن شب که امیر حمزه و عمر امیه ضمری از بارگاه
لندهور باز گشته بودند گستهم از عمر امیه پرسیده بود که لندهور را چگونه پهلوان یافتی عمر امیه گفت که لندهور
مرد دراز قامتی است و گرز او میان خالی است آواز دهل از دور شنیدن خوشتر است گستهم به تحقیق
دانسته بود و در دل یقین کرده بود که اول کسیکه در میدان لندهور رود من باشم تا این فتح بنام من
باشد بجز د آنکه لندهور در میدان آمد گستهم از اسپ پیاده شد و پیش امیر آمد و سر بر زمین نهاد و گفت
با پهلوان اگر فرمان باشد من در میدان روم و دراز هند پر ارسن در گلو انداخته تحت الاقدام جهان
پهلوان بیارم امیر حمزه فرمود بخدا سپردم اما ملاحظه با لندهور جنگ کنی و خود را نگاه داری گفت ای

پهلوان چه سیری مانی که مرا یکباره نامرد پنداشتی امیر حمزه فرمود از سبب اتحاد میگویم تو مرد پهلوانی از لندهور
کم نیستی کستهم بر اسپ سوار شده در میدان در آمد لندهور پرسید تو کیستی نام خود را بگو تا بی نام کشته نگردی کستهم
گفت منم کستهم اشک زرین کیش استاد امیر حمزه لندهور گفت شاگرد تو مردی سهمناک و دلاور است
استاد امید ام چگونه هستی لندهور گرز بالا برد کستهم سپر بر سر آورد و نظر بر گرز کرد و در دل گفت عمر امیه
مرا بازی داده است اگر این گرز بر سپر رسد سپر در صندوق سینه من رود و این گرز را بر خود گرفتن خطری عظیم
است لندهور خواست که گرز بر سرش زند کستهم هر دو پای از رکاب کشید و جست زد و بر زمین افتاد گرز
بر زمین رسید اسپ سقط شد اسپ دیگر برای کستهم آوردند گفتند این اسپ خطا خورد کستهم را بر اسپ دیگر سوار
کردند لندهور گرز دیگر بالا برد کستهم تازیانه بر اسپ زد و گریخت خود را در فوج انداخت عمر امیه از
عقب او میدوید و میگفت لعنت بر حیات تو و پدر تو باد ای لعین شرم نداری که در میان مرد و لشکر
میگریزی تا کی زنده خواهی ماند ازین زندگی مردن بهتر است از سخنان عمر امیه تمام لشکر بخندیدند لندهور
گفت ای بیخرد چرا استاد امیر حمزه را شرمنده و رسوا میکنی ترا شرم نمی آید عمر امیه گفت ای دراز قد هندی
چرا خلاف میگوئی لندهور گفت چون او در میدان آمد من پرسیدم تو کیستی گفت من استاد
حمزه عربم عمر امیه گفت او که سگ هیچ رد و بریش خود بخندید او دشمن امیر حمزه است لندهور گفت اگر
من میدانستم که او دشمن امیر حمزه است در اثنای گریختن گرز را پرتاب میکردم تا او هلاک میشد عمر امیه گفت
بیخرد استی بزنی تا او با اسپ هلاک شدی لندهور گفت چون حیات او باقی بود از گرز من خلاصی یافت
بیت ❊ اگر تیغ عالم بجنبد ز جای ❊ نبرد رگی تا نخواهد خدای ❊ پس لندهور مبارز دیگر خواست یلعادیان
پور شدادیان عمر معدیکرب پیش پهلوان جهان خسرو کیهان عم رسول آخر الزمان سر بر زمین نهاد و گفت اگر
فرمان باشد من در میدان روم پهلوان فرمود ای شکم بزرگ میدانی که لندهور چه کس است عمر معدی گفت ای
پهلوان میدانم که من چه کنم امیر حمزه فرمود برو بخدا سپردیم عادی سوار شده رومی در میدان آورد لندهور
چون نره سگ عمر معدی را بدید گفت تو کیستی و چه نام داری عمر معدی گفت منم یلعادیان پور شدادیان عمر
معدیکرب سر لشکر امیر حمزه عرب لندهور گفت حمزه نهایت نادان است که چو توی را سر لشکر فرموده
است شکمی که تو داری میباید که آش پزی نمائی تا نان سیر خوری ترا با جنگ چکار عمر معدی گفت ای دراز
بی ساز نبرد کاوبان دغا باز لاف بیهوده مزن اگر من لایق آش پزی ام تو لایق کاوبانی که کاو بچرانی
اگر زور داری حمله بیار ازین سخن لندهور گرز را بالا برد و بر عمر معدی زد که آواز آن مرد و لشکر شنیدند
مردان عالم گفتند که اگر امیر دست سکندر است از این گرز در خطر است ولیکن عمر معدی خود را مردانه
داشت لندهور چون او را سلامت دید گفت ای شکم بزرگ مرد مردانه هستی که گرز من را رد کردی همین گرز
را بر برج سراندیپ زده بودم برج را فرو ریخته بودم اکنون نوبت تست بیا تا چه داری ز مردی نشان

کمان کیانی و گرز گران پیلعادیان دست بر گرز برد لندهور سپر بر سر آورد عمر معدی کرد که او را خالی دید هم را نگاه
گرز را چنان زد که لندهور چون مار بر خود پیچید و گفت ای شکم بزرگ تو مردی میان ایشان گرز و گرز چندان رد و
بدل شد تا آفتاب بین السما رسید پس دست بر تیغها بردند چندان بر یکدیگر زدند که شمشیرها در دست شان مانند اره گردید
پس دست بر نیزها بردند نیزها چون خلال فراشان شد پس گشتند میان یکدیگر انداختند این اسب را برگردانیده
و او پیل را برگردانید گشت هر دو پاره شد بعد دست بر زنجیر کمر یکدیگر بردند چندان زور کردند که اسب این
و پیل او هر دو زانو بر زمین زدند پلیعادیان در خود سستی دیدند و لندهور هنوز خسته نشده بود پلیعادیان دست
بر پشت بردند چندان مشت بر رخسار لندهور زد که خون آلوده شد لندهور دست از عمر معدی برداشت و گفت
ای شکم بزرگ وقت غروب است و شب برای آسایش است باید فردا در میدان حاضر شوی عمر معدی گفت
اول من پشت برگردانم اگرچه بمیرم اول تو برگرد بعد من بروم لندهور گفت من بر تو رحم میکنم و تو فضولی میکنی بازرد
بر دوال کمر عمر معدی برد پلیعادیان باز او را بپشت گرفت امیر حمزه در خنده بود و میگفت عمر معدی جنگ
مشت را نیکو میداند و گرنه چشم زخمی بدو میرسید لندهور چون دید که عمر معدی اگر بمیرد باز نمیگردد و گفت ای شکم بزرگ
حرافه و احمق کردن است با تو فردا در میدان من می آیی یا نه عمر معدی در دل گفت که تا من زنده ام در
میدان تو نیایم لندهور بر پیل سوار شده جانب سپاه خود روان شد عمر معدی نیز بازگشت و نزد امیر حمزه
آمد پهلوان پلیعادیان نیز او را در کنار گرفت و طبل بازگشت نواختند لشکرها فرود آمدند و در عیش نشستند چون روز
دیگر شد و از هر دو لشکر آواز طبل جنگ بر آمد فوجها آراسته شد و در انتظار که کدام دلاور آهنگ میدان کند
و کدام هر نام خود را عیان کند که یک شیر سپاه سراندیبی یعنی لندهور بن سعدان شاه در میدان در آمد و گفت ای عمر
معدی اگر مردی در میدان بیا عمر معدی گفت دیوانه شده هنوز اندام من بحال نیامده و درد میکند ارجل برادر
کهتر عمر معدی از اسپ فرود آمد و پیش امیر حمزه سر بر زمین نهاد و گفت که اگر فرمان باشد در میدان روم
امیر حمزه فرمود ای ارجل کیفیت میدان لندهور را از برادر خود بپرس ارجل گفت من از برادر چه بپرسم
من از وی کم در ترنیتم عمر معدی گفت ای حمزه این فضول را بگذارید که برود تا سزای خود را بستاند پهلوان
فرمود برو بخدای سپردیم ارجل جولان کنان در میدان آمده در مقابل حریف بایستاد لندهور گفت تو عمر معدی
نیستی نام خود بگو تا بی نام کشته نگردی ارجل گفت مرا ارجل نام میگویند برادر کهتر عمر معدی هستم لندهور گفت
برادرت پهلوانی درست است ترا میدانم چگونه بیار تا چه داری ارجل گفت رسم من و رسم امیر من نیست
که پیشدستی کنیم تا مشت نخورم مشت نزنم لندهور گفت هوشدار و گرز را بالا برد ارجل خدا را یاد کرد سپر بر سر
آورد گرز لندهور بر سر ارجل چنان رسید که سیصد و شصت رگ او خبردار شد و از هر موی او عرق بچکید
ارجل بهزار دشواری رد کرد بعد ارجل بر گرز پانصد منی دست برد و بر لندهور زد لندهور خندید و گفت
از این گرز مرا چه باک است پس گرز در گرز میان ایشان چندان شد که شب آمد اما ارجل که جنگ عمر معدی را دیده بود

که مشت نیزه ارجل هم مشت بازی را شروع کردند لندهور جنگ مشت رانید الغرض مشت زدن و نیزه گردانیدن کار
عجب است بیت شب آهنگ بر چرخ گردون گذشت * همه مهرهٔ چرخ در هم شکست * چون شب در آمد
گفت ای ارجل مرد پهلوانی و مثل برادر زور هم داری اکنون شب افتاد باز گرد ارجل گفت من اگر بمیرم اول
پشت نگردانم لندهور بخندید و از میدان بازگشت ارجل نیز در لشکر خود آمد و در پای پهلوان افتاد و امیر حمزه ارجل
را در کنار گرفت و بخلعت فاخر او را مشرف گردانید پس طبل بازگشت زدند هر دو سپاه فرود آمدند روز
دیگر چون روز روشن شد کوسهای حربی بنواختند و هر دو سپاه در میدان حاضر آمدند تا جدار دیار رسیدند لندهور
بن سعدان شاه پیل در میدان راند مبارز طلبید ذوالخمار برادر عمر معدی کرب از اسپ فرود آمد و امیر حمزه را
خدمت کرد و رخصت رفتن طلبید امیر حمزه فرمود برو به خدا سپردم ذوالخمار در میدان آمد لندهور چون
ذوالخمار را دید پرسید تو کیستی ذوالخمار گفت من هم برادر کهتر عمر معدی ام و نام من ذوالخمار است لندهور گفت
هوشیار و گرز بر سرش زد و ذوالخمار به هزار سختی رد کرد آخر ذوالخمار نیز تا شب جنگ کرد بعد هر دو بازگشتند و به
آرامگاه آمدند شب بروز بدل گردید چون روز روشن شد باز لندهور در میدان آمد و مبارز خواست اسود
برادر عمر معدی در میدان در آمد آن روز اسود هم جنگ کرد آخر بازگشتند چون روز دیگر شد سپاه [illegible] آمدند
در میدان در آمدند از اینجانب سعدیکان از پهلوان رخصت طلبید و در میدان در آمد و با لندهور جنگ کرد
بروایت چنین آمده که همه برادران عمر معدی با لندهور جنگ کردند لندهور از همه کس راجح بود چون روز دیگر
طبلهای جنگ را زدند لندهور در میدان در آمد و نعره زد که ای امیر حمزه این ریزه پایان چرا میفرستی اگر
مردی خود در میدان من بیا امیر حمزه فرمود تا سلاح من را بیارید مقبل حلبی سلاح پیش آورد امیر حمزه اول پیراهن
اسمعیل علیه السلام را پوشید و برای نرمی هفت پارهٔ حریر چینی پوشید بعد زره تنگ را در بر پوشید و حلقهٔ داود
علیه السلام در بر کرد و خود هود علیه السلام بر سر نهاد و موزه صالح علیه السلام در پای پوشید و کمربند اسحق علیه السلام
در کمر بست و بسمل اسمعیل در بازو بست و هفت تار موی آدم علیه السلام در بازوی چپ بست و سپر گرشاسب
را پس دوش آورد و صمصام و قمقام را در حمایل افکند و بر خنگ اسحق پیغمبر سوار شده در میدان در آمد و جولان
نمود و خاک بر چرخ گردون بفشاند و مقابل لندهور بایستاد و لندهور چون امیر حمزه را بدید گرز برکشید و پیل را
برگردانید و گرز بر امیر حمزه انداخت پهلوان از سپر رد کرد پس نوبت به امیر حمزه رسید لندهور گرز خود را جانب
امیر حمزه انداخت پهلوان گرز او را در آمدن بگرفت و چنان بر لندهور زد که از ضرب گرز و گرانی سوار
پشت پیل او بطرقید پیل سقط شد لندهور تیغ کشید تا بر خنگ بزند حمزه آهسته از اسپ پیاده شد و اسپ را پس
پشت انداخت بعد پیل دیگر آوردند لندهور بر آن سوار شد و گرز در گرز میان ایشان چندان شد
که آفتاب در قطب فلک رسید پس لندهور گرز را بر زمین زد و شمشیر برکشید و بر سر امیر حمزه زد چهار انگشت
تیغ بر سپر نشست پهلوان سپر را بگردانید که شمشیر او شکست مشت تیغ در دست لندهور ماند لندهور مشت را

برامیر حمزه حواله کرد پهلوان باشارت تازیانه قبضه او را از دو قبضه در خاک افتاد وعمر امیه بدوید وآن قبضه را
در زنبیل انداخت لندهور گفت ای دزد قبضه من چندان جواهر خرج شده که بهایش یک لک دینار باشد و از بهای
ان صد مثل تو دزد را بها باشد قبضه را بمن بده دگر نه تلافی تاجرا خواهم کرد عمر امیه زهری گفت ای نادان من حکم دارم
که هرچه در میدان بشکند در ملک من باشد لندهور گفت میدهی یا بزور تیر از تو بستانم عمر امیه گفت ای لندهور
من قبضه نخواهم داد اگر مردی از من بستان چنانچه تاجرا از من گرفتی این هم خواهی گرفت لندهور دست بر کمان
عاج قبضه طلا زر گوشه برد و تیر خدنگ زرنگ عقاب پر پازده مشتی را در چله کمان پیوست بیت دست چپ
راستون کرد و راست ۞ غریوا از خم چرخ چاچی بخواست ۞ عمر امیه سپر کاغذ را پیش آورد لندهور تیر را رها کرد
عمر امیه دو پای خود بر زمین زد و جست کرد چنانکه نزدیک سر لندهور رسید سنگ تراشیده در بناگوش او
چنان زد که در چشم لندهور تاریکی پیدا شد و در دل گذرانید که چون این مسخره در هوا جست از این سبب تیر من خطا شد
تیر دیگر بزنم چون تیر دیگر انداخت باز عمر امیه جستن کرد و سنگ تراشیده بر لندهور زد و باز لندهور تیر انداخت
باز هم عمر امیه رد کرد کرسنگی که عمر امیه میزد خطا نمیشد لندهور متغیر شده تیغ بکشید و برامیر حمزه انداخت پهلوان
باز سپر گردانید تیغ دوم هم بشکست و قبضه در دست لندهور ماند لندهور قبضه را در نیام خود انداخت عمر امیه
سنگ بر داشت و گفت قبضه را بمن ده و گرنه بزخم سنگ بستانم لندهور گفت هرگز ندهم عمر امیه چندان سنگ
بر دست و انگشتان لندهور زد که ناچار قبضه را جانب عمر امیه پرتاب کرد و گفت ای حمزه عجب بلایی همراه آری
پس دست بر نیزه دشتی چغندی برده گردانید و بر سینه حمزه حواله کرد پهلوان نیزه را بگرفت لندهور گفت ای
عرب ترسیدی که نیزه مرا گرفتی امیر حمزه فرمود که اگر پهلوانی نیزه را از من بستان لندهور هرچند زور کرد
نیزه را نتوانست گرفت پهلوان سنان نیزه را دور کرد و چوب نیزه را بگردانید و بر کمر لندهور زد نیزه
تکه تکه شد ولیکن لندهور از صدر زین نجنبید پس دست بر کمندها بردند و پیل و اسپ را بگردانیدند و کمند بدور
یکدیگر انداختند هردو کمند هم پاره شد پس دوال کمر یکدیگر را بگرفتند و هردو زور زدند امیر حمزه زور زد که
لندهور تا بزانو در زمین آمد در همین اثنا شب شد لندهور گفت ای امیر حمزه شب در آمد جنگ میکنی یا باز میگردی
امیر حمزه فرمود بیا تا طعام بخوریم لندهور گفت بهتر باشد پس خرگاهها نصب کردند و هردو نشستند طعام
خوردند راوی روایت کند که امیر حمزه و لندهور هفده روز در جنگ بودند بعد روز هفدهم امیر حمزه
فرمود ای لندهور آنچه هنر و زور و آزمائی و نشان مردی بود میان خود آزمودیم اکنون یک زور
عربی مانده است لندهور گفت زور عربی چیست امیر حمزه فرمود زور عربی آنست که من ایستاده شوم
و تو کمر مرا بگیر و زور کن و تو ایستاده شو من کمر ترا بگیرم و زور کنم لندهور گفت اول زور کراست
امیر حمزه فرمود اول زور تو بکن لندهور گفت چون من طفل بودم زور میکردم درختها را از بیخ میکندم
و تو از درختان قوی تر نخواهی بود پس امیر حمزه ایستاد و لندهور پای پهلوان بگرفت و در زور شد چندان

زور کرد که از ده انگشت او ده قطرهٔ خون بچکید و از سوراخ بینی او هم خون جاری شد آخر دست از پای امیرحمزه
برداشت چون نظر بر پای حمزه کرد دید که پای امیرحمزه تا شتالنگ در زمین رفته است لندهور گفت ای حمزه من
نخواهم که ترا بردارم و تو فرود در زمین میروی مگر تو جادوگری امیرحمزه فرمود لعنت بر ساحران باد جادو
در دین ما حرام و باطل است سببش اینست که هر دو جوان وقتی که زور میکنیم زمین طاقت زور ما را نمی آرد
و نرم میشود امیرحمزه فرمود که حالا تو بایست من ترا بردارم لندهور ایستاده شد امیرحمزه فرمود اندکی کمر
شو کمر خود را بدست من بده تا زور کنم لندهور کمر خود را بدست امیرحمزه داد چون امیرحمزه زنجیر کمر او را گرفت
گفت ای لندهور من نعره خواهم زد لندهور گفت من بچه گهواره نیستم که از نعرهٔ تو بترسم هرچند که خواهی فریاد کن پهلوان
اشارت بر عمر امیه کرد که من نعره خواهم زد عمر امیه زری کلاه در هوا انداخت لشکر همه دانستند که امیرحمزه نعره
خواهد زد دست در ساق موزه بردند پنبه بیرون آوردند و در گوشهای خود و اسپان خود گذاشتند لشکر
لندهور این نکته را نمیدانستند عمر امیه یاران خود را اشارت کرد که سر راه بگیرند چون امیرحمزه نعره زد
اسپان سواران خود را بر زمین زدند و راه صحرا را پیش گرفتند عیاران عمر امیه اسپان را در لشکر آوردند
امیرحمزه نام خدا تعالی بر زبان راند و لندهور را برداشت و بالای سر برد و چندان گردانید که تمام لشکریان حیران
کردند پس بر زمین زد و بر سینه اش نشست دست و پای او را محکم ببست و تسلیم عمر امیه کرد سپاه لندهور
خواستند تا کارزار کنند لندهور اشارت کرد که بر جای خود باشید هیچکس نجنبید لشکریان طبل بازگشت زدند هر دو
لشکر فرود آمدند امیرحمزه در بارگاه خود آمد فرمود لندهور را بند کرده تسلیم عمر معدی کرب کنید لندهور گفت ای
امیرحمزه من مسلمان میشوم مرا چرا بند میکنید امیرحمزه فرمود چون از دریا بگذریم ترا از بند رها کرده مسلمان میسازیم
چند روز مصلحت همین است که در بند باشی پس طعام در آوردند خوردند بعد از آن ساقیان سیم ساق مه و شهای
زرین در گردش آوردند مطربان خوش آواز نای و دف و چنگ و بربط نواختند پس لندهور را نیز طعام و
شراب دادند امیرحمزه فرمود ای برادر لندهور خاطر خود جمع دار هیچ اندیشه بخود مکن انشاالله بعد از عبور
دریا ترا مسلمان میکنیم بعد امیرحمزه در عیش نشست و شب و روز در یاد مهرنگار می بود و گستهم نیز در خدمت
امیر بود و خود را معتمد خیرخواه قلمداد میداد واللّٰه اعلم بالصواب

داستان هفدهم رسیدن گستهم از زهر و شتری کنیزکان جهت امیرحمزه آوردن عمر امیه فلیمون حکیم را و شناختن زهر از بازوی امیر بیرون آوردن و معالجه کردن امیرحمزه را

چون امیرحمزه از جنگ لندهور فارغ شد شب و روز در عیش مشغول بود روزی از گستهم حرامزادهٔ بیوفا پرسید که تو
کنیزکی که در علم موسیقی مهارت داشته باشد داری که در خلوت مونس من باشد گستهم گفت آری هست لیکن

زهره و مشتری کنیزان خوش آهنگ خود را بخدمت امیر حمزه فرستاد و ایشان را چند مثقال زهر هلاهل داد و گفت من میخواهم
که شما در خلوت امیر حمزه را زهر بدهید کنیزان قبول کردند امیر حمزه شب و روز سرود ایشان را میشنید و بیاد مهرنگار
بشراب خوردن مشغول بود چند روز برین منوال گذشت کنیزان فرصت میجستند که روز در خلوت در مجلس امیر حمزه
مقبل حلبی نشسته بود و عمر امیه ساقی بود چون امیر حمزه استراحت فرمود عمر صراحی را بدست کنیزان داد و خود در
بارگاه رفت و مقبل حلبی بود و در بار مست افتاد چون امیر حمزه بیدار شد از کنیزان شراب طلبید کنیز یکه ساقی بود
زهری که گستهم داده بود در شراب انداخت و پیاله را بدست امیر حمزه داد بمجرد آنکه پهلوان پیاله را بدست گرفت دست
پهلوان بلرزید امیر حمزه فرمود وقتیکه کز مشام حلقه خیبری را کار سفر مودم آن وقت دست نلرزید چه سببی است که از
گرفتن ساغر شراب دستم میلرزد و عجب است بهمین خیال بود که کنیز عرض کرد ای امیر حمزه این پیاله را بیاد مهرنگار
بنوش امیر حمزه چون نام مهرنگار را شنید گفت اگرچه زهر است بیاد مهرنگار مینوشم فی الحال نوشید بعد از
نوشیدن چونکه زهر هلاهل بود کارگر شد کنیزان چون دانستند که امیر حمزه بیهوش شد از عقب میخ خیمه را بر کندند
و بیرون آمدند عیاران عمر امیه در طلایه بودند کنیزان را گرفته پیش عیار جهان چراغ لشکر امیر حمزه عمر امیه
آوردند و گفتند ای عیار جهان اینها گریخته میرفتند ما از عقب خیمه گرفته آورده ایم عمر امیه زود کنیزان را
پرسید که راست بگوئید که چرا گریخته میرفتید ایشان بافعال خود مقر شدند عمر امیه کنیزکان را همانجا
واصل جهنم کرد و خود نزد امیر حمزه آمد دید که رنگ گلناری پهلوان بحود و سیاه گشته است و خبر
از خود ندارد و دریافت که زهر هلاهل داده اند مقبل حلبی را بیدار کرد و گفت ای نادان چرا امیر حمزه
را تنها گذاشتی مقبل چون امیر حمزه را بدان حالت بدید جامه خود را بدرید عمر امیه گفت اکنون شور و
غوغا کردن مصلحت نیست برو یاران را خبر کن و شهپال شاه را بیاور چون شهپال شاه آمد گفت تا
گستهم خبر نشده است بیا بدکه امیر حمزه و جمله لشکریان را در میان شهر آرید امیر حمزه را آهسته برداشتند و
در میان شهر سراندیپ آوردند و دروازها را بستند و خندقها پر آب کردند و لندهور را بتاکید تمام نگاه میداشتند
لندهور گفت ای عمر امشب مرا باز کنید و مسلمان کنید تا گستهم را جواب بدهم عمر امیه گفت ای ملک سراندیپ بغیر رضای
امیر حمزه نمی توانم باز کنم چند روز دیگر صبر کن تا پهلوان هوشیار شود خلاصه تمام گردان عرب درون
شهر آمدند و قرار گرفتند چون روز روشن شد گستهم از بارگاه خود سوار شد که برای سلام امیر حمزه برود چون در
دایره رسید دید که هیچکس نیست کنیزان مرده افتاده اند بدبخت شاد شد و بر زبان راند که حمزه عرب مرده است
و ازین سبب است که لشکر او حصاری شده اند اگر امیر حمزه زنده بود هرگز لشکریان حصاری نمیشدند حالا از
دست من کجا میروند پس بالشکر خود یورش بقلعه برد و جنگ میکرد لشکر امیر حمزه نیز جواب ترکی به ترکی میدادند
عمر امیه بشهپال شاه گفت که در ملک شما حکیمی حاذق نیست که امیر را تداوی کند شهپال شاه گفت آری
هست اما از اینجا تا مقام او هفت شبانه روز راه است اگر کسی در سه روز او را بیارد امیر حمزه را خوب خواهد کرد

عمرامیه گفت قاصدی تیزکام داری که زود برود و آن حکیم را بیارد شهپال شاه گفت آری بهرام قاصدی تیزکام است
و کرات نزد اقلیمون رفته و او را آورده است عمرامیه گفت پس او را بطلبید شهپال شاه او را طلبید و گفت ای بهرام
زود برو و اقلیمون حکیم را بیار بهرام گفت هفت شبانه روز راه است لاکن من در میان سه شبانه روز میروم و
او را می آرم عمرامیه گفت که بتعجیل برو که ترا انعام خوب خواهم داد پس بهرام را از راه تا دوان بیرون کردند
چون بهرام رفت عمرامیه نیز دنبال او رفت بهرام چون قدری راه برفت هوا گرم شد در زیر درختی قرار گرفته
بود که عمرامیه آنجا رسید بهرام را نشسته دید خود را بلباس درویشان ساخته نزد بهرام آمد و قدری میوه از زنبیل بیرون
آورد و شروع بخوردن نمود بهرام گفت ای درویش چه میخوری بمن هم بده عمرامیه میوه ای که بداروی بیهوشی پرورده
بود به بهرام داد بهرام میوه خورد و از جا بجنبید و بیهوش افتاد عمرامیه جامه او از تنش بیرون آورده خود پوشید
و خود را بصورت او ساخت و بهرام را بالای درختی ببست و خود روان شد و در میان یک دو ساعت خود
را بدر بارگاه اقلیمون حکیم رسانید گفت اقلیمون را خبر کنید که بهرام قاصد شهپال آمده اقلیمون بهرام را درون
بارگاه طلبید چون عمرامیه داخل شد اقلیمون را سلام کرد اقلیمون گفت بیا ای بهرام خوش هستی چه خبر است
که بشتاب آمدی عمرامیه گفت این زمان که خوش هستم که حکیم را دیدم حکیم فرمود بچه سبب آمده عمرامیه گفت امیر حمزه
که داماد پادشاه هفت کشور است برای گرفتن لندهور آمده بود و او را گرفت کرد را ابو لاکسی او را زهر
هلاهل در شراب خورانده است شهپال شاه جهت مداوای او شما را طلبیده قدم رنجه فرموده بیایید اقلیمون
گفت ای بهرام توچه میگویی کسی را که زهر هلاهل میدهند یک ساعت زنده نمی ماند حال سه شبانه روز گذشته تا این زمان
چگونه زنده مانده باشد اگر استوار نمیداری ترا امتحان زهر هلاهل بنمایم پس اقلیمون قدری زهر هلاهل طلبید سائیده
بر سنگ انداخت سنگ با آن زمان که تکه شد بعد اقلیمون فرمود ای بهرام کار زهر هلاهل چنین است من برای
چه جفای سفر کشیده بروم من نمی آیم عمرامیه گفت ای حکیم بتحقیق بدانید که امیر حمزه زنده است شما البته قدم رنجه
فرمایید اقلیمون گفت ای بهرام مگر دیوانه شده بنظر خود دیدی که سنگ پاره شد آدمی بیچاره چه چیز است و من
برای چه بروم عمرامیه گفت اگر شما نمیروید مرا نیز نزد خود نگذارید اگر من بتو بروم یاران امیر حمزه مرا زنده
نخواهند گذاشت پس بهتر است که در خدمت شما باشم اقلیمون گفت مرضی تو پس حکیم در شراب خوردن مشغول شد
به عمرامیه را نیز شراب داد چون عمرامیه پیاله بخورد چنگ را بیرون آورد و بنواخت و در سرود شد اقلیمون
گفت ای بهرام تو اینها را میدانستی از کجا آموختی عمرامیه گفت که از عمرامیه عیار حمزه عرب آموخته ام که او
در این کار استاد است پس شب شد اقلیمون صراحی را به عمرامیه سپرد چون عمرامیه دید که اقلیمون حکیم تنها است داروی
بیهوشی را در قدح انداخت و پیاله بدست اقلیمون داد اقلیمون چون در پیاله نظر کرد دریافت فرمود ای بهرام
مرا داروی بیهوشی میدهی عمرامیه گفت ای حکیم مرا چه مجال که ترا داروی بیهوشی بدهم اما چون تو پیر شده در نظر
تو چنین می آید اگر حکیم باور نمیکند بدهید تا من بخورم اقلیمون پیاله بدست عمرامیه داد عمرامیه در رقص شد و

یک توبره چرمینه دوخت در میان رقص پیاله شراب را در آن توبره بریخت اقلیمون میدانست که بهرام هم شراب
نمیخورد پس عمر امیه پیالهٔ دیگر پر کرده بدست اقلیمون داد اقلیمون نیز آن پیاله را هم بدست عمر امیه داد عمر امیه نیز
نیز در توبره انداخت پس عمر امیه پیالهٔ سوم را پر کرده بدست حکیم داد حکیم در دل تصور کرد که این داروی بیهوشی بود
بهرام سه ساغر خورد بیهوش نشد شاید که من پیر شده‌ام بوجه ضعف در نظر من رنگ شراب چنین می آید فی الحال
حکیم پیاله را بخورد و داروی بیهوشی در وی اثر کرد و هم در کشید عمر امیه دید که اقلیمون دم نمیزند و بیهوش هم نمیشود
عمر امیه خنجر کشید و بر حکیم حمله کرد حکیم از خوف خنجر بر آن بیهوش شد و در غلطید عمر امیه اقلیمون را با جامه خواب
قهر پیچید و همه ادویجات را از خانه او گرفت تا بحدیکه جاروب خانه وی را نیز گرفت که مبادا آنجا رفته
گوید که اگر جاروب از خانه من کسی می آورد علاج درست میشد عاقبت هر چیزیکه در خانه او بود همه را گرفت
و گلیم محکم کرده به بست و راه سراندیب را پیش گرفت در اثنای راه جائیکه بهرام را بسته بود بیامد و اورا
بکشاد و جامه اورا داد پس هر دو در میان حصار آمدند و اقلیمون را هوشیار کردند حکیم چون هوشیار شد
خود را در مقام سراندیب دید و بجانب بهرام نظر کرد و گفت ای بهرام این چه بیمروتی تو بر من روا داشتی
بهرام گفت ای حکیم از من اینکار نشد و جانب عمر امیه اشارت کرد که این مرد ترا آورده که عمر امیه نام دارد و در هر
فن ماهر است اقلیمون گفت عمر امیه کدام است مرا بنمای عمر امیه خدمت کرد و پیش آمد و گفت اینک بنده در خدمت
حاضر است و اینجا هم در ملازمت شما بوده‌ام چون حکیم سر و شکل عمر امیه را بدید گفت مرا یقین است و تواند که اینکار کند
و گفت این دزد مکار دغاباز و ای سحره حیله ساز کجاست آمد که او را زهر داده اند و بفیانده برای او مرا رنج
داده‌ای و از آنجا آورده‌ای باری ببینم که چگونه حالت دارد زنده است یا مرده عمر امیه اقلیمون را نزد امیر حمزه
آورد اول خود دید که امیر حمزه زنده است یا مرده بعد اقلیمون را نشان داد و گفت ای پیر فدا ... ای حکیم بیوقار
تو آنجا مرا چنان تهدید نموده بودی که جان از قالب من پریده بود اینک چشم خود را بکشا و ببین که پهلوان
جهان خسرو کیهان هنوز زنده است معلوم میشود که بعلم حکمت هنوز کم کاری شهپال شاه چندین اوصاف ترا بیجا
کرده بود اقلیمون در امیر حمزه نظر کرد و دید که حمزه زنده است گفت ای عمر امیه یقین بدان که این مرد را کسی بحکمت
نگاه داشته است و گرنه کسی که زهر هلاهل بخورد چندین مدت زنده نمی ماند پس آئینه بر روی امیر حمزه گذاشتند
دیدند که آئینه غبار حرارت جسمی را گرفته است اقلیمون گفت بتحقیق امیر حمزه زنده است برای این دوائی پیش
من تیار نیست مگر اینکه کسی شاه مهره بیارد امیر حمزه از سبب شاه مهره زنده خواهد شد عمر امیه شهپال شاه
را طلبید و گفت ایشاه شما از جائی شاه مهره پیدا کنید شهپال شاه گفت اگر جان من بکار امیر حمزه آید مضایقه
ندارم مگر در ولایت هند جائی شاه مهره نیست شما از لندهور بپرسید عمر امیه پیش لندهور رفت و پرسید
لندهور گفت من شاه مهره را گاهی ندیده‌ام و نشنیده‌ام عمر امیه باز پیش حکیم آمد و گفت شاه مهره پیدا
نمیشود اگر بگوئی در مداین نزد شاه هفت کشور بروم و از آنجا بیارم اقلیمون گفت از مداین کی می آری تا آن

زمان کار خراب میشود اگر زود توانی بیار تقصیر مکن عمر امیه نزد یاران آمد و گفت ای یاران شاه مهره اینجا پیدا
نمیشود میخواهم که در مداین بروم و از آنجا بیارم شما هوشیار باشید بعد نزد مقبل آمد و برگ سبز همین تقریر را
کرد مقبل گفت من شاه مهره را همین جا پیدا میکنم عمر امیه گفت پس از خدا و گرچه میخواهم پیش تو هست مقبل حلبی گفت
پیش من نیست اما روزی که شاه هفت کشور نوشیروان بن قباد از مداین امیر را رخصت کرده بود خواجه بزرجمهر
امیرحمزه را در آن شب مهمان کرد و از جمیع یاران امیرحمزه را در خلوت برده آنجا در شراب داروی بیهوشی
به امیرحمزه داده و بازوی راست پهلوان را شگافته شاه مهره در آن گذاشته بمن گفت چون در سر اندیپ
کسی شاه مهره طلب کند از بازوی امیرحمزه بیرون آورده بده و کسی را از این حال اطلاع مده امروز
چون تو نام شاه مهره آوردی مرا یاد آمد عمر امیه خوشحال گشته گفت که رحمت بر تو باد بیا آن مهره را بنما عمر
و مقبل نزد پهلوان آمدند از قضای الهی امیرحمزه بر بازوی راست خوابیده بود و چون امیرحمزه را یکرو گردانیدند
اندام طرف راست رخش مبدل گشته بود و زهر هم کار نفرموده پهلوی امیرحمزه را شگافتند شاه مهره را
بیرون آوردند قلیمون بر عقل و حکمت خواجه بزرجمهر آفرین کرد و گفت ای عمر امیه زهری من گفته بودم که این مهره
را کسی بحکمت زنده و شسته است امیر وکیست عمر امیه گفت وزیر بی نظیر شاه هفت کشور نوشیروان بن قباد است
و پهلوان از ایشان فرزندی قبول کرده است و اخلاص بسیار دارد و حکیمی است که مثل او هیچ حکیمی در عالم نیست قلیمون گفت
از حکمت گذشته کرامت هم دارد و گرنه حکیم چه قدرت دارد که یکسال قبل علاج درد را بکند پس قلیمون گفت که
شیر عورتی که اول بار پسر آورده باشد بیارید شهپال شاه کسان خود را فرستاده شیر عورت را آوردند در
آن شاه مهره را سائیده با امیرحمزه دادند امیر شروع به قی کردن نموده زهر را بیرون می انداخت تا هفت
شبانه روز قی میکرد و چنانکه کل اندامش کبود شده بود باز بوضع قدیم مبدل شد بعد از هفت روز امیرحمزه
چشم بگشاد حاضران را بدید باشارت پرسید که مرا چه شده قلیمون از اول گفته بود که نام زهر را به امیرحمزه
نگویید حکیم گفت که پهلوان را عارضه تب شده بود پس امیرحمزه را شوربای پهلوان ازکی میدادند جلو او امیرحمزه
تکیه کرده نشست عمر امیه در این اثنا تمام کیفیت را گفت امیرحمزه پرسید که گستهم حرامزاده کجاست گفتند شهر را
محاصره کرده جنگ میکند فرمود که لندهور را بیارید لندهور را آوردند امیرحمزه فرمود ای برادر بگو که خدا تعالی
یکیست و دین ابراهیم بر حق است لندهور گفت من همان زمان بعمر امیه گفته بودم که مرا مسلمان کرده بگذارید
که گستهم را سزا بدهم ایشان برضای پهلوان مرا نگذاشتند امیرحمزه فرمود این زمان مسلمان شده برو و آن
بدبخت را سزای نیکو بده لندهور مسلمان شد و بصدق دل در دین اسلام مشرف شد پس امیرحمزه او را
خلعت خاص پوشانیده جان پهلوان گردانید و بر کرسی زرین نشانید لندهور با کل گردان عرب از حصار
بیرون آمدند و در لشکر گستهم افتادند یکساعت جنگ کردند گستهم هزیمت خورد و تمام لشکر او کشته شدند
و بعضی گرفتار گشتند گستهم با پسران پای پیاده راه مداین پیش گرفته بعد مدتی در مداین رسید شاه را خبر کرد

که گستهم از سراندیپ گریخته آمده است فرمود بیارید او را چون گستهم در بارگاه در آمد پابوسی شاه کرد شاه تمام کیفیت
سراندیپ را از او پرسید گستهم آنچه دیده و بر او گذشته بود کما حقه بدون کم و زیاد شروع در بیان نمود و گفت
اول لندهور الحمزه زنده گرفت و در بند کرد و من امیر حمزه را از دست کنیزان زهر دادم از اثر آن امیر حمزه
بمرد بعد لندهور با گردان عرب یکی شده با من جنگ کردند و لشکریان من تمام کشته شدند و من پای پیاده اینجا
رسیدم پس نوشیروان در ماتم امیر حمزه نشست و مهرنگار از این خبر وحشت اثر بسیار گریه و زاری کرد و در دل
عهد کرد که دیگر شوهر نکنم چون چندی از او در گذشت گستهم زرین کمر پیش کش گذشت جاسوسان خبر آوردند که امیر حمزه زنده
است پس آن بدبخت با چند هزار سوار عازم ترکستان شد چونکه در ترکستان پادشاهی بود که او را ژوبین
کاوه من میگفتند و در پهلوانی و زور مشهور خاص و عام بود چون او خبر رسید که سالار لشکر نوشیروان آمده است ژوبین
او را استقبال کرده بهزار تعظیم و تکریم او را در شهر آورده خلعت داد و ژوبین پرسید که تنها به چه جهت قدم رنجه
فرمودید گستهم تمام قصهٔ امیر حمزه را گفت ژوبین فرمود حالا حمزه کجا است گستهم گفت من او را در سراندیپ
گذاشته ام ژوبین گفت اگر حمزه در مداین بیاید و نوشته نوشیروان بمن رسد من آنجا رفته او را بکشم بشرط آنکه
شاه دختر خود را بمن بدهد گستهم گفت از طرف شاه من عهد میکنم اگر تو حمزهٔ عرب را بکشی من دختر شاه عادل
را بتو بدهم پس گستهم جاسوسان را برای خبر امیر حمزه به اطراف فرستاد و خود در حصار بماند والله اعلم بالصواب

داستان هیجدهم آمدن امیر حمزه در مداین و گرفتن لندهور و لامرزبان را و بردن پیش امیر حمزه و بند کردن امیر حمزه او را و بعد از آن ملاقات کردن امیر حمزه نوشیروان بن قباد شهریار را

چون امیر حمزه را صحت کلی حاصل شد سهپال شاه را با لندهور آشتی داد و او را به نیابت لندهور در سراندیپ
گذاشت و چیپور را نیز با لندهور آشتی داد و هر دو را همراه خود بر داشته اورنگ و کورنگ شاهزادگان
ملکهوتی را نیز همراه گرفته بطالع سعد و وقت همیون با تمام لشکر لندهور و چیپور و اورنگ و کورنگ کوچ کرده و راه
مداین را پیش گرفت بعد چند روز بکنار دریا رسیدند پور اسکل که از جانب لندهور راه دار بود پیش آمده بر پای
امیر حمزه افتاد و شرط مهمان داری بجا آورد بعد از آن امیر حمزه با تمام لشکر در کشتی نشستند و بعد از مدتی بخشکی
رسیدند و هر روز منزل و مراحل طی مینمودند راویان اخبار چنین آورده اند که شاه نوشیروان بن قباد را خواهر
زاده بود او لامرزبان نام و شاهزادهٔ شهرستان بود و شاهزادهٔ مهرنگار را اول از برای او نامزد کرده بود
چون از گستهم بدبخت شنید که حمزه را زهر داده اند فوری بختک را ملاقات کرد و خواهش دامادی شاه را نمود بختک
گفت دغدغه بخاطر راه مده که ترا داماد پادشاه میکنم و سوار شده خود را به بارگاه رسانید و به پادشاه عرض نمود
که ای خسرو عادل اول مهرنگار را با لامرزبان داده بودید اکنون امیر حمزه در جهان نماند اگر شاه حکم فرمایید او را

طلبیده مهرنگار را حواله او کرده شود شاه فرمود طلبید او را اما چون امیر حمزه بیاید چه جواب خواهم داد بختک حرامزاده
گفت در آن وقت پادشاه بگوید که ما شنیدیم که گشتیم ترا زهر داده و خبر مرگ تو آورده بودند لهذا چون مهرنگار را هم اول
نامزد با ولاد کرده بودیم از این سبب با او دادیم شاه گفت بسیار خوب بختک سوار شده خود را با ولاد رسانید
و او را با عزاز تمام در مداین آورد و بنای عروسی را نهاد چون مهرنگار این خبر را شنید گریه و زاری بسیار
کرد و در ماتم نشست آخر بطالع نحس و وقت پری را حواله دیو کردند شاهزاده مهرنگار از شهنشاه از او لاد مهلت
خواست که نزدیک مداین فرود آید و در این شهنشاه نزدیک او نیاید و بعد از شهنشاه اگر امیر حمزه نیامد
آن وقت اختیار با او ست هر جا که خواهد ببرد او لاد مرزبان قبول کرد و سه فرسنگی از مداین خیمه گاه ایستاده کرد
و سراپرده شاهی را بر پا نمود و منتظر وقت می بود و بعد از چند روز امیر حمزه نیز به یک فرسنگی مداین فرود آمد
عمرامیه را فرمود داید و ست برو و خبر مهرنگار را از مداین بیار عمرامیه از آنجا روان شد چون به سه فرسنگی مداین
رسید دید که لشکری فرود آمده است از یکی پرسید که این کدام لشکر است گفت که این لشکر او لاد مرزبان
داماد شاه هفت کشور است عمرامیه گفت که پادشاه که چند دختر دارد گفت همان یکی مهرنگار عمرامیه
گفت او را به حمزه داده بودند گفت چون پادشاه شنید که امیر حمزه را کشتم از زهر هلاک گشت دختر را با او لاد
مرزبان داد عمرامیه تمام کیفیت را معلوم کرده خود را بصورت قلندری ساخت و یک چشم خود را کور کرد
و در پس سراپرده مهرنگار آمد دید که حوض آبی است و کنار حوض بایستاد و دید که خواجه سرای مهرنگار آفتابه
بدست گرفته برای بردن آب می آید چون خواجه سرا نزدیک عمرامیه رسید عمرامیه او را سلام کرده
گفت ای نیکبخت صالح اندکی ایستاده شو با تو حکایتی دارم اگر بشنوی بگویم خواجه سرای ایستاده شد گفت بگو چه
میگوئی گفت می بینی که چشم درد میکند و من یکسال میشود که هیچ نمی بینم دوای میکنم علاج نمیشود امروز یک طبیب
حاذق را ملاقات کردم بمن گفت ای درویش اگر آفتابه طلا جائی پیدا شود هفت بار بر چشم خود بمالی و
بزبان بگوئی که ای چشم من ترا آفتابه طلا خوب میکنم باز و رو نکنی چون هفت بار بر چشم بمالی بعد از آن یکبار آفتابه
را گرفته دست راست ببری و یکبار جانب دست چپ همان زمان چشم تو نیکو شود و ای خواجه من آفتابه زر از
کجا بیارم در دل خیال کردم که در سپاه شاهزاده او لاد بروم شاید جائی آفتابه طلا ببینم چون در دست
تو دیدم التماس میکنم اگر برضای خدا و صدقه سر خود این آفتابه زر را بمن بدهی تا بر چشم خود بگذارم باز بتو
بدهم ترا ثواب حاصل شود و بجوان مردی تو چشم من نیک شود خواجه سرا گفت بگیر این آفتابه زر است اگر
چشم تو نیکو شود زهی سعادت من این گفت و آفتابه طلا را بدست عمرامیه داد و عمرامیه آفتابه را بگرفت و هفت
بار بر چشم خود فرود آورد و آنچه گفتنی بود گفت بعد طرف دست راست برد بدید و از نظر غایب گشت
خواجه سرا حیران ماند و این خبر را بشاهزاده مهرنگار برد مهرنگار از فراست دریافت که این کار عمرامیه
است بجز او این کار کسی نمیتواند کرد پس مهرنگار ملازمان خود را فرستاد که در بازار بروید هر مردی را که بصورت

برین قد و قامت به بیند او را پیش من بیارید عمر امیه خود را بلباس قلندر ساخته در بازار ایستاده بود کسان مهرنگار
در طلب او رفته بودند او را گرفته آوردند و مهرنگار را خبر کردند که یک قلندر را یافته ایم بر در ایستاده است شاهزاده
مهرنگار از جانب سراپرده نظر کرد و دید که عمر امیه است او را اندرون طلبید عمر امیه داخل شد چون نظرش بر شاهزاده
مهرنگار افتاد سلام کرد مهرنگار جواب سلام گفت فرمود ای قلندر بیا که با تو کاری دارم عمر امیه نزدیک آمده پرسید
کار چیست بگو که امیر حمزه زنده است یا نه عمر امیه گفت ای شاهزاده چه میفرمایید امیر حمزه زنده است و صحیح و سلامت
در جزیره سکلی از اینجا با لشکر فرود آمده است و مرا بجهت خبرگیری تو فرستاده مهرنگار گفت مرا یاد میکند عمر امیه گفت
شب و روز در یاد تو میباشد مهرنگار گفت کشهم حرامزاده بدبخت خبر مرگ امیر حمزه را گفته بود که من حمزه را زهر
داده ام و او مرده است از این سبب من ماتم امیر حمزه را نگاه داشته ام و تا اینزمان در گریه و زاری میگذرانم و این
حرامزاده بخت سیاه حرامزاده بکروار رانده درگاه پروردگار شاه را آموخته که دختر را در خانه داشتن خطری عظیم است
امیر حمزه در جهان نماند اکنون او را حواله اولاد مرزبان بکنید شاه مرا حواله این ناپاک کرد و لکن من از این
مهلت شش ماه را خواستم که بعد از شش ماه اگر امیر حمزه نیاید تو مرا در ولایت خود ببر برین وعده پنجماه و نیم گذشته پانزده
روز مانده اکنون برای خدا راست بگو که امیر حمزه زنده است یا نه عمر امیه سوگند برب کعبه خورد که امیر حمزه زنده
و سلامت است و در یاد تو روز را شب و شب را روز میکند مهرنگار خوشحال شد و از فرح چون گل شگفت رنگ
زعفرانی مبدل بارغوانی شد در همین حکایت بودند که خبر باولاد رسانیدند که مهرنگار با یک قلندری در حرف و حکایت
امیر حمزه مشغول است و میخواهد که همراه قلندر برود اولاد متحیر شد فی الحال برخاست و جانب خیمه مهرنگار روانه شد
خبر به مهرنگار رسید که اولاد این خبر را شنیده نزد تو می آید عمر امیه تبدیل صورت کرده خود را بصورت تاجری
کرد و بشاهزاده مهرنگار درشتی مینمود که بمهلت شش ماه از من قرض گرفته بودید و حال آنکه یکسال گذشته است هنوز
مبلغ را نمیدهید اگر پیش شما نباشد از پیش شوهر خود گرفته بدهید در این گفتگو بودند که اولاد رسید دید که قلندر
مرد تاجر ریش سفیدی نشسته درشتی میکند چون عمر امیه اولاد را دید دست در دامن او زد و گفت ای شاه پنجاه
هزار تنگه زر از شاهزاده میخواهم اگر تو میدهی بده وگرنه من از پیش وی میخواهم گرفت وعده او با من چنین
بود که هر وقت پیش شوهر رود همان ساعت قرض مرا بدهد اولاد نظر بجانب مهرنگار کرد و گفت سوداگر چه
میگوید مهرنگار گفت راست میگوید چون من در خانه پدر بودم پنجاه هزار تنگه قماش و زربفت از این گرفته بودم
وعده همان بود که او گفت اگر بتو لائق است او بده والا اسباب و رخت خود را میخواهم داد اولاد گفت زر را من میدهم
همان زمان اولاد پنجاه هزار تنگه طلبیده تسلیم عمر امیه کرد و از آمدن خود پشیمان شد عمر امیه زر را گرفته در بارگاه
خود رسانید و باز بجانب بارگاه اولاد روان شد دید که بازیگران نشسته است اولاد میرود عمر امیه چون ایشان
را دید خود را نیز بصورت بازیگری ساخت و در میان ایشان در آمد بازیگران چون سر و شکل عمر امیه را بدیدند
چنین دانستند که از هفت پشت این هم بازیگر است دل در گردن عمر امیه انداختند و گفتند که سر طایفه ما هم تو باشی

بعد از آن نزد اولاد رفتند و اولاد را خبر کردند که بازیگران عجیبی رسیده‌اند اولاد آنها را طلبید عمرامیه جست زد و تارک
خود را بر تارک بازیگری نهاد و پای بالا میکرد و بزور تارک چرخ میخورد که اولاد حیران میماند و بخشش فراوان باو میکرد
تا که شب قریب رسید گفت ای شاه این بازیگر که دیدید اگر بفرمائی آدمی از چوب درست کنم که بجهد و دو گز دراز
او باشد و از آن آدم چوبی بازیها در آرم که گاهی چشم فلک هم ندیده باشد اولاد گفت زود باش عمرامیه از بارگاه
بیرون آمد و لندهور بن سعدان شاه را گفت زود سلاح بپوش و همراه من بیا لندهور گفت امیر حمزه را خبر کنم
عمرامیه گفت حاجت نیست همین زمان بر میگردیم لندهور همراه عمرامیه روان شد چون نزدیک بارگاه اولاد
مرزبان رسیدند عمرامیه کیفیت اولاد خواستن دختر شاه هفت کشور را تماما به لندهور گفت و گفت من همراه
بازیگران نزد وی رفته بودم بازیها نموده‌ام و وعده باو کرده‌ام که آدمی از چوب درست میکنم و از وی بازیها بیرون
آرم که گاهی ندیده باشی اکنون من ترا بجامه خواهم پیچید و آدم چوبی ترا درست کرده پیش وی میبرم و میگویم که ای
آدمی شاه را سلام کن باید که ببهانه سلام او را از کمر بگیری و برداری بعد از آن من ترا و خود را آشکارا خواهم
کرد لندهور قبول کرد عمرامیه او را بجامه به پیچید اولاد منتظر این بازی نشسته بود و خبر کردند که بازیگر با آن طلسم
پیدا شده است اولاد مرزبان او را اندرون طلبید عمرامیه با لندهور داخل بارگاه رفت اول چند بار جست زد
و بر سر لندهور رفت و تارک خود را بر تارک لندهور نهاد و میگردید بعد از آن فرود آمد و گفت ای آدم
چوبی شاه را سلام کن لندهور به بهانه سلام او را از کمر گرفت و برداشت عمرامیه زهری نعره زد که منم عمرامیه
زهری و این لندهور بن سعدان شاه پادشاه هندوستان است چون لشکر اولاد این آواز شنیدند هر کسی از خوف جان بگریخت
و نوشیروان را خبر کردند که اولاد مرزبان را عمرامیه و لندهور گرفته بردند شاهزاده مهرنگار فرصت یافت و فی الحال
در شهر مداین در آمد و در محل خود رسید چون لندهور اولاد را پیش امیر حمزه آورد پهلوان فرمود این کیست عمرامیه
گفت این داماد شاه هفت کشور است امیر حمزه فرمود چه میگوئی پس عمرامیه تمام کیفیت رفتن خود و رفتن پیش
مهرنگار و گرفتن اولاد را بصورت بازیگری یکایک بازنمود پهلوان گفت که اولاد را چهار میخ کشند و روز بعد
امیر حمزه کوچ کرده در شهر مداین در آمد نوشیروان را خبر کردند که امیر حمزه نزدیک رسید شاه استقبال کرد حمزه
چون شاه را دید از اسپ پیاده شد شاه نیز از مرکب فرود آمد پهلوان بر پای شاه افتاد و شاه امیر حمزه
را در کنار خود گرفت و بدست خود بجمله گردان عرب خلعت پوشانید و گفت یا امیر حمزه من خبر مردن شما را از
گستهم حرامزاده شنیدم بسیار افسوس خوردم و گستهم را از مملکت خود بیرون کردم امیر حمزه گفت آری همچنین است
که شاه میفرمایند پس شاه در بارگاه رفت و بر تخت کیانی نشست و امیر حمزه بر کرسی جهان پهلوانی اجلاس فرمود
طعام در آوردند خوردند برداشتند ساقیان سیم ساق مروقهای زرین در گردش آوردند مطربان خوش آواز
نای و دف و چنگ و بربط نواختند بیت می حجاب از چشم مردان برگرفت ٭ چشم ساقی بادهٔ احمر گرفت
شاه چهل روز در عیش با امیر حمزه نشست و مهرنگار نیز شادمانها میکرد و تمام زنان ارکان دولت را بمهمانی

طلبید و چندان مال صدقه داد که در مداین هیچکس فقیر نماند روز دیگر نوشیروان در بارگاه خود آمده با بختک مشورت
کرد که چون امیر حمزه التماس کار خیر کند چه جواب دهم بختک حرامزاده مردار گفت که شاه صریحا فرماید که من با تو عهد
کرده بودم که چون سر لندهور را بیاری و بپا بدهی من دختر را بتو بدهم تو لندهور را زنده آورده اکنون هم
سر لندهور را بمن ده من مهرنگار را بتو خواهم داد امیر حمزه هرگز سر لندهور را نخواهد داد و تو هم دختر خود را باو
نده نوشیروان گفت خوش رای زدی چون روز دیگر شد پهلوان در بارگاه شاه آمده در جای خود نشست چون چند
پیاله در کار آوردند امیر حمزه بجانب عمر امیه اشارت کرد که التماس کار خیر کند عمر امیه جام مراد را بدست
گرفت و بیک زانو بایستاد شاه فرمود ای عمر امیه چه میگوئی عمر امیه گفت الکریم اذا وعده وفا شاه آنچه وعده
فرموده اند امیر حمزه منتظر آنست نوشیروان گفت آری تو میدانی و همه ارکان دولت هم میدانند
و گروان عرب را نیز معلوم است که بآواز بلند گفته بودم که اگر امیر حمزه سر لندهور را بیارد من مهرنگار را
بوی دهم اینزمان هم من بوعده خود برقرارم اگر امیر حمزه سر لندهور را بدهد ما امیر حمزه را بشرف دامادی مشرف
میگردانم از این سخن عمر امیه خاموش شد و هیچ دم نزد لندهور چون این کلمات را شنید از کرسی برخاست و سر را
پیش شاه نهاد و گفت ایشاه یک سر چه باشد اگر هزار سر داشتم بر قدم حمزه فدا میکردم اینک سر ما را بگیرید
و مهرنگار را بجهان پهلوان بدهید امیر حمزه سر افگنده بود و هیچ نگفت شاه حیران ماند که زهی جوانمرد
هندی که برای کار صاحب خود سر خود را فدا میسازد رحمت بر وی باد حرامزاده بختک غدار گفت ایشاه دیگر
از خدا تعالی چه میخواهی که بی دوا درد دفع میشود و بی مرهم زخم مندمل میشود جلاد را طلبید و گفت که سر این
سراندیپ ابر شاه نیز فی الحال جلاد را بکشتن ملک هند حکم داد و جلاد تیغ بکشید و نزدیک شیر سراندیپ آمد
خواست تا تیغ را بزند گروان عرب از غصه پیچ شیدند و بجانب امیر حمزه میدیدند تا چه فرماید فاما امیر حمزه هیچ دم
نمیزد تا آنکه جلاد برین شد که بحکم شاه فلک تمکین اتمام نماید امیر حمزه برجست و مشت در رگ گردن جلاد چنان زد که مهره گردن
جلاد بشکست بعد فرمود این حرامزاده بختک را بگیرید عمر امیه بدوید و بختک را گرفت شور در بارگاه شاه
افتاد نوشیروان از تخت برخاست و در اندرون رفت امیر حمزه فرمود که بختک حرامزاده را مشتلق نمود
زدند بعد امیر حمزه از بارگاه شاه برخاسته در بارگاه خود رفت نوشیروان در خلوت نشست و بختک را
بحضور طلبید و فرمود ای وزیر بیچاره اینزمان چه حیله میسازی که امیر حمزه این کار خیر را فسخ کند بختک گفت ایشاه
این زمان حیله انگیخته ام که در آن حیله امیر حمزه تلف میشود شاه فرمود بگو چه حیله انگیخته بختک گفت مهرنگار را جائی
پنهان میکنم و یک پیرزال صد ساله را میکشم و میگویم که مهرنگار بمرد چون امیر حمزه عاشق است البته تلف خواهد
شد نوشیروان گفت اگر این حیله آشکار شود آنزمان حمزه را چه جواب دهم بختک گفت این را جواب ادنی سهل
است من میگویم که درمیان پادشاه و من بحث شد شاه میگفت امیر حمزه عاشق صادق است و من میگفتم که
عاشق صادق نیست از برای امتحان اینحیله را کرده بودم پس مهرنگار را در جائی پنهان داشتند و یک پیرزال صدساله

را کشتند و شور انداختند که مهرنگار بوقت سحر فوت کرد و بهرو شاه وجمله ارکان دولت در ماتم نشستند و تجهیز و تکفین میکردند
امیر حمزه چون علی الصباح در بارگاه نوشیروان آمد آواز دو رایت آواز را شنید و دستار بر زمین زد و خود را از اسپ
پائین انداخت گریه و زاری بنیاد نهاد و جامه پاره پاره کرد و در ماتم نشست و تمام گردان عرب موافقت
کرده گریه و زاری میمودند مگر لندهور که گریه کردن را نمیدانست نشسته تماشا میکرد چون عمر امیه زمری بجانب
لندهور نظر کرد و گفت ای درازِ بیساز امیر حمزه در ماتم نشسته گریه میکنند تو چرا مثل دیده با آن منکری و هیچ گریه و زاری
نمیکنی لندهور گفت من گریه کردن را نمیدانم از آن روز که پیدا شده ام گاهی نگریسته ام عمر امیه گفت اگر گریه
بتو نمی آید بیاید که کاه و خاشاک و خشت و چوب هرچه در دست تو برسد بگیری و بر سر خود بیندازی گریه تو همان
است پس لندهور کاه و خاشاک را جمع کرد و بر سر خود می انداخت کسانیکه نزد او بودند در گرد و خاشاک جا بجای
انها خراب شد و بعضیها را زخم خشت سیلی سر شکست کسی پایش مجروح گشت تمام مجلس که در ماتم بودند از خنده بیهوش شدند حمزه
به عمر امیه فرمود ای دزد مکار در ماتم مهرنگار خنده میکنی اینچه جای بازی و خنده است شرم نداری عمر امیه گفت
چون ماتم دروغ و باطل است درین ماتم مسخرگی کردن اولیست و جای خنده همین است امیر حمزه گفت چگونه
فهمیدی که ماتم دروغ است عمر امیه گفت هرچه هست ترا معلوم خواهد شد امیر دانست که در اینکار مطلبی است صبر
کرد بعد از آن که از تکفین فارغ شدند پیرزالی را در تابوت انداختند و جنازه را روان کردند امیر حمزه نیز همراه
تابوت روان شد و رحمت قباد و شهریار آوردند و گوری کندند و مرده را دفن کردند بعد از آن هرکسی در مقام
خود رفت پادشاه در بارگاه خود آمد و امیر حمزه نیز به بارگاه خود رفت بعد حمزه فرمود ای عمر امیه چون دانستی
که این ماتم دروغ است و مهرنگار نمرده عمر امیه گفت یا حمزه خاطر جمع دار و اندیشه در خاطر مگذار که مهرنگار نمرده است
این بختک حرامزاده مکر را جهت تلف کردن تو پیدا کرده ای پهلوان من از فراست دانسته ام زیرا که ماتم دروغ
و باطل پنهان نماند و در این ماتم هیچکس از روی قلب نمیگریست من به اشاره آن معلوم کردم که دروغ است اگر بگوئی
من بروم و آن تابوت را بیارم تو نیکو بشناسی که مرده کیست امیر حمزه فرمود به تعجیل برو تابوت را بیار تا دل
من قرار گیرد عمر امیه از بارگاه بیرون آمد و راه خطیره قباد و شهریار را پیش گرفت و در اثنای راه دید که یک دایه
مهرنگار که همیشه در خدمت او بود و شوخی و مسخرگی میکرد شیرینی گرفته در خطیره میرود عمر امیه بدید و حلق آن دایه
را گرفت و نگاه داشت تا وقتی که او بمرد بعد جامه دایه را پوشید و خود را الصورتی تبدیل کرد که مثل دایه شد
و داروی بیهوشی در آن شیرینی انداخت و در مقبره در آمد و مجاوران داد مجاوران دعا کردند و حلوا خوردند
تماما بیهوش شدند عمر امیه گور را از طرف پاینگاه بکاوید و تابوت را بیرون آورد و بر دوش گرفته پیش امیر حمزه آمد
چون حمزه تابوت را باز کرد دید که پیرزنی صد ساله در تابوت افتاده است بمجرد دیدن امیر حمزه بخندید و بر
عمر امیه آفرین کرد و خلعت بخشید و گفت اینکار حرامزاده بختک است امروز جان از من کجا میبرد فی الحال سوار
شده در بارگاه شاه آمد و گفت بگیرید بختک را و کشید بختک دویده بر پای امیر حمزه افتاد و گفت ای پهلوان جهان

عرضداشتی دارم اگر فرمائی بگویم پهلوان فرمود چه میگوئی بختک گفت میان من و شاه بحث بود شاه میفرمود امیر حمزه
عاشق صادق است و من میگفتم که صادق نیست از برای امتحان این تعبیه را کرده بودم امیر حمزه فرمود ای بختک
تا این زمان ترا معلوم نبود که من عاشق صادقم بختک گفت این زمان بتحقیق دانستم که پهلوان عاشق صادق است اگر استوار
نمیدارد از شاه بپرسد و جانب عمر اسپ اشارت کرد که ترا یک لک تنکه زر رسیدم جان مرا خلاص کن چون پهلوان
از شاه پرسید شاه گفت راست میگوید میان من و او گرو بود این تزویر کرده بودیم عمر امیه نیز گفت که ای حمزه چون
شاه میفرماید همچنین خواهد بود و امیر حمزه گفت این حرامزادهٔ دغا باز را اول کشید پس در عیش باز گردند والله اعلم بالصواب

داستان نوزدهم نامزد کردن نوشیروان امیر حمزه را جانب یونان و روم و مصر و فرستادن قارن دیو بند را و مدد کردن خواجه خضر علیه السلام و بند کردن عمر معصری امیر حمزه را

چون نوشیروان را این تزویر راست نیامد بختک را بحضور طلبید و گفت ای وزیر مکار این زمان چه حیله میسازی که از
تشویش امیر حمزه دور شوم بختک گفت این زمان تدبیری انگیخته ام اگر امیر حمزه هزار جان داشته باشد یکی را بسلامت
نیارد شاه فرمود آنچه حیله است بختک گفت چون فردا امیر حمزه در بارگاه حاضر آید من کاغذ حساب سه ولایت
را بحضور خواهم گذرانید و پادشاه از من بپرسد که چیست من میگویم که این کاغذ حساب سه ولایت است یکی یونان
دوم روم و سوم مصر مدت سه سال است که از این سه ولایت مال و منال نمیرسد پادشاه بفرماید که چرا آنچه سبب
قصور در مال من شود من چیزی جواب خواهم داد که امیر حمزه کار خیبر فتح کرده در آن ولایت روان خواهد شد من نیز
بگردنکشان آن ولایت خواهم نوشت که بهر طوری توانستند حمزه را بکشند پس همان زمان فرمانها برین مضمون نوشت
و بقاصدان سپرد چون روز دیگر شد امیر حمزه در خدمت پادشاه آمد سر بر زمین نهاد و بر کرسی جهان پهلوانی
نشست طعام در آوردند خوردند و برداشتند پیالهای می در گردش آمد حریفان سرمست شدند بختک بختیار حرامزاد
مردار بیشرم بدکردار واماندهٔ روزگار راندهٔ درگاه پروردگار لعنت خدا گرفتار از کرسی برخاست و کاغذ
سه ولایت را بحضور شاه گذرانید و گفت ای شاه عادل سه سال است که خراج از این سه ولایت در پایه تخت شاه
هفت کشور نمیرسد شاه گفت بچه سبب نمیرسد بختک گفت نگفتم بود از هر ولایت خراج سال بسال برابر
بقاعده می آمد و اگر کسی نمیفرستاد او میرفت و از زور بازو می آورد و از آنوقتی که او رفته سلاطین دور و دراز
سرکش شده اند امیر حمزه گفت برب کعبه تا آن زمان که خراج هر سه ولایت را بدرگاه جهان پناه نیارم نام عمر نگار را
بر زبان نیارم همان زمان عمر معدیکرب را فرمود تا تدارک لشکر را ببینید و بعد فرمود ای بختک یکراه نمائی همراه
من بکنید که راه آن ولایتها را نیکو بداند و راه نمائی کند بختک گفت ای شاه قارن دیو بند را اگر حکم باشد
در رکاب جهان پهلوان برود که آن راههای آن ولایتها را خوب میداند و بارها در آن ولایت رفته و

آمده پس قارن و یوبند را آوردند و برپای جهانگیر انداختند و گناه او را عفو کردند و همراه پهلوان تعین کردند بختک
بدبخت بشیر سینه سخت دو مثقال زهر هلاهل بقارن داد و گفت ای قارن در میان ولایت یونان دو راه است
یکی قریب و دویمی دور آن راهیکه نزدیک است سه منزل آب ندارد و تو حمزه را به هر حیله که دانی و به هر مکر بحیله که توانی
از این راه ببر تا حمزه و لشکر او از بی آبی تلف شوند و اگر از تو آب طلبد تو در آن آب زهر هلاهل بریز و بده
قارن و یوبند قبول کرد و زهر از آن رانده پروردگار بگرفت و همراه امیر حمزه روان شد منزل و مراحل
می بریدند تا آنکه بر سر دو راه رسیدند قارن گفت ای جهانگیر از اینجا دو راه است یکی نزدیک و دویمی دور
راهیکه نزدیک است یک منزل آب ندارد و هرچه حکم شود بجا آرم امیر حمزه فرمود بمصلحت آب یک روزه را
تمام لشکریان بردارند و از همین راه نزدیک بروند پس تمام لشکر آب یک روزه برداشتند و از آن راهی
که سه منزل آب نبود روان شدند چون در منزل اول فرود آمدند آبیکه برداشته بودند خرج کردند و روز
دویم از آنجا روان شدند تمام راه آب ندیدند فرود نیامدند امیر حمزه قارن را گفت چه سببی است که درین
راه آب نیست قارن بدبخت حوضهای خشک را نمود که ای پهلوان قبل از این در این حوضها آب پر بود
حالا نمیدانم که بچه جهت خشک شده من بر همان اعتماد گفته بودم امیر حمزه در آن منزل فرود نیامده پیشتر رفت
باین خیال که آب پیدا شود و آنجا هم آب نبود لشکریان از سبب تشنگی بهلاکت رسیدند گردان عرب بجان تنگی ایستاده
از راه رفتن باز ماندند در سایه درختی فرود آمدند امیر حمزه عمرامیه را فرمود باید دست چند فرسنگ برد
و تفحص آب کن شاید جائی آب پیدا شود عمرامیه بیرون آمده در تکاپوی آب شد امیر حمزه از تشنگی قریب
بهلاکت رسیده بود به قارن فرمود تو آب داری قارن اول منکر شد چون امیر حمزه بسیار اصرار کرد
برخواست و یک کوزه آب پر کرده دو مثقال زهر هلاهل که بختک حرامزاده داده بود در آب انداخته بخدمت
امیر حمزه آورد و گفت که ای پهلوان نزد من همین قدر آب هست و کوزه را بدست امیر حمزه داد چون
امیر حمزه کوزه آب را بدست گرفت دستش بلرزید در خوردن آب توقف کرد و در دل خیال کرد که
روزیکه کنیزان کشتم در سرانندیپ مرا زهر داده بودند آن وقت هم دستم لرزیده بود و امروز هم میلرزد و درین
خیال بود که عمرامیه از مری مشک پر آب در کشت کرده نمودار شد و بانگ زد که ای پهلوان جهان آبیکه قارن
داده است مخور که در آن آب زهر انداخته آورده است امیر حمزه کوزه آب را بدست قارن داد و
گفت که بخور تو همین آب بود قارن کوزه آب را گرفته بر زمین زد که آب با خاک یکی شد و گفت صد لعنت بر من
که من اینقدر خدمت امیر را کنم و امیر بر من هیچ اعتباری نداشته باشد و در این بین عمرامیه مشک آب را
از کتف در زمین نهاد و به قارن گفت ای لعین آشکارا امیر را زهر میدهی و باز میگوئی که امیر بر من اعتماد
ندارد و سخن دشمن را چگونه اعتبار کنند قارن گفت تو چگونه دانستی که من زهر داده ام عمرامیه گفت بنمایم تا
دروغ و راستی تو معلوم شود قارن گفت بنما عمرامیه آن آب را که او ریخته بود در یک کوزه الی قدری مانده بود

آن آبرا گرفت و بیک معتمد قارن که بمقابل ایستاده بود بخورانید بمجرد که از حلق فرو رفت بدنش از هم متلاشی شد و بعد
عمر امیه اشارت بعمر معدیکرب کرد که لشکر بزرگ کش این حرامزاده را عمر معدی تیغ از غلاف کشید قارن بر پای
امیر حمزه افتاد که ای پهلوان صدقه سر خود این گناه را ببخش امیر حمزه فرمود که چنین این خطا هم درگذشتم بعد از آن
آبی که عمر امیه آورده بود امیر حمزه خورد و همه گردان عرب نیز بخوردند و لشکریان هم سیراب شدند کسی از
لشکریان امیر حمزه تلف نشد مگر همان متعلقان قارن که از تشنگی هلاک شدند قارن تنها ماند بعد پهلوان از عمر امیه
پرسید که ای دوست تو آبرا از کجا یافتی عمر امیه گفت ای پهلوان چون من از جهت آب روان شدم و هر سو تفحص
میکردم هیچ جا آب پیدا نبود از تشنگی عاجز شده ایستادم قدرت جنبیدن هم نداشتم که ناگاه پیری پیدا شد و از
من پرسید که چه میخواهی گفتم آب میخواهم که امیر حمزه با لشکریان هلاک میشود پس آن پیر عصا بر زمین زد چشمه آبی
پیدا شد من مشک را پر آب کردم آن پیر مرا فرمود که بتعجیل برو که قارن بدبخت امیر حمزه را در میان آب زهر
میدهد امیر را منع فرما که آن آبرا نخورد گفتم ای پیر نام تو چیست گفت نام من ابو العباس است و من بنده خدایم
و در صحرا سکونت دارم چون نزد امیر حمزه برسی سلام من باو برسان ای امیر حمزه من به تعجیل آمدم و چشمه آب هم دنبال
من می آید هنوز درین گفتگو بودند که چشمه آب رسید همه اسپان وغیره سیراب شدند و لشکریان برای منزل
گیروزه آب باز گرفتند امیر حمزه فرمود ای دوست میدانی که ابو العباس کیست عمر امیه گفت من نمیدانم امیر حمزه گفت
ابو العباس خضر علیه السلام است که ما را مدد و اعانت کرد پس روز دیگر از آنجا کوچ کردند و در چهار فرسنگی از یونان فرود
آمدند و در یونان پادشاهی بود که او را حدیث یونانی میگفتند و آن حدیث را دو برادر بود یکی استفانوس
نام داشت و دیگری صدقنوس هر دو برادر شش گز قد داشتند مبارزان نامدار بودند خصوصاً برادر بزرگ
بسی نامور بود و پیش تخت حدیث بر کرسی زرین می نشستند و چهل هزار سوار نامزد ایشان بود چون امیر حمزه
نزدیک یونان فرود آمد عباس را فرمود تا نامه بجانب حدیث یونانی بنویسد عباس نامه نوشت اول بنام خدای
و مدح خاندان ابراهیم علیه السلام بعد این نامه از پیش شاه مردان مرد میدان تاج بخش سلاطین جهان حلقه فکن گوش
گردن کشان عم رسول آخر الزمان حمزه بن عبد المطلب بر تو که ای حدیث یونانی بدانی و آگاه باش که مدت
سه سال است که خراج ولایت تو در پایه تخت شاه هفت کشور نوشیروان بن قباد شهریار نرسیده و شاه برای
گرفتن باج مرا نامزد کرده اگر خراج سه ساله را بدهی و در بارگاه ما بیائی فهو المراد و اگر از این شرائط عدول نمائی
فردا طبل جنگ بزنم و با سپاه قاهره سوار شوم و حصار یونان را با خاک یکسان کنم و ترا زنده بر دار کشم چون نامه
مرتب شد امیر حمزه گفت این را که میبرد قارن از جای خود برخاست و سر بر زمین نهاد و گفت اگر فرمان باشد
این نامه را من ببرم و او را تفهیم کرده بخدمت پهلوان جهان بیارم امیر حمزه فرمود تا نامه را بقارن دهند
بسپارند عمر امیه نامه را بقارن داد و گفت ای قارن هوشیار باش و باز حرامزدگی نکنی و گرنه من ترا بدست
خود خواهم کشت قارن روانه شد امیر حمزه صد سوار از لشکر عمر معدیکرب همراه قارن روانه کرد که با حرمت برده

پس قارن با صد سوار از شهر یونان رفت و در بارگاه عدیث یونانی درآمد عدیث چون قارن را دید بشناخت و
از تخت فرود آمد قارن را در کنار گرفت قارن تاج بر زمین زد و گفت فریاد از دست امیر حمزه عرب گشتکینه
خوار پشمینه پوش برگ بیابان پرورده شده کار او باینجا رسیده که در تمام ملک عجم مشهور شد و پس تمام کیفیت عاشق
شدن بر دختر شاه و تعین کردن او را در این سرزمین بگفت عدیث گفت ای قارن اکنون امیر حمزه بجایی آمده است
که اگر هزار جان داشته باشد یکی را بسلامت نبرد قارن گفت ای عدیث من در میان راه زهر هلاهل داده ام
او را چون تقدیر موافق نبود نخورد بعد عدیث قارن را خلعت داد و بر کرسی زرین نشاند و گفت این یاران
این سواران از تواند یا از العرب قارن گفت سواران من از بی آبی در راه مردند و این سواران مال
العرب اند و برای تحمل همراه من کرده عدیث گفت در حق ایشان چه سیاست میفرمایی قارن گفت بفرمایی تا
هر یک را بکشند و سرهای ایشان را بر کنگرهای برج قلعه یونان در آویزند عدیث گفت کشتن ایشان مصلحت نیست
گوش و بینی ایشان بریده رها باید کرد قارن گفت همچنین بباید کرد و از این سخن استفانوس از غصه بخروشید
گفت ای قارن بسیار بیشرم و نامردی کسیکه در حق تو جان بخشی کند و از خیانت خطای بزرگی بر تو عفو کند
و از جهت عزت تو سواران خود را همراه تو فرستد تو او را بدین گونه بد سگالی لعنت بر تو باد اگر در حضور
شاه نبودی ترا همین زمان بکشتمی چون استفانوس این سخن را بگفت عدیث و قارن خاموش گردیدند بعد استفانوس
سواران را خلعت پوشانید و یکیک را بدره انعام فرمود و ایشان دعا بر جان استفانوس کردند و لعنت بر قارن
و عدیث گفتند و در بارگاه امیر حمزه آمدند و تمام کیفیت بیدردی قارن و احسان استفانوس را یکیک
گفتند امیر حمزه در حق قارن گفتم سوگند خورد که هرگاه اینها در میدان من بیایند برای ایشان سلاح
نپوشم و بشمشیر خود آنها را نکشم زیرا که سلاح برای مردان پوشند و ایشان از مردان عالمند پس نامه دیگر بر عدیث
بنوشت و به عمر امیه داد عمر امیه نامه را گرفته نزد عدیث رفت چون در بارگاه رسید عدیث را خبر کردند که
عمر امیه آمده عدیث عمر امیه را داخل طلبید عمر امیه در بارگاه درآمد و با استفانوس تواضع نمود عدیث گفت ای
عیار چه وقت است که بمن تواضع نکردی و بر پهلوان من تواضع نمودی عمر امیه گفت تو نامردی و سلام من بر مرد است عدیث
گفت بگیرید این عیار را از چهار طرف شمشیرها کشیدند و بر عمر امیه حمله کردند عمر امیه خنجر را بکشید و دو سه نفر را
از پا انداخت و دید که دنبال او را گرفته اند شیشه نفت را بکشاد و چند نفر را بسوزانید باقی بگریختند عمر امیه باز
درون بارگاه عدیث آمد و نامه را بسوی عدیث پرتاب کرد عدیث نامه را بخواند و گفت بروید و
فردا را با امیر حمزه جنگ است عمر امیه بازگشت و نزد امیر حمزه آمد و تمام کیفیت را باز نمود شب را
قرار گرفتند و بعیش بگذرانیدند بیت روز دیگر این جهان پر عز و ز یافت از سرچشمه خورشید نور
ترک روز آخر که با زرین سپر ز سندوی شب را به تیغ افکند سر ز آفتاب نورانی عالم ظلمانی
را منور و نورانی گردانید عدیث فرمود تا طبل جنگ زدند و در میدان درآمدند و با لشکر خود بایستاد و از اینجانب

آفتاب اہل عرب امیر حمزہ فرمان داد کہ کوسہای حربی را بنوازند سپاه قاہره سوار شدند و صفہا بیاراستند و منتظر بودند
تا کدام مرد آہنگ میدان کند کہ کدام دلاور نام خود را عیان کند از لشکر کفار پہلوانی نامدار جولان کنان در میدان در آمد
و نعره زد و ہر کہ داند داند و ہر کہ نداند بداند منم استقفانوس ایل از اینجانب شیر سپاه صف اندی لندہور بن سعدان شاه
پیش امیر حمزه سر بر زمین نہاد و گفت اگر فرمان باشد من در میدان بروم و این یونانی را بستہ بیارم امیر حمزه
فرمود برو بخدای سپردیم پس لندہور بر پیل تنکاوی سوار شد و در میدان در آمد و مقابل حریف بایستاد استقفانوس گفت
ای مرد دراز تو کیستی نام خود را بگو تا بی نام کشتہ نشوی لندہور گفت منم تاجدار دیار سہند لندہور بن سعدان شاه چاکر
کمینہ امیر حمزه بن عبد المطلب استقفانوس گفت ہوشیار باش و دست بر گرز منقصد من برد لندہور سپر را پیش آورد و
استقفانوس گرز را بر سپر چنان زد کہ آواز آن را ہر دو سپاه شنیدند و از ہر موی لندہور قطره آب چکید استقفانوس گفت
اکنون نوبت تست لندہور گرز خود را برکشید و پیل را برانگیخت و بر سپر استقفانوس چنان زد کہ شعلہ آتش از گرز و
سپر در ہوا رفت مردان عالم گفتند اگر این گرز بہ سد سکندر رسد از این گرز در خطر است ولیکن استقفانوس خود را مردانہ
داشت و حملہ لندہور را رد کرد و بخندید و گفت نام و آوازه لندہور را بسیار شنیده بودم اکنون لندہور را ہم
دیدم پس در میان ہر دو مبارزان ضرب گرز چندان شد کہ شب در آمد و این را فتح بود نہ آن را ظفر پس و از
طبل بازگشت را ہر دو مبارزان شنیدند بآرامگاه خود آمدند امیر حمزه از لندہور پرسید چون یافتی یونانی
را لندہور گفت ای پہلوان در تمام عالم بعد امیر حمزه مرا با این یونانی کار افتاده بود و پس روز دیگر طبل جنگ زدند
و لشکر در میدان حاضر آمدند استقفانوس در میدان آمد و مبارز طلبید لبیا دیان پور شدا دیان عمر معدیکرب از
اسپ فرود آمد و امیر را خدمت کرد و رخصت میدان خواست امیر حمزه فرمود بخدای تعالی سپردم عمر معدی بر خنگ
عادی سوار شد و در میدان آمده جولان نمود استقفانوس چون عمر معدی را دید چنان دانست کہ امیر حمزه
ہمین است گفت ای پہلوان تو امیر حمزه ہستی عمر معدی گفت ای بی عقل مگر کور شدهٔ من کمینہ غلام و دیرینہ
خدمتگار امیر حمزه ام مرا عمر معدی کرب سر لشکر حمزه عرب میگویند استقفانوس فرمود دیروز لندہور بدان قد و
قامت در میدان آمده بود با من نتوانست برابری کند تو باین جسارت با من کی توانی جنگ کنی عمر معدی گفت
کہ فضولی مکن اگر حملہ داری بیار استقفانوس دست بر گرز برد عمر معدی سپر بر سر آورد و گرز را بر سپر چنان زد کہ
سیصد و شصت رگ عمر معدی خبردار شد و خنگ عادی در نالہ در آمد پس عمر معدی دست بر گرز برد و چنان
بر سر استقفانوس زد کہ آواز آن را ہر دو لشکر شنیدند استقفانوس ہم حملہ او را رد کرد پس گرز و گرز میان ایشان
چندان شد کہ آفتاب در قطب فلک رسید استقفانوس گرز را بر زمین نہاد و دست بر تیغ برد عمر معدیکرب نیز
دست بر تیغ برد و ضرب شمشیر ہم میان ایشان چندان شد کہ شب در آمد ہر دو پہلوان بازگشتند چون روز آمد
طبل جنگ بلند شد میدان را بیاراستند و منتظر بودند کہ کدام مرد آہنگ میدان کند استقفانوس در میدان
در آمد و نعره زد کہ ای امیر حمزه این ریزه پایان را چرا میفرستی اگر مردی خود در میدان من بیا امیر حمزه فرمود تا

سلاح من بیارید مقبل حلبی سلاح پیش آورد اول پیراهن اسمعیل پیغمبر علیه السلام را پوشید و بالای آن برای نرمی اندام هفت
پارچه حریر چینی پوشید بعد زره تنگ و حلقه داود پیغمبر علیه السلام در بر کرد و خود هود پیغمبر علیه السلام را بر سر نهاد و
موزه صالح پیغمبر علیه السلام در پای کرد و کمربند آهنی در کمر بست و سپر گرشاسپ را پس دوش آورد و صمصام و
قمقام را در حمایل انداخت و بر اسپ خنگ آهنی سوار شد و جلوه کنان در میدان درآمد استقفانوس گفت امیرحمزه
عرب تویی پهلوان فرمود انا حمزه بن عبدالمطلب پس استقفانوس گفت بیار تا چه داری امیرحمزه فرمود رسم من و
یاران من نیست که اول حمله بیاریم اول نوبت تست بیار تا چه داری استقفانوس دست بر گرز برد و جهان پهلوان
سپر بر سر کرد او گرز را بر سپر چنان زد که آواز آن را هر دو سپاه شنیدند امیرحمزه گرز او را رد کرد استقفانوس گفت
ای پهلوان اکنون نوبت تست امیرحمزه گفت ترا دو حمله دیگر دادیم پس استقفانوس گرز دویمی را بر سپر امیرحمزه فرود
آورد پس گرز سوم را زد که خنگ آهنی در ناله درآمد پس امیرحمزه دست بر گرز سی‌شام قلعه خیبری برد استقفانوس
گفت ای حمزه این گرز لایق تو نیست امیرحمزه گفت آری این گرز مال من نیست از یک پهلوانی که فتح امرا هوشدار
امیرحمزه گرز بر سپر یونانی چنان زد که از ضرب گرز و گرانی سوار پشت اسپ و بطرقید استقفانوس در خاک افتاد
تیغ بکشید خواست که تا بر پاهای خنگ زند امیرحمزه سبک از اسپ فرود آمد و اسپ را پس پشت انداخت
یونانی مرد تیغ زن بود تیغ بر امیرحمزه انداخت پهلوان تیغ او را بر سپر گرفت چهار انگشت شمشیر بر پشت
امیرحمزه سپر را چنان گردانید که شمشیر بشکست قبضه تیغ در دست او بماند او را بر روی امیرحمزه انداخت امیر
باشارت تازیانه رد کرد قبضه در خاک افتاد عمر امیه بدوید آن قبضه را از خاک برداشت و در زنبیل خود انداخت
استقفانوس گفت قبضه را بمن ده عمر امیه گفت من حکم دارم هر چه در میدان افکند ملک من باشد یونانی گفت سیدی
یا یک تیر برای تو ضایع کنم عمر امیه گفت اگر مردی از من بستان پس استقفانوس دست بر کمان برد و تیر در شست
پیوست عمر امیه سپر کاغذ را پیش آورد یونانی گفت ای مسخره میخواهی که بر این سپر تیر من را رد کنی عمر امیه گفت
ای یونانی سست قدم اگر مردی تیر بزن یونانی تیر باز کرد و بر عمر امیه انداخت عمر امیه جست زد و سنگ فلاخن
را در گردن او چنان زد که یکساعت استقفانوس بیهوش ماند بعد تیر دیگر بر عمر امیه انداخت امیرحمزه گفت با
عمر امیه جنگ مکن که کسی با ایشان جنگ نتواند کرد استقفانوس گفت راست میفرمائی باز دست بر شمشیر برد و بر
امیرحمزه انداخت چنانکه گوشه سپر امیرحمزه را ببرید و شمشیر قدری بر کتف امیرحمزه رسید امیرحمزه دست بر
دوال کمر او برد و گفت ای یونانی نعره میزنم استقفانوس گفت که من بچه گهواره نیستم که از نعره تو مرا اندیشه
آید پس عمر امیه کلاه خود را در هوا انداخت لشکر امیرحمزه از ساق موزه پنبه کشیدند و در گوشهای خود و اسپان
محکم کردند عیاران عمر امیه سر راه لشکر گرفتند چون امیرحمزه نعره زد اسپان سواران خود را بر زمین زدند و
راه صحرا پیش گرفتند عیاران عمر امیه تمام اسپان را در لشکر خود آوردند امیرحمزه بعد از نعره زدن استقفانوس
را برداشت و بر سر برد و چندان بگردانید که تمام لشکر دیدند بعد بر زمین زد و به بست تسلیم عمر امیه کرد و

صدقنوس برادر کهتر آن چون برادر بزرگ را بسته دید تیغ برکشید و در میدان درآمد و تیغ بر امیر حمزه انداخت امیر حمزه
بیک دست شمشیر او را رد کرد و دست دیگر را دراز کرد و دوال کمر او را بگرفت و پای از رکاب برکشید و اسپ
او را چنان لگد زد که از زیر او چهل گام دور افتاد و صدقنوس در دست امیر حمزه ماند امیر حمزه او را بالای سر برد و
بگردانید و بر زمین زد عمر امیه او را نیز ببست پس طبل بازگشت زدند و لشکر فرود آمدند امیر حمزه در بارگاه
خود آمده بر کرسی جهان پهلوان نشست و فرمود یونانیان را پیش آرند عمر امیه هر دو را پیش امیر حمزه آورد امیر حمزه
فرمود من شما را چگونه گرفتم گفتند چنانچه مردان مردان را بگیرند امیر حمزه گفت مردان عالم گفته اند مرد باش
یا در خدمت مرد باش بگوئید که خدا تعالی یکیست و دین ابراهیم علیه السلام برحق است یونانیان مرد مسلمان
شدند امیر حمزه ایشان را خلعت پوشانید و استقفانوس بر کرسی لندهور بنشاندند طعام در آوردند خوردند و برداشتند
ساقیان سیم ساق مروقهای زرین در گردش آوردند و مطربان خوش آواز نای دف و چنگ و بربط نواختند
بیت می حجاب از چشم مردان برگرفت ❋ چشم ساقی بادهٔ احمر گرفت ❋ امیر حمزه از استقفانوس پرسید
که او در شما اینزمان چه خواهد کرد استقفانوس گفت یا امیر او جنگ از قوت ما میکرد چون ما داخل بندگان جهان
پهلوان شدیم صلح خواهد کرد اما چون عدیث از میدان بازگشت قارن دیو بند را پیش طلبید گفت ای قارن مرا قوت
از آن دو پهلوان بود و ایشان با امیر حمزه ملحق شدند اکنون من چه کنم قارن گفت من حیله میدانم که امیر حمزه
از آن حیله تلف شود عدیث گفت بگو آنچه حیله است قارن گفت چون شب شود بفرمای تا در میدان هفت چاه کنند
و بالای آن را بپوشانند آنگاه طبل جنگ بزنند و سوار شوند من سر چاهها بایستم و امیر حمزه را در میدان طلبم امیر حمزه
در میدان من بی سلاح خواهد آمد و در چاه خواهد افتاد آنوقت تمام لشکر را بفرمای تا هر یک توبرهٔ خاکی بردارند
و در چاه بریزند چاه پر خواهد شد عدیث حکم کرد که در میان میدان هفت چاه کنند سر چاه را خس پوش
کردند چون صبح دمید طبل جنگ زدند و در میدان بایستادند آواز طبل در گوش امیر حمزه رسید گفت مگر قارن
جنگ خواهد کرد پس امیر حمزه سوار شد و در میدان بیامد و دید که قارن در میدان ایستاده است چون قارن
امیر حمزه را دید نعره زد و بی سلاح اسپ را بر گردانید اسپ از جای خود نمی جنبید پهلوان تازیانه بر اسپ چنان زد
که در استخوان نشست اسپ جست زد و از یک چاه بگذشت باز امیر حمزه رکاب کرد از چاه دوم بگذشت و باز
رکاب کرد و اسپ جست زد و از چاه سوم بگذشت خواست تا از چاه هفتمی بگذرد که در عین جست زدن دو دست
اسپ بالای چاه آمد و دو پای او درون چاه ماند امیر حمزه از پشت اسپ جدا شده در چاه افتاد و اسپ
بیرون آمده در لشکر خود رفت بمجرد افتادن در چاه امیر حمزه سپر را بالای سر داشت و لشکر عدیث در چاه
خاک می انداختند خاکها بالای سپر می نشست و امیر حمزه را هیچ زیان نمیرسید چون گردان عرب این حالت را بدیدند
بر قارن و عدیث حمله کردند عدیث و قارن گریخته درون حصار درآمدند و دروازها بر بستند و خندقها پر آب
کردند عمر امیه درون چاه درآمده و خاکها را بیرون آورد اما امیر حمزه نقب زنان بیرفت و بشگفت الهی بکرم عمیم

خود که این نقب در زیر تخت عدیث بدر آید چون عمر امیه در قعر چاه رسید سپر را برداشت و امیر حمزه را ندید حیران
ماند که از میان چاه کجا رفت چون نیکو تحقیق کرد راهی دید از همان راه بیشتر رفت دید امیر حمزه نقب زنان میرود
عمر امیه آهسته جوال و وزر را بجنبید و در گوش امیر حمزه خلانید امیر حمزه بترسید و در دل گذرانید که این چه بلاست
که من پیش میرفتم فی الحال امیر از کمر خود سنگ چقماق بکشید و آتش افروخت عمر امیه را دید بخندید و گفت ای دزد
اینجا هم جای شوخی است که شوخی میکنی عمر امیه گفت تو چه میکنی امیر حمزه فرمود که نقب میزنم و از خدا تعالی میخواهم
که این نقب در زیر تخت عدیث بدر آید و با تخت او را بر زمین زنم عمر امیه گفت نقب زدن کار من است
تو خاک را از پس دور کن تا من زود از اینکار فارغ شوم پس عمر امیه خنجر گرفت و شروع به نقب زدن کرد
پهلوان خاکها را دور میکرد که سر خنجر عمر امیه زیر تخت عدیث بیرون آمد عمر امیه آهسته برجست و در زیر تخت
عدیث پنهان شد بعد از آن امیر حمزه دید که عدیث بر تخت نشسته و قارن بر کرسی نشسته فال میزنند و میگوید
که ای عدیث و دیگر بر جان آن عرب چه انگیختم و چه نوع او را بیجان ساختم در همین گفتگو بودند که نظر قارن
بر امیر حمزه افتاد فوری برخاست و بر اسب سوار شد و راه مداین را پیش گرفت امیر حمزه چون دید که
قارن از بارگاه گریخت فی الحال نعره زد و تخت را با عدیث بر زمین زد و عمر امیه عدیث را به بست شور و
غوغا در شهر افتاد گردان عرب دروازها را بشکستند امیر حمزه گفت ای یاران ملتفت باشید که قارن
نگریزد و از شهر بیرون نرود در این میان خبر رسید که قارن از شهر بیرون رفت و بگریخت پهلوان
بر خنگ سوار شد و دنبال قارن کرد عمر امیه نیز همراه امیر حمزه اسب را میدوانید و میرفت دید که یک گاوبانی
گاوان را میچراند چون امیر حمزه را دید بگریخت امیر حمزه بگاوبان فرمود ایستاده شو چه میگریزی گاوبان
گفت همین زمان یک سوار در اینجا آمد و چند چابک بمن زد و نانی که پیش من بود گرفت من در همین خیال
هستم که آن سوار نانی که داشتم از من گرفت شما بدین سوار دیگر مرا بکشد از ترس جان خود بگریختم
امیر حمزه فرمود دنبال من بیا تا نانی که از تو رفته است ترا دهم گاوبان دنبال امیر حمزه روان شد
و قارن در این چهار ده فرسنگ رفته بود و در دل خیال کرد که امیر حمزه اگر
دنبال مرا بیاید از چهار فرسنگ زیاده نخواهد آمد من چهار ده فرسنگ آمده ام پس در کنار حوض فرود آمد
و جامه از تن بیرون کرده داخل حوض شد و اندام خود را شست و شو میکرد ناگاه امیر حمزه با عمر امیه و گاوبان بر سر
حوض رسیدند امیر حمزه فرمود ای قارن اکنون جان از من کجا بری قارن گفت بگذار تا جامه و سلاح بپوشم
امیر حمزه گفت زود باش پس قارن دویده از آب بیرون آمد و جامه و سلاح پوشید و بر اسپ سوار
شد تیغ بکشید و نعره زد ای عرب اکنون جان از من کجا بری که ترا بی سلاح یافته ام اگر هزار جان داری
یکی هم سلامت نه بری این بگفت و حمله آورد و تیغ بر امیر حمزه انداخت امیر حمزه بند دست او را در هوا گرفت
و چنان زور کرد که تیغ از دست قارن جدا شده بر زمین افتاد امیر حمزه همان تیغ را بدست دیگر گرفت

ودستش را باز کرد و قارن سپر بر سر آورد امیر تیغ را چنان بر او فرود آورد که سپر دو پرکاله شد و در خود رسید و از خود در سر قارن رسید و از سر تا حلق و از حلق الی سینه و از سینه تا کمرگاه رسید و در زمین افتاد عمر امیه دوید سر او را بریده و در فتراک امیر حمزه به بست امیر حمزه فرمود تا جامهای او بگاوبان دهند عمر امیه جامهای او بگاوبان داد و سلاح قارن را نیز بگاوبان بخشید و همان اسپ قارن نیز بگاوبان داد او بر اسپ سوار شد و آنها را هنوز نخورده بود آنرا نیز بگاوبان داد و صد دینار در کمر قارن بود آنرا نیز به او عطا شد پس امیر حمزه از آنجا روان شد و در اثنای راه گاوبان از عمر امیه پرسید که این کدام مرد است گفت امیر امیر حمزه است گاوبان بر پای امیر حمزه افتاد امیر حمزه گفت ای گاوبان چه میگوئی گاوبان گفت شنیده ام که جهان پهلوان عاشق دختر پادشاه هفت کشور نوشیروان بن قباد است امیر حمزه فرمود آری من عاشقم تو چه مطلب داری گاوبان گفت ای پهلوان من نیز عاشق دختر مقدم یکدی هستم و قتیکه در آن ده میروم کسان او مرا منع میکنند و از ده بیرون میکنند امیر حمزه گفت بیا باهم برویم کجاست آن مقدم گاوبان امیر حمزه را پیش آن مقدم کشان آورد و خلق آنجا گاوبان را بدان حالت دیدند تعجب نمودند مقدم از خانه بیرون آمد و بر پای امیر حمزه افتاد امیر گفت ای مقدم دختر خود بگاوبان چرا نمیدهی مقدم گفت چون جهانگیر فرموده است دختر خود را بکنیزی دادم پس امیر حمزه گاوبان را با دختر مقدم مسلمان کرد و عقد گاوبان را به بست پس عمر امیه را فرستاد تا تمام سپاه را در این ده بیارد و بفرمان عم رسول آخر الزمان عمر امیه تمام لشکریان را در آن ده آورد و در همه آنها در صحرا فرود آمدند امیر حمزه از تمام پهلوانان نذر کشیری جمع کرده به گاوبان داد و گاوبان هم یکی از امرا شد پس عدیث یونانی را بحضور طلبید عمر امیه او را بیاورد امیر حمزه فرمود ای عدیث بگو که خدا تعالی و دین ابراهیم خلیل الله بر حق است عدیث گفت من هرگز مسلمان نخواهم شد هر چند امیر حمزه او را تلقین کرد او بد تر شد پس امیر حمزه او را تسلیم برادر زاده او استقفانوس کرد استقفانوس فی الحال شمشیر برکشید و سر از تن او جدا کرد روز دیگر امیر حمزه از آنجا کوچ کرد و محصول سه ساله آنجا را گرفته بجانب روم روان شد بعد از چند روز در سرحد روم رسیدند نزدیک روم فرود آمدند امیر حمزه فرمود تا نامه بجانب قیصر روم نویسند عباس آغاز نوشتن نامه کرد اول بنام خدای و مدح خاندان ابراهیم خلیل الله علیه السلام بعد از پیش حمزه عرب بن عبد المطلب بر تو که ای قیصر روم بدان و آگاه باش که سه سال شده که محصول از ولایت یونان و روم و مصر در پایه تخت پادشاه هفت کشور نوشیروان بن قباد نرسیده شاه مرا نامزد فرموده تا بجبر کرز محصول سه ساله را از شما گرفته در پایه تخت شاه برسانم اول در ولایت یونان رسیدیم و گردن کشان آنجا را به دست آوردیم چون ایشان اهل سعادت بودند مرد و برادر بشرف دین اسلام مشرف شدند و عدیث مسلمان نشد او را در دوزخ فرستادم اکنون در دیار تو رسیده ام و ترا آگاه میکنم اگر بمجرد رسیدن نامه محصول سه ساله را گرفته در درگاه جان بخش ما حاضر آئی فهو المراد و گرنه چیزی که بر

عاقبت کاشت بر تو نیز گذرد چون نامه مرتب شد عمر امیه را داد عمر امیه در بارگاه قیصر آمد و گفت شاه
روم را خبر کنید ایلچی از بارگاه امیر حمزه آمده است خدام در بارگاه رفتند و آمدن عمر امیه خبر دادند فرمان
شد داخل شود عمر امیه داخل بارگاه شد و نامه را پیش تخت شاه روم نهاد قیصر مهر نامه را باز کرد و خواند و نامه
را پاره پاره کرد عمر امیه گفت ای کافر ترا چه مجال که نامه پهلوان جهان را پاره کنی قیصر گفت بگیرید این دزد را عمر امیه
خنجر کشید و چند کس را بکشت و جست زد و از بارگاه بیرون آمد و بخدمت امیر حمزه رسید احوالات را باز نمود
روز دیگر قیصر گفت تا طبل جنگ بزنند و با ده لک سوار بیرون آمده در میدان بایستاد امیر حمزه نیز
با سپاه قاهره در مقابل لشکر روم بایستاد و میدان آرایان ایستاده منتظر بوده که کدام مرد آهنگ میدان کند و یا کدام
دلاور نام خود را عیان کند که اسقلان رومی خواهرزاده شاه روم در میدان در آمد و نعره زد و هر که نداند بداند
منم اسقلان رومی که مردان را با پیلان و اسپان پست میکنم و اگر هزار نامدار در میدان من بیایند هرگز
روی بر نگردانم اکنون ای اعرابیان هر کرا آرزوی مرگ است در میدان من بیاید از لشکر امیر عرب
استفانوس یونانی از اسپ فرود آمد و پیش امیر حمزه سر بر زمین نهاد و گفت ای پهلوان این رومی فضولی
میکند و کلام بیهوده بر زبان میراند اگر فرمان باشد در میدان بروم و این فضول را گوشمالی بدهم امیر حمزه
گفت برو بخدا سپردم استفانوس رومی در میدان آورد اسقلان چون استفانوس را دید بشناخت گفت
ای یونانی بی نام ترا چه شده که عمر خود را گشتی و حلقه بندگی حمزه عرب را در گوش انداختی و نام آبا و اجداد
خود را گم کردی استفانوس گفت ای رومی عمر من مسلمان نشدن او را گشتم و اینکه طعنه میزنی که چرا طوق بندگی
امیر عرب را بگردن انداخته ام از من شجاع تر پهلوانان و تاجداران دیگر هستند چنانچه شیر سیاه سراندیپ
لندهور بن سعدان شاه پادشاه دوازده هزار جزیره سراندیپ و ملکداران عمر معدیکرب که سر لشکر امیر حمزه
هست که تو مثل غلامهای ایشان هم نیستی چون ایشان طوق بندگی او را در گردن دارند پس مرا ازین بندگی
چه ننگ و عار است بلکه فخر من است و تو خاطر جمع دار که فردا این طوق هم بگردن تو هم افتادنی است
و این شربت اسلام را هم چشیدنیست اسقلان گفت ای یونانی اسم بزرگان خود را گم کردی یونانی گفت ای
بیهوده ترا با این گفتگو چه کار اگر حمله داری بیار پس اسقلان رومی دست بر گرز برد و استفانوس سپر بر سر
آورد و او گرز بر سپر او چنان زد که هزار سختی رد کرد بعد نوبت استفانوس رسید گرز هفتصد منی را از
قرپوس بکشید و بر سر اسقلان چنان زد که سیصد و شصت رگ او خبردار شده او نیز رد کرد پس گرز و گرز
میان ایشان چندان شد که آفتاب در قطب فلک رسید پس دست بر تیغها بردند و تیغها در دست شان
اندازه کرد و بعد پس نیزه بر یکدیگر چندان زدند که همچو خلال شد پس دست بر کمند بردند و در کمر یکدیگر انداختند
هر دو کمند پاره شده این را فتح بود نه آن را ظفر پس دست بردوال کمر یکدیگر زدند و زور کردند که اسپهای
ایشان زانو بر زمین زد چون روز بآخر رسید طبل بازگشت زدند هر دو سپاه فرود آمدند و آن شب را تا صبح بیارمیدند

چون روز دیگر شد باز هر دو سپاه در ناوردگاه حاضر شدند و میدان بیاراستند اسقلان رومی روی در میدان آورد و
نعره زد که ایعرب حمزه سر اگر مردی خود در میدان من بیا امیر حمزه چهل و چهار پرکاله سلاح مردی در تن خود آراست
و بر اسپ خنگ سوار شد و جولان کنان در میدان در آمد اسقلان گفت ایمرد کوتاه قد من امیر حمزه را طلبیده ام تو
کیستی که در میدان من آمدی امیر حمزه فرمود انا حمزه بن عبد المطّلب اسقلان گفت تو بدین قامت و بدین جسه چگونه
عادیان را حلقه بندگی در گوش کرده و شور در جهان افکنده مگر تو جادوگری امیر حمزه گفت لعنت بر جادوگران باد
مرا باری تعالی برای کشتن کفار آفریده است و قوتی بخشیده که بر اینها ظفر میبابم اکنون بیار تا چه داری اسقلان دست
بگرز برد و امیر حمزه سپر بر سر آورد و عمر امیه در زبان عربی به پهلوان گفت که ای حمزه قیصر رومی ده لک سوار دارد
خدا تعالی میداند که این چنین مبارزان در فوج او چه قدر باشند اگر هر روز با یک سوار جنگ کنی پس
سالها باید تا این دیار فتح شود امیر حمزه فرمود ای دست قدرت خدا تعالی ببین چون اسقلان گرز را فرود آورد
پهلوان با سپر رد کرد و بوقت بازگشتن دست دراز کرد و دوال کمر او را گرفت و پای از رکاب برکشید و
اسپ او را چنان لگد زد که بیست گام از زیر پای او دور رفت پس امیر حمزه نعره حیدری بزد که شانزده
فرسنگ زمین و زمان و کوه و صحرا در جنبش در آمد اسپان رومیان سواران خود را بر زمین زدند و راه
صحرا پیش گرفتند عیاران عمر امیه بدویدند و تمام اسپان را گرفته در لشکر خود آوردند بعد از نعره زدن اسقلان
رومی را پهلوان برداشت و بالای سر برد و بگردانید و بر زمین زد و عمر امیه را ببست و در پای علم اژدها پیکر
آورد و اسقلان را برادری بود سقلان نام او چون برادر را در این حالت دید شمشیر برکشید و در میدان اسپ را
برانگیخت و تیغ بر امیر حمزه انداخت امیر بیک دست دست او را با شمشیر بر هوا گرفت و بدست دیگر مشت در
رگ گردن او چنان زد که سقلان از اسپ بر خاک افتاد و بیهوش شد عمر امیه او را نیز بسته پیش برادر او برد
قیصر رومی چون این حالت را بدید بلشکر خود اشارت کرد که بزنید این عرب را الفرمان او ده لک سوار یکبارگی حمله کردند
پس امیر حمزه دست بر صمصام و قمقام برد و در میان رومیان افتاد هر کرا بر سر میزد چو گوی میغلطانید و هر کرا در
کمر میزد چو خیار دو نیمه میکرد و هر کرا بر کتف میزد تا دو ساق فرود می آورد امیر سپاه خود را رخصت جنگ نداد
و خود تنها در میان لشکر افتاده از کشته پشته میساخت بقدر یکساعت سپاه روم جنگ کردند آخر شکست خوردند
چون امیر حمزه دید که رومیان در گریز شدند بسپاه خود گفت که بزنید این کافران را همگنان اسپها را برانگیختند
و در لشکر روم افتادند و کافران را علف تیغ میکردند عمر معدیکرب بشاه روم رسید و نعره زد و کمند انداخت
و شاه روم را گرفته پیش جهانگیر آورد امیر حمزه چون قیصر روم را بسته دید آفرینها بر عمر معدیکرب کرد و او را
خلعت خاص بپوشانید و در کنار گرفت پس طبل بازگشت زدند جمله سپاه از حرب بازگشتند امیر حمزه در بارگاه
خود فرود آمد و بر کرسی جهان پهلوانی نشست و فرمود تا اسیران روم را بیارند عمر معدی جمله اسیران را پیش
پهلوان آورد امیر حمزه فرمود ای قیصر بگو که خدا تعالی یکیست و دین ابراهیم خلیل الله بر حق است و اگر نگوئی حالتیکه

که بر عدیث گذشت بر تو نیز بگذرد و قیصر رومی با خواهرزادگان خود اسقلان و سقیلان بصدق دل اقرار کردند و
مسلمان شدند پس امیر حمزه ایشانرا خلعت داد و عمر امیه حلقه زرین در گوش اینها انداخت قیصر چون از امیر نوازش بسیار
دید شاد شد امیر حمزه را با جمله گردان عرب در بارگاه خود برد و شرط مهمانداری بجا آورد و خراج سه ساله را به امیر حمزه
داد امیر حمزه خراج سه ساله روم و یونان را مصحوب مقبل حلبی نزد شاه عادل فرستاد و گفت ای مقبل بگو متعاقب محصول
مصر را هم خواهم فرستاد بفرمان جهانگیر مقبل حلبی خراج ولایتها را برداشت و بسوی مداین روان شد بعد از چند روز
در مداین رسید چون شاه هفت کشور را از آوردن خراج سه ساله و فتح روم و یونان خبر دادند و مسلمان شدن قیصر
باده لک سوار نیز گفتند نوشیروان مقبل را بسیار نواخت و امیر حمزه در بارگاه قیصر رومی در عیش نشست ساقیان
مه رو قدحهای زرین در گردش آوردند مطربان خوش آواز نای و دف و چنگ و بربط بنواختند بیت می حجاب از چشم
مردان بر گرفت ز چشم ساقی باده احمر گرفت ز هر کسی از جائی چیزی آغاز کرد شاه روم پیش جهان پهلوان بایستاد
و گفت ای پهلوان یک التماس دارم اگر بفرمائی عرض کنم امیر حمزه فرمود بگو قیصر گفت ای جهانگیر آنچه خزانه ما بود در خراج
سه ساله ادا شد حالا هیچ در خزانه نیست که به لشکریان خود بدهم و ده لک سوار دارم همه مضطرب و بیخرج امیر حمزه گفت پس
چه میگوئی قیصر گفت جدم در زمانیکه من طفل بودم ده چاه پر از زر بدو وزیر خود سپرده بود که هر گاه من بزرگ
شوم تسلیم من نمایند اکنون جدم و پدرم هر دو فوت شده اند و من حال زرها را از اوشان طلب میکنم اینها
بکلی از این مطلب انکار میکنند هر چند اینها را تهدید میکنم اقرار نمیکنند امیر حمزه فرمود ایشان را طلب قیصر روم
وزرا را طلبید چون وزیر اعظم فوت شده بود پسری از وی بعمر پانزده ساله بود آنهم همراهی وزرای دیگر در بارگاه
آمد امیر حمزه چون اینها را دید پرسید ای دبیران گنج شاه روم را چرا نشان نمیدهید ایشان گفتند ای جهانگیر ما را معلوم
نیست همه منکر شدند عمر امیه گفت ای شاه روم اگر من این گنجها را پیدا کنم مرا چه خواهی داد قیصر گفت یک چاه که
حصه دهم باشد بتو میدهم عمر امیه گفت ایشانرا بسیاستگاه ببرند و بهر فردیکه میدانست ایشانرا عذاب داد باز
اینها قبول نکردند بعده عمر امیه آن وزیرزاده را که پانزده ساله بود در گوشه برد و گفت ای وزیرزاده اینها همه
پیر اند از مرگ نمیترسند مگر تو جوانی چرا جان خود را در معرض هلاکت می اندازی وزیرزاده گفت من چه دانم بسیار
کوچک بودم وقتیکه پدرم فوت شد من هیچ معلوم نیست عمر امیه دو دار در میدان نصب کرده برده وزیرا
در میدان آورد و گفت ای وزیران من شما را بر دار میکنم چرا که شما بکلی از آنچهائیکه جد شاه در تصرف شما داده بود
انکار میکنید این بگفت و اول وزیرزاده را نزدیک دار برد و فرمود ای نادان اینها همه جوانی خود برده اند مگر
تو ناشاد و نامراد از این عالم میروی حالا من ترا بر دار میکنم چه میگوئی اگر لطف زندگی را میخواهی نشان گنج را بده و گرنه
ترا اول از همه بر دار میکنم وزیرزاده گفت من چاههائیکه در تصرف اینها بود دیده ام مگر جائیکه در تصرف پدر من
بود نشان میدهم عمر امیه او را نزد شاه روم آورد و گفت ای شاه این کودک بسیار نمکحلال است بعده عمر امیه
پیران را گفت اکنون چاههای خود را نشان بدهید یا بر دار کشم ایشان در میان خود مشورت کردند که اینمرده به تحقیق

مارا بردار خواهد کرد چون یکی از ما نشان داد باید ما هم نمائیم پس هرنه وزیر   چه بهای خود را نمودند عمر امیه ایشان را
نیز خلعت داد و مهر ده چاه را کشادند و در خزانه شاه روم آوردند پس قیصر روم یکچاه را که با عمر امیه وعده کرده بود
داد عمر امیه از آنچاه حصه به   وزرا   داد قیصر روم خوشحال شد و دعا بر جان امیر حمزه کرد بعده امیر حمزه چند روز
در روم ماند و قیصر روم را همانجا گذاشت و خود بجانب مصر کوچ کرد اسقلان و سقلان را همراه برداشته روانه مصر شد
چون قریب مصر رسید عزیز مصر را هم از آمدن امیر حمزه خبر دادند که حمزه عرب یونان و روم را فتح کرده جانب مصر می‌آید
عزیز جمله سرداران را جمع کرد و در مشورت نشست اتفاق بر این شد که پادشاه مصر امیر حمزه را استقبال کرده ملاقات
کند و بنفاق مسلمان شود و امیر حمزه را اندرون شهر آورده در طعام و شراب داروی بیهوشی بدهد و او را مقید کند
بهمین اراده عزیز سوار شد تحفها و هدیها گرفته از مصر بیرون آمد و به امیر حمزه پیوست پهلوان عزیز را بعد عزت بنواخت
و خلعت داد عزیز گفت ای امیر حمزه چنانچه مهمان قیصر بودی اکنون نیز مهمان من باش پهلوان استغفا نوس و صد قنوس
را با جمله حشم بیرون گذاشت و خود با جمله عرب در بارگاه عزیز مصری رفت عزیز طعامها را بداروی بیهوشی پرورده
پیش آورد امیر حمزه با جمله یاران طعام خوردند بعد و شراب   داروی بیهوشی کردند جمله یاران را داروی بیهوشی کارگر
شد عمر معدیکرب گفت ای لندهور ببین که چوب بارگاه میگردد لندهور گفت هوشدار که بالای من افتاد این
بگفت و بیهوش شد عمر معدی خندید و بالای لندهور افتاد امیر حمزه چون اینحالت را بدید گفت ای عمر امیه ما را فریب
دادند بگیر این مصریان عزیز را از پیش بگریخت عمر امیه بدوید تا او را بدست آرد پایش بلغزید و بر زمین افتاد و بیهوش
شد پهلوان دم در کشید و تماشا میکرد عزیز چون دانست که جمله گردان بیهوش شدند امیر حمزه نشسته و هوشیار مانده
سببش ندانست چیست از حکیمان پرسید که حکیم امیر حمزه بیهوش شود حکیمان گفتند تا امیر حمزه از جای نجنبد بیهوش نمی‌شود
عزیز فرمود تا چند پهلوان با سلاح مقابل امیر حمزه بروند چند کس مقابل شدند امیر حمزه چون برخاست فی الحال بر زمین
غلطید و بیهوش شد عزیز فرمود تا امیر حمزه را با جمله گردان عرب بند کردند و شبا شب در جزیره حلب که از مصر سه
فرسنگ دور بود فرستادند و آنجا در چاهی مقید کردند عزیز آن جزیره را بدختر خود زهره بانو داده بود و بعد وقاص
نام داشت داده بود و حکومت آن جزیره را ایشان میکردند بعده عزیز مصر برای نوشیروان نامه نوشت که امیر حمزه
را با جمله گردان عرب بدین طریق بسته‌ام هرچه حکم فرمائید تا بر آن عمل نمایم چون نامه عزیز به نوشیروان رسید شاه فرمود
ای بختک چه باید کرد بختک گفت اختیار حرامزاده مردار بیشرم بد کردار و امانده روزگار رانده درگاه پروردگار
لعنت خدا گرفتار گفت به عزیز باید نوشت که سر تمام اعرابیان را بریده در پایه تخت شاه هفت کشور بفرستد شاه
در فکر شده بجانب خواجه بزرجمهر حکیم کرد و گفت ای خواجه عزیز مصر حمزه را با جمله گردان عرب بسته و بمن نوشته است
که اگر حکم شود بکشم و گرنه بسته زنده بپایه تخت فرستم و بختک میگوید که حکم کشتن باید فرمود خواجه بزرجمهر گفت ای شاه
بختک حرامزاده نامعقول میگوید که کشتن رضا بدهید و این را امید اند که امیر حمزه را خدا تعالی یکصد و پنج سال نیم روز
کم عمر بخشیده است در امید است کیست که او را بتواند بکشد بختک گفت ای پیر غدار در کشتن حمزه چه باقی مانده است اگر

پادشاه از اینجا بنویسد که او را بکشید بما نزبان او را خواهند کشت خواجه بزرجمهر فرمود ای حرامزاده هنوز نوشته پادشاه
آنجا نرسیده باشد که خدا تعالی امیرحمزه را خلاص سازد نوشیروان فرمود چند روز صبر میکنم اگر چنانچه خواجه بزرجمهر میفرماید
شد فیها والا حکم کشتن میدهم پس نوشیروان بعزیز مصر نوشت که امیرحمزه را نگاهداری کن که من خواهم آمد و او را سیاست
خواهم فرمود آنوقت مقبل حلبی در مداین بود خواجه بزرجمهر فرمود ای مقبل که خبر نداری که امیرحمزه را عزیز مصر با جمله گردان
عرب در بند کرده است تو اینجا چه کار میکنی مقبل حلبی از شاه رخصت گرفته روان شد بشتاب میراند بعد چند روز در مصر
رسیده با سقانوس و صدقنوس ملاقات کرد و دید که ایشان هر روز با مردم مصر جنگ میکنند مقبل گفت ای پهلوانان
میدانید که حمزه را ایشان در کجا برده اند ایشان گفتند آری در جزیره حلب برده اند مقبل گفت پس ماندن من اینجا خوب
نیست من در جزیره حلب میروم تا به بینم اراده حق چیست پس مقبل لباس سوداگران در بر کرده در آن جزیره در آمد
و دکانی گرفته بسوداگری مشغول شد و هر روز در زندان میرفت و با زندانبانان الفت میگرفت و گاهی حکایت از امیرحمزه
میکرد چون چند روز بر این منوال بگذشت یک روز زهرا بانو دختر عزیز در خواب دید که از آسمان یک تخت فرود آمد
و بر آن تخت یک فرشته پیری نشسته دختر پرسید که ای پیر خوش خصال تو کیستی پیر فرمود منم ابراهیم پیغمبر آمده ام تا ترا
مسلمان کنم و ترا نسکوحه مقبل حلبی کردانم دختر گفت مقبل کیست و کجا است پیغمبر فرمود مقبل فرزند من است و یار امیرحمزه
بن عبدالمطلب و شاهزاده حلب است و در فلان مقام در این شهر دوکانی باز کرده بصورت خواجگان نشسته پس ابراهیم
دختر را مسلمان کرد و دختر بیدار شد چون روز روشن شد بر آن نشانه که ابراهیم فرموده بود کسان خود را فرستاده
مقبل حلبی را ببهانه جامه خریدن بطلبید و آن خواب را بر مقبل حلبی بیان کرد و گفت خاطر جمع دار امشب امیرحمزه را خلاص
میکنم تو مرا فلان جا ملاقات کن چون شب شد دختر بیرون آمد مقبل حلبی را همراه برداشته بدر زندان آمد و زندانبانرا
طلبید و گفت ای زندانبانان من اینچنین خوابی دیده ام اگر شما مرا یار شوید حکومت این شهر را از برای شما بستانم
زندانبانان گفتند با مقبل یار شده بودند علی الخصوص مژده حکومت جزیره حلب شنیدند بدل و جان قبول نمود
پس پیر را برکنده بستند و مقبل بر آن پیر نشست و چراغ برافروخت و سوهان گرفته درون چاه در آمد امیرحمزه و
یاران چون روشنائی چراغ بدیدند خائف شدند و گفتند کسی برای کشتن ما می آید چون مقبل حلبی را دیدند شاد شدند
مقبل حلبی نزد امیرحمزه آمد تا بند او را ببرد امیرحمزه فرمود اول بند یاران را ببر بعد از آن نزد من بیا پس مقبل
بند از جمله گردان عرب دور کرد و پیش امیرحمزه آمد امیرحمزه زور کرد و بندها را پاره پاره کرد مقبل گفت یا امیر
تا اکنون چرا پاره نکردی امیرحمزه فرمود مقدر نبود که پاره کنم اکنون چون وقت رسید فی الحال پاره کردم
بیت
تا در نرسد وعده هر کار که هست ❊ سودت نکند یاری هر یار که هست ❊ پس اول مقبل بیرون
آمد بعد همه گردنکشان بیرون آمدند بعد از همه امیرحمزه بیرون آمد امیرحمزه زندانبانان را در کنار گرفت و سر
زهره بانو را بوسید پس امیرحمزه فرمود زهره بانو اکنون کجا میباید رفت زهره بانو گفت اول ضابط این جزیره
را بباید کشت آنگاه در مصر باید رفت عمر معدی گفت ای دختر اول ما را جائی ببر که طعام باشد زیرا که ما گرسنه ایم

طعام بسیر بخوریم دختر گفت بسیار بود که فردا عزیز مصر برای کشتن امیر حمزه بخانه ما بیاید شوهر من برای او طعام پخته در مطبخ
موجود است بیائید تا شما را بخورانم پس امیر حمزه را باکردان عرب در مطبخ آورد مطبخیان چون اینحالت را بدیدند
دم نزدند ایشان طعام خوردند و شراب و شربت آشامیدند بعد در بارگاه عزیز مصر که او را سعد وقاص نام بود
آمدند امیر حمزه گفت کسی برود سعد وقاص را نزد من بیارد دختر گفت اینجا بخیر اینکار من است امیر حمزه تبسم کرد و دختر
واو دختر درون بارگاه شوهر خود درآمد او را از خواب بیدار کرد شوهرش چون زن خود را سلاح پوشیده دید
وتیغ برهنه بدست گرفته گفت ای دلارام این چه حال است زهره بانو گفت ای کافر برخیز که امیر حمزه بیرون ایستاده است
بیا تا ترا بپای او اندازم تا در حق تو جان بخشی کند شوهر او پاسبانرا بابانگ زد که بگیرید این نابکار را دختر شمشیر انداخت
و سر او را از تن جدا کرد و سر شوهر را پیش امیر حمزه آورد امیر حمزه او را آفرین کرد و فرمود تا روز روشن نشده باید
در مصر برویم و آن قلعه را بدست آریم اما ای دختر ما هیچ اسلحه نداریم دختر گفت در این مقام یک حجره است که در آن
حجره گرز سام نریمان را گذاشته‌اند که وزن آن گرز هزار و صد من است امیر حمزه فرمود آن گرز را بیار که آن
گرز لایق من است پس زهره بانو درون سلاح خانه درآمد و پهلوانان را آنجا طلبید و یک صندوق مقفل بیرون آورد
امیر حمزه آن قفل را بشکست و در صندوق را باز کرد و گرز سام نریمان بیرون آورد و بوسید و در دست گرفت
و رکعت نماز و شکرانه حق تعالی را بجا آورد و گفت انشاءالله تعالی از این گرز حصار مصر را بشکنم پس امیر حمزه شب
در مصر آمد و چند گرز بر برج حصار زد که یک طرف حصار خراب شد و داخل مصر شد و بدر بارگاه عزیز مصر بایستاد و
دختر درون درآمد و پدر را از خواب بیدار کرد و گفت بیا ای پدر که امیر حمزه بر در بارگاه ایستاده تا ترا در پای
او اندازم تا گناه ترا عفو کند عزیز مصر بانگ زد و گفت بگیرید این بدکاره را دختر گفت برخیز ای کافر و گرنه سرت را از تن جدا
میکنم این بگفت و چنان شمشیر در گردن او زد که سر از تن او جدا شد و پیش امیر حمزه آورد امیر حمزه سر دختر را
بوسید و فرمود هر که را باری تعالی راه راست نماید از او این چنین کارها برآید چون روز شد آوازه آمدن امیر حمزه
در گوش اهل شهر رسید از بیرون حصار هم پهلوانان یونانی بیامدند و بر پای امیر حمزه افتادند امیر حکم فرمود هر که مسلمان
شود او را امان دهید و دیگرانرا علف تیغ گردانید عزیز مصر را برادری بود ناصر نام او بود دستار در گلو
کرده تیغ بدندان گرفته بدر بارگاه امیر حمزه حاضر شد زهره بانو او را پیش جهانگیر برد امیر حمزه گفت ای دختر این
کیست زهره بانو گفت این عم من است این را شاه ناصر مصری گویند از درگاه جهان پهلوان امان میخواهد و
مسلمان میشود امیر حمزه فرمود بو زهلی نور بعد امیر حمزه گفت بگو خدا تعالی یکیست و دین ابراهیم پیغمبر بر حق است
شاه ناصر اقرار کرد و مسلمان شد پهلوان او را بنواخت و بر کرسی زرین نشاندند روز دیگر شاه ناصر امیر حمزه را
در بارگاه خود برد و شرط مهمانداری بجا آورد و چهل روز امیر حمزه در بارگاه او عیش میکرد و این شاه ناصر دختری
داشت بغایت صاحب جمال آوازه او در تمام گیتی منتشر شده بود و چندین شاهان و شاهزادگان آن دختر را میطلبیدند
او نمیداد شاه ناصر به زهره بانو گفت اگر این دختر را امیر حمزه قبول کند آنرا با امیر حمزه بدهم که لایق اوست

زهره بانو این کیفیت را با امیر حمزه گفت جواب داد که مرا مهرنگار عیار است تا آنکه مهرنگار را در نکاح خود نیارم زنی
دیگر را در بستر خود جا ندهم زهره بانو گفت راست این است که جهانگیر میفرماید اما ای پهلوان اینچنین صورت که این دختر
دارد در جهان کم باشد در تمام عالم خوبی وی مشهور است بهتر این است که امیر او را در نکاح خود در آورد تا طمع دیگران
از وی بریده شود امیر حمزه گفت بدین شرط میتوان خواست که او چندین مدت جدا از پس بنیاد کار خیر نهادند
و آیین در شهر مصر بستند پس بطالع سعد و وقت میمون عمر امیه نکاح بخواند چند روز امیر حمزه و حمله گردان عرب در عیش
بودند شبی امیر حمزه در بارگاه خود خفته بود که محتلم شد چون بیدار شد در بالین دستارچه دید از آن دستارچه خود را صاف
کرد و آن دستارچه را بالای جامه خواب گذاشت و خود برای غسل کردن رفت از قضای الهی در آن وقت مهر طبیب
دختر شاه ناصر در دل گذرانید از آن وقتی که مرا بشوهر داده‌اند هیچ وقت شوهر را ندیده‌ام بروم و کیفیت او را ببینم
با دایه در بارگاه امیر حمزه بیامد جامه خواب را خالی دید فی الحال تکیه کرده خوابید او نیز محتلم شد از خواب بیدار گشت
و همان دستارچه که امیر حمزه خود را پاک کرده بود او نیز پاک کرد و دستارچه را گرفته در خانه خود رفت چون امیر حمزه
مراجعت نموده در بارگاه خود آمد مقبل حلبی را فرمود که دستارچه را بشوید مقبل هرچند تفحص کرد نیافت امیر حمزه
از گم شدن دستارچه حیران ماند این خبر تمام گردان عرب و شاه ناصر مصری رسید همه در تفحص شدند و نیافتند بعد از
چند روز امیر حمزه از مصر کوچ کرد و سلطنت مصر را بشاه ناصر داد و حکومت جزیره حلب را بزندانیان عطا فرمود
و خود روان شد و راه مداین پیش گرفت منزل و مراحل میبریدند والله اعلم بالصواب

داستان بستم روانه شدن امیر حمزه از مصر بسوی مداین و آوردن گستهم بخت زوبین کاوس شاه مغلستان در بادیه اخضر و رفتن نوشیروان آنجا و آمدن امیر حمزه در مداین و غارت کردن مداین را و دست آوردن مهرنگار و گرفتن عمر معدی و گستهم را و گرفتن عمر امیه خنجر بختک را و آمدن امیر در بادیه اخضر جنگ کردن با مغلان و کشتن گستهم و زخم زدن بسر امیر حمزه

چون گستهم لعین خبر یافت که امیر حمزه از مصر کوچ کرده و جانب مداین روان شد خبر به زوبین رسانید که امیر حمزه عرب
می آید زوبین گفت حالا حمزه اگر هزار جان داشته باشد یکی سلامت نبرد در لعل سیدان که با من جنگ کند من او را
بکشم بشرط آنکه نوشیروان مرا بدامادی قبول کند و مهرنگار را بزنی بمن دهد گستهم گفت که این کار در دست منست چون اول
با تو عهد کرده بودم خواه تو حمزه را بکشی و یا نکشی بهر دو آنکه تو با دشاه ملاقات کنی من ترا بشرف دامادی مشرف گردانم اگر
چنین نکنم از پشت اشک زرین کیش نباشم پس زوبین کاوس برین عهد و قول با نود لک سوار سوی مداین روان شد
بروایت چنین آمده است چون لشکر زوبین فرود آمدی سی فرسنگ راه پهنای لشکرش بودی با چنین لشکری بعید روان
شد پس گستهم از آمدن چنین لشکر به شاه خبر رسانید نوشیروان از شنیدن این خبر حیران شده بخواجه بزرجمهر گفت ای خواجه این

کستهم بدبخت سیاه روی این بلا را در سرزمین من می آرد ولایت خراب خواهد شد وعدل بظلم مبدل خواهد گردید بختک حرامزاده مردار بدبخت گفت ای شاه شکر خدا بجا آر اکنون اگر امیرحمزه هزار جان دارد یکی را سلامت نبرد خواجه بزرجمهر گفت ای حرامزاده دغاباز این همه دروغست برب کعبه امیرحمزه ازین لشکر چندان بکشد که حساب آن را خدا تعالی داند نوشیروان فرمود اگر این لشکر در مداین آید خوب نباشد ای بختک بکستهم بنویس تا آن لشکر را در بادیه اخضر که جنگل طویل است فرود آرد که من همانجا خواهم آمد پس بختک فرمانی برای کستهم نوشت کستهم لشکر را در بادیه اخضر فرود آورد بعد از چند روز ژوبین را خبر شد که شاه هفت کشور می آید ژوبین کاوس و بیژن کاوس و بچکاه طوس با تمام لشکر برای استقبال شاه عادل سوار شدند که گرد برخاست فوجی با چتر بیامد ژوبین گفت ای کستهم شاه می آید کستهم گفت ای نادان هنوز پادشاه دور است این فوج رای شاهزاده است بنده از بندگان شاه عادل است بعد فوج دیگر آمد ژوبین پرسید این کیست کستهم گفت این دارا شاه است خدمت شاه عادل میکند بعد فوج دیگر با چند چتر بیامد ژوبین پرسید این کیست گفت اینها فغفور مکو میند بعد خاقان چین بیامد بعد او ارجنگ پیل دندان (?) کین هقبا و تندلان شاه بیابه کستهم بدبخت نام بنام میگفت ژوبین و مغلان حیران ماندند گفتند پادشاهی اینست که نوشیروان میکند پادشاهی مغلان هیچ نیست بعد از آمدن تمام ملوک آواز دورباش دورباش برآمد ژوبین پرسید این چه آواز است کستهم گفت این شاه نوشیروان میرسد که هفتصد پیل میمنه و هفتصد پیل میسره و هفتصد پیاده در پیش و هفتصد پیک در عقب و در بین خواجه بزرجمهر حکیم وزیر صاحب کشف و کرامت و در یسار او بختک بختیار ریشم بدکردار است و در عقب پادشاه هشتاد هزار بنده زرین کلاه و زرین قبا و زرین کمربند پیدا شدند چون نظر ژوبین کاوس بر پادشاه افتاد از اسپ فرود آمد و پیاده شد شاه عادل چون ژوبین را پیاده دید گفت ای خواجه بزرجمهر من هم فرود آیم بختک بشیر دغاباز گفت شاه مغل پادشاهی بزرگ است اگر شاه هم فرود آید بهتر است خواجه بزرجمهر گفت ای شاه تا آنکه مغل رکاب شاه را بوسه ندهد فرود آمدن مصلحت نیست اگرچه لشکر بسیار دارد با ترهم ... است و مغل در جهان در چه شمار اند ؟ بیت ؟ گر شکل مغل شکل فرشته است بد است ؟ گر نام مغل بزر نوشته است بد است ؟ زنهار از جنس مغل خوشه مچین ؟ تخم مغل هر که کشته است بد است ؟ نوشیروان فرمود خواجه بزرجمهر راست میفرماید بعد نوشیروان بر جای خود دش قرار گرفت ولیکن از دیدن مغل می هراسید بعد ژوبین چون نزدیک شاه رسید رکاب شاه را بوسه داد شاه از اسپ فرود آمد ژوبین با برادرانش بر پای شاه افتادند نوشیروان هریکی را در کنار گرفت و خلعت مرصع پوشانید هر بار ژوبین و مغلها در آن خلعتها نظر می کردند و سری جنبانیدند و میگفتند که پادشاهی اینست که نوشیروان دارد ما هیچ نیستیم پس بارگاه هزار ستون نوشیروان را برکشیدند شاه درون بارگاه درآمد و بر تخت جمشیدی نشست چون ژوبین نظر در بارگاه کرد دید که تمام اطلس است و میخهای زرین بر او نصب کرده اند و طنابها همه از ابریشم قرمز اند متعجب ماند و درون بارگاه درآمد شاه را بر تخت عاج مکلل و مرصع نشسته دید سر بر زمین نهاد شاه ژوبین را بر کرسی زرین که مکلل بزر و جواهر بود

سطر ۵ مراد از مغل ملک پدر چنگیز خان ... اکنون تلفظ اهل ایران را پیدا شد ۱۴

حکم نشستن فرمود که صدا البند شد زوبین آهسته از گستهم پرسید که چه بانگ برمی آید گستهم گفت طعام میرسد پس اوّل بوریاهای
زربفت فراز کردند بالای او سفره‌های زرد وزی گسترانیدند و صحنک و کاسه‌های زرین و سیمین نهادند زوبین
و مغلان چون دسترخوان نوشیروان عادل را دیدند متعجب ماندند پس طعام خوردند برداشتند ساقیان سیمین ساق
مروقهای زرین درگردش آوردند مطربان خوش آواز نای و دف و چنگ و بربط نواختند بیت می حجاب از
چشم مردم برگرفت ؛ چشم ساقی بادهٔ احمر گرفت ؛ مغلان سرمست شدند و حکایت پهلوان عرب امیر حمزه را
درمیان آوردند زوبین گفت حالا حمزه کجاست بختک بختیار حرامزاده مردار گفت که در مصر است و عزیز او را در
بند داشته است شاید که تا این زمان او را کشته باشد خواجه بزرجمهر گفت ای بدبخت مدتیست که امیر حمزه خلاص شده
است درمیان چند روز خواهد رسید و خانه‌های شما را خراب و غارت خواهد کرد تو شرم نداری که درمجلس سخن
بیهوده میگوئی زوبین گفت ایشاه اگر در مصر امیر حمزه را کشتند فهو المراد وگرنه از من جان کجا برد من در گیرد ز
او را خواهم کشت ای گستهم آنچه تو با من وعده کرده بودی وفا کن گستهم برخواست پیش شاه عادل سر بر زمین نهاد و گفت
ای شاه عادل دختر را در خانه داشتن خطری عظیم است و برای دامادی به از زوبین کاوس کسی نخواهد بود بختک نیز
یار شده گفت ایشاه زوبین پادشاه کلان است لک سوار هم دارد و تمام ترکستان در ضبط اوست بیاید که
تاج مفاخرت بر سر او نهی و بشرف دامادی او را مفتخر گردانی شاه عادل از این سخن چون مار بپیچید ولیکن جواب
نداده برخاست و در خلوت رفت و آهسته خواجه بزرجمهر را طلبید و فرمود ای وزیر بی‌نظیر این حرامزادگان بختک
و گستهم چه میگویند مرا واقعه صعب پیش آمده تو در این کار چه میفرمائی و در این مهم چه میگوئی اگر این مغل را بدامادی
قبول نکنم ترسم که کار دشوار شود و ولایت خراب گردد و اگر قبول کنم دختر به مغل کنده بغل چون دهم شاهان عالم مرا چه
گویند خواجه بزرجمهر گفت ایشاه همچنین است که شاه میفرماید اما سخن پادشاهان مثل کوه بود نه جنبد نه لرزد نه غلطان
شود واکنون چه کار صعب پیش آمده خود شما خاموش باشید همان حرامزاده بختک را بفرمائید که در مجلس بگوید که شاه
دادن دختر را قبول کرده زوبین شرنی داد برای مصلحت این سخن بگوید بختک را طلبید و فرمود که من در مجلس
میروم و تو این سخن بگوئی بختک قبول کرد و گفت ای زوبین مبارک باشد که شاه عادل بطوع رغبت ترا بشرف
دامادی مشرف گردانید پس گستهم زوبین را بر پای شاه انداخت شاه او را در کنار گرفت گستهم زوبین گفت چنانچه
وعده با تو کرده بودم بانصرام رسانیدم زوبین گفت حالا چه باید کرد مهرنگار چگونه بدست آید گستهم گفت لشکری
تعین باید کرد و پهلوانی باید فرستاد که شاهزاده را از مداین بیارد زوبین گفت که را تعین کنم گستهم گفت که
پسر من قباد باشد و لشکری همراه او تعین باید فرمود پس قباد را با یک لک مغل در مداین فرستادند چون قباد
در مداین رسید و این خبر را مهرنگار شنید بغایت غمگین شد و تیر و کمان در دست گرفت و ترکش پیش خود انداخت
هر مغلی که نزدیک می آمد از تیر او را سید و هفت بیست یاسی کس از مغلان را بانداخت و تیرها تمام شد مهرنگار حیران
ماند همه را این خیال بود که خبر رسید که امیر حمزه در چهار فرسنگی مداین رسید قباد چون این خبر شنید فی الحال از مداین

با مغلان گریختند و در بادیهٔ اختر رفتند روز دیگر امیر حمزه در مداین رسید و تمام کیفیت آمدن قباد و بردن مهرنگار را معلوم کرد
و از آمدن خود شکرانهٔ حق تعالی بجا آورد و از بیرون شهر حکم فرمود که اکنون چون نوشیروان بر سخن خود ثابت نماند شهر مداین
را غارت کنید ولی دست درازی بجان مردم نکنید فقط هرچه اسباب و مال یابید غارت کنید که انعام شما است گروان عرب
که این حکم را شنیدند در غارت کردن شهر مشغول شدند امیر حمزه خود در محل شاهزاده مهرنگار آمد و ملاقات کرد و این بیت خواند

بیت ہم یار بدست آمد و ہم کار فراغت شد ؎ المنة لله که این ہم شد و آن ہم شد ؎ و در عیش مشغول شد از
قضا عمر معدیکرب در خانهٔ گستہم در آمد و نظرش بر دختر افتاد و عاشق شد آن دختر را در بغل گرفت و در بارگاه خود آورد و
بسی گفت که من تو را در نکاح خود می آرم تو مرا بشوهری قبول کن دختر گستهم گفت تو آدم نیستی دیو ہستی من دیو را چون قبول
کنم عمر امیه در خانهٔ بختک بختیار رفت دختر او بی نظیر بود او را گرفته آورد و این خبر به امیر حمزه رسید امیر حمزه ایشان را بحضور خود
طلبیده فرمود ای یاران من شما را گفته بودم که دست درازی بر مردم نکنید و اہل و عیال کسی را اذیت کنید فقط مداین
را غارت کنید شما چرا دختران مردم آورده اید گفت ای پہلوان اول در گریبان خود نظر باید کرد آنگاه به دیگران نصیحت
باید کرد باز عمر امیه گفت ای پہلوان مرا دختر بختک بطیع و رغبت خود قبول کرد اما دختر گستهم عمر معدی را قبول نمی کند
امیر حمزه فرمود آن دختر را پیش من آرید عمر معدی گفت من عاشق آن دختر گشته ام اگر مرا نمیدهید خنجر در شکم خود خواهم
زد امیر حمزه فرمود اینکه بزرگ آن دختر خود عاقل و بالغ است اگر ترا قبول نکند من چکنم پس دختر گستهم را پیش امیر حمزه آوردند
امیر حمزه گفت ای دختر چرا عمر معدی را بشوهری قبول نمیکنی او برادر من است و کفو شما است گستهم را از دامادی او ننگ
نیست مهرنگار نیز آن دختر را بفهمانید دختر قبول کرد پس بطالع سعد عمر امیه نکاح عمر معدی را خواند و نکاح عمر امیه را امیر
خواند و ایشان در عیش مشغول شدند این خبر در لشکر نوشیروان رسید بختک حرامزاده بیشرم و بدکردار گفت ای
گستهم دامادی عمر معدی مبارک باشد گستهم گفت ای بدبخت حرامزاده عمر معدی لایق دامادی کسی است چنانچه از اصل و
نسل من پہلوانم علی هذا القیاس آن ہم است از دامادی او مرا ننگ نیست اما تو خود را بگو که داماد تو عمر امیه سخره
و دزد شده است مرا چه طعنه میزنی از این سخن بختک شرمنده شد و تمام ارکان دولت بخندیدند ؎ و بین گفت ای
بختک خاطر جمع دار که من انتقام خواهم گرفت چون امیر حمزه از نکاح عمر امیه و عمر معدی فارغ شد از مداین کوچ فرمود
مهرنگار را برداشته و راه بادیهٔ اختر را پیش گرفت چون دو سه منزل رفت با یاران اتفاق کرد که من در جنگ
میروم و عورات را ہمراه بردن خطا است بهتر این باشد که شاهزادهٔ مهرنگار و زن عمر امیه و زن عمر معدی را در مکه
روانه کنم و مقبل حلبی را ہمراه ایشان روانه سازم یاران گفتند مصلحت این است که جهانگیر میفرمایید پس مهرنگار را با چهل نفر
کنیزک و خواجه سرا در مکهٔ مبارک روان کردند و مقبل را با چهار ہزار سوار ہمراهی داد و امیر حمزه خود از آنجا کوچ
کرد تا آنکه نزدیک بادیه اختر در لشکر کفار رسید و مقابل لشکر فرود آمده فرمود تا نامه بجانب نوشیروان ؎ و بین
بنویسند عباس نامه نوشتن آغاز کرد بر این مضمون که اول بنام خدای عزوجل و مدح شاه مردان ابراهیم پیغمبر علیه السلام
بعد این نامه از شاه مردان و میدان تاج بخش سلاطین جهان حلقه فکن گوش سرکشان عم رسول آخر الزمان حمزه بن

عبدالمطلب بن هاشم بن عبدمناف بر تو ای نوشیروان ظالم کردار غافل خطاب بدان و آگاه باش که من در خدمت تو چه تقصیری کرده بودم اول تو فرمودی که سر لندهور را بیار چون من لندهور را آوردم تو دختر خود به او لا از زبان دادی و در سراندیپ مرا از دست کشتم زهر خورانیدی چون من از سراندیپ صحیح و سلامت آمدم اولاد او را بسته در زندان کردم که هنوز در بند من است بعد از آن بختک بختیار خونخوار حیله جهت تلف کردن من کرد و مرا به یونان و روم و مصر فرستادی در راه یونان از قارن دیوبند زهر خورانیدی حق تعالی خواجه خضر را فرستاد از آن زهر مرا منع کرد بعد از آن عزیز مصر بحیله مرا قید کرد چون حیات من باقی بود از آن ورطه هم خلاصی یافتم اکنون دختر را بمغل کند نغل دادی و قباد و گستهم را جهت آوردن او یقین کردی اگر من نمی رسیدم ایشان برده بودند خدا تعالی مرا بر سر ایشان رسانید که آن بیچاره از آن تهلکه خلاص شد و قباد گریخت و من در مداین آمدم و مداین را غارت کردم و مهر نگار را گرفته در دایره خود آوردم و دختر گستهم و دختر بختک را نیز آورده و دختر گستهم را برای عمر معدی و دختر بختک را بچراغ لشکر خود عمر امیه زمری نکاح کرده دادم چنانچه بسمع کثیف تو هم رسیده باشد اکنون همه عورات را بجانب مکه مبارک روان ساختم و خاک در دهن دشمنان افتاد و خیر گذشته بالصلواة اکنون هم اگر از کردارهای شنیع خود باز گردی و با من بصلح پیش آئی و دختر خود را بخشودی حلال من کردانی فهو المراد چنانچه در خدمتگاری تو بودم باز آن باشم و اگر از این شرایط که یاد کرده شد عدول نمائی برب کعبه از شومت و ناپاکی تو و دزیر کافر ناپاک تو بختک بی باک چندان از کافران بکشم که حساب آنرا خدا تعالی داند و تو و بمن مغل کننده بغل بدانند و آگاه باشند این گستهم بدبخت برای تلف کردن تو آمدن خود و را این جانب ترا آورده اگر زندگانی خود را می خواهی زود بولایت خود برو و گرنه چنان گوشمالی بتو دهم که سالها یاد کنی برای کار که قدم نهاده ای آنکار را از دست تو رفت خاک در دهن گستهم و دهن تو افتاد اکنون من او را در مکه مبارک فرستادم و خود بجانب شما روی نمودم انشاء الله تعالی چندان کافران را بکشم که حساب آنرا خدا تعالی داند چون نامه مرتب شد بعمر امیه دادند عمر امیه نامه را گرفت و روی بسوی لشکر پادشاه کرد چون نزدیک لشکر پادشاه رسید بالای بلندی بر آمد و نظر کرد لشکر بی پایان دید در دل خود گفت که ای عمر امیه چون تو در لشکر در آمدی و در بارگاه نوشیروان رفتی مجرد رفتن تو ایشان اشتر تو و امیر حمزه را خواهند کرد و تو تحمل نتوانی کرد حکم خواهند فرمود که بگیرید این دزد را پس مرا از گریختن چاره نباشد میان چندین لشکر کجا گریزم این اندیشه را در خاطر کرد و باز گشت نزد امیر حمزه آمد کیفیت را باز نمود امیر حمزه نامه را از دست عمر امیه بستد و گفت که من این نامه را در میدان بشاه خواهم داد عمر امیه در این سخن بود که استقفانوس پیل از کرسی برخاست و سر بر زمین نهاد و گفت ای جهانگیر اگر نامه بمن دهی بنوشیروان برسانم امیر حمزه فرمود ای استقفانوس جائیکه عمر امیه نتواند تو چگونه برسالت خواهی رفت استقفانوس گفت از اقبال جهانگیر خواهم رفت و جواب با صواب خواهم آورد هر چند که امیر حمزه اورا اذن رفتن نمیداد او مجد بود آخر امیر حمزه گفت سلاح خود را ببر و من آن استقفانوس سلاح پیش امیر آورد پهلوان هر پاره سلاح صحف ابراهیم علیه السلام میخواند و استقفانوس را میپوشانید و وداع کرد و گفت برو

ترا بخدا تعالی سپردم استقفانوس سوار شد و روانه گردید چندان راه رفت که شب درآمد هنوز در بارگاه نرسیده بود
در دل خود گفت که شب درمیان لشکر رفتن مصلحت نیست در گوشه مقام کنم چون صبح دمد روان شوم پس بایستاد و بچپ و
راست نظر کرد بارگاهی بلند دید پرسید این بارگاه بلند از کیست گفتند این بارگاه شاه است که او را طهراسپ بن
بور خوانند استقفانوس گفت طهراسپ را خبر کنید که پهلوانی از پایه تخت امیر حمزه برسالت در پایه تخت شاه هفت
کشور نوشیروان بن قباد آمده چون شب رسیده اگر اجازت دهی در دهلیز تو فرود آیم و شب را همین جا بگذرانم طهراسپ
بمجرد شنیدن این کیفیت سبک از بارگاه بیرون آمد و دست استقفانوس را بگرفت و در درون بارگاه برد و نزد خود
بنشاند گفت ای پهلوان بتحقیق بدان از آن وقتی که من وصف مردانگی امیر حمزه را شنیده ام و عاشق دیدار او گشته ام
و با بندگان او یارم و از دین خود بیزارم اکنون تو دل فارغ دار اینجا ده هزار سوار مکمل سلاح دارم اگر فردا
در بارگاه نوشیروان بروی من از اینجا مستعد شده قریب بارگاه آمده خواهم ایستاد چون بتو کسی زیادتی کند سزای
او را خواهم داد و ترا بسلامت از بارگاه بیرون آرم و همراه تو نزد حمزه بروم استقفانوس از این کلمات خوشدل
شد و شکرانه خدا تعالی بجای آورده و آنشب را با طهراسپ بن بور بعیش مشغول شد چون روز شد سوار گشت و در لشکر در
آمد تا دو پاس روز رفته بود بعد از آن بر در بارگاه رسید نیزه بر زمین زد و اسپ را بر بست و حاجبان را گفت بروید
خبر بر نوشیروان رسانید که رسولی از پایه کرسی امیر حمزه آمده است بار میخواهد وکیلان درگاه بشتافتند و از آمدن استقفانوس
خبر کردند فرمان شد درون بارگاه بیارید استقفانوس داخل بارگاه شد و بآواز بلند گفت که السلام و علیک
ای خواجه بزرجمهر خواجه گفت علیک السلام ایفرزند خوش آمدی بختک بختیار سگ خونخوار گفت که خوش آمده است
ولی عجب باشد که خوش رود خواجه بزرجمهر گفت ای بدبخت چرا خوش نخواهد رفت زوبین کاوس به استقفانوس
گفت ای یونانی برخیز وای بر تو که شاه هفت کشور نشسته باشد و تو او را سلام نکنی استقفانوس گفت ای مغل گنده بغل
سلام بر کسی است که بشناسد خدای عز و جل را پس نوشیروان فرمود ای یونانی چه پیغام از امیر حمزه آورده بیار
استقفانوس نامه جهان پهلوان را از بغل خود کشید و بوسید و بر دست نوشیروان داد و خود دست بر قبضه
شمشیر نهاده بایستاد و منتظر جواب میبود شاه در نامه خواندن مشغول بود که بختک در گوش زوبین گفت
که ای شاه مغلستان کسی را بفرمای تا عقب یونانی درآید و چنان تیغ بر فرق او زند تا دو ساق رساند زوبین
بیک مغل اشارت کرد تا شمشیری بر یونانی فرود آورد مغل از پس درآمد و خواست شمشیر را بر فرق استقفانوس
زند خواجه بزرجمهر اشارت با استقفانوس کرد یونانی دریافت که حریف در عقب اوست استقفانوس بگردید
و چنان شمشیری بر فرق او زد که دو نیم کرد زوبین نعره زد که بزنید این عرب کشکینه خوار را بفرمان زوبین صد هزار
سوار نامدار تیغها کشیده بر استقفانوس حمله کردند استقفانوس در میان ایشان در افتاد و جنگ میکرد و هر چند
نوشیروان منع میکرد که با رسول جنگ نکنید که هیچ سود نبخشید همچنین در این زد و خورد بودند طهراسپ بن بور
با پنجاه هزار سوار در بارگاه درآمد و شمشیر بکشید و استقفانوس را بسلامت از بارگاه بیرون آورد و روانه لشکر

امیرحمزه کرد به ژوبین و کافران دیگر حیران ماندند که طهراسپ بن بورچکونه با یونانی یار شد پس شب اسقفانوس باز در
بارگاه طهراسپ آمده قرار گرفتند چون روز شد روان گشتند و این خبر به امیرحمزه رسید که اسقفانوس با پنجاه هزار سوار
بسلامت می آید امیرحمزه با تمام مبارزان سوار شد و چند فرسنگ باستقبال آمد و طهراسپ را در کنار گرفت و اسقفانوس
را بجید بنواخت و خلعت شاهانه بپوشانید و اسلام بر طهراسپ تلقین کرد پس در بارگاه فرود آمدند و آن شب را بعیش
گذرانیدند چون روز شد امیرحمزه فرمود تا طبل جنگ فرو کوبند امیرحمزه با سپاه سوار شد آواز کوس در گوش کفار
رسید نوشیروان و ژوبین نیز با سپاه بعید سوار شدند و منتظر آمدن امیرحمزه بودند ژوبین کاوس به بختک گفت
ای بختک حمزه عرب و لشکر او را بمن نمای که گرد برخواست و دامن گرد شکافته شد و از میان گرد علمی پیدا شد و
در سایه علم مردی پنجاه و چهار گز قد برکشیده و تکیه بر یال مرکب انداخته زانوهایش از گوش مرکب برگذشته با چهل و
چهار برادر و چهارده هزار سوار پیدا شد چون نظر ژوبین بر او افتاد گفت ای بختک حمزه اینست بختک گفت
این حمزه نیست این سرلشکر حمزه عرب است که عمر معدی کرب میگویند ژوبین گفت امیرحمزه این را چون گرفت
بختک گفت بیک لگد در خاک پست گردانید ژوبین حیران ماند بعد دو سفید پیل از میمنه و سفید پیل از میسره
و مردی در میان یکصد و ده گز قد برکشیده و بر پیل سکلوسی سوار شده آمد ژوبین پرسید ای بختک حمزه اینست
بختک گفت این حمزه نیست امیر لندهور بن سعدان شاه میگویند پادشاه دوازده هزار جزیره سراندیب
است ژوبین گفت امیرحمزه این را چون گرفت بختک گفت دوال کمر او را گرفته در ربود و بر زمین زد ژوبین گفت
ای گستهم تو میگفتی که حمزه عرب کشکینه خوار و پشمینه پوش است از دست کسی که چنین کارها برآید او را کشکینه خوار نتوان گفت
و کسی را که این چنین تحمل باشد اهانت او نباید کرد گستهم گفت این تحمل از ماست ژوبین گفت این تحمل شما را ابرو گرفته است
چرا این چنین سخن بیهوده میگوئی معلوم میشود که تو نامردی کاهی از تو مردانگی نشده است گستهم خاموش ماند که فوج دیگر
با یک چتر و مراتب پیدا شد و پنج هزار سوار همراه او آمده در عقب لندهور بایستادند ژوبین پرسید این کیست
بختک گفت این جیپور بن شهپال شاه برادر عم لندهور است بعد ایشان لشکر دیگر با دو چتر و مراتب پیدا شد و در
عقب جیپور لندهور بیامد ژوبین پرسید ایشان کیستند بختک گفت خسرو پور لندهور اند شاهزادگان بنگاله یکی را اوزنک
و دومی را کوزنک نام است بعد فوج دیگر با دو چتر و مراتب با چهل هزار سوار دو برادران یونانی آمدند ژوبین
پرسید ایشان کیستند بختک گفت می شناسی یکی آنست که دیروز برسالت آمده بود و دوم برادر او است یکی را
اسقفانوس و دومی را اصطفنوس نام بعد او شاهزادگان روم با شصت هزار آمدند بختک گفت ایشان خواهرزادگان
قیصر روم که یکی را اسقلانوس و دوم را سیقلانوس میگویند بعد با پنجاه هزار سوار مکمل سلاح طهراسپ بن بور آمد بختک
گفت این را میشناسی ژوبین گفت آری این هم خوار ماست که دیروز بحمزه پیوسته است بعد آواز دورباش
برآمد ژوبین گفت این چه آواز است بختک گفت این آواز عمر امیه است در این گفتگو بودند که عمر امیه عیار نمایان
پیدا شد عقب او دوازده هزار بنده زرین کلاه و زرین کمربند اسپان تازی بدست گرفته بیامدند ژوبین گفت

ایشان چرا سوار نمی شوند سختک گفت ندیدی که صاحب ایشان پیاده آمد چون صاحب پیاده باشد هر آیینه بندگان او نیز
پیاده باشند پس از دیدن عمرامیه تمام لشکر مغلان از خنده بیهوش شدند و ژوبین بسیار خندید سختک گفت ای
ژوبین چه میخندی کاشکی هزار حمزه میبود باک نبود اگر این دزد نبودی بعد از آن آواز علم اژدها پیکر بر آمد ژوبین
گفت ای سختک این چه آواز است سختک گفت این آواز علم امیر حمزه است ژوبین گفت این چنین علم برای
او که راست کرده است سختک گفت بختیار حرامزاده مردار سگ خونخوار بیشرم بدکردار رانده درگاه پروردگار
بلعنت خدا گرفتار باشارت بجانب خواجه بزرجمهر کرد که این جادوگر درست کرده خواجه گفت لعنت بر جادوگران
باد ای حرامزاده در مجلس سخن بیهوده میگوئی ژوبین گفت ای خواجه بزرجمهر این چنین علم یکی برای من هم درست
کن خواجه گفت اگر فرصت باشد درست خواهم کرد ولی اکنون همین موجود است اگر توانی بگیر و بین گفتگو بودند که
در سایه علم آفتاب اهل عرب حمزه بن عبدالمطلب بن هاشم بن عبد مناف پیدا شد در عقبش یازده هزار اوران و
سی هزار بنده ترکی و رومی و حبشی و حلبی و هندی آمدند ژوبین چون امیر حمزه را دید گفت ای سختک همین کوتاه قد
امیر حمزه است سختک گفت آری همین است پس میدان بیاراستند نقیبان و چاوشان بانگ زدند تا کدام مرد
آهنگ میدان کند و با کدام مرد نام خود را عیان کند که امیر حمزه خنگ ابلق را رکاب کرد و در میدان در آمد و جولان
نمود و بآواز بلند گفت هر که نداند بداند منم حمزه بن عبدالمطلب هر کرا از روی سعادت باشد در میدان من بیاید
اگر نیک بخت است زنده در دست من گرفتار گردد و ایمان بخدا و رسول خدا آرد و هر که از اهل شقاوت باشد
در میدان من کشته شود چون امیر حمزه مبارز طلبید ژوبین گفت ای سختک با جنگ حمزه را ندیده ایم اگر از سپاه
پادشاه مبارزی در میدان حمزه برود تا معلوم شود روز دیگر با جنگ کنیم سختک گفت ای ژوبین در سپاه
شاه پهلوان کیست که با امیر حمزه جنگ کند مگر گستهم که سرلشکر شاه عادل است و خود میگوید که این تجمل که پیش حمزه می بینی
از آن ماست و پهلوانی نامدار است توان بود که با حمزه جنگ کند چون در سپاه ایران و توران سختک نام گستهم
را بر زبان آورد گستهم در تامل و تفکر شد و گفت ای مرده بزیر سنگ اندر به که زنده بگور تنگ این بدبخت روسیاه
حرامزاده در تمام سپاه نام من را گرفت ظاهرا دشمنی با من دارد فاما اگر زنده باز گردم سختک پدر گستهم باشد اگر
او را زنده گذارم پس گستهم ناچار روی در میدان آورد امیر حمزه نظر کرد که گستهم می آید فی الحال از اسپ پیاده
شد و سلاح از تن دور کرد ژوبین گفت ای شاه حمزه عرب جمله سلاح از تن خود دور کرد شاه فرمود حمزه سوگند
خورده است در آن روز که گستهم در میدان من بیاید بی سلاح او را بگیرم ژوبین گفت این چنین پهلوانی را بی سلاح چون
چون کشت شاه عادل گفت مرا نیز همچنین عجب می آید تماشا کنیم تا میان ایشان چه انجامد فاما ای ژوبین امیر
حمزه مردی پر زور است قوت بسیار دارد و عجب نیست که او را از پر دست کند گستهم چون امیر حمزه را بی سلاح دید
تیغ کشید اسپ را برانگیخت و تیغ بر امیر حواله کرد امیر حمزه دست دراز کرد و دست او را با تیغ بهم در هوا
گرفت گستهم هرچند زور کرد دست خود را نتوانست کرد پس امیر حمزه دست او را بکشید تیغ در زمین افتاد

پست دیگر همان تیغ گرفت و بالا برد کشتهم سپر بر سر آورد جهان پهلوان تیغ بر سپر او چنان زد که سپر دو پرکاله شد و بر سر رسید سر هم دو نیمه شد و از سر و حلق رسید و از حلق و رگ گردن و از کمر تا ساق رسید کشتهم دو پرکاله شد و بر زمین افتاد پسران کشتهم چون این حالت را دیدند با لشکر خود یکبارگی بر امیر حمزه تاختند پهلوان جهان زره در بر کرد و به لشکر خود فرمود که نمی‌خواهم که کسی از لشکر من از جا حرکت کند همه ایستاده تماشا کنید پس حمزهٔ عرب در سپاه کشتهم افتاد و شمشیر زنان برقباد کشتهم رسید و اسپ را برانگیخت و تیغ بر گردن قباد چنان زد که سر از تن او همچو گوی پرید بیچ قارن کشتهم رسید و بر کتف او چنان زد که یکدست او را فرود آورد و بعده بر اشک کشتهم رسید و شمشیر بر فرق او چنان زد که تا دو ساق رسانید بعده برادر شیر کشتهم چنان زد که همچو خیار دو نیمه کرد لشکریان بر بخت گریختند و در سپاه ژوبین در آمدند امیر حمزه در میدان بایستاد و لشکر حضرت صمدیت را بجا آورد و پس ژوبین و مغلان حیران ماندند ژوبین گفت ای شاه مرو مردانه است امروز از میدان باز گردیم و فردا بیاییم زیرا که حمزه جنگ بسیار کرده است اگر امروز از لشکر ما کسی بر او ظفر یابد تمام خلق گویند که امیر حمزه خسته شده بود پس طبل بازگشت زدند هر دو سپاه فرود آمدند بیت روز دیگر کین جهان پرغرور ٭ یافت از چشمهٔ خورشید نور ٭ ترک روز آخر با زرین سپر ٭ هندوی شب را به تیغ افگند سر ٭ سرکینه جویان از خواب دوشین برآمد بیت الخ تخشید و تخشید خداست ٭ وانکه تغیر نپذیرد خداست ٭ تقدس اسماءه و تعالی کبریائه ولا اله غیره آفتاب سر از مشرق برآورد و عالم ظلمانی پرانوار رانی کردانید بیت بغرید کوس دنبالید نای ٭ تو گفتی زمانه در آمد زپای ٭ چون آواز کوس بلند شد علمها را بجولان در آوردند یلان و سلاطین و تهمتان روزکار میمنه و میسره را بیاراستند قلب و جناح راست کردند و میدان را بیاراستند تا کدام مرد آهنگ میدان کند و یا کدام مرد نام خود را عیان کند که شاه مردان مرد میدان تاج بخش سلاطین جهان حلقه فکن گوش سرکشان عم رسول آخر الزمان حمزه بن عبد المطلب روی در میدان آورد و نعره زد که آرزوی هر کست در میدان من بیاید از سپاه ژوبین کاوکر بیا زری قوی و جوان دلاور کرسی و دو گز قد داشت و گرز هفتصد منی را کار میفرمود روی در میدان آورد و جولان کنان مقابل امیر حمزه بایستاد امیر حمزه پرسید ای پهلوان چه نام داری گفت مرا مرد افکن زابلی نام است اکنون ای حمزه اگر هزار جان داری یکی از من سلامت نبری امیر حمزه گفت ای مرد افکن مرو فضولی منمای اکنون بیار تا چه داری مرد افکن دست بر گرز برد امیر حمزه سپر بر سر کشید مرد افکن گرز بر سر امیر چنان زد که آواز آن گرز در فلک رسید و صدا در بیابان پیچید مردان عالم گفتند که این مرد سد سکندر است از این گرز در خطر است ولیکن امیر از جا نجنبید مرد افکن چون امیر حمزه را همچو اژدها ایستاده دید گفت احسنت ای حمزه بر آن مادری که ترا زاد و پدری که ترا پرورده که اینچنین حملهٔ من را رد کردی امیر حمزه فرمود ترا دو حملهٔ دیگر داده ام مرد افکن زابلی گرز دوم را بر سر امیر حمزه فرود آورد چنانچه سیصد و شصت رگ امیر حمزه خبردار شد پس حملهٔ سوم نیز بر سر امیر حمزه آورد امیر آن را نیز رد کرد پس نوبت به امیر حمزه رسید امیر حمزه دست بر گرز هزار صد منی برد و اسپ خنگ اسحاق را برانگیخت و بر سپر مرد افکن زابلی چنان زد که با اسپ در غلطید و دست بر تیغ برد تا اسپ را پی کند امیر حمزه از اسپ فرود آمد و اسپ را پشت

انداخته گرز دویم را بر سر مردافگن چنان زد که از هر بن موی او عرق سرازیر شد و گرز سوم را بر سپر او چنان زد که مردافگن
بفزار و خواری رد کرد پس گرز در گرز میان ایشان چندان شد که آفتاب در قطب فلک رسید نیزه دست بر تیغها بردند
و میان خود چندان زدند که تیغها در دست شان مانند اره گردید پس دست به نیزه بردند و بر یکدیگر حواله کردند اول
مردافگن نیزه بر امیر حمزه زد امیر حمزه آن نیزه را از او بگرفت و زد و رد کرد و از دستش بربود سنان نیزه را دور کرد و چوب
نیزه را بگردانید و بر کمر مردافگن چنان زد که نیزه تکه تکه شد مگر مردافگن از صدر زین نجنبید پس دست بر کمندها بردند و در
حلقه حلقش بردند پس از حلقه در کمر آوردند و اسپان را بر گرداندند هر دو کمند پاره شد نه این را فتح بود نه او را ظفر
پس دست بر دوال کمر یکدیگر بردند و چندان زور کردند که هر دو اسپان تا زانو بر زمین مالیدند هر دو پیاده شدند
عمر امیه پیش امیر حمزه آمد و بزبان عربی گفت ای پهلوان سی لک سوار نوشیروان دارد و نود لک سوار زوبین دارد
خدا تعالی داند که چندین پهلوان مثل این زابلی خواهند بود اگر با هر یک پهلوان اینقدر کوشش کنی سالها طول کشد
امیر حمزه فرمود باید دست به بین که اراده حق چیست فاما این زمان نعره بزنم عمر امیه کلاه در هوا انداخت و لشکر امیر
دانستند که پهلوان نعره خواهد زد و دست بر ساقها و موزه کردند پنبه کشیدند و در گوشها نمودند و اسپان خود محکم کردند امیر
چنان نعره زد که شانزده فرسنگ زمین و زمان بلرزه در آمد اسپان راه و کوه و صحرا را پیش گرفتند عیاران عمر
امیه سر راه را گرفته بودند تمام اسپان را گرد کرده در لشکر خود در آوردند و در همین نعره امیر حمزه او را برداشت
و بر زمین زد و دستهایش را محکم بسته تسلیم عمر امیه کرد پس طبل آسایش زدند و لشکر فرود آمدند امیر حمزه بر کرسی جهان
پهلوانی بنشست و مردافگن را پیش طلبیده گفت ای زابلی من ترا چون گرفتم مردافگن گفت چنانچه مردان مردان
را بگیرند امیر حمزه فرمود مرد باش یا در خدمت مرد باش بگو خدا تعالی یکیست و دین ابراهیم پیغمبر برحق است مرد
افگن گفت ای حمزه ما هفت برادریم و هفت هزار سوار همراه داریم هر دو برادران من با تو جنگ خواهند کرد
ظاهر است که چون مرا گرفتی ایشان را هم خواهی گرفت پس باتفاق یکدیگر مسلمان خواهیم شد تا آن زمان مرا در بند
بدار امیر حمزه عمر معدی را فرمود او را در بند نگهدار پس چون روز دیگر شد طبل جنگ زدند دو لشکر یکی از برای خدا و
رسول دیگر از برای لات و منات میدان بیاراستند که آفتاب اهل عرب حمزه بن عبدالمطلب در میدان در آمد
از لشکر کفار مردانداز زابلی روی در میدان آورد گرز کشید و بر سپر امیر حمزه زد پهلوان با سپر رد کرد و بوقت
بازگشتن دوال کمر او را گرفت و او را نیز به بست راوی روایت کند و استاد کتاب حکایت کند در آن روز امیر
شش برادران زابلی را به بست که شب در آمد شب آهنگ برچرخ گردون بگشت ؎ [illegible] چرخ در نیم شکست
پس طبل بازگشت زدند و لشکر فرود آمدند امیر حمزه فرمود تا هفت برادران زابلی را آوردند امیر حمزه فرمود
ای زابلیان بگوئید که خدا تعالی یکیست و دین ابراهیم پیغمبر برحق است و بتان و بت پرستان بر باطلند پس زابلیان
اقرار کردند امیر حمزه فرمود تا بند ایشان را دور کنند و خلعتهای شاهی پوشانیدند و حلقهای زرین در گوش
ایشان انداختند و بر کرسیهای زرین نشاندند زابلیان خوشدل شدند و دعا بر جان امیر حمزه میکردند و سپاه خود

کفته که تعجیل تمام در لشکر امیر حمزه بیائید هفت هزار سوار یک گوشه لشکر ژوبین را بزدند و در لشکر امیر حمزه بیامدند
چون روز دیگر شد آواز طبل جنگ از هر دو سپاه برآمد و در میدان حاضر شدند و میدان بیاراستند امیر حمزه در میدان
آمد و مبارز خواست ژوبین به لشکر خود فرمود که ای سواران امروز من در میدان امیر حمزه میروم و یک حمله
از وی می‌ستانم اگر دانستم که حریف او خواهم بود پس جنگ بکنم وگرنه اشارت بجانب شما خواهم کرد تمام لشکر یکبار
بر امیر حمزه بریزید و گروه عرب را تمام کنید این وصیت را با لشکر خود کرده در میدان درآمد امیر حمزه پرسید
ای جوان چه نام داری گفت منم ژوبین کاوس شاه مغلستان امیر حمزه فرمود خوش آمدی بیت بیا تا چه داری
ز مردی نشان ز کمان کیانی و گرز گران ژوبین کاوس دست بگرز برد و بر سپر امیر حمزه چنان زد
که از ضرب گرز خاک در ناله درآمد پهلوان گفت ای ژوبین ترا دو حمله دیگر دادم بیا ژوبین کاوس پیاپی
دو گرز چنان زد که اگر بر کوه زدی سرمه گردانیدی و اگر بر برج حصار زدی درست فرو افتادی ولیکن دست
و بازوی امیر حمزه نجنبید پس نوبت به امیر حمزه رسید دست بگرز برد و بر سپر ژوبین چنان زد که آواز آن را
هر دو لشکر شنیدند و شعله آتش از سپر و گرز در هوا رفت از ضرب گرز گرانی سوار اسب ژوبین بشکست
و سقط شد ژوبین اشارت بلشکر خود کرد که بریزید این عرب گستاخ خوار را بفرمان ژوبین تمام لشکر یکباره بر امیر حمزه در
آمدند و سپاه جهانگیر چون این حالت را دیدند ایشان نیز یکباره حمله کردند و هر دو لشکر باهم درآویختند مصرعه
قیامت ز گیتی برانگیختند ز گرد آن عرب تیغها برکشیدند و میان لشکری پایان غوطه خوردند هرکرا بر گردن زدند سر
همچو گوی بغلطانیدند و هرکرا در کمر میزدند همچو خیار دو نیم میکردند و هرکرا در تارک میزدند تا در ساق میرسانیدند
های هوی مردان و نعره های دلیران و طراق و طراق عمود گران و سرهای مبارزان چون گوی غلطان شد امیر
حمزه فرمود ای عمر امیه تو پشت من را نگاهدار و لشکر را بگو که علم را بالای بلندی برند و خود آنجا باشند که زیر پای
کشته نشوند و پهلوانان را بگو که مردانه جنگ کنند و هرکرا زخم رسد و جنگ نتواند کرد در زیر علم رود و عمر امیه گفت ای
امیر لشکر کفار بعید دانند هر یک مردان ما را هزار نفر و کم گرفتند و هر یک از مبارز طلحه افتاده اند ایشان چه گونه
دانند که تو زنده امیر حمزه فرمود در صبح و شام نعره خواهم زد تا بدانند که من زنده ام پس عمر امیه ضعفای لشکر را از
جنگ بیرون آورد و بالای بلندی زیر علم برد و آنچه پهلوان گفته بود بگفت و خود در عقب امیر حمزه بیامد و پشت
امیر حمزه را نگاه میداشت و ششم نفت جنگ میکرد که شب افتاد امیر حمزه نعره زد یاران دل قوی کردند و در جنگ
شدند تمام شب جنگ کردند تا صبح دمید باز امیر حمزه نعره زد و بر این نمط بر صبح و شام امیر حمزه نعره میزد و یاران جان بازی
میکردند راوی روایت کند که جنگ مغلوبه بود و از ده شبانه روز طول کشید پهلوانان عرب عاجز شدند و اسپان ایشان
بی طاقت شدند امیر حمزه مست شده تیغ میزد شب سیزدهم امیر حمزه نزدیک نوشیروان و ژوبین رسید ایشان دیدند
که پهلوان مست شده تیغ و دستی میزند و خود امیر حمزه در گردن او افتاده ژوبین گفت اگر در این وقت
بر سر بیشه امیر حمزه کسی تیغ زند کار او تمام خواهد شد بختک گفت بختیار شکست نابکار حرامزاده مردار ببینم چه کرد

زنده   پروردگار بلعنت خدا گرفتار گفت ای شاه مغلستان خبر تو که تواند زخمی به امیر برساند ژوبین کاوس گفت از پلنگ
عمرامیه میترسم اگر کسی او را از قفای حمزه دور کند من میتوانم که تیغ بزنم بختک گفت ای لشکریان ژوبین مردانگی را پیش گیرید
و در میان امیر حمزه و عمرامیه درآیید و او را از قفای او دور سازید از گفته آن لعین لشکر بعید در میان درآمدند و بر
عمرامیه بپیچیدند و او را از قفای امیر حمزه جدا ساختند ژوبین کاوس مغل کنده نعل از سر تا پای   دخل در عقب امیر
حمزه درآمد و بر فرق مبارک برهنه امیر حمزه تیغ چنان زد که چهار انگشت شمشیر تا رک امیر حمزه نشست امیر حمزه از آن
زخم هوشیار شد و عقب نگردید تا حریف را بزند ژوبین گریخته خود را در میان فوج انداخت و بآواز بلند گفت
چنان تیغ بر فرق امیر حمزه زده ام که تا کمرش رسیده است این آواز در تمام لشکر امیر حمزه افتاد یاران امیر حمزه چون
این خبر شنیدند غمناک شدند اما جنگ مردانه میکردند و خون از سر پهلوان چندان رفت که چشمهایش تاریک شد چون
امیر حمزه دانست که زخم کاری رسیده هر دو دست را در گردن اسپ بست و گفت آفرین با وفا ای اسپ باصفا
تو فرس خنگ اسحق پیغمبر هستی بهر طریق که دانی و بهر سبیل که توانی مرا در مکه مبارک ببر این سخن را پهلوان گفت و بیهوش گشت
اسپ دریافت که امیر حمزه بیکار شده و زخم کاری خورده فوج را دریده جانب مکه مبارکه روان شد چون لشکر کفار
دریافتند که خنگ اسحق علیه السلام امیر حمزه را میبرد قصد کردند که بگیرند خنگ بعضی را لگد و بعضی را بدندان میکشت
و بعضی را بدست می انداخت و از لشکر هزار خونخوار به اسیرتا بیرون آورد و راه مکه مبارکه را پیش گرفت تمام روز
و تمام شب برفت صبح دمیده بود که بر دروازه مکه مبارکه رسید   دروازه بان بالای دروازه بود دروازه
بگشاد و دید که حمزه زخمی شده است دوید و بخواجه عبدالمطلب را خبر داد شور در تمام مکه مبارکه افتاد خواجه عبدالمطلب
و مقبل حلبی بیرون آمدند و امیر حمزه را در شهر برده از اسپ فرود آوردند و در محل شاهزاده مهرنگار بر بستر خوابانیدند
باز آمدیم بر سر حکایت چون ژوبین لعین نعره زد و گفت چنان تیغ بر فرق امیر حمزه زده ام که تا کمر رسیده است
عمرامیه این خبر را شنید در تمام لشکر جستجو کرد نشانی از   امیر حمزه نیافت وقت صبح زخم بر سر امیر حمزه رسیده بود
تا نماز شام امیر حمزه را عمرامیه تفحص مینمود منتظر نعره امیر حمزه میبود که بوقت شام آواز نعره نیامد بسیار تنگ دل شد
تمام پهلوانان نا امید شدند وقت نماز شام عمرامیه از لشکر بیرون آمد که جای پی خنگ نمودار شود دید که جانب
مکه خون چکان میرود بتعجیل بدوید تمام شب در راه بود وقت چاشت در مکه مبارکه رسید پیش امیر حمزه بیامد و
زخم سر امیر حمزه را بخنجر زد و داروی بر زخم امیر حمزه مالیده محکم ببست و مقبل حلبی را گفت ای نامرد چه نشسته
بتعجیل سلاح حمزه را بپوش و بر خنگ اسحق سوار شو و همراه من بیا و حمزه حمزه گویان بر لشکر کفار حمله کن مقبل با چهار
هزار سوار روانه شدند و زود در لشکر کفار رسیدند و حمزه گویان از جانب مکه در میان کفار افتادند کفار   دانستند
که امیر حمزه است در میان خود گفتند ما شنیده بودیم که امیر حمزه مرد او زنده شده از مکه مبارکه آمد یکبارگی راه گریز پیش گرفتند
بختک بختیار چون دید که لشکر میرود بآواز زد که ای سرداران وای نامردان چرا میگریزید حمزه در جهان نماند این
مقبل حلبی است که عمرامیه دزد او را بدین حیله آورده است نمی بینید اگر حمزه زنده بود مقبل را هرگز بر اسپ خنگ سوار

لشکر دو چون کفار این خبر شنیدند باز گشتند و دنبال لشکر کردند سپاه امیر حمزه چون دیدند که لشکر کفار باز می آید آه از جگر بر آوردند
گفتند ای مبارزان دل مبازید و یکجا شده جنگ کنید جمله پهلوانان یکجا شدند و مقبل حلبی را پیش انداختند و در جنگ شدند
چون چند ساعت گذشت مغلان بسیار کشته شدند میان خود گفتند که این مختک دشمن جانی ماست میخواهد ما تمام مردم
کشته شویم این بگفتند و گریختند هر چند مختک و ژوبین فریاد میکردند اینها باز نمی گشتند و میگفتند پانزده شبانه روز
جنگ کردیم لشکر عرب را نتوانستیم کشت نصفی یا ثلثی از ما کشته شدند بقیه زخمی شدند آن نیز خواهند مرد ژوبین دم در کشید
و طبل آسایش زده فرود آمدند و سپاه حمزه جانب مکه مبارکه روان شدند روز هفدهم در مکه مبارکه رسیدند و درون
حصار در آمدند و دروازها بستند و خندقها پر آب کردند و برج و باروها را فرو گرفتند روز دیگر لشکر کفار بیامدند مکه
مبارکه را محاصره کردند امیر حمزه تا هفت شبانه روز بیهوش بود روز هفتم چشم بگشاد و روی مهرنگار را دید و پرسید
او مرا چه شده است شاهزاده تمام کیفیت را به امیر حمزه عرض کرد پهلوان فرمود ای شاهزاده مرا گرسنگی سخت گرفته است
اگر قدری خوردنی شد بیارید چون لشکر امیر درون حصار آمده بود و آنچه غله موجود بود مهرنگار بلشکر عطا فرموده بود
و دیگر راه نبود که غله از بیرون برسد هر چند مهرنگار تفحص کرد غله نیافت به بندگان خود فرمود یک طبق آرد بدهید یک
طبق زر بستانید کسی نداد مهرنگار شرمنده شد کیفیت به امیر حمزه گفت صبر کرد تا شب شد مهرنگار
در دل گذرانید که وای دریغا امیر حمزه از من طعام طلبید و نزد من طعام نباشد زهی افسوس مردن من بهتر است از این
زندگی این بگفت و جامه عیاری بپوشید و تیر و کمان ببست و بدروازه که عمر معدیکرب بود بیامد عمر امیه منع کرده
بود که بجز من و فتح عیار و اشتل عیار دیگر کسی را نگذارید بیرون برود چون بدروازه رسید عمر معدی پرسید
ای عیار تو کیستی مهرنگار گفت منم فتح عیار دروازه باز کن تا در لشکر کفار بروم و طعام بیارم نیمی تو دهم و
نیمی من بستانم ملعاد یان گفت خوش آمدی بیا که من هم گرسنه ام دروازه را باز کرد مهرنگار بیرون آمد و در مطبخ
ژوبین رفت و یک جوال آرد و یک دیگ گوشت پخته بر پشت خود گرفته روان شد ناگاه پای شاهزاده بر
طناب خیمه رسید بیفتاد و دیگ نیز بر زمین افتاد و آواز دزد دزد در لشکر بر آمد ژوبین فرمان کرده بود هرگاه آواز
دزد بر آید تمام لشکر مستعد شده سوار شوند و مشعلها برافروزند چون کفار نام دزد شنیدند تمام سوار شدند و دانستند
که عمر امیه است اطراف را بگرفتند اما کسی نزدیک نمی آمد مهرنگار نیز در شصت گرفته بود و سپر پیش داشت ژوبین گفت
ای پیروان هر که عمر امیه را بگیرد خواهر خود را بدو بدهم کسی نزدیک نمی آمد عمر امیه نیز بدزدی بیرون آمده بود
چون نام خود را شنید گفت استغفر الله این کیست که بنام من دزدی میکند نظر کرد دید که مهرنگار است بشناخت انگشت
حیرت بدندان گزید و خود را بلباس زابلی ملبس ساخت و نزد ژوبین آمد و گفت ای شاه اگر من عمر امیه دزد
را بگیرم مرا چه میدهی ژوبین گفت ترا بدامادی قبول کنم و همشیره خود را نامزد تو گردانم عمر امیه خدمت کرد و نزد
مهرنگار آمد و مهرنگار تیر بر عمر امیه انداخت و عمر امیه بجست تیر او خطا شد چون مختک حرامزاده مردار نابکار
لعنت خدا گرفتار جستن عمر امیه را دید بشناخت و به ژوبین سردار گفت این زابلی عمر امیه است الا این دزد را نمیدانم کیست

در این گفتگو بودند که عمر امیه نزدیک مهرنگار رسید و بزبان عربی گفت که ای شاهزاده من عمر امیه هستم تو در کشتن من تقصیر
نکرده بودی اگر من جست نمیزدم تو مرا کشته بودی تو راست بالیست و کید و تیر خطا کرده بر من بانداز تا کفار را معلوم
نشود عمر امیه نزدیک آمده شاهزاده را بر گردن خود بگرفت و بآواز بلند گفت که بدانید و آگاه باشید که امیر حمزه از زخم
هوشیار شده بود از مهرنگار شوربا طلبیده بود و چون در مطبخ شاهزاده چیزی موجود نبود مهرنگار بلباس عیاری بیرون آمده
بود خدای شما را کور گردانید و مرا اینجا رسانید اینک من میروم اگر کسی مرد است از من بستاند این بگفت و چون باد صرصر روانه
شد زوبین تاج خود را بر زمین زد و گفت افسوس هزار افسوس که از برای کسیکه چندین خون ریزی میشود او خود در خانه
من آمده بود اما بخت یاری نداد و نوشیروان هزار شکر خدا تعالی را بجا آورد و آفرینها بر عمر امیه کرد چون عمر امیه
نزدیک حصار مکه رسید از شاهزاده مهرنگار پرسید که از کدام دروازه بیرون آمده بودی مهرنگار گفت از دروازه
عمر معدیکرب آمده بودم عمر امیه در آن دروازه رفت و بانگ بر عمر معدی زد که ای شکم بزرگ طعام آورده ایم
در بگشا و مهرنگار را درون فرستاد عمر معدی را گفت ای بیهوده نشناسی که این کیست عمر معدی گفت این فتح
عیار است عمر امیه مشت در رگ گردن لیعاد یان زد و گفت دیوانه شده و یا کوری این شاهزاده مهرنگار بود
که برای طعام که امیر حمزه خواسته بود خود بیرون آمده بود عمر معدی چون نام شاهزاده شنید دست زد و در
پای عمر امیه افتاد و گفت برای خدا تعالی به امیر حمزه مگو که از دروازه عمر معدی رفته بود عمر امیه گفت
بسبب گرسنگی چشمهای تو تاریک شده بود که هیچکس را نمی شناختی پس عمر امیه شاهزاده را در محل آورد و نشاند و
گفت ای شاهزاده این کار تو نبود مرا پیغمبر مودی اکنون میروم طعام بسیار می آرم پس عمر امیه بیرون آمد
و در لشکر کفار رسید و در مطبخ زوبین رفت و دیگهای پخته طعام و جوالهای آرد و برنج برداشت نزد عمر معدی
آورد و گفت این ها را نگاه دار تا من باز طعام بیارم و یکجا کرده بیاران قسمت کنم و خود در مطبخ نوشیروان رفت و
آنچه توانست بیاورد وقتیکه آمد دید طعامها نیست عمر معدی را پرسید دیگهای طعام چه شد گفت قدری بود در
دهان انداختم عمر امیه گفت این دیگها را نخوری تا من باز بروم و بیارم عمر امیه برای آوردن طعام دیگر رفت عمر معدی
آن دیگها را نیز بخورد چون عمر امیه بیامد آن دیگها را ندید گفت ای شکم بزرگ حصه تمام یاران را بخوردی ترس
از خدای بکن عمر معدی گفت ای پدر از این طعام شکم من کی پر میشود برو طعام زیاد بیار تا من سیر بخورم عمر امیه گفت
خاک در شکمت هفت هشت من طعام خوردی دیگر از کجا پیدا کنم آوردن یکبار حالا مشکل است اگر باز این طعام را
خوردی شکم ترا پاره سازم عمر معدی از ترس آن طعام نخورد و عمر امیه طعام دیگر هم آورد و بعد آن تمام طعام را جمع
کرده پیش امیر حمزه آورد امیر حمزه چندانکه ورا و آش بود بخورد قسمت بیاران کرد عمر امیه باز در لشکر
کفار رفت و در دربار زوبین مغل آمد و دید که اندوهگین شده در خواب رفته است مشتی داروی بیهوشی
در دماغ او زد و زوبین چون دم گرفت دارو در دماغ او رفت عطسه زد و بیهوش شد عمر امیه او را با جامه خواب
بهم بپیچید و در کتف گرفته نزد عمر معدی آورد و تسلیم وی کرد و کرت دیگر در بارگاه نوشیروان در آمد شاه را

نیز بر این طریق آورد و مرتبهٔ سوم بختک حرامزاده را برد چون روز شد هر سه را پیش امیر حمزه آورد پهلوانان چون ایشان را
بدید گفت ای دزد ایشان را برای چه آوردی عمر امیه گفت که ایشان را خواهم کشت تا غوغا فرو نشیند امیر حمزه گفت
همچنین نشاید چرا که مردان عالم خواهند گفت که امیر حمزه عیاری داشت که مردان را بدزدی می آورد و میکشت عمر امیه
گفت پس ایشان را اذیت خواهم کرد امیر حمزه فرمود اینرا تو دانی ولیکن نوشیروان را نرنجان پس عمر امیه روغن بادام
و سرکهٔ کهنه در بینی ایشان بچکانید عطسه زده بهوش آمدند و خود را در بارگاه امیر حمزه بدیدند حیران شدند پس
عمر امیه فرمود که بالای دروازه سه دار نصب کنند لشکریان سه دار نصب کردند عمر امیه هر سه نفر را بالای دروازه
برد و گفت ای بدبختان حال چه میگویید که شما را بردار میکشم شور در لشکر کفار افتاد همه در ماتم شدند زوبین گفت
ای عمر امیه اگر این بار تو مرا خلاص کنی بعظمت لات و منات که فردا من در ملک خود میروم نوشیروان بختک
نیز همین گفتند عمر امیه گفت مرا چه میدهید اگر شما را خلاصی بدهم گفتند چه میخواهی عمر امیه گفت هر یکی از شما هزار شتر
غله بدهید تا در حق شما جان بخشی کنم زوبین برادران خود را از بالای حصار بآواز بلند گفت که ای بیژن
و کاوس و طوس فی الحال هزار شتر غله و چهار لک دینار زر زود بیارید انها همه اشیا را موجود کردند و در لشکر
سیار که فرستادند بمثل آن نوشیروان و بختک نیز طلب نمودند پس عمر امیه ایشان را از دروازه فرود آورد اول
زوبین و کاوس را دویست چوب بزد بعد بختک را سیصد چوب زد و نوشیروان را در معرض عتاب آورد
این خبر به شاهزاده قهرنگار بردند که پدر ترا عمر امیه اذیت میکند قهرنگار التماس کرد عمر امیه شاهزادگی نداد
انگاه ایشان گفتند که ای چراغ لشکر صدقه سر پهلوان جهان خسرو کیهان ما را خلاص کن عمر امیه گفت یکساعت دیگر
قرار بگیرید تا ریش شما را اصلاح کنم پس تیغ آورد و نیمهٔ ریش زوبین و بختک حرامزاده را تراشید و نیمی گذاشت
و نصف سبیل انها را تراشید و نصفی را گذاشت و سرهای ایشان را چهار ترکی تراشید و ایشان را در لشکر روانه کرد و هر که در
زوبین و بختک نظر میکرد از خنده بیهوش میشد زوبین گفت این فقره ما را زنده رها کرد مگر بار دیگر خواهد کشت
بختک گفت ای زوبین از این دل فارغ دار اگر عمر امیه کسی را بعیاری بکشد امیر حمزه در جهان بدنام گردد زوبین
گفت اگر همچنین است من هرگز نروم تا قهرنگار را بدست نیارم چون علوفه درون حصار رسید لشکر امیر حمزه
آسوده شدند و امیر حمزه نیز نیکو شده بود هر روز درون خانه کعبه میرفت و خدای عزوجل را پرستش میکرد و خدمت
والدین را شب و روز مینمود والله اعلم بالصواب

داستان بیست و یکم رفتن امیر حمزه بکوه قاف همراهی پریان و بسبب گفتن انشاالله هجده سال انجا ماندن

چنین آورده اند که در کوه قاف شهریست تمام از زر سرخ که اورا شهرستان زرین گفتند و در آن شهر پادشاهی بود
که اورا ازرق پری میگفتند نود هزار پری رعیت او بودند و در کوه قاف دیوی بود که نام او عفریت بود پادشاه
نود هزار نره دیو بود و آن عفریت در خیال افتاد که ما چرا شهرستان را فتح نکنیم پس کل دیوان جمع شدند و در شهرستان

زرین آمدند پریان طاقت نیاوردند که مقابله کنند و در کوه قاف پراکنده شدند آلطفریت با نود هزار دیو شهرستان
زرین را به تحت تصرف آوردند پریان پریشان شدند و نا امید ماندند ارزق شاه پری را وزیری بود سلاسل
نام عاقل و فرزانه و در علم نجوم مهارت کل داشت روزی شاه پریان از سلاسل پرسید که ای وزیر در نجوم
ببین که این شهر باز در دست ما خواهد آمد یا نه سلاسل در رمل نگاه کرد و بعد از لحظه بخندید و گفت البته بدست ما آید ارزق گفت
چگونه سلاسل گفت بواسطه یک آدمیزاد البته این شهر بدست ما خواهد آمد ارزق فرمود آن آدمیزاد کدام است
و کجا میباشد سلاسل گفت بشنو قصه آن آدمیزاد را که شبی در خانه شاه پریان پسری تولد شد که او را رعد شاطر نام است شاه مرا
فرمود صورتیکه پسر من دارد در هیچ پری و آدمی نیست من گفتم ایها الشاه امشب در ملک عرب بشهر مکه مبارکه بچه تولد شده
است که او را در حسن و خوبی از این هزار درجه بهتر است شاه گفت اگر همچنین است مرا با تمامی من و شاه پریان با رعد
شاطر در آن شهر رفتیم شاه چون آن بچه را دید در کنار خود گرفت و مرا گفت تحقیق همچنین است که تو میگفتی همدرین گفتگو
بودیم که آن بچه بگریست و زن شاه او را از میان گهواره بگرفت و شیر داد و رعد شاطر را در گهواره خوابانید
از قضاء ربانی چون رعد شاطر در گهواره گریست مادر آن بچه او را نیز شیر داد اکنون آن بچه در آدمیان پهلوان
دلاوریست که نام پاک او امیر حمزه است چنان نامور شده که همسر او دیگری نیست و مرگ عفریت را با رتیغال بدست
او مقرر شده است اگر او بیاید این ملک بدست ما آید ارزق گفت آدمیزاد که گفته ما چگونه در این ملک خواهد آمد سلاسل
گفت که آوردن او کار من است پس وزیر پریان رعد شاطر را همراه گرفته با چند پریان دیگر میوه ها و تحفهای کوه قاف
را برداشته در مکه مبارک آمد روزی امیر حمزه درون بیت الحرام مشغول نماز بود که پریان یکبارگی رسیدند و میوه ها و
تحفها را برداشته پیش امیر حمزه نهادند امیر حمزه چون دید که از غیب میوه در پیش روی او حاضر شد متحیر ماند عمر امیه را بانگ
زد و این کیفیت را گفت عمر امیه هم حیران ماند تحفه که از جواهر و زر و یاقوت بود برداشت و میوه را عمر امیه
قسمت کرد چون امیر حمزه میوه را پیش خواجه عبد المطلب برد و این کیفیت را گفت خواجه عبد المطلب گفت
آنها پریان اند چون بار دیگر این واقعه روی نماید بگو که شما را بحق سلیمان بن داود علیه السلام قسم میدهم هر که هستید ظاهر شوید
فی الحال ظاهر خواهند شد و مقصود خود را خواهند گفت چون روز دیگر شد امیر حمزه بر عادت قدیم در حرم مکه مبارک
مشغول نماز بود که پریان بیامدند و سر بر زمین نهادند و میخواستند که باز بروند حمزه ایشان را قسم سلیمان بن داود داد
پریان خود را ظاهر کردند سلاسل دست رعد شاطر را گرفت و بر پای حمزه انداخت و گفت ای پهلوان این برادر
شما است امیر حمزه پرسید شما چه طایفه هستید سلاسل گفت ما پریانیم و این شاهزاده پریان است امیر حمزه گفت
شما پری و من آدمی برادر ما چگونه باشید سلاسل تمام کیفیت طفلی امیر حمزه و رعد شاطر و آمدن پریان و دیدن
امیر حمزه و شیر دادن مادر رعد شاطر و شیر دادن مادر امیر حمزه رعد شاطر را یکیک باز نمود امیر حمزه چون این
کیفیت را شنید حیران ماند و فرمود شما برای چه تشریف آورده اید ایشان گفتند به دیدن امیر حمزه آمده ایم دیگر هیچ
نگفتند و باز گشتند مادر حمزه چون این خبر را شنید فرمود درست است که شبی در گهواره بچه گریسته بود و من برای شیر

دادن تو بر خواستم که شیر بدهم چون پستان در دهن وی گذاشتم بر روی او نظر افتاد و دیدم که تو نبودی صورت دیگر
بود باز در آن گهواره خواب نیدم بعد از زمانی چون دیدم که تو بودی من این سر را بر کسی نگفتم که امروز چون تو از آمدن
پریان خبر دادی مرا یاد آمد امیر حمزه چون این سخن از مادر خود بشنید حرفیکه پریان گفته بودند استوار داشت چون روز
دیگر شد امیر حمزه در خانهٔ کعبه نشسته بود که باز پریان بیامدند امیر حمزه گفت شما را چه مطلب دارید سلاسل
وزیر کیفیت دیو آمدن او در کوه قاف و بدر کردن پریان را از قاعده بنجوم و مرگ عفریت از دست حمزه یک یک را
عرض نمود بعد رعد شاطر و سلاسل سوگند خوردند که بعظمت خدای تبارک و تعالی امیر حمزه او را خواهد کشت چنانچه
فرمود اگر بسبب من ملک شما بدست آید زهی سعادت من ولیکن کجا کوه قاف و کجا من کی بروم و کی بیایم و لشکر کفار
مرا محاصره ساخته اند پریان گفتند ای امیر حمزه خاطر جمع دار میان ده روز خواهیم برد و خواهیم آورد امیر حمزه فرمود
که فردا در بارگاه بحضور یاران من بیائید و این کیفیت را بگوئید تا من از ایشان رخصت بستانم و همراه شما
در کوه قاف بروم چون روز دیگر شد امیر حمزه در بارگاه بنشست و جمله گردان عرب حاضر آمدند که پریان پیدا
شدند و کیفیت را بحضور یاران گفتند یاران امیر حمزه را رخصت دادند و تاکید نمودند که زود بیائید امیر حمزه فرمود
ای یاران هیچ غم مخورید میان ده روز خواهم رفت و خواهم آمد ان شاء الله تعالی در میان نیاورد و ندید که الله
جل شانه او را در کوه قاف هیجده سال معطل داشت پس امیر حمزه به پریان فرمود که یاران لشکر کفار محاصره کرده اند
اگر مرا فرصت دهید ایشان را در رسانم پریان گفتند این بعهدهٔ ماست پس شمشیرها کشیدند و در لشکر کفار افتادند
نوشیروان نگاه کرد در بارگاه دید که همین سر از تن مردم جدا میشود و کشنده بنظر نمی آید در بارگاه خود بین نیز
همین حالت پیدا شد چون کفار این بدیدند از آن مقام بگریختند و میگفتند که بعد اعرابیان خدای ایشان آمده
تیغ میزند چون کافران چنین بدیدند بگریختند چون لشکر کفار از مکه مبارکه رفتند پریان بیامدند و سر بر زمین
نهادند امیر حمزه فرمود چیزی بیارید که بر او سوار شوم یک تختی آوردند و امیر حمزه را بر او نشاندند
امیر حمزه از یاران رخصت شد و وصیت فرمود که ای دوستان بجای من شاهزاده قهرنگار را بدانید و قهرنگار
را شما به امانت می سپارم گردان عرب قبول کردند پس پریان تخت را برداشتند یاران میدیدند تا تخت
از چشم ایشان ناپدید شد چون یاران حمزه را ندیدند پشیمان شدند گریه و زاری میکردند بعد از این گفتگو بودند که نوشته
بزرجمهر حکیم رسید بنام عمر امیه چون عمر آن نامه را باز کرد دید نوشته بود که اول بنام خدای عز و جل و مدح خاندان ابراهیم
پیغمبر علیه السلام و بعد از بزرجمهر حکیم بر تو ای عمر امیه ضمری بدانی و آگاه باشی که امیر حمزه در کوه قاف رفته و وعده
هژده روز کرده و لفظ ان شاء الله در میان نیاورده الله تعالی او را هژده سال در آنجا خواهد داشت فاما امیر حمزه
جمله دیوان و اهرمنان و اسپ سران و گاوسران و سگ سران و زاغ سران و جمله بلاها که الله تعالی در کوه قاف
آفریده است به زیر تیغ خواهد آورد و بعد از هژده سال بسلامت بشما خواهد پیوست باید آن فرزند از مکه
بیرون آید و با تمام سپاه با شاهزاده قهرنگار بسوی مغرب روان شوید و در مقام تنجه قرار گیرد زیرا که امیر حمزه عزیزان

راو تحفه ملاقات خواهد کرد چون عمر امیه زهری نامه را بخواند شور در بارگاه افتاد و تمام گردان در گریه شدند و شاهزاده مهرنگار
گریه و زاری میکرد عمر امیه مثنوی خواند مثنوی شدنی بود و آنچه خواسته بود ٭ غم بدل داشتن ندارد سود ٭ گرگ از
گله گوسپند ربود ٭ های و هوی شبان ندارد سود ٭ اکنون تا کفار نشنیده اند ما از حصار بیرون آئیم و بسمت مغرب
برویم تا بخت کجا برد و کجا قرار دهد پس از که کوچ کردند و سه منزل برفتند که این خبر بکفار رسید شاه عادل و زوبین
و کاوس و مغلان دیگر با لشکر قاهره در رسیدند و در جنگ شدند گردان عرب مقبل را بر اسپ خنگ اسحق علیه السلام
سوار کردند پس پشت او چهل هزار نفر سوار شده در میان لشکر کفار در آمدند و تیغ بیدریغ بزدند و کفار را شکستند
سه شبانه روز بر آمد عمر امیه عیاران را فرستاد که در این نزدیکی تفحص کنند شاید شهری باشد عیاران خبر آوردند که سه
فرسنگی شهریست که او را شهر نیستان میگویند و خویش قوم خجنگ در آن شهر میباشند پس عمر امیه خود را بصورت خجنگ ساخته
و جامه زردوزی بپوشید و بر تخت طلسم سوار شد و چند سوار در رکاب گرفته پیش دروازه بیامد و گفت دروازه
بکشائید و شاه نیستان را خبر کنید که خواجه خجنگ آمده است و میگوید که مهرنگار را از اعرابیان گرفته ام و اعرابیان
در دنبال من می آیند اگر شما دروازه بکشائید که شاهزاده را درون حصار آریم تا فارغ شده داد خود را از لشکر
عرب بستانم شاه نیستان بالای دروازه شهر آمد و خواجه خجنگ را شناخت و گفت من بنده پادشاه و غلام مهرنگارم
بتعجیل مهرنگار را با ده پیاده درون شهر آرید عمر امیه کسان خود را فرستاد که مهرنگار را با ده پیاده بیارید شاهزاده
با ده پهلوان بتعجیل آمده در پیش در حصار رسید فی الفور دروازه را بکشادند و درون در آمدند بمجرد در آمدن
عمر امیه به پهلوانان اشارت کرد تا امیر نیستان را بکشتند بعد از آن لشکر خود را طلب نمود و لشکر عرب بیامدند و درون
حصار رفتند دروازه ها را بر بستند خندقها را پر آب کردند و برج و باره را فرو گرفتند علوفه سه ساله را آنجا یافتند شکر
حق تعالی بجا آوردند و بعیش مشغول شدند و لشکر کفار نیز آنجا بیامدند و حصار را گرد گرفتند آمدیم بر سر حکایت امیر حمزه
چون پریان پهلوان را از کوه سیارکه در هوا بردند بوقت نماز شام در دامن کوه قاف فرود آوردند و گفتند که ای پهلوان
ببین این شهرستان زرین است جهانگیر دیو شما کی خواهید ماند پریان گفتند ما طاقت بوی دیوان نداریم زیرا
که از وجود ایشان بوی گند می آید از دور تماشای تو خواهیم کرد امیر حمزه برخواست وضو ساخت و دوگانه بجا
را ادا کرد و سلاح پوشید و گرز بر کتف نهاد و بسمت حصار زرین روی نهاد چون بر دروازه شهرستان رسید
هیچکس را ندید درون شهر در آمد کوچه و بازار را میدید آنجا هیچ دیو را ندید زیرا که عفریت با تمام دیوان
در شکار رفته بود امیر حمزه گردش کنان در باغ رسید در آن باغ نظر کرده دید که یک دیو بیلی در دست دارد
و درختان را آب میدهد و چون امیر حمزه را دید نعره زده بیل را بر امیر حمزه انداخت حمزه یکسو جست بیل بر
زمین افتاد پهلوان تیری بر سینه دیو چنان زد که دیو بر زمین افتاد و گفت ای آدمی یک تیر دیگر بزن امیر
حمزه تیر دیگر بر دیو زد دیو فوری تندرست شد باز بجنگ پیش آمد برای این طریق حمزه هر بار دیو را میزد
و آن دیو التماس زخم دیگر میکرد و باز تندرست میشد همین نهج در زد و خورد بودند تا وقت ظهر شد هر دو مانده

شدند دیو بپایهٔ درختی رفته نشست و امیر حمزه نیز در زیر سایهٔ درختی آرام گرفت چپ و راست خود نگاه میکرد که پیرمردی
پیدا شد امیر حمزه چون آن پیر را دید بایستاد پیرمرد امیر حمزه را در کنار گرفت و طبقی پیش آورد امیر حمزه نگاه کرد
دید نان و ماهی در آن طبق موجود است مشغول بخوردن شد و از پیرمرد پرسید تو کیستی پیر گفت من خضر پیغمبرم برای
تعلیم تو آمده ام اگر بزند دیو را همین یک زخم بیش نباید زد چون زخم دیگر بزنی باز او تندرست میشود بگذار تا از
همان زخم بمیرد پس خضر علیه السلام بازگشت و امیر حمزه نزد دیو آمد دیو را از خواب بیدار کرد دیو باز بیل را
برداشت و بر امیر حمزه زد پهلوان او را رد کرد و تیری بر سینهٔ دیو زد که از پشت آن بگذشت دیو بر زمین
غلطید و گفت ای آدمی یکی دیگر بزن تا این دیو جان بدهد امیر حمزه فرمود اول نادان بودم که زخم دویم نزا میزدم
اینزمان از استاد آموخته ام هرگز زخم دویم نخواهم زد چون دیو دید که زخم دوم نمیزند سر بر سنگ زد و جان بداد
امیر حمزه شکرانهٔ خدا تعالی را بجا آورد و زمانی قرار گرفت که آواز نعرهٔ دیوان را شنید از حصار بیرون آمد بر سر
راه ایستاد دیوان پیدا شدند هر دیو که امیر حمزه را میدید حیران میماند و فریاد میکرد که آدمیزاد آمده است
که ناگاه پادشاه دیوان که نام او عفریت دیو بود عفریت چون امیر حمزه را بدید گفت کسی باشد که این
آدمیزاد را بکشد دیوی آسیا سنگی بر کتف گرفته نزد امیر حمزه درآمد و بر او انداخت امیر حمزه جستن کرد سنگ
بجای دیگر افتاد دیو خواست که آسیا سنگ را بیاورد امیر حمزه صمصام و قمقام را بر کمرش چنان زد که نیمه از کمرش
بریده شده در خاک غلطید دیو گفت ای آدمیزاد یکی دیگر بزن تا این دیو جان بدهد امیر حمزه فرمود حاجت
ضرب دیگر نیست و استاد مرا نیاموخته دیو سنگ بر سر خود زد و جان بداد پس دیو دیگر درآمد امیر حمزه او را
نیز بکشت دیوی دیگر در میدان رسید پهلوان او را نیز زخم تیر انداخت پس دیگر هیچ دیوی از جا نجنبید همه
ایستادند هر چند عفریت میگفت کسی باشد که این آدمی را بکشد کسی از دیوان جرأت نکرد بعد از آن یک کهنه دیوی سفید
ریش و پیرسال پیش شاه دیوان آمد و عرض کرد که ای شاه من در زمان سلیمان پیغمبر یک روز پیش تخت سلیمان
پیغمبر ایستاده بودم که میفرمودند وقتی بیاید که در کوه قاف یک آدمیزاد بیاید که نام او حمزه باشد و تمام دیوان را
بکشد شاید این آدمیزاد همان حمزه باشد از این سخن عفریت بجوشید و آسیا سنگی گران برداشت و بر سر دیو چنان
زد که مغزش پراکنده شد بعد عفریت نزد امیر حمزه آمد و گفت ای آدمیزاد چه نام داری حمزه گفت نام
من حمزه است چون عفریت نام حمزه را شنید در دل خیال کرد که آن دیو پیر راست میگفت نام این آدمیزاد
همان است که او گفته بود این بگفت و آسیا سنگ را برداشت و حمله آورد و گفت ای امیر حمزه بگیر حمله امیر حمزه هم
بر سر آورد و دیو آسیا سنگ را بر سر حمزه چنان زد که آواز آن در بیابان افتاد امیر حمزه زانو بر زمین زد و
پهلوانی آسیا سنگ را رد کرد دیو خواست که باز آسیا سنگ را برگیرد و حمله آورد امیر حمزه صمصام را در کمر دیو
چنان زد که نیمهٔ کمر عفریت بریده شده در خاک افتاد و گفت ای آدمیزاد یکی دیگر بزن تا جان من در رود
امیر حمزه فرمود استاد من زخم دویم را بمن نیاموخته است عفریت هرچند الحاح کرد حمزه سخن او را گوش نکرد

کشتن
حمزہ
دیو را

ضربت بر سر سنگ زد و جان بداد بعد از آن صمصام و قمقام بدو دست گرفته در میان دیوان افتاد هر کرا بر سر میزد
بچو گوی میغلطانید و هر کرا در کمر میزد بچو خیار دو نیم میکرد هر کرا در تارک میزد تا دو ساق میرسانید تا یکپاس
از روز با دیوان جنگ میکرد و قریب پانصد دیو کشته شدند چون دیوان دیدند که همگی کشته می شوند با خود
گفتند مگر دیوانه شده ایم که با او جنگ کنیم یکبارگی های و هوی زدند و ناپیدا شدند امیر حمزه
چون نظر کرد جز دو سه مرده دیگر ندید پس شکرانه حق تعالی را بجا آورد و از آنجا در حوض شهرستان زرین در آمد
و خود را با سلاح جنگ بشست و دوگانه بجا آورد او از قدری قرار گرفته بود که لو هزار پری آمدند و سر زمین
نهادند ارزق شاه پری پیش شد امیر حمزه با ارزق ملاقات کرد ارزق دست حمزه را بگرفت و در ان
شهر زرین برد و بر تخت نشاندند و از طعامها که خورش پریان بود پیش امیر حمزه آوردند پس ساقیان سیم ساق
مروقها در گردش آوردند سه شبانه روز امیر حمزه در شهرستان با پریان در عیش بود والله اعلم بالصواب

داستان کشتن احمر نامی پور آکه تیر عصر بود و رفتن لشکر احمر و طلب و خواستن امیر اسما پری دختر شاه پریان

چون امیر حمزه دو سه روز نزد پریان مهمان ماند بعد از آن سلاسل گفت که من مهم شما را انجام رسانیدم اکنون مرا در
لشکرم برسانید سلاسل قبول کرد و دیوانیکه مسخر او بودند طلبیدند فرمودند که در چند روز امیر را در میان دیو پری
برسانید ایشان گفتند در شش روز میرسانیم طایفه دیگر را طلبیدند انها گفتند در دو شبانه روز میرسانیم طایفه
دیگر گفتند در یک شبانه روز میرسانیم پس طایفه سیمی اختیار کردند و به امیر حمزه گفتند انچه که در خزانه ما بیا و تماشای کن و هر
چیزیکه ترا رغبت باشد قبول کن پس امیر حمزه در خزانه پریان در آمد و تماشا میکرد چندان زر و نقره و مروارید و جواهر
دید که حساب آن را خدا تعالی داند پس امیر حمزه بهیچ چیزی مایل نشد و به پریان فرمود که ازین چیزها مرا بسیار است پریان
گفتند باید چیزی قبول فرمایی امیر حمزه نظر کرده دید که یک کلاه کهنه و یک چابکی آویخته اند آن هر دو را
برداشت و گفت بمن بگوئید این کلاه و چابک چیست و در چه کار می آید پریان گفتند این کلاه و چابک
مال سلیمان پیغمبر است هرگاه که بر دیوان غیظ و غضب میکرد از این چابک انها را سیاست میفرمود و کلاه از
دیوان غول کشتی این کلاه بر سر نهادی از نظر غایب میشدی و او را کسی ندیدی چنانچه فرمود که من همین دو
چیز را از شما قبول کردم بمن عطا کنید پریان راضی شدند امیر حمزه از آنجا درون گذرانید که این چابک برای
دست خود ما شد و هر کار آید و این کلاه را به اعمر امیه خواهم داد که بکار او خواهد آمد پس پریان یک تختی
آوردند و امیر حمزه را بر آن نشاندند و وداع کردند دیوان تخت را بر سر گرفتند و نعره کشیده بهوا
رفتند تا نصف روز امیر حمزه رفته بود که خواب بر او غلبه کرد بدیوان فرمود که ای دیوان مرا فرود
آرید تا قدری بخسپم که خواب مرا زحمت میدهد دیوان گفتند یا امیر حمزه اینجا فرود آمدن خوب نیست این
مقام دیوان است هر چند که دیوان ممانعت کردند امیر حمزه نپذیرفت ناچار دیوان امیر حمزه را فرود

آوردند چهانگیر از تخت فرود آمد و آن کلاه را بر سر نهاده و در زیر درختی در خواب رفت دیوان چون امیر حمزه را
ندیدند متحیر ماندند و منتظر آمدن امیر حمزه میبودند که ناگاه فوج نره دیوان پیدا شدند و سردار این فوج پسر عفریت
بود که او را امیر های دیو گفتندی برای گرفتن قاتل خود در شهرستان زرین میرفت چون در این مقام رسید که تختگاه
امیرهای تخت و دیوان پریان را بدیدند دیوان را گرفته نزد امیرهای دیو بردند امیرهای از آن دیوان پرسید که راست
بگوئید که در این تخت که بود و کجا رفت دیوان تمام کیفیت را باز نمودند دیو الماس هرچند که امیر حمزه را تفحص کردند
نیافتند پس آن دیوان را کشتند و تخت را شکستند و امیرهای جاسوسان خود را فرستاد و گفت اگر امیر حمزه بجا
بیابید شما او را کشته بیائید و بعده خود با تمام دیوان در شهرستان زرین برفت و پریان را بیرون کرد و تخت
را از ایشان گرفت پریان سرگردان شدند و منتظر آمدن دیوان بودند که امیر حمزه را برده بودند چون امیر حمزه بیدار
شد و کلاه از سر دور کرد دیوان خود را کشته و تخت خود را شکسته دید غمناک شد و آن دو دیو که جاسوس امیرهای بودند چون امیر حمزه را بدیدند
سر دو از عقب و آمدند و با امیر جنگیدند چهانگیر سر دو را بر زمین زد و خنجر برای کشتن ایشان برکشید خواست که ایشان را بکشد ایشان
امان خواستند امیر حمزه گفت آنگاه شما را امان میدهم که راست بگوئید دیوان ما را که کشت ایشان کیفیت امیرهای
را تمام بگفتند امیر حمزه فرمود اگر شما ما را باز در شهرستان زرین ببرید من شما را بخشم دیوان قبول کردند و همراه
امیر حمزه روان شدند و از راهی میبردند که کوهها و بیابان بود امیر حمزه بفراست دریافت که دیوان در مکر و
دغا هستند شمشیر برکشید و سر دو دیو را بجست و سمت شهرستان روان شد ناگاه در کنار دریا رسید و در
فکر شد که از این دریا چگونه گذر کند و پس تیغ کشید و چند چوب از درختی برید و زورقی بساخت میوه و آب شیرین
در زورق نهاد و خود را در دریا انداخت هر طرف که باد میوزید زورق را میبرد بعد از چند روز آب
شیرین و میوه تمام شد امیر حمزه را تشنگی غالب آمد بضرورت یک دو مشتی آب از دریا بخورد بمجرد خوردن آب شور
بیهوش شد ناگاه موج دریا در آمد و امیر حمزه را با زورق هم در خشکی انداخت حمزه هوشیار شد و با ایستاد بمجرد
ایستادن تا زانو در گل فرو رفت چون حمزه زور کرد تا برون آید فروتر رفت تا حلق در گل فرو رفت ناچار
شد ایستاد خدای عز و جل را یاد کرد گرچند کلمه از ارزق شاه بشنوید چون پریان دیدند که از رفتن امیر حمزه مدتی
گذشت و آن دیوان که امیر حمزه را برده بودند نیامدند ارزق شاه پریان بسلاسل وزیر خردمند و دانای وزیر
بافته بیرون آنکه امیر حمزه را برده بودند تا حال نیامدند سلاسل رمل انداخت گفت بپادشاه که امیر حمزه در مقامی
تنگ در زیر زمین گیر افتاده است ارزق شاه با دو هزار پریان در جستجو شدند و امیر حمزه را جستند تا که در
مقامی رسیدند که امیر حمزه در گل رفته بود پس او را از گل بیرون آوردند امیر خبر پریان را پرسید ایشان کیفیت بیان کردند امیر فرمود مرا باز
در شهرستان زرین ببرید پس پریان امیر حمزه را برداشتند و در شهرستان زرین فرود آوردند
فرود آوردند و خود غایب شدند امیر حمزه دامن زره را در میان چاک زد و گرز بر کتف انداخته سوی شهرستان
زرین روان شد چون پیش دروازه رسید دست راست بر گوش چپ نهاد و دست چپ بر گوش راست نهاد و سر

درمیان دو زانو کرده چنان نعره زد که تا شانزده فرسنگ زمین و زمان و کوه و صحرا در جنبش در آمدند دیوان از هیبت نعره در خود
لرزیدند و بیرون آمدند هر یک گفت یک دیو در میدان رود و انتقام پدر ما بگیرد دیوی مهیب در میدان در آمد
و آسیاسنگ بر پهلوان انداخت امیر حمزه یکطرف جست آسیاسنگ در زمین افتاد دیو جنبش در آمد دیو دست دراز
کرد تا آسیاسنگ را بردارد امیر حمزه تیغ در بغلش چنان زد که تا حمایل فرود آورد دیو در خاک غلطید و گفت ای حمزه یکی دیگر بزن
تا این دیو جان بدهد حمزه فرمود استاد من همان یک زخم آموخته است دیو سر بسنگ زد و جان بداد دیو دیگر در آمد حمزه او را
نیز کشت دیو سوم در آمد او نیز کشته شد بعد هیچ دیوی (جرأت) نجنبید هر آینه دیو خود سنگ برداشت و مقابل حمزه آمد و آسیا
سنگ بر امیر حمزه حواله کرد پهلوان رد کرد و دست بر کمان عاج نقشه طلا کار کشید و تیر خدنگ زرنگ عقاب پر
بازده مشتی را در چله کمان پیوست بیت دست چپ را ستون کرد خم کرد راست ؛ غریو از خم چرخ چاچی بخاست ؛
تیر در سینه هر آن ای چنان زد که از پشتش بیرون آمد دیو در خاک افتاد و آه میکرد که ای حمزه یکی دیگر بزن تا بمیرم
حمزه اطاعت نکرد دیو نا امید شده سر بسنگ زد و جان بداد دیوان دیگر آمدند و در جنگ شدند امیر حمزه صمصام
و قمقام را کشید و در میان دیوان افتاد هر کرا بر سر میزد مثل گوی میغلطانید و هر کرا در کمر میزد مثل خیار دو نیم میکرد
هر کرا بر تارک میزد تا دو ساق میرسانید سیلابهای خون روان کردید تا سه شبانه روز بر آمد دیوان میان
خود شمار کردند که دو هزار دیو کشته شدند یکبارگی نعره زدند و نا پدید شدند حمزه در آب در آمد و سلاح خود را شست
و بر زخمها داروی که عمر امیه داده بود مالید و تا زاد کرد چون سلام داد فوج هزار پری جمع آمدند و دست بسته
در پیش ایستادند و مرتبه دیگر امیر حمزه را در شهر بردند و بر تخت نشاندند و جام شادمانی و مراد بگردانیدند امیر حمزه سرمست
شده تماشای پریان میکرد و بحمد خدا تعالی شگفت میان پریان پری بود که نام او را اسماء پری خواهرزاده ارزق
شاه پریان بود و چنان جمالی داشت که هیچ پری مثل او نبود و دیگر پریان پیش او کنیزک مینمودند ناگاه چشم امیر حمزه
بر او افتاد عاشق و مبتلا گشت پریان دیگر در یافتند و در میان خود گفتند چه خوب است که امیر حمزه اسماء پری را
بزنی قبول کند و برای این واسطه چندگاه در کوه قاف بماند تمام دیوان را بکشد سلاسل پیش رفته زمین خدمت ببوسید
و گفت ای جهانگیر شما را عاشق اسمای پری می بینم اگر میل دارید او را بنکاح خود در آرید امیر حمزه فرمود ای سلاسل مرا با مهرنگار
که دختر نوشیروان بن قباد است عهد است تا وقتیکه او را در حباله نکاح نیارم هیچ زنی دیگر را نزدیک خود نشانم
سلاسل گفت یا حمزه با آدمیزاد عهد است این پریست قبول کن حمزه فرمود زهی سعادت پس آنچه در دین و ملت
ایشان بود آن رسم را بجا آوردند و اسماء پری را بامیر تسلیم نمودند امیر حمزه روز و شب با اسماء پری مشغول بود و عیش میراند آمدیم
بر سر حکایت لشکر امیر حمزه چون علوفه لشکر پهلوان تمام شد عمر امیه ضمری گفت ای یاران از این حصار بیرون باید آمد
پس تمام لشکر مستعد شدند و از شهر سیستان بیرون آمدند و در دریای بی پایان لشکر غوطه خوردند و جنگ
کنان سمت مغرب میرفتند بعد چهارم روز در حوالی حلب رسیدند و مقبل حلبی نامه برای برادران خود فرستاد که تا بدانند
و آگاه باشید که حمزه در کوه قاف رفته و مهرنگار را بما سپرده است اکنون او در حفظ شما رسیده ایم باید که آن

برادران با لشکر بیایید و ما را یاری دهید و داخل شهر حلب خبر دید چون بشاهزادگان حلب نامه رسید ناصر حلبی و ظاهر حلبی
و عادل زرین کمر که هر سه برادران مقبل بودند با دوازده هزار سوار بیرون آمدند و در لشکر کفار زدند و سپاه امیر
حمزه را پیش کرده درون حلب بردند و دروازها بربستند و خندقها پر آب کردند برج و باره را فرو گرفتند و
حساب علوفه کردند و دیدند که سه سال بعیش خوشی و خورمی بسر برند یاران امیر حمزه شکرانه حق تعالی بجا آوردند و در
عیش شدند و کفار حصار حلب را محاصره کردند چون علوفه سه سال تمام شد باز یاران با لشکر بیرون آمدند و بر
لشکر کفار زدند و جنگ کنان بسمت مغرب میرفتند بعد از سه روز قریب شهر کاشغر رسیدند و در شهر کاشغر دو شاهزاده
بودند یکی را مهراب کاشغری و دومی را اردشیر کاشغری میگفتند ایشان از اقوام مهرنگار بودند چون تمام اخبار شنیدند
با خود گفتند که نوشیروان پیر شده و عقل خود گم کرده است که خود را و دختر را فضیحت و رسوا ساخته اگر درین وقت
لشکر امیر حمزه را دستگیری کنیم مهرنگار را از رسوائی رهانیده باشیم و نیز اگر حمزه بیاید بر ما لطف بی اندازه کند پس مهراب و اردشیر
از کاشغر بیرون آمدند و تیغها برکشیدند و نعره زدند که ما حمزه بن عبد المطلب کفار چون نام حمزه را شنیدند شکست
و سپاه امیر حمزه سلامت درون حصار کاشغر در آمدند و دروازها بربستند و خندقها پر آب کردند کفار بیامدند
در اطراف حصار فرود شدند و جنگ حصاری هر روز میکردند

داستان ۲۳ روان شدن امیر حمزه از کوه قاف با پای پیاده و کشتن دو لعین را که رعد جنی و برق جنی نام داشتند

چون امیر حمزه از کشتن سرهای دیو فارغ شد با اسماء پری بعیش مشغول بود تا مدت هشتاد و هشت ماه گذشت اسماء پری از حمزه آبستن
و بعد از نه ماه دختری بزائید امیر حمزه او را قریشی نام کرد روزی پهلوان و اسماء پری یکجا نشسته بودند که امیر حمزه مهرنگار
را یاد کرده و در گریه شد اسماء پری پرسید ای پهلوان چرا گریه و ناله میکنی امیر حمزه گفت ای نادان مرا دوستی است
از آدمیزاد او بیاد آمده است از جهت او خاطر من افسرده است پری پرسید آن چه کس است گفت دختر پادشاه
هفت اقلیم نوشیروان بن قباد است و مهرنگار نام دارد اسماء پری چون نام زن را شنید در دل غیرت کرد و گفت
ای عرب تو هنوز امید آرزو داری که در میان آدمیزادگان بروی امیر حمزه فرمود چرا نروم اسماء پری گفت
از این خیال دل فارغ دار که استخوان تو را هم از کوه قاف بیرون نبرند حمزه چون این کلمات از اسماء پری شنید
تیغ برکشید اسماء پری از پیش او بگریخت حمزه فرمود بعظمت خدای که مرا درین مقام آورده است تا که مهرنگار را
نبینم نام پریان را بر زبان نیارم این گفت و سلاح بپوشید و از شهرستان زرین روان شد ارزق و سلاسل
بیامدند هر چند که به امیر حمزه الحاج کردند که باز گرد ما ترا روز و هم ترا دو ساعت میرسانیم امیر حمزه نمی شنید و
میفرمود که من بپای خود خواهم رفت پس پریان باز گشتند و حمزه سمت دنیا را گرفته می آمد که آفتاب گرم شد
در سایه درختی فرود آمد ناگاه از پیش خواجه خضر علیه السلام پیدا شد حمزه چون خواجه را بدید بشناخت
بایستاد و بر پای او افتاد و خواجه خضر علیه السلام حمزه را در کنار گرفت و هیچکو خود نشاندند و با هم طعام خوردند

بعد طعام حمزه عرض کرد که ای خواجه حال من چگونه خواهد شد بلشکر خود خواهم رسید خواجه گفت ای فرزند خاطر خود جمع دار صحیح و
سلامت بلشکر خود رسید همین سمت را گرفته برو هر جا که ببینی دود بر می آید تو بدان که آنجا چاه دیوان است درون چاه برو
و دیوانرا بکش امیر حمزه گفت اندرون چاه چون در آیم خواجه کمند ابریشمی با میرحمزه داد فرمود که این کمند را بالای
چاه به بندی و درون چاه برو امیر حمزه گفت ای خواجه چاه اگر عمیق باشد و این کمند کوتاه بشود چکنم خواجه گفت چاه
هر چند که عمیق خواهد بود این کمند درازی پیدا خواهد کرد حمزه کمند را از خواجه گرفت و بوسید و گفت ای خواجه دیگر
نشان و مقامهای دیوان چیست خواجه فرمود هر جا که باغی و حوضی ببینی بدانکه آنجا دیوان هستند پس امیر حمزه
خواجه را وداع کرد خواجه غایب شد روز دیگر پهلوان روان شد و میرفت ناگاه بالای بلندی نظر کرد که دود بر می
آید بقصد آن مقام کرد چاهی دید بالای آنچاه آسیا سنگ نهاده سوراخی باریک در وی بدان سوراخ دود بر می آید
امیر حمزه سرپائی زد و آسیا سنگ را از سر چاه دور کرد دود بسیار بر آمد پس حمزه کمند را بر سر چاه بست و فرود آمد
در ته چاه رسید راهی دید در آن راه میرفت پیشتر مقام کشاده یافت تخته سنگی دید و در آن تخته سوراخی بود حمزه
چشم بر آن سوراخ نهاد و نظر درون کرده دید دیوی بر تخت نشسته که آن دیو را رعد جنی میگفتند و از نه چهار صد
زرد دیوان در پیش او نشسته بودند و این رعد جنی در فکر بود بعد تفکر سر بالا کرد و گفت فلان دیو را بطلبید که آن بلا را
کجا دیده گوید از آن جمع دیوی برخاست و سر بر زمین نهاد و گفت ای شاه من در گشت بودم از دور بدیدم
که حمزه می آید من گریخته آمدم و ام شاه را خبر رسانیدم رعد جنی گفت ما از ترس آن بلا درون چاه زیر زمین پنهان
شدیم و هنوز دنبال ما را نمیگذارد و دیوان درین گفتگو بودند که امیر حمزه زور کرد و سنگ را برداشت و داخل شد
باز آن سنگ را بر آن در نهاد و تیغ برکشید میان دیوان در آمد رعد جنی آسیا سنگی را برداشت
و مقابل حمزه آمد و انداخت حمزه برجست و سنگ را رد کرد و تیغ در کمرش چنان زد که همچو خیار تر دو نیم کرد پس
در میان دیوان دیگر در آمد و کشتن آغاز کرد تمام دیوانرا زیر تیغ در آورد و شکرانهٔ خدا تعالی را بجا آورد
و از چاه بیرون آمد و شکاری بینداخت و کباب کرده بخورد روز دیگر از آنجا روانه شد از دور چاه دیگر بدید
قصد آنچاه کرد آسیا سنگ را برداشت و کمند به بست و درون چاه در آمد راهی دید در آن راه رفت و تخته
سنگی دید سوراخ نگاه کرد دیوی بر تخت نشسته دید که با دیوان حکایت میکرد آن دیو را برق جنی میگفتند چون برق
جنی امیر حمزه را دید آسیا سنگی برداشت و بطرف امیر انداخت امیر حمزه یکطرف جستن کرد سنگ بر زمین افتاد
و تیری بر سینهٔ آن دیو چنان زد که از پشتش سر بدر کرد دیو در خاک غلطید و گفت ای امیر حمزه یکی دیگر بزن تا این
دیو جان بدهد امیر حمزه فرمود ای بدبخت من هرگز زخم دوم نزنم که استاد من منع کرده است دیو سر بسنگ
زد و جان بداد پس در دیوان دیگر در آمد و تمامی را بکشت و از آنجا بیرون آمد و آن روز را بیاسود و
اما چند کلمه از لشکر امیر حمزه بشنوید چون علوفه لشکر امیر حمزه تمام شد از کاشغر بیرون آمدند و بر لشکر کفار زدند
و تیغ زنان میرفتند ناگاه گرد برخاست عمر امیه دید که لشکری می آید از یکی پرسید که این کدام لشکر است و

وسردار لشکر را چه نام است او گفت این سپاه اردشیر بابکان است خواهرزاده زوبین کاوس است برای مدد
کافران آمده است و این اردشیر بابکان سی و دو گز قد دارد و مبارزی سهمناک است چون عمر امیه این کیفیت
را شنید غمگین شد و در لشکر خود آمد و کیفیت را به یاران گفت یاران آه سرد از جگر برکشیدند گفتند بمدد خدا تعالی است
اگر ده هزار کافر بیایند چه باک پس مبارزان عرب تیغ زنان میرفتند تا هفت شبانه روز برآمدند و یک شهر شیروان
رسیدند و در شیروان پادشاهی بود و شاه کاوس نام پسری داشت و او را شیر بارک شیروانی میگفتند چون پدر و پسر
واقعه لشکر امیر حمزه را شنیدند با خود اتفاق کردند که اگر در این محل با لشکر امیر حمزه را یاری دهیم چون حمزه برسد
بر ما لطف بی اندازه کند پس با چهل هزار سوار بیرون آمدند و بر لشکر کفار ظفر بردند یاران حمزه را با مهر اشکار در شهر بردند
علوفه سه ساله پیش آوردند یاران بفراغ روز گذرانیدند و تاریخ بشمردند چون علوفه آنجا تمام شد از بیرون
آمدند و کافران دنبال ایشان را ول نکردند بعد چند روز در شهری رسیدند که پادشاه آن شهر را اشتقال مغربی میخواندند
چون اشتقال خبر آمدن لشکر امیر حمزه را شنید با سپاه خود بیرون آمد و با کفار جنگید لشکر امیر حمزه را پیش کرده درون
شهر خود آورد و خدمتگذاری مینمود و علوفه سه ساله را موجود کرد برای ایشان ایشان را داشته باش و از امیر حمزه چند
کلمه بشنو چون امیر حمزه از کشتن برق جنی فارغ گشت باز از آنجا روان شد و راه ببرید از دور باغی بدید باغی که باغ
ارم شرمنده از او درختان سایه دار و مرغان خوش گفتار در آن باغ حوضی پر آب آب و چون گلاب سپید تر از
شیر و خوشبوتر از عنبر در آن حوض در آمد و غسل کرد زمانی بنشست یک نره گوری بینداخت کباب کرده بخورد و
بعد در آن باغ رفت و دید که خانه رفیعی بنیاد کرده اند زمانی آنجا بیاسود ناگاه دیوی از آنجا بیرون آمد با دو سر
چون دیو حمزه را بدید سر بر زمین نهاد و گفت ای حمزه من مطیع ارزق پری ام چون تو در مقام من قدم رنجه کردی مرا شرط
است که خدمتگذاری تو کنم پس حمزه را درون برد و خورشها با داروی بیهوشی پیش آورد چون امیر حمزه از آن
طعام بخورد در زمان بیهوش شد دیو چون امیر حمزه را بیهوش دید تمام سلاح امیر را از تنش بیرون آورد و آنگاه
حمزه را ببست بعد از آن امیر را هوشیار کرد و بنای چوب زدن کرد چندان چوب بر امیر زد تمام اندام امیر زخمی شد
و قطره قطره خون جاری شد پس آن دیو ملعون یک شتر را بکشت و پوست او را باز کرد و امیر حمزه را در آن
پوست به پیچید و بالای کوه بداشت از قضای الهی سیمرغ که جانوری است در کوه قاف که از آن جانور در آن مقام
افتاد امیر حمزه را در چنگل زد و برای طعمه بچگان برد و آشیانه او نیز در میان دریا بود و آن سیمرغ حمزه را در آن
آشیانه برد و پیش بچگان نهاد و خود بجای دیگر پرواز کرد بچگان چون پوست را دریدند آدمیزادی را بدیدند
و آن جانوران چون طوطی و شارک سخن میگفتند از امیر حمزه پرسیدند تو کیستی حمزه واقعه آمدن کوه قاف را پیش
بچگان سیمرغ باز نمود و بچگان ساکت ماندند بعد درین میان ماری بزرگ رسید و خواست که بچگان سیمرغ را بخورد و
حمزه دید یک درختی را از بیخ برکند و بر زمین زد و شاخهایش را دور کرد و از تنه درخت آن مار را بکشت
چون سیمرغ رسید بچگان تمام کیفیت را گفتند سیمرغ بحمزه گفت ای آدمیزاد اکنون چه میفرمایی حمزه فرمود مرا در جائیکه بودم برسان

سیمرغ حمزه را بر پشت خود سوار کرد و از دریا بگذشت و بهمان مقام آورد امیر حمزه سیمرغ را وداع کرده آهسته
در باغ درآمد و سلاح خود را از درخت فرود آورده بپوشید و نعره زد دیو از خواب بیدار شد چون حمزه را بدید آسیا
سنگ را برداشت و حمله بر امیر حمزه کرد پهلوان بچستی بجست و شمشیر بر دیو زد دیو بر زمین افتاد و سر لنگ زد و جان
بداد امیر حمزه چند روز آنجا بیاسود و پس از آنجا روان شد و میرفت که باز نظرش بر دودی افتاد و قصد آن مقام کرد چاهی
دید مثل چاههائی که اول دیده بود و سنگ آسیائی از آنجا دور کرد و کمند ببست درون چاه درآمد راهی دید روشن
تر از آفتاب از همان راه روانه شد تخته سنگی دید نظر در سوراخ کرده دید که دیوی بر تخته سنگی نشسته که او را سموم دیو میگفتند
و این سموم میان دیوان عیار صفت بود حمزه تخته سنگ را برداشت و درون درآمد چون نظر سموم بر امیر حمزه افتاد و بر
سر بر زمین نهاد و دعا و ثنای امیر حمزه را آغاز کرد و گفت الامان الامان امیر حمزه گفت کدام شرط امان میخواهی دیو
گفت هرچه فرمائی امیر حمزه فرمود بدین شرط ترا امان دهم که جمله دیوانی که در کوه قاف اند مرا بنمائی و بعد از آن تو نزد
قریشی بروی و اطاعت او کنی سموم گفت هرچه فرمائی قبول دارم بعد سموم گفت از اینجا تا جائیکه دیو سفید و صندل
هزار دست و دیگر دیوان هستند سه روزه راه است که جمع آمده اند و از اینجا میدانند که در شهر زرین بروند حمزه فرمود
بیرون آی و مرا راه نمائی کن تا آنجا اول پهلوان بیرون آمد بعده سموم از چاه بیرون آمد پهلوان کمند را در حلق
او نهاده پیش کرده میراند چون شب میشد او را بدرختی می بست و روز میگشاد و روان میگردید تا آنکه در یکجائی
رسیدند که سموم کوهی را نشان داد و گفت پائین این کوه دیوانند اکنون مرا بگذار تا نزد قریشی بروم حمزه بر دم
گوش سموم را ببرید رها کرد و خود بالای کوه برآمد نظر کرد هزار در هزار گروه دیو جمع شده اند چون دیوان حمزه را
بدیدند نعره زدند و گفتند اول اینرا بکشیم بعد از آن قصد پایان کنیم حمزه از کوه فرود آمد صمصام دم تمام
را بکشید و در میان دیوان افتاد و آنها را میکشت و از کشته پشته میساخت مدت سه شبانه روز برآمد دیوان
از جنگ باز گشتند و بهمان صحرا فرود آمدند حمزه نیز آنجا بیاسود ناگاه گردی پیدا شد و آخر آن گرد شکافته شد سواری
در نظر آمد چون نظر امیر بر آن سوار افتاد در دل گذرانید که این سوار بصورت آدمیزاد مینماید چون نزدیک
رسید از اسپ فرود آمده سر بر زمین نهاد پهلوان برخاست و استقبال کرد و دید که قریشی است پس دختر خود را
در کنار گرفت و سرش ببوسید گفت ای فرزند از کجا آمدی قریشی گفت ای پدر مهربان جاسوسان ما همیشه در گرد
تو میباشند و اخبار تو را می آرند چون تو در این مقام رسیدی جاسوسان خبر دادند که پدر ترا چنین صعب پیش آمده
است من برای یاری دادن آمده ام اکنون شما از کشتن دیوان تقصیری نکردی اینزمان تماشای مرا ببین
پس قریشی بر اسپ پری پیکر سوار شده تیغ بکشید و در میان دیوان افتاد هرکرا بر سر میزد همچو گوی مغلطان میشد
و هرکرا در کمر میزد همچو خیار دو نیمه میگردید و هرکرا بر تارک میزد تا دو ساق میرسانید و اگر دیو در هوا میرفت
او نیز در هوا رفته میکشت ۰ دیوان چون آن حالت را دیدند میگفتند چون حمزه تنها بود در کشتن دیوان
تقصیر نکرد اینزمان دیگری بیاریش رسید پس یکبارگی نعره زدند و ناپدید شدند قریشی نزد امیر حمزه آمد پهلوان

گفت بفرزند تو در کشتن دیوان هیچ تقصیری نکردی و نیز ما از شهرستان زرین قلعه جمع شدیم پس امیر حمزه دعا کرد که الهی این
فرزند مرا عمری دراز بخش هاتفی آواز داد که ای حمزه تا آن زمان که حسین ابن علی علیه السلام جام شهادت ننوشد فرزند ترا
مرگ نباشد پس پهلوان دختر را وداع کرد آمدیم بر سر حکایت لشکر امیر حمزه چون طوقه شهر مغرب تمام شد باز
بیرون آمدند و بر لشکر کفار در افتادند و جنگ کنان سوی تنجه میرفتند بعد چند روز در حوالی تنجه رسیدند و در تنجه
پادشاهی بود که او را ریحان تنجه میگفتند چون ریحان شنید که در هر مقامی که لشکر حمزه رسیده دست شاهان
انتقام انها را یاری داد و امداد نیز چون آمد و لشکر حمزه در دور شهر تنجه برد و بمانزدان نیز رفت از بوذرجمهر رسید چون امیر نامه را مطالعه کرد و دید که نوشته است اول بنام
عز و جل و بدیع خاندان ابراهیم علیه السلام از پیش بزرجمهر حکیم بر تو ای فرزند ما ... و عجب یقینی عمر امیه عیار
و آنگاه باش که لشکر را از تنجه بیرون نیارد و متوسل بخدای شده و بهمانجا بمان که امیر حمزه شما را در تنجه ملاقات خواهد
کرد چون عمر امیه نامه را بخواند خوشدل شد و تمام یاران و عمر امیه شادمان گشتند و تاریخ سالها را شمردند و جنگ
حصاری میکردند والله اعلم بالصواب

داستان دیدن امیر حمزه صندوق را در پیش و بیرون آوردن او دیو را و بردن دیو امیر حمزه را بولایت ختن

چون امیر حمزه قریشی را وداع کرد و خود روانه شد ناگاه دید که دیوی صندوقی پیش گذاشته زار زار گریه میکند و میگوید
که الهی حمزه را برسان امیر حمزه چون این آواز شنید حیران ماند و گفت ای ماده دیو نام مرا چه دانی امیر حمزه پیش رفت
و فرمود ای ماده دیو امیر حمزه را چه خواهی کرد ماده دیو گفت در این صندوق پسر مرا سلیمان پیغمبر علیه السلام
بند کرده و فرموده که چون حمزه پیدا شود پسر ترا از این صندوق بیرون می آورد از آن سبب حمزه را یاد میکنم در اینجا
شنیده ام که حمزه در کوه قاف آمده است شاید اینجا هم بیاید و فرزند مرا اخلاص کند امیر حمزه فرمود چندین هزار دیوان
در اینجا بودند چرا ایشان را نگفتند آن عورت گفت سه کرت دیوان همه زور کردند نتوانستند که قفل را بشکنند پس حمزه
دست بر آن قفل زد و زور کرد قفل بشکست و سر صندوق را باز کرد ارژنگ دیو از صندوق بیرون آمد بر پای
امیر حمزه افتاد و گفت ای جهانگیر خدمتی بفرما تا انجام رسانم امیر حمزه در دل اندیشید و گفت به از این نباشد که بر گردن این
دیو سوار شوم و در لشکر خود بروم امیر گفت ای ارژنگ مرا میان آدمیزاد ببر ارژنگ دیو حمزه را بر گردن خود سوار
کرد و در هوا رفت تا نزدیک ابر رسانید بعد بحمزه گفت ای پهلوان دنیا را چگونه می بینی فرمود بیچو یک منزل
سرای می بینم پس بلندتر برد بعد از آن گفت ای حمزه اکنون دنیا را چه گونه می بینی امیر حمزه گفت مثل بیچه می بینم
دیو گفت اکنون بگو که ترا بر کوه زنم یا در دریا اندازم حمزه فرمود ای بدبخت من در حق تو نیکی کرده ام تو چرا
با من بدی میکنی دیو گفت ای حمزه تو نشنیده که کار دیو از گونه میباشد اگر تو در حق او نیکی کنی او در حق تو بدی کند
اکنون زود بگو که ترا کجا بزنم امیر حمزه در دل خیال کرد که اگر در دریا بگویم این بدبخت بر کوه خواهد انداخت که اندامم
ریزه ریزه خواهد شد اگر بگویم بر کوه بزن شاید این مرا در دریا اندازد حمزه گفت ای دیو مرا بر کوه بزن تا زود از این

جهان فانی آرام گیرم دیو گفت بی نژاد دیو دریا اندازم تا گوشت ترا ماهیان دریا بخورند پس سوی دریا شتاب کرد حمزه
چشم بربست و از جوار حق امداد خواست و خدا تعالی را یاد کرد و ملایک را فرمان شد تا او را آهسته بر زمین فرود آوردند چون امیر حمزه بر زمین آمد
چشم بگشاد خود را صحیح و سالم یافت شکر خدا را بجا آورد و سلاحهای خود را که پراگنده شده بود جمع کرده بپوشید و
روان شد ازرنیش دیو چون امیر را انداخت بر سر حوضی آمد خواست آب بخورد از قضا چند پری زاد هم برای خوردن
آب بر سر آن حوض آمده بودند ازرنیش یکی از آنها عاشق شد و دست بر او دراز کرد هر چند پری خود را کشید
دیو او را نگذاشت که ناگاه حمزه بآن مقام رسید نعره زد دیو چون حمزه را دید گفت آنچه حضرت سلیمان پیغمبر
گفته بود که از پشت تو دیوزادی پیدا شود بصورت اسپی که امیر حمزه بر او سواری کند اکنون اگر این پری را بمن
عطا کنی من بچه او را بتو دهم پهلوان آن پری را فهمانید آخر آن پری راضی شد و ازرنیش را قبول کرد پس دیو و پری
یکجا جمع شدند مدتی بر آمد آن پری حامله شد و بچه بزائید و آن بچه بصورت اسپ بود بچه را که از مادر جدا
شد جست زده نزد حمزه آمد و سر خود را بر پای امیر حمزه انداخت پهلوان او را اشقر دیوزاد نام کرد و سرش
را ببوسید و در پرورش او جهد میکرد تا چند مدت گذشت شبی ازرنیش دیو به پری گفت که ای پری حیف است
که بر فرزند من آدمی زاد سوار شود پری گفت ای نادان تو دیو و من پری هرگاه اسپ از ما زاده شود
تو گفته بودی که حضرت سلیمان پیغمبر گفته بود که از پشت تو دیوزاد پیدا شود و امیر حمزه بر پشت او سواری کند
باز این چه سخنی است که میگویی دیو گفت من این را روا نمیدارم که بر پشت فرزند من سوار شود من حمزه را خواهم
کشت امیر حمزه اینوقت در خواب استراحت بود این کلمات را اشقر دیوزاد شنید برجست و هر چهار پای
خود را بر سر دیو چنان زد که مغزش بیرون آمد و پری بگریخت حمزه از خواب بیدار شد و دیو را مرده دید
و پری را ندید دانست که دیو چیزی بد اندیشه کرده که اشقر او را کشت پس از آنجا روان شد و اشقر دنبال
امیر حمزه می آمد چون شب میشد امیر حمزه در خواب میرفت آن پری می آمد و اشقر را شیر میداد و بر این نمط
مدتی گذشت تا اشقر بزرگ شد و شروع بچریدن کرد روزی حمزه در کوهی رسید اشقر چون جست زبانش نیز
سمهایش افتاد و امیر حمزه حیران ماند و در فکر بود که خواجه خضر بیامد و امیر حمزه بر پای خواجه افتاد و کیفیت اشقر
دیوزاد را گفت خواجه خضر بدست خود بر چهار دست و پای اشقر را نعل بندی کرد امیر فرمود که خواجه چهار نعل دیگر
بدهید که هرگاه این نعلها بیفتد نعل دیگر ببندم خواجه گفت ای فرزند تا زنده این نعلها از اسپ جدا نشوند
تا آنکه مرگ تو هم رسیده امیر حمزه ساکت ماند و خواجه بازگشت امیر حمزه روانه شد و در حصاری بدید و آن
حصار از پریان سبزپوش بود سبزپوشان چون خبر از آمدن حمزه یافتند استقبال کردند و بهر تعظیم پهلوان
را درون شهر بردند و شرط مهمانداری بجای آوردند و شب در میان یک کوشکی امیر حمزه را فرود آوردند
حمزه آنجا بیارامید نیم شب صدای آه سردی شنید در پی آن شد که این آواز کیست چون نیک نگاه کرد دید که
یک حجره بسته است از میان او آه بر می آید حمزه قفل حجره را بشکست و در آمد دید در آن حجره دید امیر حمزه از

از ایشان پرسید که شما کیستید ایشان گفتند که ما آدمیزادیم از ملک عرب هستیم حمزه پرسید نام شما چیست و اینجا چگونه آمدید گفتند نام من آشوب و نام دیگری بهلول آشوب ملاح و بهلول نقاش است بهلول گفت ای پهلوان ما در جهاز سوار بودیم از قضای الهی باد مخالف جهاز را شکست ما غرق گشتیم این پریان رسیدند و ما را از غرق شدن برگرفتند و در این مقام آوردند و نگاه داشتند امروز روز سویم است که ما در اینجا در بند هستیم امیر حمزه فرمود علی الصباح من شما را از ایشان خواهم گرفت پس حمزه در خوابگاه آمد و بخسپید چون روز شد شاه شهر پوشان نزد حمزه آمد امیر حمزه فرمود ای شاه شهرپوشان دو آدمیزاد در قید شما هستند اینها را بمن بدهید تا بصحبت ایشان راه بریده شود شاه گفت زهی سعادت اگر ما را بفرمائید ما همراه تو باشیم پس حمزه ایشان را از حجره بیرون آورد آشوب گفت ای پهلوان از پریان یک کشتی بستان تا در آن سوار شده زود تر بگذریم و به آبادانی برسیم امیر کشتی از پریان گرفت و با آشوب و بهلول و با اشقر دیوزاد سوار شدند و در دریا میرفتند ناگاه جهان تاریک شد و چون ابر سیاه جانور پیدا شد حمزه فرمود ای یاران اینچه بلاست که پیدا شد آشوب گفت ای حمزه این سیمرغ است حمزه گفت آری بتحقیق همین سیمرغ است من هم دیده ام چون سیمرغ را نظر بر کشتی افتاد از هوا فرود آمد و جهاز را در چنگل خود گرفت و برداشت حمزه چون دید که کشتی در هوا میرود دست بر کمان زد و تیر در شست پیوست و طرف سیمرغ انداخت آن تیر از سینه سیمرغ به پشت بیرون آمد و چنگلهایش سست گشت و کشتی بر زمین افتاد و تکه تکه شد امیر حمزه و یاران و سب سلامت ماندند بعد سیمرغ هم بر زمین افتاد و جان بداد حمزه یک پر از او جدا کرد و در کمر بپیچید و بهلول را فرمود تا صورت سیمرغ را در قلم آرد پس از آنجا پیاده روان شدند و میرفتند که باغی پیدا شد امیر حمزه به آشوب و بهلول گفت ای یاران علامت دیوان پیدا است شما اینجا بایستید یاران بالای درختی رفتند و اشقر نیز نزد ایشان بماند امیر حمزه در باغ آمد نظر کرد در زیر سرو درختی چند دیو نگاه سر نشسته اند چون دیوان امیر حمزه را بدیدند نعره کشیدند و شاخ بر شاخ زدند و بر امیر حمزه حمله آوردند امیر صمصام از نیام برکشید و در میان ایشان افتاد و سیلی تا سیلاب خون روان کرد چون دیوان بسیار کشته شدند باقی بگریختند قضا کرد که از نظر دیوان بر آن درخت افتاد که آشوب و بهلول بر آن نشسته بودند اشقر دیوزاد چون دید اینها را حمله بر دیوان کرد و بدندان و لگد چند دیو را بکشت چون امیر حمزه به آن مقام آمد دیوان را کشته دید متعجب بماند و از آشوب و بهلول پرسید که این دیوان را که کشت آشوب گفت یا امیر حمزه چون دیوان در این سمت آمدند جان ما از قالب ما پریده بود اما نظر اشقر که بر آن دیوان افتاد بر ایشان حمله آورد و همه را بکشت حمزه چون این خبر بشنید خوشدل شد و سر اشقر دیوزاد را ببوسید و در کنار گرفت و از آنجا روان شده در باغ دیگر رسید امیر حمزه با زیاران را گفت که علامت دیوان پیدا شد شما بالای درخت بروید و اشقر دیوزاد را بر ایشان گذاشت و خود در باغ درآمد دید در زیر درختی چند دیو سر نشسته اند دیوان چون حمزه را بدیدند اطراف حمزه را فرو گرفتند حمزه تیغ بکشید و در میان ایشان افتاد و شروع بکشتن کرد چند دیو بسیاری کشته شد دیوان دیگر بگریختند چون قریب اشقر رسیدند باقی دیوان را او کشت بعد

حمزه نزد یاران آمد و در حوضی درآمد سلاح و رخت خود را بشست و از آنجا روان شدند نزدیک دیوان سگ سران
رسیدند ایشانرا نیز حمزه برطرف کرد بعد بر دیوان شتر سران رسیدند ایشانرا نیز بکشت پس بر دیوان زاغ سران
رسیدند ایشانرا نیز برانداخت بعد دیوان خوک سران رسیدند ایشانرا نیز کشتند پس بسوی دنیا متوجه شدند ناگاه در
بیابانی رسیدند مردی را دیدند که نشسته پالان میدوزد و امیر حمزه چون او را بدید پیش رفت و نعره زد و گفت ای پالان
دوز تو کیستی پالان دوز چون حمزه را دید برخواست نعره زد و بدوید بر امیر حمزه چسپید حمزه او را بر زمین زد و خنجر
کشید هر چند که در حلقش براند خنجر نبرید هاتفی آواز داد که یا حمزه خنجر بچشمش بزن چشم او را کور گردان این
دجال است هنوز مرگ او نرسیده است چون امیر این آواز شنید خنجر بکشید و در چشمش زد و او را کور کرد آنرا که یک چشم
دجال چون از دست حمزه خلاصی یافت بانگ زد و خری پیدا شد که مقابل کوه بود و سیاه رنگ آمد و مقابل دجال
ایستاد چون امیر حمزه را مقابل دجال دید حمله بر امیر حمزه کرد و پهلوان خنجر در چشم راست او نیز زد و کور گردانید
آخر از شدت درد خر از پیش امیر بگریخت و ناپدید شد خر و دجال را چون امیر حمزه کور کرد قدم پیش گذاشت

داستان رسیدن امیر بشهر فیلگوشان و کشتن سموم دیو و آوردن پری آصفا باصفا و حمزه و طی کردن هفت دریا و ملاقات با عمر معدیکرب

چون امیر حمزه از آنجا روان شد در شهر فیلگوشان رسید و در میان فیلگوشان پادشاهی بود که او را غرشی تاجدار میگفتند و آن
پیلگوشان بصورت آدمی بودند و گوشهای همچو پیل داشتند چون از آمدن حمزه خبر یافتند باستقبال پیش آمدند زیرا که
ایشان مسلمان بودند و پیروی دین ابراهیم خلیل الله را میکردند امیر حمزه را بتعظیم تمام در شهر خود بردند و شرایط
میزبانی بجا آوردند امیر حمزه از شاه فیلگوشان پرسید که از اینجا تا سرحد دنیا چه قدر راه است غرشی گفت هفت دریا در میان
است یکی دریای آتش دوم دریای دود و سیوم دریای خون و چهارم دریای ریم و پنجم دریای قلزم و ششم دریای
محیط و هفتم دریای آب چون از این هفت دریا بگذری از کوه قاف بیرون آمده باشی و در دنیا برسی حمزه فرمود
ای غرشی از این دریا چگونه بگذریم غرشی در تفکر شد و بعد از تفکر بسیار سر بالا کرد و گفت ای پهلوان در کنار دریا عورتیست
که او را بی بی آصفا باصفا میگویند حضرت خواجه خضر نزد او می آیند و او را مادری قبول کرده چون نزد آن
بروی البته ترا از هفت دریا بگذراند پس امیر حمزه رخصت طلبید غرشی تاجدار گفت ای پهلوان برای اسپ تو زین درست
میکنند چند روز اینجا توقف کن تا زین مرتب شود بعد از آن بر اسپ سوار شده متوجه راه شو حمزه از این سخن
بماند و با غرشی عیش میراند و می میخورد و در همین می خوردن بود که یک پیلگوشی دویده آمد و بغرشی گفت ای
شاه تو در شراب خوردن مشغول شده امروز دختر ترا دیوان سموم دیو بردند امیر حمزه فرمود سموم دیو کجاست
غرشی گفت از هیبت حمزه گریخته در ملک ما قیام کرده است و او را بچه تولد شده است و مادر آن بچه فوت کرده
اکنون زنان شیردار را برای شیر دادن میبرند امروز دختر مرا که شیردار بود بردند پهلوان گفت تا اینزمان
چرا مرا خبر نکردید غرشی گفت تا اینزمان اینچنین حال نشده امروز سه روز میشود که او را بچه تولد شده است امیر حمزه

زود برخاست و روانه خانه سموم دیو شد و اشقر دیوزاد را نیز همراه برد چاهی دید که بالای آن آسیا سنگی نهاده امیر حمزه
آسیا سنگ را دور کرد و کمند به بست و اشقر دیوزاد را فرمود از سر چاه دور نشو و هیچ دیو را مگذار بیرون رود
و خود درون چاه درآمد دید تخته سنگی بر ته چاه نهاده و در وی سوراخی کرده امیر حمزه در آن سوراخ نظر کرد بر تخته سنگی سموم دیو
نشسته بدل فارغ عیش میراند حمزه آهسته سنگ را از آنجا بجنبانید دیو چون نظر کرد دید که امیر حمزه است جان از قالب
دیو پرید و بجست و در طاق نشست حمزه دست بر کمان زد و تیر در شست پیوست و بسوی سموم دیو انداخت تیر چنان
بر سینه سموم جاگزین شد که برخاک غلطید امیر حمزه گفت ای بدبخت بیکبار ترا گوش بریده نزد قریش فرستاده بودم
تو اینجا آمده پنهان شدی سموم گفت ای پهلوان یکی دیگر بزن تا این دیو جان بدهد امیر فرمود ای بدبخت من هژده
سال در کوه قاف دیوان را کشته ام هرگز یکی در این بین زخم دوم نزده ام تو مرا بازی میدهی سموم سر سنگ زد
و جان بداد و چون حمزه سموم را کشت دیوان دیگر در گریز شدند خواستند که از چاه بیرون آیند هر دیو که سر بالا میکرد
اشقر بر تارک وی دست و پا چنان میزد که دیو غلط خورده میمرد چون اشقر دیوزاد بر این نمط دیوان را
کشت دیگر دیوان در چاه ایستادند بعد حمزه یکی را گرفته او را با گهواره در زمین زد و بیجان کرد و دختر شاه فیلگوش را از
چاه بیرون آورد و خواست که خود هم دست بر کمند زند و از چاه برآید که دیوان را دید ایستاده اند تیغ برکشید
چند تن را بکشت دیوان بعجز پیش آمدند و امان خواستند بضرورت امان داد بعد امیر حمزه از چاه بیرون آمد
با دختر عرشی فیلگوش در شهر آمد و دختر را بایشان سپرد شاه فیلگوشان چون دختر را بدید و کشتن سموم دیو را شنید
شادمان گشت و چند روز امیر حمزه را مهمان داشت تا وقتیکه زین اشقر مرتب شد آن زین را پیش امیر حمزه
آورد جهانگیر بوقت سعد زین بر پشت اسپ انداخت و سوار شد و چند نفر از فیلگوشان را همراه برداشت و با عرشی
تا چهار روز وداع کرده از آنجا روان شد منزل و مراحل میبرید دشت و بیابان میسپرید تا در باغ بی بی آصفا باصفا
رسید باغی دید همه از چوب [illegible] چون پیشتر شد گنبد بی بی باصفا را دید فیلگوشان گفتند یا امیر حمزه در این گنبد
آنحضرت میباشد تو برو که ما باز میگردیم حمزه فرمود دیدن شما را نخواهم پس پهلوان تنها سمت گنبد بی بی آصفا
باصفا روان شد چون در گنبد بی بی رسید آصفا باصفا بر مصلی نشسته دید پیشرفت و ایستاد چون بی بی آصفا سر بالا کرد
امیر حمزه را بدید که ایستاده است از مصلا برخواست امیر حمزه سلام کرد بی بی امیر حمزه را در کنار گرفت و سرش
ببوسید و فرمود که ای فرزند مرحبا بیا که خوش آمدی که من منتظر تو بودم آنروز امیر حمزه را مهمان کرد و آنچه موجود
بود پیش آورد روز دیگر بی بی آصفا باصفا بحمزه فرمود ای فرزند این جانوران را که در این باغ میبینی اینها را شکار
کن و پیش من بیار حمزه گفت ای مادر این کدام جانوران اند و اینها را برای چه میخواهید بی بی آصفا فرمود ای فرزند
اینها جانوران مرغ سمندراند هر که پوست ایشان را برخود پیچیده در آتش درآید آتش بر او هیچ اثر نکند امیر حمزه
برخاست تیر و کمان برکشید هفت مرغ سمندر را بکشت و بدست بی بی آصفا باصفا آورد بی بی فرمود که پوست
از ایشان بکش و برای خود و برای اسپ و برای یاران خود پوستین از اینها بساز و موزه نیز درست کن آشوبا

و بهلول نشسته از آن پوست پوستین و موزه درست کردند و پوشیدند و از پای تا گوش اشقر و یوز را هم پوشانیدند پس بی بی
آصفا برخواست و عصا بدست گرفته به امیر حمزه گفت ای فرزند باید شما در عقب من بیایید و چپ و راست خود نگاه نکنید
پس بی بی آصفا در دریای آتش در آمد امیر حمزه نیز با یاران در عقبش روان شدند و بسلامت از دریای آتش بگذشتند
آتش بر اینها هیچ اثری نکرد و همچنان از هر دریا بهمین صورت بگذشتند تا بلب دریای آب آمدند پس بی بی آصفا عصای
خود در آب زد و آب دو شق شد و راه داد و از آن راه هم بسلامت بکنار رسیدند و وقتیکه این هفت دریا را بسلامتی
عبور کردند بی بی آصفا گفت ای فرزند اندکی بایست که من دو رکعت نماز شکرانه بگذارم امیر حمزه ایستاد و بی بی دو رکعت نماز را
ادا کرده و سر بسجده نهاد و مناجات کرد که الهی مرا برای همین کار زنده گذاشته بودی که امیر حمزه را از دریاهای مهیب بگذرانم
اکنون من حمزه را از کرم تو از هفت دریا گذرانیدم مرا هیچ کاری در دنیا نمانده است این امانت جان بحق تسلیم کرد
امیر حمزه چون دریافت که بی بی از دار فنا بدار البقا رحلت فرمود و برای غسل حیران ماند که این صورت و من مرد چگونه
غسل دهم بهمین فکر بود که ناگاه آوازی داد که شما ها رو بگردانید اینها چون پشت بآنطرف کردند بعد از زمانی
چون نظر کردند میت را ندیدند پهلوان لشکر اسلام که تعالی بجا آورد و از آنجا روان شدند شب و روز اینها سیر میکردند
القصه باز آمدیم بر سر قصه لشکر امیر حمزه چون لشکر حمزه در تنگه قرار گرفت و چند مدت بماند علوفه آنجا هم تمام شد جمله
یاران و گردان عرب حیران ماندند و دست بر اسپان انداختند و میخوردند عمر معدیکرب از گرسنگی عاجز آمده بعمر امیه
گفت ای دوست من گرسنگی کشیدن نمی توانم اگر اجازت دهی از اینجا بیرون آیم و در شهری بروم و آنرا فتح کنم و برای
شما علوفه فرستم و شکم خود را نیز پر کرده باشم عمر امیه گفت ای سپهسالار بزرگ این وقتی نیست که تو از ما جدا شوی هژده سال قریب
باختتام رسیده است چون چندین مدت رنج و محنت کشیدی چندی دیگر هم صبر کن عمر معدیکرب حرف او را نشنیده در تنگه
دروازه را باز کرده خود را از تنگه بیرون آورد و راه صحرا پیش گرفت و اسپ میراند چون صبح بدمید در مقامی رسید
دید که کاروانیان فرود آمده اند چون نزدیک کاروانیان رسید نعره زد که ای کاروانیان برای من چیزی
بیارید تا بخورم کاروانیان چون عمر معدی را دیدند از هیبت او ترسیدند کسی گفت این دوست کسی بقول بیابانی
تعبیر کرده هر کسی بطرفی میگفت عمر معدی باز گفت ای کاروانیان زود طعام بیارید وگرنه شما ها را خواهم کشت کاروانیان
از ترس جان هر یکی بشقابی پر از غذاهای لطیف پیش روی عمر معدی چیدند عمر معدی همه اینها را بخورد و سیر نشد گفت
ای کاروانیان چیزی تازه که حالا طبخ کرده باشید بیارید پس کاروانیان چند بشقابهای دیگر که در آن طعام تازه
بود آوردند عمر معدی اینها را هم خورد و گفت ای کاروانیان مرا بازی میدهید از این طعام شکم من کی پر میشود
باید هفت گوسفند بیارید کاروانیان از ترس جان هفت گوسفند آوردند عمر معدی هر هفت گوسفند را
ذبح کرد و یک درختی را از بیخ برکند و تنه درخت را سیخ ساخت و آن هفت گوسفند را در سیخ در آورد و آتش
افروخت کباب کرد و همه آن گوسفند ها را بخورد و بعد نزدیک حوض آمد و آب حوض را تمام بخورد و بعد از آن
زین اسپ را فرود آورد و اسپ را در چراگاه گذاشت و سلاح از تن فرود آورد و پا را دراز کرده خوابید

چون شب شد در کاروان دزدان درآمدند و شور در قافله افتاد طیادیان بیدار شده گرز گرفت و طرف دزدان
آمد هشتاد دزد را بزیر تیغ آورد و دیگران گریختند و اسباب کاروانیان را تماماً از دست بازگرفت کاروانیان چون
شجاعت عمر معدی را دیدند گفتند حلال باد آنچه از ما خوردی بلکه هر روز همان مقدار غذا از ما بگیر و بخور و همراه ما باش چون
روز شد کاروانیان روان شدند عمر معدی هم همراه ایشان روان شد تا آنکه در شهری رسیدند و داخل شهر شدند عمر معدی با کاروانیان
شهر بالتیاد و از قضا پادشاه آن شهر مرده بود و رسم آن شهر چنان بود که اگر پادشاه بمیرد شاهبازی پرانیدند بر سر هر که باز می‌نشست آن
شخص را جمله خلایق باتفاق یکدیگر به پادشاهی قبول میکردند روزیکه عمر معدی داخل شهر شده همان روز شهباز پرانیده
بود عمر معدی در این همه مخلوق بلند بالا بود باز بر سر او نشست تمام خلایق سر بزمین نهادند طیادیان بر تخت عالیشان
نشاندند بمجردیکه عمر معدی قدم بر تخت گذاشت حکم داد که طعام زود بیارید طعام آوردند خوردند و بر دست نشستند ساقیان
سیم ساق مه‌رو قدحهای زرین در گردش آوردند مطربان خوش آواز نای و دف و چنگ و بربط بنواختند و تمام محفل را شادان
و خندان کردند بیت می حجاب از چشم مردان برگرفت ٭ چشم ساقی باده احمر گرفت ٭ عمر معدی که مست شد زبان
به لاف گشاد و بوزیر گفت ای وزیر برای من یک دختر چهارده ساله پیدا کن که بزنی بخواهم وزیر گفت عمر شاه دراز باد زنان
بسیارند اما در این شهر رسمی از قدیم است که باید بر آن رفتار کرد عمر معدی گفت چه رسم است وزیر گفت اگر مرد بمیرد زن
را برابر آن مرد در قبر دفن میکنند و اگر زن بمیرد مرد را برابر او دفن میکنند اگر شاه این رسم را قبول کند بنده یک دختری که در تمام جهان
صاحب عقل و فطرت است بکنیزی بدهد عمر معدی گفت من این رسم را قبول کردم پس وزیر دختر خود را بیاورد [illegible]
تسلیم عمر معدی کرد طیادیان شب اول با او چنان کاری کرد که بیچاره جان بداد چون روز شد تمام امرا و وزرا و اعیان
سلطنت جمع شدند و تجهیز و تکفین کردند و در تابوت انداختند و در قبرستان بردند تمام اعیان سلطنت با دل پرخون
به عمر معدی گفتند که ای شاه برخیز بدست خود این تابوت را در قبر ببر تا ترا با این دفن کنیم عمر معدی گفت این زن
مرده است و من زنده‌ام هیچکس در عالم زنده در گور رفته است تا من روم وزیر گفت شرط همین بود عمر معدی به آن
حالت غیظی که داشت گفت تو دیوانه شده‌ای من هرگز در گور نروم و این رسم بد را از شهر برمیدارم وزیر گفت من
ترا بزور در گور دفن خواهم کرد عمر معدی گفت من گرسنه شده‌ام طعام بیارید بخورم ایشان داروی بیهوشی در آن
طعامی که برای عمر معدی آوردند ممزوج کردند طیادیان بطعام خوردن مشغول شد بعد از خوردن طعام بیهوش شد پس ایشان
از سر تا پای عمر معدی را ببستند و بعد از آن او را هوشیار کردند و گفتند که برخیز و این تابوت را به همین حالت بردوش
بگیر و در قبر فرو آی عمر معدی گفت من هرگز در زندگی خود در گور نروم ایشان چوبها بر عمر معدی زدند و آن
بیچاره در حالت بی دست و پائی آنها را قبول میکرد مگر راضی ببردن تابوت نمیشد بقضای الهی حمزه سیر کنان
آنجا رسید عمر معدی را دید بشناخت و خلایق شهر را فرمود و ای مردان این مرد را چرا اذیت میکنید ایشان رسم خود را من
و عن بیان کردند حمزه به عمر معدی فرمود که ای پهلوان چیزیرا که مردان قبول کنند باید بر آن ثابت قدم باشند و بر آن
عمل کنند عمر معدی بر سر و پای حمزه نگاهی کرد چون مدتی گذشته بود حمزه پوستین سمندر را پوشیده بود و وقتیکه از ایشان

جدا شده بود بی ریش بود و اینزمان ریش برآورده بود عمر معدی امیر را نشناخت گفت ای مرد وحشی من این رسم را قبول
نکردم وزیر گفت ای بیابانی اگر رسم ما را قبول نکردی هرگز ما دختر را بتو نمیدادیم امیر حمزه گفت ای پهلوان چه نام داری
عمر معدی گفت نام من عمر معدیکرب است من سرلشکر امیر حمزه هستم امیر گفت تو از لشکر حمزه چگونه جدا شدی عمر
معدی گفت بسبب گرسنگی جدا افتادم امیر حمزه گفت لشکر حمزه کجا است عمر معدی گفت لشکر حمزه در تنجه است و مهرنگار
و عمر امیه نیز آنجا اند و من نیز با او شان بودم چون از گرسنگی نوبت بهلاکت رسید از ایشان جدا شدم هر آینه چون بوفا نه
کردم مرا این روز بپیش آمد که در دست اینها افتاده ام چون حمزه این کلمات را از عمر معدی شنید شناخت بند از او برداشت
عمر معدی چون رها شد قصد کرد که وزیر را بکشد وزیر از آنجا فراری شد عمر معدی قصد کشتن مردم کرد امیر حمزه هر چند منع
میکرد عمر معدی نمی شنید و میگفت ای مرد وحشی این مردم بیوفا اند بگذار اینها را بکشم بعد از کشتن ایشان ما پادشاهی
اینجا را خواهیم کرد امیر حمزه گفت مرا حاجت سلطنت و وزارت نیست که پادشاهی اینجا را کنم یا وزیر تو بشوم ازین سخن
عمر معدی در خشم و پیچ شد و دست بچوب برد امیر فرمود دست نگاه دار و گرنه ترا همین زمان بزمین زنم عمر معدی گفت
مرا کی میتواند بزند بجز امیر حمزه نامدار چون حمزه دید که زیادتی میکند دست در دو ساق او برد عمر معدی را برداشت
و قریب قبر آورد و خلایق آن شهر فریاد کردند که ای وحشی اینرا در قبر بینداز تا پادشاهی این شهر ترا بدهیم امیر حمزه عمر معدی
را نزدیک قبر آورد عمر معدی دید که این قوتی که این مرد دارد بجز حمزه دیگر کسی ندارد خوب بسر و پای حمزه نگاه کرد بشناخت
پرسید ای مرد وحشی تو کیستی و از کجا می آیی حمزه گفت بنده خدا ایم و از کوه قاف می آیم عمر معدی گفت از حمزه خبر
داری امیر حمزه گفت من فرستاده حمزه ام عمر معدی گفت پهلوان چه کار میکند امیر حمزه فرمود که در شهرستان زرین عیش
با اسما پری میکند عمر معدی گفت راست بگو حمزه گاهی مرا یاد میکند حمزه گفت عمر امیه زهری و لندهور و [illegible]
واسو و اسقفانوس و اسقلانوس را یاد میکند فاما نام تو را گاهی نشنیدیم عمر معدی گفت افسوس آن غریب دور رفته
مرا فراموش کرده حمزه گفت اگر تو حمزه را به بینی بشناسی عمر معدی گفت ای مرد وحشی تو چه میگویی من و او بزرگ یکجا شدیم
چرا نشناسم حمزه فرمود که قد بچه من دارم حمزه دارد عمر معدی گفت آری حمزه گفت ریشی که من دارم حمزه دارد
عمر معدی گفت خلاف مگو که حمزه ریش ندارد حمزه گفت شش سال شد که از شما جدا افتاده تا اینزمان ریش نیاید
حمزه کلاه سمندرمرغ از سر خود برداشت عمر معدی چون خال رخسار حمزه را دید بشناخت و برپای حمزه افتاد حمزه او را
در کنار گرفت هر دو چندان گریستند که مرغان هوا چشم پر آب کردند وزیر آن شهر و مردم همه گریستند
وزیر گفت امیر حمزه شما هستید عمر معدی جواب داد بلی آقای نامدار ما همین است وزیر بهزار تعظیم امیر را در آن
شهر برد طعام و شراب پیش آورد حمزه چندی آنجا بماند کیفیت مهرنگار و عمر امیه و یاران را همه از عمر معدی باز
پرسید چون همه سلامت بودند شکر خداوند عالم را بجا آورد و بر مردم آن شهر لطف فراوان فرمود
و اسلام بر ایشان تلقین کرد والله اعلم بالصواب

داستان آمدن امیر حمزه در تنجه و ملاقات کردن با یاران

آورده‌اند روزی که عمر امیه از نجه بیرون آمده بود که تماشای عالم را ببیند ناگاه دید که از دور گرد می برخاست خوب نظر کرد دید که لشکر
می آید از یکی پرسید که این لشکر چه نام دارد گفتند این لشکر اردشیر بابکان است که برای مدد نوشیروان و زوبین
آمده بود امروز بجهت شکار بیرون آمده است هوس شکار بسیار دارد عمر امیه گفت که وقت مرگ اردشیر هم
رسیده است بعد از چند روز یقین کلی از خداوند عالم دارم که حمزه برسد و اینها را واصل جهنم کند لشکریان او بجوشیدند
و گفتند بگیر این سخره را عمر امیه شیشه نفت کشاد و چند نفر را از آن بسوزانید و باقی دیوان بگریختند و
پیش اردشیر فریاد کردند اردشیر بابکان وقتی آمد که عمر امیه در شهر رسیده بود و چون امیر حمزه چند روز در شهر
ناشناخت با عمر معدی گذرانید بعد از چند یوم پادشاهی آنشهر را بو زبیر داده خود با عمر معدیکرب و آشوب بهلو
بسمت نجه روانه شد منزل و مراحل میبریدند تا انکه در رود باری رسیدند امیر حمزه دید که یک صندوق در آب
میرود آشوب را فرمود تا آن صندوق را بیرون آورد و خود در سایهٔ درختی قرار گرفت آشوب در درون آب
در آمد و آن صندوق را بکناره آورد و هر چند خواست برد اردنتوانست پس صندوق را همانجا گذاشت و خود
بخدمت امیر حمزه آمده گفت ای جهانگیر باقبال تو صندوق را از آب کشیده برکناره آوردم مگر نتوانستم گران را
بیارم امیر حمزه بعمر معدی فرمود تا آن صندوق را بیارد ملیادیان درکنار آب مردوست و صندوق
نزد کران دید در خاطر گذرانید آیا در این صندوق چه متاع خواهد بود قفل صندوق را باز کرد دیوی مهیب
از صندوق برجست و حلق عمر معدیکرب را گرفت عمر معدی گفت ای بدبخت من ترا از بند خلاص دادم مرا بگذار که
تو هر جا که خواهی برو دیو گفت تا ترا نکشم چگونه بروم عمر معدی گفت من در حق تو نیکی کردم سالها در بند بودی
من ترا از بند نجات دادم تو جزا بدی میکنی دیو گفت تو نشنیدی که دیو با زکوه میباشند اگر تو در حق او نیکی کنی
او بدی خواهد کرد عمر معدی گفت اکنون مرا بگذار و تو هر جا که خواهی برو دیو گفت تا ترا نکشم از اینجا نخواهم رفت
عمر معدی طاقت فریاد نداشت که امیر حمزه را فریاد کند چنان گلوی او را محکم گرفته بود که چشمهایش بیرون آمده بود
ناگاه پیری عصا در دست پیدا شد عمر معدی چون آن پیر را دید آهسته پیش خود خواند گفت ای پیر از برای خدا تو
منصف باش من در حق این دیو نیکی کرده ام سالها در صندوق قید بود من او را خلاصی دادم حالا مرا
میخواهد بکشد پیر گفت تو چرا خلاف میگوئی این چنین دیو مهیب در این صندوق چگونه خوابیده بود عمر معدی
گفت من از این صندوق او را بیرون آوردم پیر گفت مرا باور نمیشود که چنین دیو با عظمت و پر شکوه در این
صندوق باشد دیو گفت اگر تو باور نداری باز در این صندوق درآیم تو ببین پیر گفت اگر تو در این صندوق
در آئی من باور خواهم کرد دیو گلوی معدی را ول کرده داخل صندوق شد پیر در صندوق را محکم بست و
عمر معدی را فرمود باز اینچنین غفلت نکنی مرد پیر بازگشت و ناپدید شد ملیادیان شکرانه حق تعالی را بجا
آورده آن صندوق را برداشت و بخدمت امیر حمزه آورده تمام کیفیت را باز نمود امیر حمزه گفت شاید آن
پیر خواجه خضر علیه السلام بود که ترا دستگیر شد پس از آنجا روان شدند و آن صندوق را همراه برداشته روان

شدند چون حصار قلعه تخته بلند بود از پنج شش فرسنگ نمودار شد عمر سعدی با میرلشان داد که همین حصار قلعه تخته بست امیر
یکفرسنگ راه مانده بعمر سعدی گفت که ای برادر تو با آشوب و بهلول این صنادوق همین جا بمانید و من پیشتر میروم
ببینم مرا کسی شناسد یا نه پس عمر سعدی با یاران همانجا بماند حمزه بر اشقر دیوزاد سوار شد و آن روز روز آخر سال هجدهم
بود و مهرنگار هر روز تاریخ می شمرد امروز گفت ای برادر عمر امیه امروز هژده سال تمام شده است هنوز حمزه نیامده
اگر امروز امیر آمد که سخن بوزرجمهر راست است و گرنه بکلی دروغ عمر امیه گفت این سخن مگو که سخن بوزرجمهر کاهی دروغ
نشده اما تقضای الهی چاره نیست مهرنگار بالای کوشک برآمد و بسمت کوه قاف نظر کرد چون حمزه دور بود
در نظر نیامد آه از جگر برکشید درین فکر بود که دو مرغ در هوا پیدا شد یکی زیر و دیگری بالا در پرواز بودند و
میرفتند مهرنگار در دل نیت کرد که اگر امروز امیر حمزه بیاید بی شبه ازین دو جانور یکی را از تیر بزنم و گرنه حمزه نخواهد
آمد بدین دست بکمان عاج قبضه طیار گوشه برد و تیر در شصت پیوست و تیر را رها کرد تیر راست آمد هر دو مرغ
را بهم بدوخت و آن مرغها   پیش پای حمزه افتادند امیر حمزه از اسپ فرود آمد و هر دو مرغ را بگرفت و تیر
را بشناخت که تیر مهرنگار است ببوسید و بر چشم نهاد و کارد کشید هر دو مرغ را ذبح کرد عمر امیه برای آوردن
مرغان رفته بود و چون آنجا رسید مردی دید پوستین پوشیده مرغها را در دست گرفته عمر امیه بانگ زد که ای مرد تو کیستی
که شکار ما را گرفتی حمزه سر بالا کرد و دید که عمر امیه است شکرانه حق تعالی بجا آورد و هیچ نگفت کرت دیگر عمر امیه
گفت ای مرد وحشی مرغان را بمن چرا نمیدهی حمزه گفت نمیدهم تو کیستی که دعوی دروغ میکنی این مرغان را حق
تعالی از هوا رسانیده است تو چگونه بدهم عمر امیه گفت این مرغانرا شاهزاده مهرنگار زده است بمن ده تا
بدو رسانم امیر حمزه گفت شاهزاده کدام بادزاده است عمر امیه گفت دختر شاه هفت کشور نوشیروان بن قباد است
و نامزد امیر حمزه پهلوان جهان است حمزه گفت هر که زده باشد من هرگز نمیدهم مرا خدا تعالی از غیب
رسانید عمر گفت اگر نمیدهی چنان سنگ تو بزنم که سالها یاد کنی امیر حمزه بضرورت هر دو جانور را پرتاب
کرد عمر امیه مرغانرا بگرفت و گفت ای مرد وحشی تو کیستی و از کجا می آیی امیر حمزه گفت من بنده خدا ایم و از کوه قاف
می آیم عمر گفت   خبر از حمزه داری حمزه فرمود که من فرستاده حمزه ام عمر امیه گفت حمزه آنجا چه میکند
امیر حمزه گفت تو کیستی و حمزه را از کجا میشناسی که میپرسی عمر امیه گفت من ادنی ترین غلام امیر حمزه ام هژده سال
شد که امیر حمزه در کوه قاف رفته و از ما جدا شده ما هر روز منتظر راه او کور شده ایم و خود را در حیات نمیدانیم
ازین سخن اشک از چشمهای امیر سرازیر شد عمر امیه نیز آواز بلند گریستن گرفت اما چون امیر پوستین سمندر
پوشیده بود نشناخت گفت چون تو از کوه قاف آمده خبر حمزه را چرا نمیگویی حمزه گفت امیر فرموده است
که بعمر امیه بگویم که تو برادر منی و چراغ لشکر منی باید از لشکر ما هوشیار باشی و کار شاهزادی و پیغامی که برای
شاهزاده مهرنگار گفته است بتو نتوان گفت چنان گفته است که در گوش شاهزاده مهرنگار بگویم عمر امیه گفت
شاهزاده را آفتاب نمی بیند تو در گوش او چگونه خواهی گفت حمزه فرمود تو دانی آنچه پهلوان گفته بود من

با تو نگفتم عمر امیه گفت   ترا در قصر شاهزاده میبرم و اخبر به او میرسانم سوار شو و همراه من بیا حمزه سوار شد و همراه او روانه شد
چون این روز آخر هیجده سال بود کفار بسیار جمع بودند نوشیروان گفت ای خواجه بزرجمهر تو میگفتی که بعد از هیجده سال
حمزه خواهد رسید امروز هیجده سال گذشته و حمزه نیامده بختک بختیار بسک مردار گفت که ای شاه چه سفیر باید کسی که در
کوه قاف رفته و در بیابان دیوان آدم خوار گیر آمده باشد زنده بر میگردد و استخوان حمزه را هم دیوان باقی نگذاشته باشند
حالا مهرنگار را از اعرابیان گرفته به شاه مغلستان باید داد خواجه بزرجمهر گفت ای ناپسندیده کور مادرزاد چشم باز کن
و به بین که آن گردی که بر خواسته است امیر حمزه و عمر امیه زمری در آن پنهان اند همدرین گفتگو بودند که دامن گرد شگافته
شد و دیدند که سواری از عقب عمر امیه می آید نوشیروان گفت سوار حمزه معلوم میشود زوبین گفت قدش هم قد حمزه است
بختک گفت این هرگز پهلوان نیست کسی دیگر است عمر امیه بجادو درست کرده است خواجه بزرجمهر فرمود ای حرامزاده بنجوم
تو پهلوان را نشناختی بختک خندید و گفت راستی این پیر را نه بینید که در چشم من روز روشن خاک می اندازد بزرجمهر فرمود لعنت
بر جادوگران باد ای لعنتی حمزه کلاه سمندرمرغ را بر سر دارد و پوستین هم از همان پوست   درست کرده است بدان
سبب کسی او را نمی شناسد بلکه عمر امیه هم او را تا حال نشناخته است درین گفتگو بودند که امیر حمزه از پیش روی ایشان گذشته و بسوی قلعه
تخته روان شد و قتیکه قریب خندق رسید از اسپ پیاده شد و با اشقر گفت   باید وقتی که من ترا بطلبم تو بیا
و خود وش جست زد و آنطرف خندق رفت زوبین کاوس چون دید که حمزه اسپ را گذاشت و خود آنطرف خندق
رفت لشکر خود را فرمود تا بتازند و اسپ را بدست آرند لشکریان زوبین لشکریان نشتافتند اشقر چون دید که اینها
میخواهند او را گرفتار کنند در میان لشکریان افتاد و کسی را بدندان میگرفت تکه تکه میکرد و کسی را بلگد میزد پست میکرد چون
مغلان بسیار کشته شدند دیگران از خوف جان گریختند اشقر دیوزاد جست زده آنطرف خندق رفت در درون
حصار در آمد نوشیروان و زوبین و برادران زوبین گفتند که اگر اسپ حمزه همچنین نباشد کی او را حمزه میگوید بختک
شرمنده شد پس امیر بر اشقر دیوزاد سوار شد و بسمت بارگاه مهرنگار روانه شد چون بر در بارگاه رسید عمر امیه پیشتر
رفت و خبر کرد که ای شاهزاده مردی از کوه قاف آمده است و خبر حمزه را آورده است در باب و چه سفر های بحر و شنیدن
این مطلب مهرنگار نزدیک سرا پرده آمد و عمر امیه را گفت که از او بپرس که حمزه چه گفته است عمر امیه امیر حمزه را نزدیک
سرا پرده آورده پرسید که ای مرد وحشی بگو که حمزه چه فرموده است امیر گفت که پهلوان گفته بود که در گوش مهرنگار بگویی اگر
مطلب گفتنی بود   مها سخن را نمیگفتم چون مهرنگار این سخن شنید دانست که حمزه همین است پرده را دور ساخت
و مشتاق وار بدوید امیر حمزه نیز آشفته آن بود و این هم دستها را باز کرده با هم چسپیدند چون عمر امیه دانست که حمزه همین است
کلاه پوست سمندر را از سر امیر دور کرد امیر را شناخت و بر پای امیر افتاد عزیز بر آمد مهرنگار   بر پای امیر حمزه
افتاد و بیهوش شد آخر هر دو عاشق و معشوق چندان گریستند که سیلاب روان شد بعد از آن امیر عمر امیه را
در کنار   گرفت و بسیار گریست بعد برادران امیر آمدند و امیر با ایشان ملاقات کرد و اندکی با ایشان نشست
و تمام قصه هیجده ساله را پیش ایشان بیان فرمود عباس برادر امیر حمزه تمام این قصه را درج روزنامه کرد بعد از آن

عمرو امیه حکم داد که طبل شادیانه بزنند آواز طبل در لشکر کفار رسید خواجه بزرجمهر حکیم بختک را فرمود ای بدبخت چگونه تو میگفتی
که این حمزه نیست اکنون دانستی که حریف تو همان بود یا نه بختک شرمنده شد بعد از آن حکم طبل جنگ داد امیر حمزه هم
حکم داد که در لشکر ما هم طبل جنگ بزنند روز دیگر از هر دو طرف لشکر آراسته شد امیر حمزه از لشکر خود بیرون آمد و در میدان
رسید و اسپ را جولان داد و کلاه و سمند را از سر برداشت و گفت که هر که داند داند و نداند بداند که منم حمزه بن عبدالمطلب
باربیعالی هجده سال مرا در کوه قاف گذشت و جمله دیوان و اهرمنان و دیوان اسپ سران و گاوسران و سگ و خوک
و زاغ سران را از حکم خدای وحده لاشریک همه را از زیر تیغ من گذرانیدم و با زر سلامت از کوه قاف بیرون آوردم تا اینجا
رسانید و در این بین عمر معدی کرب هم رسید و صندوق را بیاورد و در میدان نهاد امیر حمزه فرمود سر صندوق را
باز کن عمر معدی سر صندوق را باز کرد نره دیوی از صندوق بیرون آمد خواست بگریزد امیر حمزه اشقر دیوزاد را
رکاب کرد و تیغ برگردن دیو چنان زد که سر او مثل گنبد گردان از او جدا شد پس گوش او را گرفت و سمت لشکر
کفار انداخت بمجرد انداختن صدها از خوف جان رو بفرار آوردند و چندین نفر از ضرب آن سر هلاک شدند بعد از آن
جهانگیر نعره حیدری زد و گفت کسی هست که در میدان من بیاید از شیر بابکان روی در میدان آورد و گرز حواله
امیر کرد امیر دست دراز کرد و ساق پای او بگرفت و نام خدا تعالی را بر زبان راند و از اسپ او را جدا کرد
چنانچه سر از بر شد امیر هر دو پای او را گرفته مثل کرباس او را بدرید و در میان لشکر کفار انداخت و نعره زد و
در لشکر کفار در آمد صمصام و قمقام را از نیام کشید و شمشیر دودستی میزد هر که را بر سر میزد همچو گوی سغلطانید و هر که را بر کمر
میزد همچو خیار دو نیم میکرد و هر که را بر تارک میزد تا ساق میرسانید های هوی مردان و طراق طراق عمود گران سم
مرکبان و تنهای مردان مانند خاک ریزان و سرهای سواران چون گوی غلطان اینطرف و آنطرف می افتاد امیر
حمزه تیغ زنان نزدیک نوشیروان رسید نوشیروان و زوبین راه گریز پیش گرفتند پس امیر جانب سپاه خود نظر کرد و گفت بزنید این
کفار را الفرار امیر گردان عرب بتاختند تا چهار فرسنگ دنبال کردند و از کشتها پشتها بر آوردند امیر حمزه در بارگاه نظر
ستون نوشیروان فرود آمد پهلوانان بر کرسیهای زرین نشستند ساقیان سیم ساق مرد جام زرین در گردش آوردند مطربان
خوش آوازهای دف و چنگ و بربط نواختند بیت می حجاب از چشم مردان برگرفت ز چشم ساقی باده احمر گرفت
امیر حمزه در عیش بود و کفار طرف دمشق رفتند

جلد دوم رموز حمزه
داستان ۲۷ رفتن امیر حمزه در دمشق و جنگ کردن با کفار

چون نوشیروان و زوبین و بختک گریخته در دمشق رفتند و در دمشق پادشاهی بود که او را هموم دمشقی میگفتند این هموم
پهلوانی دلیر بود و چهل گز قد داشت و از گرز هفت صدمنی جنگ میکرد هر روز در میدان می آمد و پای خود در ابر یک
خشت آهنی که وزنش چهل من بود میگذاشت چهار صد پهلوان می آمدند و بر پای او زور میکردند نمیتوانستند که یک جنبش

بپای هموم پدر سند بیدهٔ هموم پای خود را می افتادند آن برچهار صد پهلوانان دو در می افتادند چون نوشیروان نزدیک
دمشق رسید گفت ای بدبخت چه باید کرد بختک گفت ای شاه اگر حکم باشد بنده بروم و هموم دمشقی را بسابقه سوی شاه
حاضر کنم شاه گفت هموم پهلوان سرکش است به مجلس پادشاه رعنی آرد و بگفته تو چگونه خواهد آمد بختک گفت او را چه مجال باشد که
بگفته من نیاید نوشیروان گفت برو بیار به فرمان واجب الاذعان بختک درون دمشق رفت پیش دربارگاه هموم دمشقی
فرود آمد حاجبان به هموم خبر رسانیدند که وزیر پادشاه هفت کشور نوشیروان بختک آمده است و بر در بارگاه ایستاده است
هموم فرمود تا اندرون بیارند چون بختک را آوردند نظر هموم بر بختک افتاد بخندید و به وزیر خود گفت ای وزیر می بینی که
چه قدر این وزیر بدشکل است هر آئینه شاهی که وزیر بدین شکل و شمایل باشد آن پادشاه همینطور سرگردان شده میگردد و
فضیحت و رسوا میشود پس هموم روی سوی بختک آورد و گفت ای بدروی بدخوی بشنوم چه میگوئی و برای چه آمده
بختک بختیار حرامزاده تمام قصه آمدن شاه را گفت هموم دمشقی فرمود که حمزه کیست بختک گفت که شبانه خوار و پشمینه پوش بر کپه
بیابان پرورده شده رئیس بچه که مبارک است تبر دروا پادشاه هفت کشور میشود هموم گفت ای بدبخت از دست کسی که
اینچنین کارها برآید و پادشاه هفت کشور نوشیروان بن قباد و زوبین کاوس ضابطه تمام ترکستان از وی گریخته بپناه
دیگران روند او را بدین زبان ناپاک خود بد نتوان گفت و شاه هفت کشور را چه عقل است که دختر با وی بدهد و با او را
دیگران نامرد کند اینچنین پادشاهان مثل کوه باشد که بجنبش نیاید و نه لرزه بر او وارد آید چرا دختر خود را رسوا میسازد
نوشیروان چه کند جائی که مثل تو کریه منظر و بدسیرت وزیر باشد حال آن پادشاه ظاهر است اکنون برو و چنانچه
او را تا اینجا آورده درون شهر هم بیار مرا چه غرض که نزد وی بروم بختک شرمنده از آنجا بازگشت و نزد شاه آمد
و آنچه هموم گفته بود بگفت نوشیروان از این کلمات برجوشید و چون مار بر خود بپیچید و تازیانه در دست گرفت چند
تازیانه محکم به بختک زد و گفت ای بدبخت کار من را بدین حد رسانیدی که من در دمشق بیایم و ضابطه دمشق برای
استقبال من نیاید و برای آن سخنان بیهوده بر زبان راند من هرگز پیش وی نروم است چنین امیر حمزه خود نیز نرفت
چنانکه او سخنان زشت گفته امیر حمزه هرگز نخواهد گفت زوبین و کاوس و بختک حیران ماندند و در دل اندیشه کردند
که اگر شاه نزد امیر حمزه برود کارها دشوار خواهد شد زوبین بجانب خواجه بزرجمهر کرد و گفت ای وزیر بی نظیر زود دیده
به پادشاه عرض کن اگر فرمان باشد من نزد هموم دمشقی بروم و او را به بارگاه بیارم بزرجمهر کیفیت را به پادشاه عرض کرد
فرمود اگر میتوانی بیار خواجه بزرجمهر بحکم فرمان بجانب دمشق روان شد و بر در بارگاه هموم رسید و هموم را خبر کردند که
خواجه بزرجمهر وزیر خوشخوی و روشن موی بر در بارگاه آمده میگوید که خبر کنید که وزیر نوشیروان آمده است هموم بجانب
وزیر خود دید و گفت ای وزیر خواجه بزرجمهر حکیم کیست وزیر گفت او وزیر اعظم قباد شهریار است که پدر نوشیروان بود
وزیر گفت ای شاه وزیر دانا و حکیم توانا است و صاحب نجوم جهان است که کیفیت مستقبل چند ساله را پیش از آن
بگوید هموم از شنیدن این اخبار از بارگاه خود بیرون آمد و بر پای خواجه بزرجمهر افتاد خواجه او را در کنار گرفت
گفت ای هموم ترا نشاید که سخنان نامناسب از زبان خود بگوئی و شاه را نزد خود طلبی تو یکی از امرای هستی نوشیروان

پادشاه دست بهوم گفت ای خواجه بزرجمهر حکیم بختک بدشکل و بدخوی زشت روی که آمد مرا بدروی بد آمد که پادشاه
بگفتند او چرا در بدر شود اکنون چون شما قدم رنجه فرمودید هرچه فرمائی بر آن راضیم و فرمان بردارم خواجه بزرجمهر گفت سوار
شو و همراه من بیا و پابوسی پادشاه بکن پس بهوم سوار شد و همراه خواجه نزد شاه آمد و رکاب شاه عادل را بوسید
نوشیروان بهوم را در کنار گرفت و خلعت پوشانید پادشاه را همراه داخل دمشق آورد و شاه عادل بر تخت
نشست و بهوم دمشقی را بر کرسی جهان پهلوانی نشستن فرمود شاهان دیگر نیز بر کرسیهای زرین نشستند و بعیش
مشغول شدند طعام آوردند خوردند و برداشتند ساقیان سیم ساق مرد افکنهای زرین در گردش آوردند با زعیم
بر سر مقصد امیر حمزه چون پهلوان این کفار را شکست داد چند روز در عیش نشسته بود بعد از آن فرمود که ای عمر امیه هیچ
خبر داری که نوشیروان و زوبین کجا رفته‌اند عمر امیه گفت شنیده‌ام که در دمشق رفته‌اند و به بهوم دمشقی پناه برده‌اند
پس پهلوان عمر معدی کرب را فرمود که کوچ کن عمر معدی بهمان وقت کوچ کرد و جانب دمشق روان شد و منزل و
مراحل طی کرده بعد از مدتی در دمشق رسیدند امیر حمزه فرمود که نامه برای بهوم دمشقی بنویسید عباس نامه نوشتن را
آغاز کرد اول بنام خدای و دین خاندان ابراهیم خلیل الله معلوم باد از طرف شاه مردان مرد میدان تاج بخش
سلاطین زمان حمزه بن عبدالمطلب بن هاشم بن عبد مناف بر تو که بهوم دمشقی بدان و آگاه باش که من هجده سال
در کوه قاف بودم و دیوان و پریان و جمله بلیاتیکه خدا تعالی در کوه قاف آفریده بود زیر تیغ آوردم و بعضی را
مسخر خود ساختم و در غیبت من نوشیروان بن قباد و زوبین کاوس و بیژن کاوس و بختک بختیار و زوبین مدت
هجده سال دنبال حرم من کردند و یاران و لشکر مرا شهر بشهر گردانیدند خدا تعالی ناموران شهرها را که عزیزان و خویشان
همین ها بودند بر عیال مهربان کرده که لشکریان مرا یاری دادند و اندرون شهرهای خود آوردند و علوفه موجود کرده
پیش می آوردند بعد از هجده سال خدا تعالی صحیح و سلامت مرا بر سر ایشان آورد روزیکه آمدم بما شروز طبل
جنگ زده در میدان آمدم و مبارز طلبیدم اردشیر ابجان که خواهر زاده مغل کنده بغل بود در میدان آمد
زور او از تو زیادتر بود در میدان هر دو ساعت او را گرفته چون جامه کرباس بدریدم بعد از آن
در میان کفار افتادم و بسیار کافران را علف تیغ گردانیدم و ایشان را شکست دادم کافران هزیمت
یافته جهت ریختن خون تو نزد تو پناه آورده‌اند میباید که برسیدن نامه نوشیروان و زوبین و کاوس را
معه برادران و بختک و کفار دیگر را بسته در درگاه ما حاضر آئی تا ترا جان بخشی کنم و مال و خراج هم همراه بیار
و اقرار کنی که خدا یکیست و دین ابراهیم پیغمبر برحق ست اگر این شرطها بجا آری فهو المراد و گرنه برب کعبه ترا زنده
بگیرم و بعذاب سخت بکشم والسلام امیر حمزه فرمود که این نامه را کی میبرد عمر امیه زمری از کرسی زرین برخاست
و پیش امیر حمزه سجده کرد و گفت اگر فرمان باشد من این نامه را ببرم و جواب آن بیارم امیر حمزه فرمود
برو عمر امیه نامه را گرفته روان شد امیر حمزه او را باز طلبید و گفت ای دوست بیا که برای تو تحفه خوب
و نشانی مرغوب از کوه قاف آورده‌ام عمر امیه باز آمد حمزه کلاه سلیمان پیغمبر که از پیش پریان آورده بود طلبید

بدست خود گرفت وگفت اگر اینکلاه بتو دهم چه میکنی عمر امیه گفت ای پهلوان این کلاه کهنه مرا چه کار آید چه تحفهٔ عجیبی
آورده که مفلس و گدا هم قبول نکند امیر حمزه تبسم فرمود و گفت تو تماشای اینکلاه را ندیده چه میدانی اکنون من
نشان میدهم امیر آنکلاه را بر سر خود نهاد و از چشم خلایق ناپدید شد و حاضران جمیعاً حیران ماندند بعد از زمانی
امیر کلاه از سر بر گرفت و در مجلس حاضر شد و گفت ای دوست دیدی تماشای اینکلاه را همچنین بکار میخورد من با نجابت
کرده بودم که بتو بدهم عمر امیه گفت ای حمزه اگر این کلاه بمن دهی سبب اول شکم نوشیروان و زوبین و کاوس و بختک
را بدرم امیر فرمود باین شرط هرگز نخواهم داد که مردان عالم بگویند که حمزه بفریب اینها را کشت خود نتوانست بمرا
سلیقت او بمکر و فریب دشمن را بکشت اگر تو سوگند بخوری که با این کلاه کسی را نکشی کلاه بتو میدهم عمر امیه سوگند
خورد که کسی را بجان نکشم مگر کلت کاری خوب خواهم کرد حمزه گفت اینرا تو دانی حمزه کلاه را بوی داد عمر امیه کلاه
را در توبره انداخت و روان شد و درون دمشق درآمد تا بر در بارگاه هوم دمشقی رسید و حجابان چون عمر امیه را
دیدند از خنده بیهوش شدند عمر امیه گفت هوم دمشقی را خبر کنید حجابان دویدند و هوم را خبر کردند که ای شاه قاصد
از طرف حمزه آمده است که بدیدن او خنده نمی آید هوم گفت او را درون بیارید پس هوم از زوبین پرسید که
عمر امیه چه کس است زوبین گفت کاشکی هزار حمزه میبود باک نبود و لیکن این دزد نبود بهتر بود هوم گفت او چه میکند
بختک بختیار حرامزاده مردار بشیم بدکردار گفت که ریش مردم را میتراشد و خراج ریش را میگیرد اینک ریش
زوبین و بختک تراشیده بود و خراج نیز گرفته بود و چندان چوب زده بود که چگویم زوبین گفت کو مخور نام
ریش مرا چرا میبری اگر ریش ترا ده مرتبه بتراشد چه شرم داری چرا مرا در مجلس رسوا میکنی و دیگر آنکه عمر امیه او
ست اگر ریش ترا تراشید چه جای شرم است هوم گفت ای زوبین و ای بختک اکنون انتقام شما را میگیرم و چنان
گوشمالی بعمر امیه میدهم که بار دیگر همچنین کاری نکند خاطر خود جمعدارید بعد حجابان را فرمود تا او را درون بارگاه
آوردند بمجرد نظر هوم بر عمر امیه افتاد از خنده بیحال شد عمر امیه گفت ای کافر بسیار چرا میخندی همین زمان
خواهی گریست هوم گفت مرا که خواهد گریاند عمر امیه گفت من هوم به یک پهلوان حکم داد که این مسخره را بگیر و گردن
بزن پهلوان تیغ بکشید و قصد عمر امیه کرد عمر امیه کلاه از توبره بیرون آورد بر سر نهاد و از چشم اینها پنهان شد و همه
حیران و متحیر ماند زوبین و بختک نیز تعجب کردند که این همه بازه از عمر امیه سر زد ابزار کاهی ندیده بود و عمر
یک مشتی در گردن هوم زد که نزدیک بود و بیهوش بشود و مشت دیگر بر گوش او زد هوم دید که در طرف راستش
وزیر نشسته است از فرط غضب مشت بر کله وزیر زد و فرمود ای حرام خور مشت بمن میزنی وزیر گفت ای شاه مرا
چه قدرت که مشت بتو بزنم عمر امیه بطرف چپ هوم درآمد و مشت دیگر زد و در آنطرف زوبین نشسته بود گفت
ای شاه مغلستان چرا بمن مشت میزنی زوبین گفت ای هوم من نزدم اینکار عمر امیه است که ترا مشت میزند
هوم آخر فهمید که اینکار عمر امیه است هر دو دست را بر شکم خود نهاد و گفت شاید کارد بر شکم زند و کار مرا تمام
کند بختک بختیار گفت ای هوم خاطر جمعدار عمر امیه هرگز کسی را بجان نخواهد کشت اگر کسی را او از جان بکشد حمزه

بدنام کرد و که خود کسی را کشتن نمیتوانست عیار را فرمود که بخشد مگر تنگ کاری بسیار خواهد کرد غرض عمرامیه چندان کتک
بر هوم دمشقی زد که عاجز شد و تمام لباس او را از تنش بیرون کشید و او را برهنه کرد پس عمرامیه کلاه از سر برگرفت
و دور بالیستاد و گفت ای هوم اول من ترا گفته بودم که بسیار مخند که آخر خواهی گریست تو نشنیدی هوم گفت ای عیار
من با تو بحث ندارم مرا با حمزه جنگ است تو برو عمرامیه گفت ای هوم نامه امیر حمزه بخوان و جواب نامه و خراج ریش من
بده تا بروم وگرنه این بار ترا چوب کاری خواهم کرد هوم گفت ای عیار هر چه میگوئی راست میگوئی برو حمزه را خبر کن
فردا مارا با تو جنگ است و هزار دینار سرخ بعمرامیه داد و گفت این خراج ریش است چون عمرامیه از اینجا روانه
شد و نزد امیر رسید تمام کیفیت را باز نمود امیر حمزه از خنده نزدیک بود بیهوش بشود بعد از آن عمرامیه چندان
اوصاف پهلوانی و دلاوری هوم دمشقی را کرد که امیر متعجب شد و گفت ای عمرامیه میتوانی که نظر او را بمن بنمائی عمرامیه
گفت برخیز تا برویم چون شب شد امیر حمزه سلاح پوشید و بالای سلاح لباس پوشید و با عمرامیه راهی شد چون قریب
خندق آمد جست زد و از طرف خندق افتاد و کمند در کنگره حصار محکم کرد پس بالمند بالای قلعه آمدند شب در دوکان
قرار گرفتند چون صبح شد آواز دهل از بارگاه هوم برآمد و خلایق برای تماشا دوید عمرامیه گفت ای حمزه برخیز تا ترا
تماشائی نشان دهم پس هر دو برخاستند و در میدان در آمدند و در انبوه خلق خودشان را پنهان کردند هوم
با نوشیروان و زوبین و شاهان دیگر پیدا شدند و در سر میدان بالیستادند خشت زر چهل منی را آوردند و در
میدان افگندند هوم از اسب فرود آمد و بر خشت پا نهاد و چهار صد پهلوان تنومند بر پای او چسپیدند و زور
کردند پای او را نتوانستند بجنبانند پس هوم پای خود را بیفشاند جمله پهلوانان از پای او دور افتادند و پراگنده
شدند و بینندگان حیران ماندند پس هوم بالیستاد و نعره زد که کجا است رستم دستان و کجا است سام نریمان که درین
عصر پای مرا بجنبانند و تماشای زور مرا بکنند عمرامیه چون این کلمات شنید گفت ای امیر می بینی که اینجا فربه فضولی
میکند امیر گفت من می خواهم که خود را نشان دهم عمرامیه گفت بلی خود را ظاهر کردن مصلحت نیست مگر بحکمت میتوان
زور کرد امیر فرمود چگونه عمرامیه گفت من بلباس سوداگران میروم و میگویم مرا یک غلام است میخواهد با تو زور آزمائی
کند و نام تو را فولاد خواهم گذاشت امیر فرمود برو هر چه دانی بکن عمرامیه آهسته از جا برخاست و بلباس سوداگر
شده پیش هوم دمشقی رفت چون نزدیک هوم رسید کافران میدیدند بختک حرامزاده گفت ای زوبین این
مرد را میشناسی زوبین گفت فدا عمرامیه معلوم میشود نوشیروان گفت رفتار هم همان هیچ است پس در میان
خود گفتند امیر نیز خواهد بود فرمودند دروازهای شهر محکم کردند و تمام سپاه در سلاح شدند پس عمرامیه نزدیک هوم رسید
و تعظیم کرد هوم پرسید از کجا آمده تو کیستی عمرامیه گفت من سوداگرم تجارت در این شهر آمده ام هوم گفت چه مطلب
داری بگو عمرامیه گفت غلامی دارم نیک توانا او مرا سخت میرنجاند و در اینوقت چون ترا باین قوت دیدم پائی
شد که زور و باش و مرا با پادشاه دمشق زور آزمائی بکن اکنون التماس من آنست که او را چنان بر زمین زنی
که جان بحق تسلیم کند تا من از تشویش او خلاصی یابم هوم گفت بطلب آن غلام را عمرامیه بانگ زد که ای پهلوان پولاد بیا

امیر برخاست و در میدان آمد و برابر هموم بایستاد هموم پا بر خشت زر نهاد و گفت ای غلام بیهوده پای مرا بگیر
امیر حمزه فرمود غلام توئی ای کافر هموم گفت این غلامی متکبر است عمرامیه گفت بیکرا دبش کن تا بار دیگر نگوید
هموم گفت ای غلام پولاد بیا و پای مرا بگیر امیر فرمود ای غلام زاده تو لاف بیهوده میزنی و سکوی که هیچ پای خود دیگری ندارد
نخست بین پای خود را می نهم تو زور کن بعد من زور خواهم کرد هموم گفت بنه تا به بینم هر چند زر در داری امیر حمزه بر خشت
زر پا نهاد هموم پای امیر را گرفت و زور کرد نوشیروان و زوبین و بختک بتحقیق دانستند که این امیر است که اول
زور میکند پس ستدتر شدند و گفتند خدا یتعالی عرب را تنها در دست او داد پس هموم چندان زور کرد که از
ده انگشت او قطرات خون چکید نظر کرد دید که بر عکس خشت چهار من حصه در زمین فرو رفته هموم گفت ای غلام
پر زوری همچنین غلام مرا شاید بعد از زور آزمائی من ترا از این سو و اگر بگیرم حمزه فرمود تو پا بنه من ترا ببینم
زمان بگیرم پس هموم پای بر خشت زر نهاد و گفت ای پهلوان زور کن امیر حمزه دست دراز کرد و ساق پای
هموم را بگرفت و نام خدا یتعالی بر زبان راند و پای هموم را از خشت برداشت و در خاک زد عمرامیه خشت زر را از آنجا
برگرفت و در توبره انداخت زوبین نعره زد و بر لشکر که برنید امیر عرب را که تنها پیاده یافته اید امیر هموم را نخواست
به بندد چرا که تمام لشکر یکباره لکاله ریز کردند امیر حمزه و عمرامیه را گردا گرد گرفتند و در جنگ شدند پهلوان
سلاح نداشت خنجر بکشید و در میان کفار افتاد و میکشت و عمرامیه را دید که آمد دست تو پشت سر مرا نگاه دار
عمرامیه پس پشت امیر را نگاه میداشت و شصت سوار نفت سواران را میسوزاند شور در شهر افتاد چون سپاه عرب
شور و هنگامه را شنیدند دریافتند که امیر خود را ظاهر کرده است سوار شدند و قصد حصار کردند و مقاتلان برج
و بارو گرفته ناوک ناجخ و منجنیق میزدند تا شب در آمد چون نظر بختک حرامزاده بر امیر حمزه افتاد که فرقش برهنه
است هموم را گفت میتوانی که در سر برهنه امیر یک تیغ برسانی و کار را تمام گردانی هموم گفت میتوانم اگر عمرامیه از
قفای امیر دور گردد پس هموم از عقب سر امیر در آمد و تیغ بر فرق برهنه پهلوان زد که چهار انگشت شمشیر تا مغز
امیر حمزه نشست امیر هوشیار شد و بازگشت تا حریف را بزند هموم خود را در میان فوج انداخت پهلوان قصد
دروازه کرد و نزدیک دروازه رسید لگدی بر دروازه چنان زد که تخته در شکست پس جست زد و در اطراف
خندق افتاد و بیهوش شد گردان عرب بدویدند امیر را برداشتند و در عماری انداخته بدر بردند کفار از
حصار بیرون آمده و خود را بر لشکر امیر زدند و جنگ میکردند تا بجائی دروازه حلب رسیدند شاهزادگان حلب
با سپاه خود بیرون شهر آمدند و تمام سپاه پهلوان را پیش کرده درون شهر بردند و دروازه ها را بستند و خندق
را پر آب کردند کفار حصار را گرد گرفتند و فرود آمدند و نوشیروان از هموم پرسید که هیچ میدانی چه مقدار
زخم بر سر امیر رسیده است هموم گفت چنین میدانم که تیغ من تا حلق امیر رسیده باشد نوشیروان گفت این محض
خلاف است اگر تیغ تو تا حلق او رسیده بود هرگز امیر دروازه شهر را نمی توانست شکستن ولیکن زخم کاری است
عجب نیست بمیرد مگر حالا زنده است و الا لشکریان او حصاری نمی شدند پس در مشورت نشستند که بچه طریق این حصار

را فتح کنم بختک ناپسندیده گفت در اطراف عالم نامه بفرستیم که مردم جمع شوند تا حلب را فتح کنیم پس فرمانها در هر ولایتی فرستاد
لشکر جمع میشد یک فرمان بجانب شاه ناصر مصری نیز فرستادند شاه ناصر فرمان مطالعه کرد و در آن نبشته دید که حمزه
عرب از دست هوم دمشقی کشته شده و کردان عرب و مهرنگار را گرفته و در شهر حلب درآمده اند اگر شما بیائید به دشاه قلعه حلب
را فتح کنیم و مهرنگار را از ایشان بگیریم شاه ناصر چون خبر فوت حمزه را شنید بسیار دلگیر شد و در ماتم نشست از قضای الهی
چون امیر حمزه دختر شاه ناصر را خواسته بود و شبی محتلم شده بدستارچه خود را پاک کرده بود همان دستارچه را دختر ناصر شاه
برده بود و با همان دستارچه خود را هم صاف کرده بود از قدرت خدا همان شب حامله شده بود و چون مدت حمل باتمام رسید
پسری زائیده بود شاه ناصر او را عمر یونانی نام نهاده بود هر کس با پسر را میدانست که این پسر شاه ناصر است چنانچه قصه
دستارچه در داستان نوزدهم گذشته   درین ایام آن پسر بیست و پنجساله بود و در زور و قوت اعجوبه روزگار بود
که در آن ولایت هیچکس همزور او نبود در آن روز که فرمان نوشیروان رسید این پسر در شکارگاه بود چون از شکار آمد
شاه ناصر او را بحضور خود طلبید گفت ای پسر اینک فرمان پادشاه رسیده که امیر حمزه از دست هوم دمشقی بدرجه شهادت
رسیده و لشکر او در قلعه حلب محصور شده اند شما با لشکر بیائید تا قلعه حلب را فتح کنیم و کردان عرب را دستگیر نموده مهرنگار را
بگیریم عمر بن حمزه گفت ای پدر بزرگ شاه را برای همین روزها نخورده ایم که در وقتی بکار آئیم چون پادشاه بجهت جنگ با دشمنان
ما را طلبیده است زودتر بباید رفت و اعراب را سزا باید داد از این سخن شاه ناصر چشم پر آب کرد و بگریست عمر بن
حمزه پرسید ای پدر سبب گریستن چیست شاه ناصر گفت حمزه پدر تو بود بعد شاه ناصر تمام کیفیت را برابر او ظاهر کرد بختک
این همه کیفیت را شنید عمر بن حمزه گفت تا این زمان چرا بمن نگفتی که امیر حمزه پدر تو بود شاه ناصر گفت ای فرزند امیر در کوه قاف
رفته بود هژده سال در کوه قاف ماند هنوز یکسال گذشته است که از آنجا مراجعت کرده بود بدین سبب تو را خبر نکردم عمر بن
حمزه گفت پس کوچ باید کرد این کی روا باشد که پدر من کشته شود و من از دشمنان انتقام نگیرم پس شاه ناصر با عمر بن حمزه
با شصت هزار سوار از مصر کوچ کردند و راه حلب پیش گرفتند بعد از مدتی نزدیک سپاه کفار رسیدند قاصدی که از
طرف بختک حرامزاده فرمان شاه را برده بود شاه کیفیت مصر را کما حقه بیان کرد در این بین عمر بن حمزه با ناصر شاه رسید
بختک به دربانهای بارگاه شاه گفته بود که ناصر شاه و پسر او را مگذارید در بارگاه بیاید چون شاه ناصر به در بارگاه
شاه رسید دربان چوب دستی پیش نهاد و گفت شما را حکم نیست که اندرون بروید عمر بن حمزه مشت در رگ گردن
دربان چنان زد که همانجا بمرد شور در بارگاه افتاد دربانان بحضور رفته گفتند که پسر شاه ناصر برادر ما را کشت
نوشیروان فرمود که ناصر را با پسرش درون بارگاه بیارید که بی خطا دربان ما را چرا کشت تا انصاف از وی بستانم
شاه ناصر را اندرون بارگاه آوردند چون شاه ناصر پادشاه را دید سر بر زمین نهاد و پابوسی شاه کرد عمر بن حمزه
تعظیم نکرد همچنان ایستاده   شاه پرسید ای ناصر پسر تو دربان ما را چرا کشت شاه ناصر گفت ای شاه چون پسر
من دیوانه بود و دربان او را ممانعت کرد مشتی زد و بمرد شاه گفت ایشان را که منع کرده بود دربانان گفتند که بختک
شاه روی به بختک آورده گفت ای حرامزاده چرا گفته بود که ایشان را منع کنی بختک آهسته در گوش شاه گفت که

پادشاه این پسر امیر حمزه است فرزند شاه ناصر نیست شاه فرمود حمزه را با مهرنگار عهد بود این پسر چگونه تولد شد بختک تمام
کیفیت دستارچه را بشاه هفت کشور عرض نمود شاه خاموش گردید و دربان را چیزی انعام داده باز گردانید و شاه
ناصر را با پسرش حکم نشستن فرمود بعد از آن وقت طعام آوردند همه کس بخوردن مشغول شدند مگر عمر بن حمزه طعام نخورد
چون شاه نظر کرد دید که عمر طعام نمیخورد به پیش خدمت گفت که با این جوان بگو طعام چرا نمیخوری عمر بن حمزه جواب داد
که طعام ترا نخورم زیرا که تو بختک لعین را از جوانمردی دور است نوشیروان گفت تو چرا با ما خصومت خواهی کرد عمر گفت
تو پدر مرا کشته شاه فرمود من پدر ترا نکشته ام اشارت بجانب هوم دمشقی کرد که پدر ترا او کشته است و این طعام
از من است بخور بعد از آن عمر بطعام خوردن مشغول شد پادشاه از پیش خود طعامهای لذیذ برای عمر میفرستاد چون
از طعام فارغ شدند بر داشتند ساقیان سیم ساق عرقهای زرین در گردش آوردند مطربان خوش آواز چنگ
و نای و دف و بربط نواختند بیت می حجاب از چشم مردم برگرفت ٭ چشم ساقی بادهٔ احمر گرفت ٭ هرکسی از جائی
چیزی آغاز کردند هوم دمشقی سرمست شد و چشمهایش چون دو مشعل روشن شد ازان گفت ای بختک تیغ بر سر حمزهٔ
عرب چگونه زدم بختک گفت چنان تیغ زدی که تا کمر رساندی اکنون عمر بن حمزه حضور دارد و پادشاه دمشق بزبان خود
این واقعه را بیان فرمایند هوم گفت چنان شمشیر بر فرق امیر حمزه زدم که تا دو ساق رسانیدم عمر بن حمزه را طاقت
نماند گفت ای کافر هوشدار و زبان خود را نگاهدار لاف مزن هوم تو کیستی که با من این گفتگو میکنی بختک حرامزاده گفت
این پسر حمزه است از آن جهت میفرماید چون هوم این سخن شنید گرز خود را بجانب عمر بن حمزه انداخت عمر گرز او را
در هوا گرفت و بازوی حواله کرد آن نامرد مرتبهٔ دوم هم گرز بر پهلوان زاده انداخت برین نمط در میان خود گرز
می انداختند نه این را فتح بود و نه او را ظفر پس هوم دمشقی از کرسی برخواست و قصد عمر بن حمزه کرد عمر دید و کمر
او را گرفت و از زمین برداشت و بچرخانید در تخت نوشیروان زد نوشیروان خود را از تخت پایین انداخت
هوم باز مقابل شد عمر بن حمزه یک تیغ چنان بر کمر هوم زد که مثل خیار دو نیم گردید نوشیروان از بارگاه بیرون آمده سوار
شده راه گریز پیش گرفتند عمر بن حمزه هم سوار شده دنبال ایشان کرد نعره زده میان ایشان افتاد هر کرا بر سر میزد
سرش مثل گوی غلطانید هر کرا بر کمر میزد مثل خیار میبرید و هر کرا در تارک میزد تا دو ساق میرسانید و زخم امیر حمزه هم
نیک شده بود امیر حمزه با مهرنگار نشسته حکایت میکرد که آواز نعره عمر بن حمزه را شنید امیر عمر را فرمود که ای دوست برو
و خبر این نعره را بیار که مثل من این نعره که میزند عمر امیه از بارگاه بیرون آمد و در لشکر رسید جوانی دید چون شیر
کفار را چون گله گوسپند میراند و عمر امیه نزدیک لشکر آمد نظر شاه ناصر مصری بر عمر امیه افتاد و پیاده شده پیش آمد
هر دو با یکدیگر بغل گیر شدند عمر امیه پرسید که این جوان کیست شاه ناصر گفت این جوان پسر امیر حمزه است و آن دستارچه
را بعینه از ترکش کشید و به عمر امیه نشان داد و تمام کیفیت را گفت عمر امیه سجده بجا آورد و همدرین گفتگو بودند که عمر بن
حمزه کافران را راند و نزد شاه ناصر رسید چون نظرش بر عمر امیه افتاد در خنده شد و گفت ای شاه این مسخره کیست
که نزد شما ایستاده است شاه ناصر انگشت حیرت بدندان گزید و گفت ای بی ادب از اسپ فرود آی که این عموی تست

وچراغ لشکر امیر حمزه است پابوسی کن عمر بن حمزه از اسپ فرود آمد و بر پای عمر امیه افتاد عمر امیه او را در کنار گرفت و خبر زندگی
امیر حمزه را با ایشان فرمود که حمزه تندرست است ایشان خوشحال شدند و عمر امیه زمری خندان نزد امیر حمزه آمد و گفت ای
پهلوان آمدن پسر مبارک باد امیر حمزه گفت کدام پسر از کجا پیدا شد عمر امیه تمام کیفیت که شاه ناصر گفته بود عرض کرد و خبر آمدن
مهر ظریف دختر شاه ناصر را نیز گفت امیر حمزه فی الحال سوار شد و با سپاه خود بیرون آمد و در بارگاه نوشیروان بنشست
پهلوان زاده هم بازگشته بود بخدمت امیر حمزه آمد و بر پای امیر افتاد امیر فرزند را در کنار خود گرفت و سرش را بوسید
و از دست خود به شاه ناصر خلعت پوشانید و اسپ خنگ اسحاق را بعمر بن حمزه داد و در عیش بنشست امیر و لشکریان در عیش
مشغول بودند مگر نوشیروان و زوبین که گریخته بود نزد نوشیروان رست در بداین رفت و زوبین اجازت طلبید بولایت
خود رفت مگر مهر نگار از آن روز که خبر آمدن عمر بن حمزه را شنیده بود زار زار مثل ابر نوبهار میگریست و میگفت که امیر
با من عهد کرده بود که بغیر تو هیچ زنی نخواهم این زمان پسر از کجا پیدا شد عمر امیه نزد امیر آمد و تمام کیفیت مهر نگار را عرض کرد
امیر حمزه گفت ای دوست برو و تسلی به مهر نگار بده که من مادر این پسر را هم هنوز ندیده ام عمر امیه بحکم امیر نزد مهر نگار آمد
و کیفیت و ستاره چه و تولد شدن پسر پیدایش گفت مهر نگار اینها را دروغ می پنداشت و میگفت ای دزد چرا خلاف میگوئی
از ستاره چه هم گاهی پسر شده است جایی شنیده تا آنکه امیر با او وصلت نکرده باشد هرگز پسر تولد نخواهد شد هر چند عمر امیه سوگند
خورد شاهزاده استوار نمیداشت عمر امیه باز پیش امیر آمد و تمام کیفیت را گفت امیر خندید و گفت شاه ناصر و عمر بن حمزه و
مادر او را بخدمت مهر نگار ببر تا قول اینها را راست پندارد عمر امیه اینها را پیش مهر نگار برد و مهر ظریف عرض کرد که من امیر را
بچشم خود ندیده ام و تمام کیفیت را من و عن پیش مهر نگار گفت و قسم خورد مهر نگار بعد از تامل بسیار گفت همچنین خواهد بود
پس خلعت طلبید و با اینها داد و اینها را رخصت کرد مگر باز بر اعتقاد خود مسلم بود و گریه و زاری میکرد عمر امیه نزد امیر آمد و
گفت ای پهلوان مهر نگار باز گریه و زاری میکند امیر برخواست نزد مهر نگار آمد و سوگند خورد که ای شاهزاده من مادر این
پسر را هنوز ندیده ام هر چند امیر میگفت سودی نداشت بعد از آن مهر نگار گفت برو ای عرب من لایق تو نبودم که تو با ما
وفا کنی هر چه کردیم کرده خویش یافتیم امیر را این سخن دشوار آمد گفت هر آینه من لایق تو نبودم لایق تو اولاد مرزبان بود
این گفت و بیرون آمد عمر امیه را طلبید و گفت اولاد مرزبان که در حقیقت عمر معدی است بیار عمر امیه او را آورد
حمزه فرمود که بند از وی دور کنند و گفت ای اولاد من بر تو ظلم کرده بودم که زن ترا گرفته بودم و در این وقت از افعال
خود توبه کردم مهر نگار را باز بتو بخشیدم بتعجیل او را در ملک خود ببر عمر امیه گفت یا امیر این چه میکنی و چه میگوئی عورات آنچه
میگویند از گفته ایشان چه میشود باز عمر امیه گفت ای پهلوان حدیث است که العجلة من الشیطان والتأنی من الرحمن بسیار
عجلت مکن او خود پشیمان خواهد شد از این سخن باز آی و شاهزاده مهر نگار را از خود جدا مکن من او را پیش خود نگه میدارم
امیر گفت ای سخره برب کعبه اگر امروز مهر نگار در اینجا بماند او را بیجان بکنم عمر امیه این خبر را بر مهر نگار برد و گفت ایشانرا
هر قدر عورت عاقل باشد باز ناقص العقل است حالا حمزه سوگند خورده است که اگر امروز مهر نگار در لشکر باشد او را
خواهم کشت و اولاد مرزبان را از بند خلاصی داده است و میخواهد ترا به او بخشد هر چند من فهمانیدم فایده نبخشید مهر نگار از شنیدن

این سخن برگرده خود پشیمان شد گریه وزاری بنا کرد عمر امیه گفت این زمان هیچ سود ندارد مشتی که بعد از جنگ یاد آید بر کله خود
باید زد مهرنگار گفت ای عمر تو نیز همراه من بیا عمر امیه گفت حالا تو مقبل حلبی را همراه خود ببر بعد از چند روز من نیز خواهم آمد خاطر
خود را از اولاد نگاهدار مهرنگار گفت ای دوست این چه میگوئی سخن همان سخن است که پیشتر با پهلوان کرده بودم اگر سر رود ور
مضایقه نیست کز سخن نرود او اولاد کیست که بجانب شما از نظر بد ببیند از این عمر تو خاطرت را جمع دار وفا باید تو در معیت من بیائی
عمر امیه قبول کرد پس شاهزاده مقبل حلبی را طلبید و گفت ای مقبل امیر تو با ما بیوفائی کرد که مرا با اولاد بخشید من میروم باید تو همراه
من بیائی مقبل گفت از امیر رخصت بطلبم اگر اجازت دهد می آیم پس مقبل نزد حمزه آمد و گفت ای جهانگیر شاهزاده مهرنگار مرا همراه
خود میطلبید اگر فرمائی بروم امیر گفت تو نیز از پیشروی من برو پس مقبل با چهار هزار سوار دنبال مهرنگار روان شد و مهرنگار
اولاد را پیام فرستاد تا یک فرسنگ از من پیشتر فرود بیاید اولاد بیچاره از بند که خلاص شده بود همین را غنیمت میدانست و
این را هم میدانست که امیر برکند شاهزاده را او نخواهد کرد با من چه اتفاق افتد چند کس بیچاره دو منزل پیشتر فرود می آمد منزل و
مراحل میبریدند تا آنکه در شهر اولاد رسیدند که او را نیستان میگفتند اولاد خود درون شهر رفت و بجای او برادر خورد حاکم آنجا بود
و نام او کیقباد بود و او را باستقبال مهرنگار فرستاد و مقبل با او گفت که ای کیقباد اولاد پیر شده است شاهزاده او را قبول نمیکند مگر
از تو راضی هست اگر تو اولاد را بکشی مهرنگار محرم تو باشد چون کیقباد این کیفیت را شنید بکشتن اولاد در زبان راضی شد خبر دور آن
شهر نزد اولاد رفت و تیغ بکشید و سرش را ببرید و خود پیش مقبل آمد مقبل کیقباد را در خلوت برد تیغ بکشید و سر از تن کیقباد
جدا کرد و سرهای هر دو برادران را در کنگرهای شهر بیاویخت پس بر شهر نیستان خود قابض شد و بتشویش ملک داری میکرد
اما مهرنگار را شب و روز قرار نبود در عشق امیر گریه و زاری مینمود این خبر در اطراف عالم پراکنده شده بود که امیر حمزه از مهرنگار
بیزار شده او را بحواله اولاد کرد چنانچه این خبر به بهمن هم رسید و بهمن تمام لشکر خود که قریب دو لک بود همراه گرفته قصد
شهر نیستان کرد و بعد از چند روز نزدیک نیستان رسید چون مقبل را این حال معلوم شد دروازهای شهر بست و خندق پر آب
کرده بالای حصار رفته جنگ میکرد بعد از چندی امیر حمزه هم از افعال خود پشیمان شد شب و روز در همین خیال میبود و از
شرم چیزی نمیگفت عمر امیه چون وعده بشاهزاده مهرنگار کرده بود که بعد از چند روز خواهم آمد برخاست پیش امیر آمد با ایستاد
و گفت ای پهلوان تا این زمان در خدمت تو بودم اما در یافتم که تو مرد بیوفائی با بیوفایان عمر بسر بردن کار عاقلان نیست
بیت وفا با بیوفایان عمر کاهد ؛ مخواه آنرا اگر صد بار خواهد ؛ اکنون میخواهم که از تو جدا شوم و خدمت دیگر کسی را بکنم
امیر تیز شد و گفت ای غلام من هستی برو هر جا که خواهی عمر امیه از بارگاه بیرون آمد و راه نیستان پیش گرفت و چون باد میدوید
تا نزدیک شهر نیستان رسید لشکری دید که شهر را محاصره کرده جنگ میکنند از یکی پرسید این لشکر کیست گفتند لشکر بهمن
کاوس که با دو لک سوار برای گرفتن مهرنگار آمده است چون عمر امیه این خبر را شنید بازگشت و سمت لشکر خود آمد
که امیر حمزه بعد از رفتن عمر امیه در فکر و خیال بود روز را شب و شب را روز میکرد و یاران همه متفکر بودند حمزه فرمود ای یاران
شما چرا همه خود را در فکر و خیال صرف میکنید سوار شوید و در شکارگاه بروید تا این اندوه از دل شما برود یاران بفرمان امیر با
پهلوان زاده عمر بن حمزه جانب شکارگاه روان شدند و چندان شکار انداختند که کسی حساب آن نتوانست انها را بار کنند و خلال بیابان

حالی ناگاه یک آهوی از پیش پهلوان زاده بدر رفت پهلوان زاده سواره در عقب او بتاخت که ناگاه با عمر امیه ملاقات
کرد عمر بن حمزه از اسپ فرود آمد و عمر امیه را خدمت کرد و پرسید که کجا بودید عمر امیه گفت ای فرزند بتعجیل سوار شو و همراه من بیا
که با تو کاری دارم پس پهلوان زاده سوار شد عمر امیه در جلو شتابان میراندند بعد از سه روز در لشکر
زوبین رسیدند عمر امیه گفت ای فرزند شمشیر در دستی بگیر و انا حمزه گویان میان کفار در آی و همه را زیر تیغ کن پهلوان زاده تیغ
از نیام برکشید و نعره زد که انا حمزه بن عبد المطلب و میان کفار در آمد و از کشته پشته میساخت کافران تا یکپاس جنگ کردند آخر شکست
خوردند و روی بفرار آوردند پهلوان زاده در آن گیرودار به زوبین کاوس رسید او را علف تیغ ساخت زوبین کاوس نیز زخمی
شده بهزار زحمت از پیش عمر بن حمزه بگریخت پهلوان زاده با عمر امیه مظفر و منصور بازگشت و درون شهر شستیان آمد و بر پای
او در افتاد و مهرنگار فرزند را خلعت داد و خوشدل شد زوبین از آنجا راه کوهستان پیش گرفت و نزد بهمن ارجاسپ رفت
که پادشاه کوهستان بود روز دیگر عمر امیه شاهزاده مهرنگار را از شهر شستیان روانه کرد و منزل و مراحل میبریدند تا در چهار
فرسنگی از لشکر امیر فرود آمدند و عمر بن حمزه را نیز آنجا بگذاشت و خود بدربارگاه امیر بیامد و نشست پهلوان از غایب
شدن پسر متفکر بود که عمر امیه در رسید عمر معدیکرب بدربارگاه امیر حمزه نشسته بود و دید که عمر امیه آمد عمر معدی گفت ای حمزه
کجا بودی عمر امیه گفت ای شکم بزرگ تو چه کاره که مرا میپرسی هر جا که میل بود همانجا بودم عمر معدی گفت ای دزد مکار بیا تا ترا
نزد امیر ببرم عمر امیه گفت امیر تو بیوفاست هرگز من پیش وی نخواهم رفت عمر معدی نزد امیر رفت و خبر داد که عمر امیه
آمده است هر چند او را گفتم که بیا پیش امیر با توقیر برویم او راضی نمیشود و میگوید که من پیش چنین امیر بیوفا نمیروم امیر چون
شنیدن اسپ طلبیده سوار شد و از بارگاه بیرون آمد عمر امیه چون پهلوان را دید از پیش امیر بگریخت امیر حمزه هر قدر جد و
جهد مینمود که او را بگیرد و نمیگذاشت آخر امیر دست بر کمان برد عمر امیه ترسید که تیر این عرب بیوفا خالی نخواهد رفت
تا جان مرا نگیرد ترسید و بر پای امیر افتاد و پهلوان عمر امیه را در بغل گرفت و مزاج پرسی کرده فرمود تو کجا بودی گفت
نزد مهرنگار بودم و تمام کیفیت را از ابتدا تا انتها گفت امیر فرمود مهرنگار کجاست عمر امیه گفت اگر دو کاسه شرقی بدهی
ترا پیش مهرنگار نخواهم برد امیر راضی شد عمر امیه گفت بیا پس امیر دنبال عمر امیه روان شدند و در لشکر شاهزاده مهرنگار
رسیده درون بارگاه برآمد چون نظر امیر بر مهرنگار افتاد حالت غشی بر او طاری شد و از اسپ افتاد و بعد از لمحه دیوانه
سوی مهرنگار دوید مهرنگار نیز مشتاق بود بر پای امیر افتاد و هر دو زار زار گریستند پس از آن با پسر خود و عمر هم ملاقات کرد
و شکر خدا را بجا آوردند خوش و خورم از آنجا در لشکر خود مراجعت کردند و طبلهای شادی زدند و یاران در عیش
مشغول شدند و تا چهل روز داد عشرت دادند والله اعلم بالصواب

داستان آمدن امیر در مداین برای تزویج مهرنگار و بیان دیگر

چون مدت عیش تمام شد امیر کاه یاران خود را طلبیده مشورت کرد که میخواهم با مهرنگار عقد کنم کرباید اول از آنجا پیش نوشیروان
در مداین برویم و با او صلاح کنیم و نیز بجهت شادی او اینکار را بکنیم همه یاران متفق اللفظ راضی شدند آخر بطالع سعد از حلب کوچ کردند
و راه مداین پیش گرفتند خبر به نوشیروان رسید که امیر حمزه می آید شاه استقبال امیر را کرد و بهزار تعظیم او را اندرون مداین آورده

بر کرسی جهان پهلوانی نشاند طعام در آوردند خوردند برداشتند ساقیان سیم ساق مروقهای زرین در گردش آوردند مطربان
خوش آواز چنگ و نای و دف و بربط نواختند بیت می چو آب از چشم مردم برگرفت ** چشم ساقی باده احمر گرفت **
بر کسی از جای چیزی آغاز کرد حمزه اشارت بعمر امیه کرد تا از شاه تزویج مهرنگار را درخواست کند عمر امیه جامی بر دست گرفت
و یک زانو ایستاد شاه گفت ای عمر امیه چه مطلب داری گفت مطلب من آنست که شاه بخشنودی خود تزویج امیر حمزه
را کند شاه گفت من دختر خود مهرنگار را بعین خوشنودی به امیر حمزه دادم پس حمزه بر پای شاه افتاد آخر بساعت سعد تنها
در مدائن ببستند و شهر را بیاراستند و کوچهارا آئینه بندی کردند شاه و شاهزادگان و مبارزان در پیش نشستند امیر حمزه در
عین می خوردن بود که نعره زد و گفت ای بدبخت تنبک زوبین کجاست تنبک سر بر زمین نهاد و گفت ای پهلوان
زمان عمرت دراز باد شنیده ام که زوبین در کوهستان رفته نزد بهمن ارجاسپ پناه گرفته است امیر فرمود که افسوس
انگار از دست من زنده رفت او بیجده سال در دنبال حرم من بود هیچ انتقام از او نگرفتم تنبک سر افراز و گفت ای
جهان پهلوان ملک او خالیست اگر امیر حکم کند تمام مال و منال اهل و عیال او را بدست آرد امیر در عالم مستی سوگند
خورد که برب کعبه تا انکه ملک مال و عیال او را بدست نیارم نام تزویج نبرم عمر امیه گفت چه کردی که بغلو سوگند
خوردی امیر گفت این زمان سود ندارد جف القلم بما هو کائن پهلوان عمر معدی را فرمود که زود کوچ کنید و بتعجیل سواد شهر
و راه حصار کاوس را پیش گیرید روز دیگر امیر از نوشیروان رخصت گرفت منزل و مراحل میبریدند تا که در یک منزل
شکارگاه پیدا شد امیر فرمود باید اینجا برای شکار مقام کرد پس روز دیگر امیر با تمام پهلوانان برای شکار سوار شدند شکار
می انداختند از قضا از پیش عمر بن حمزه آهوی برخواست پهلوان زاده دنبال آن آهو را گرفت آن آهو بالای پشته
بر آمد پهلوان زاده نیز دنبال آن بالای آن پشته آمد و نظر بصحرا کرد و دید که لشکری فرود آمده است تنها بود زمانی
آنجا ایستاد از عقب عمر امیه و عمر معدی هم آمدند هردو را پیش خود طلبید و آن لشکر را بایشان نشان داد و یاران از
دیدن آن لشکر خوشحال شدند و گفتند ای پهلوان زاده ما سه این لشکر را فتح نمائیم [illegible] راضی شدند پس سه
آن لشکر روان شدند چون نزدیک رسیدند از یکی پرسیدند این لشکر کیست و سردار لشکر چه نام دارد شنوند گفت
اینها سواران زوبین کاوس اند یکی را تارترک و دومی را اغار ترک میگویند مادر و خواهر زوبین را جانب کوهستان
میبرند عمر امیه پرسید از ملک خود چرا عورات بجای دیگر میبرد گفت زوبین شنیده است که حمزه عرب قصد ملک او
کرده است از آن خوف اینها را میبرد که مبادا از نها بدست عربها بیفتند چون این کلمات را گردان عرب شنیدند
یکبار نعره زدند و گفتند حمزه آمد شور قیامت در لشکر افتاد و ترکان سوار شدند و میدان بیاراستند تا کدام
مرد آهنگ میدان کند و یا کدام مرد نام خود را عیان کند که تارترک در میدان آمد و نعره زد که ای حمزه اگر مرد مایی
در میدان من بیا پهلوانزاده بخنگ سوار شد و مقابل حریف آمد تارترک اسپ برانگیخت و گرز از قربوس زین
بر کشید و بر سپر پهلوانزاده چنان زد که آواز آن در بیابان افتاد و بوقت با توگشتن عمر بن حمزه دست دراز کرد و
دوال کمر او را بگرفت و نام خدا تعالی بر زبان راند و از صدر زین برداشت و بالای سر برد و بگردانید و گفت

بگو خدا تعالی یکیست و دین ابراهیم خلیل الله بر حق است تار ترک مسلمان شد پهلوان زاده او را تسلیم عمر امیه کرد غار ترک برادر وی
شمشیر برکشید و حمله بر پهلوانزاده آورد عمر بن حمزه دست او را نیز در هوا بگرفت و با دست دیگر دوال کمر او را گرفت و از اسپ
بر داشت و گفت مسلمان شو وگرنه چنان بر زمین زنم که مغزت از جانب گوش بیرون آید غار ترک هم مسلمان شد پس
پهلوانزاده با یاران در حرم زوبین رفت چون نظرش بر خواهر زوبین افتاد مبتلا شد زیرا که صورت جمیل داشت که
در آن عصر هیچ زنی مثل او نبود و آن دختر را گلچهره نام بود و عمر معدی عاشق بر زن زوبین شد عمر امیه به عمر بن حمزه گفت هر چه
جوانان صاحب جمال بودند شما وشکم بزرگ بردید و مادر زوبین که عمرش سیصد و پنجاه سال گذشته است او را برای من
گذاشته اید زهی لطافت شما عمر بن حمزه گفت ای عمو این پیر زال را هم تسلیم من کن که نزد دختر خود باشد عمر امیه راضی شد بعد از آن
با لشکر و حرم زوبین در خدمت امیر آمدند و تمام کیفیت را بیان کردند امیر تار ترک و غار ترک را نواخت و هر سه عورت را
پیش خود طلبید و مادر زوبین را فرمود ای عورت پسر تو هیجده سال دنبال حرم من کرد خدا تعالی او را مقهور کردانید و حرم او را
پسر من بآسانی دست آورد تا بدانند که چاه کننده را چاه در پیش است اکنون پسر من میخواهد که دختر ترا در نکاح خود آرد
تو بخشنودی خود او را بزنی میدهی یا نه مادر زوبین گفت زهی سعادت مرا به از پهلوانزاده دیگر کدام داماد دیگر خواهد آمد من
دختر خود را بکنیزی عمر بن حمزه دادم پس پهلوان روی سوی زن زوبین کرده گفت تو عمر معدی را قبول میکنی یا نه زن
زوبین گفت ای حمزه مرا بآدمی بده من دیو را چگونه قبول کنم حمزه فرمود این دیو نیست این برادر من است و اصل
و نسل پهلوان است و از زوبین نجیب تر است تو مسلمان شو و این را قبول کن هر نکاح زن نیز او را تلقین کرد بعد از آن او
راضی شد پهلوان عمر امیه را فرمود برو یک دانشمندی را بیار که عقد ایشان بخواند عمر امیه از بارگاه بیرون آمد و ریش
بر خود بست و عصائی بدست گرفت و اندرون بارگاه در آمد عمر بن حمزه و عمر معدی از آمدن او حیران ماندند و با خود
گفتند که هرگز اینچنین مرد در لشکر ما نبود از کجا پیدا شد امیر حمزه گفت این مرد غیبی است پس عمر امیه نشست نکاح خواند بعد از آن
مجلس دانشمند که این مقتدا کرسی و دانشمند است و امیر حمزه گفت هزار دینار باین پیر مرد بدهند آوردند عمر امیه همه را در
آستین خود انداخت همه دینار را از نظر غایب شدند بعد از آن لباس دانشمندی را بیرون آورد و همان عمر امیه بود
امیر گفت ایزد آفرین باد پس پیالهای در میان آمد و در عیش نشستند و بعد از سه روز از آنجا کوچ کردند بسمت کاؤس
حصار براندند چون نزدیک رسیدند مادر زوبین به امیر گفت که ای جهانگیر کاؤس حصار قلعه محکمی است اگر خلایق آنجا از آمدن
شما باخبر شوند دروازها به بندند و خندق پر از آب کنند تا جنگ پیش آیند کار دشوار گردد و اگر از پهلوانان ده مبارز
همراه من تعین شوند تا من با لشکر خود اول در حصار در آیم و قابض شوم بعد از آن پهلوان آید امیر فرمود عمر بن حمزه عمر معدی
و هفت برادر از الیاس و یحیی قنوس برادر استفانوس اینها همه با مادر زوبین بروند چون مادر زوبین با این لشکر قلیل قریب
شهر رسید داروغه قلعه چون از آمدن لشکر خبر یافت دروازهای قلعه را محکم بست مادر زوبین ایستاد و تار ترک و غار ترک
نیز خود را ظاهر کردند گفتند ای داروغه ما حرم زوبین را در کوهستان میبردیم و در اثناء راه شنیدیم که حمزه عرب راه بسته
است باز گشتیم دروازها بکشائید تا ما داخل شویم داروغه از بالا نظر کرد لشکر خود را دید فی الحال دروازها بکشادند پهلوانزاده

گفتند که ای پهلوانزاده خاموش شو و با ادب باش این پدر تست پهلوانزاده نشنید و سوار شده سمت میدان رفت پهلوان از غصه چون مار بپیچید و فرمود تا اشقر را زین کنند زین کردند تمام سپاه هم سوار شدند شور در شهر افتاد که در میان پدر و پسر جنگ خواهد شد خلایق برای تماشا میدویدند پس پهلوان و پهلوانزاده از لشکر بیرون آمدند پهلوان اشقر را در میدان راند و پهلوانزاده را پیش طلبید عمر بن حمزه خنگ ابحق علیه السلام را رکاب کرد تا مقابل امیر حمزه شود و خنگ چون در مقابله خود حمزه را بدید حرکت نکرد و هرچند عمر بن حمزه رکاب کرد پیش نیامد امیر گفت ای فرزند ناخردمند و ای پسر بی عقل و وفا از اسپ بیا سوز که چون خنگ مرا به مقابل خود دید پیش نمی آید و ادب میکند از اسپ فرود آی که پیاده با سوار جنگ کرد پس امیر پیاده شد عمر بن حمزه دوید و دوال کمر را بگرفت و زور کرد که از دو انگشت او قطره های خون چکید پس دست از کمر امیر برداشت و گفت اکنون شما زور کنید پس امیر دست دراز کرده دوال کمر عمر بن حمزه را گرفت و نعره زده برداشت و بر سر برد که تمام خلایق است گفتند پس آهسته فرود آورد و در کنار گرفت پهلوانزاده شرمنده شد و بر پا امیر افتاد پس از آنجا بازگشتند و در بارگاه خود آمدند پس امیر باز در خلوت رفت و پهلوانزاده در بارگاه آمد چون مدتی بر این منوال گذشت مهرنگار را از امیر و گلچهره را از عمر بن حمزه حمل پدید آمد بعد از انقضای مدت هر دو پسر زادند هر دو را پیش امیر آوردند حمزه هر دو را گرفته بوسید و خوشحال شد و پسرزاده را سعد بن عمر نام کرد و پسر خود را فرمود که این نبیره نوشیروان است نام او را نوشیروان بگذار پس روی بجانب عمر امیه آورد و گفت که امید دست بخواهم به تعجیل در مداین نزد نوشیروان برو و نام این پسر معین کرده بیاری و نزد والده مهرنگار که زرین کیش نام است بروی و خبر تولد فرزند عزیز بگوی عمر امیه همدر وقت سوی مداین روان شد روز سوم وقت چاشت در مداین رسید و درون بارگاه هزار ستون نوشیروان بیامد و از آمدن عمر امیه شاه تعجب شد گفت ای عمر امیه خیر است که بشتاب آمده عمر امیه گفت ایشاه تولد شدن نبیره مبارک باشد که وقت سعد و زمانه نیک مهرنگار پسر زائیده است از شنیدن این خبر پادشاه خوشحال شد و برای طبل شادی فرمود پس عمر امیه التماس نام کرد نوشیروان گفت نام این پسر نام پدر من قباد بگذارید پس عمر امیه را خلعت بی بها داد و سه لک تنکه انعام فرمود تحفهای خوب و بسیار مرغوب برای امیر و مهرنگار فرستاد و بعد از آن عمر امیه نزد زرین کیش مادر مهرنگار آمد و اخبار تولد پسر مهرنگار را گفت زرین کیش از خوشی در جامه نگنجید عمر امیه را چندان زر داد که حساب آن خدا داند پس عمر امیه از شاه و زرین کیش مرخص شده سوی شهر کاوس حصار براند روز ششم بوقت چاشت بخدمت پهلوان رسید و گفت ایها الامیر پسر ترا شاه نام پدر خود قباد شهریار نهاد پس پرورش هر دو فرزند را بواجبی میکردند تا آنکه هر دو بسن نه سالگی رسیدند هر که روی انها را میدید چشمش روشن میشد پس امیر ایشان را بعمر امیه سپرد تا ادب و هنر بیاموزند و از جبهه هر دو نشان نور سعادت لیاقت امیر از دیدار ایشان شاد مان میشد والله اعلم بالصواب

داستان نامه نوشتن نوشیروان و طلبیدن امیر را و بکوهستان رفتن نوشیروان و نزد او جنگ کردن امیر با بهمن کوهستانی

راویان اخبار چنین آورده اند که چون قباد شهریار و سعد بن عمر به دوازده سال رسیدند این خبر نزد بختک در کاوس رسید نزدیک نوشیروان

رانامه نوشت براین مضمون که شاه هفت کشور بداند و آگاه باشد که حمزه تا امیران حرمت ترا نگاه میداشت که در خاندان او تخت
نشینی نیامده بود میدانست که چون شما را کشته یا معزول کنم بر تخت کرا نشانم که امیران در خانهٔ او پسری از نسل کیان پیدا شده تحقیق
بدان که بمجرد بزرگ شدن او را بر تخت خواهند نشاند و ترا خواهد کشت یا زنده حبس خواهد کرد زیرا که تخت جد و پدر
تو که نام خود را به آن پسر عطا کرده اینکار را بسیار بیکردی و پادشاهی را از خود دور کردی و از دست خود بدست او نهادی بیاید
که برسیدن نامه پادشاه اینجا بیاید و ملک بهمن ارجاسپ میگوید روزی که حمزه در میدان من آید من او را زنده خواهم گرفت
و الحق همچنین است حمزه مردی نیست که بر بهمن قادر شود و بهمن بسیار مرد پر زور و دلاور و سخت مشتک و شیر چون حمزه و بهمن
در مقابله یکدیگر بیایند بهمن بر حمزه ظفر خواهد یافت و او را خواهد کشت و خار را از ملک تو خواهد برداشت بعد از آن پادشاهی
در اولاد تو قایم خواهد ماند چون نامه زوبین بنوشیروان رسید شاه گفت امیر هرگز با من بدی نخواهد کرد و تا امروز نکرده است
زوبین غلط کرده که اینچنین بمن نوشته است بختک حرامزاده گفت ای شاه دیگر چه میخواهی که شر از تو دفع میشود شاه گفت امیر کاری
از من بدی نکند چرا مرا در تشویش می اندازید بعد از آن شاهان آن زمان مثل رای و دارا و فغفور و خاقان و کرکین و تندان
و کیو همه متفق اللفظ گفتند راست اینست که زوبین نوشته است البته جانب کوهستان عزم بباید نمود تا از شر اعرابیان در امن
باشید که خواجه بزرجمهر صلاح نمیداد و میگفت ای شاه اگر رفتی پشیمان خواهی شد پس اهل دربار چنان جهد کردند که شاه را
از امیر بدظن کردند پس ناچار شاه از مداین کوچ فرمود و جانب کوهستان روان شد منزل و مراحل میبریدند تا بسرحد کوهستان
رسیدند زوبین به بهمن خبر داد که شاه هفت کشور نوشیروان بن قباد از ظلم امیر حمزه عرب نزد تو میآید بهمن چند منزل استقبال
کرده و بتعظیم تمام شاه را در شهر خود برده و بر تخت نشاند و گفت ای شاه دل فارغ دار که برانداختن حمزه کار من است چنان گوشمالی
بآن عرب خواهم داد که سالها یاد کند زوبین گفت ای ملک اگر تو جانب او سوار شوی بهتر باشد و گرنه حمزه را چه افتاده است
که اینجا بیاید ولایت ترکستان بدست او رسید و پیش میکند بهمن گفت ای زوبین تو خاطر جمع دار اول نامه بجانب او مینویسم اگر او
اینجا بیاید فهو المراد و گرنه از اینجا کوچ کرده در ملک ترکستان برویم و او را زنده بگیریم و تسلیم شاه کنیم پس دبیر خوش تحریر را
فرمود که نامه بجانب امیر بنویسید دبیر نامه نوشتن آغاز کرد اول بنام لات و منات و خداوندان صندوق زنگبار و
آیین فریدون بعد از آن این نامه از پیش سردار جادوان ملک بهمن ارجاسپ کوهستانی بحمزه عرب بداند و آگاه باشد
که از دست تعدی تو شاه هفت کشور نوشیروان بن قباد و زوبین بن کاوس ضابط ملک ترکستان بمن پناهیده اند
اکنون مرا فرض شد که ترا بند نهم و تسلیم شاه کنم اگر بوصول نامه تو اینجا بدرگاه جان بخش ما حاضر آئی و با من اصلاح کنی و از
کردارهای خود باز آئی فهو المراد ترا بپای شاه هفت کشور اندازم و خطای ترا بدرجه عفو رسانم و اگر از این شرایط عدول
نمائی پس چنان بدان که من عزم کنم و بر سر تو بیایم و ترا زنده بردار کنم چون نامه مرتب شد بهمن بقاصد سپرد قاصد تیز
گام همان زمان از کوهستان روان شد و راه ملک ترکستان پیش گرفت منزل و مراحل میبرید بعد چند مدت در کاوس
حصار رسید و بر در بارگاه امیر آمد حاجبان خبر کردند که از کوهستان قاصدی رسیده و نامه بهمن ارجاسپ آورده امیر
فرمود تا اندرونش بیارند قاصد را اندرون آوردند قاصد نامه گرفته آمد امیر حمزه را داد و سر بر زمین نهاد و ثنا

بهمن پیش نهاد امیر نامه را از سر تا پای بخواند و بخندید و گفت بهمن ارجاسپ بجوانی خود مغرور شده است بعد از آن امیر سر
بجنبانید و این کلمات گفت از حیله گری مقبل کنم بدروزنامه و زاده را هرچند خواسته که نوشیروان در ملک خود قرار گیرد و
بفراغت در مداین نشسته پادشاهی کند نشد خود را عمداً در زحمت می اندازد اکنون هرچه گناه من در خدمت گذاری هیچ تقصیر
نکرده‌ام اما او را چه گناه جا بجای که زه ببین مثل کنده بغل و نخبک حرامزاده مردار باشد چه عجب او را در بدر کنند امیر روی بجانب
قاصد بهمن آورده فرمود ای قاصد نزد بهمن برو و بگو که حاجت آمدن تو نه دارم من خودم میرسم مستعد باش بعد از آن بعمر
معدیکرب فرمود که زود باش و لشکر را زود حکم کوچ بده پس روز دیگر تمام مبارزان نزد امیر حاضر شدند حمزه فرمود
ای یاران تا اینزمان در بارگاه سخت بوده و ملاحظه نوشیروان میکردم اکنون چون بر من عنا و جانی دار و اگر مصلحت یاران
باشد قباد را بر تخت سلطنت بنشانم بعد از آن جانب کوهستان رویم یاران همه شاد شدند عمر امیه رقص میکرد و میگفت که
مصلحت همین است که امیر میگوید پس تخت بسیار آراستند و بکمید و بیست چتر شاهی زه کرده کوکبه پادشاهی راست کردند پس بطالع
سعد و وقت میمون قباد شهریار را بر تخت عاج مکلل بزر و جواهر نشاندند پس پهلوزر در پیش نشستند بعد از آن جانب کوهستان
عزم نموده با لشکر قاهره روان شدند منزل و مراحل میبریدند چون امیر نزدیک رسید ملک بهمن را خبر کردند که حمزه عرب در
دره کوه دامن کهائی آمده است بهمن پسر خود هومان را طلبید و گفت ای پسر شنیده ایم که حمزه عرب بر کوه دامن کهائی کوهستان
رسیده است با لشکر برو و دره کوه را بگیر و سنگهائی دویست منی و سه صد منی را بر ایشان بینداز و ایشان را بالا نگذار
بیاید هومان بحکم پدر روان شد و بر دره کوه دامن کهائی آمده بایستاد و که گرد لشکر امیر سر آمد و سر لشکر امیر عمر معدی کرب چون
نزدیک دره رسید دید که کفار سنگهای صد منی را می اندازند ایستاده ماند مبارزان دیگر مثل لندهور استقفانوس رسیدند
عمر معدی را پرسیدند که چرا ایستاده‌اید او بیان گفت راه را بسته اند ایشان نیز ایستادند بعد عمر بن حمزه رسید کیفیت
را باز پرسید ایشان واقعه را به پهلوانزاده گفتند عمر بن حمزه سپر بدست گرفته تیغ بکشید و از اسپ فرود آمده شروع کرد بر فراز
بالای کوه بعد استقفانوس نیز پیاده شد و دنبال پهلوانزاده روان شد پس لندهور هم پیاده شده روان شد بعد از آن عمر
معدی دنبال اینها سپر گرفته هومان از بالا سنگهای دویست منی سه صد منی را میپرانیدند و مبارزان با سپر رد میکردند و بالا
میرفتند تا آنکه پهلوانزاده با سه پهلوان بالای کوه بر آمد و با شمشیر میان کفار را افتادند و میزدند و میکشتند آخر هومان تاب
مقاومت نیاورده پشت گردانیده گریخت با ده هزار سوار نزد پدر آمد بهمن گفت ای هومان چه کردی هومان گفت من
اول رفتم بر دره کوه ایستادم و راه ایشان را بستم که سر لشکر پیدا شد چون ما را دید نه بایستادند بعد از آن نامواران دیگر رسیدند
ایشان نیز ایستادند که یک عرب کوتاه قامت بالای کوه رسید و از اسپ پیاده شد و سپر و شمشیر بدست گرفت هرچند
تیر و سنگ بر ایشان زدیم اینها هیچ التفات نکردند بعد از آن سه عرب دیگر دنبال او هم آمدند سنگ اندازی ما
بالای اینها هیچ سود نه بخشید اینها از سپر این سنگهای گران را رد میکردند چون ایشان بالا رسیدند تیغها گرفته میان ما
افتادند هرچند جنگ کردیم اینها بر آنهم التفات نکردند آخر چون از کشتها پشتها بر آوردند ما بر روی گریختیم بهمن
چون این حکایت از پسر شنید تازیانه بدست گرفته گفت ای حرامزاده اگر نطفه من بودی از چهار نفر عرب رو نمیگردانیدی

زو بین گفت ای ملک بهمن آن چهار نفر عرب چهار بلای محکم اند بهمان هیچ گناهی نیست در این گفتگو بودند که گرد [illegible]
عرب بر آمد بهمن گفت ای بختک این حمزه و لشکر او را اینجا در این گفتگو بودند که بهمن دید که یک علمی بر افراخته و زیر علم مردی بچهار
و چهار گز قد بر کشیده و لشکر بر یال مرکب انداخته زانو کنده کرده بر گوش مرکب گذاشته بهمن پرسید ای بختک این حمزه
است بختک گفت ای نادان هنوز حمزه دور است و این سر لشکر عرب است که نام او عمر معدی کرب است بعد از آن جبل
پیدا شد و عقب او اسود رسید و پس او ذو الخمار رسید پیدا شد و عقب ذو الخمار سعد یمانی بیامد و خلف او سعد وقاص بیامد و
عقب او ابو مره پیدا شد بر این نمط چهل و چهار برادران عمر معدی بیامدند پس از ایشان چهل و چهار هزار سوار لیعادیان آمدند
بختک بختیار نام هر یکی به بهمن میگفت بعد از ایشان مقصد فیل سپید و مقصد فیل سیاه و چتر شاهی بر سر ایشان مردی
یکصد و ده گز قد بر کشیده بالای فیل محمودی سوار بیامد بهمن چون او را دید متحیر شد پرسید که این کیست بختک گفت این
لندهور بن سعدان شاه پادشاه دوازده هزار جزیره سراندیپ هندوستان است بهمن گفت ای بختک حمزه این
عادی را چگونه گرفت بختک گفت دوال او را گرفت و برداشت و بر زمین زد و بست و مسلمان ساخت بعد از
لندهور یک چتر و مراتب دیگر در رسید بهمن پرسید این کیست بختک گفت این راجه پور بن شهپال گویند برادر او در
لندهور است بعد او دو جوان ترکشهای جعفرانی کمر بسته پیدا شد بهمن پرسید اینها کیستند بختک گفت ایشان شاهزادگان
بنگاله اند یکی را اورنگ و دومی را گورنگ نام است بعد از اینها شاهزادگان یونان پیدا شدند بهمن پرسید اینها کیستند
بختک گفت اینها شاهزادگان یونانند یکی را استقانوس و دومی را صدقنوس میگویند عقب اینها شاهزادگان
روم رسیدند بختک نام اینها را گفت که یکی را اسقلان و دومی را اسقیلان میگویند بعد از ایشان پنجاه هزار سوار
مغرق باهن طهماسپ بن پور رسید بهمن گفت این مغل شبیه بختک حرامزاده گفت این یکی از اعیان شاه مغلستان
زو بین کاوس است پس کیفیت طهماسپ تراکیک بیان نمود بعد او هفت برادران زابلیان آمدند با هفت
هزار سوار بهمن گفت ایشان کیستند بختک گفت ایشان نیز از ارکان زوبین اند بعد از ایشان شهزاده های کاشغر
رسیدند بهمن ایشان کیستند بختک گفت ایشان انجوبش قوم نوشیروان اند بهمن پرسید اینها را چگونه حمزه گرفت بختک
گفت وقتیکه امیر در کوه قاف رفته بود و بادر دنبال نهرنگار و لشکر او بود و همچون نزدیک کاشغر نهرنگار رسید ایشان
بسبب خواهرزاده خود با لشکر خود پیش آمدند لشکر حمزه و نهرنگار را در میان شهر خود بردند و علوفه پیش نهادند
یکی را افراسیاب کاشغری و دومی را اردشیر کاشغری میگویند بعد از ایشان نوران شیروان پیدا شدند بختک
گفت یکی را شاه کاوس و دیگری را شیر بابک شیروانی میگویند بعد از ایشان مثقال مغربی بیامد و عقب او ریحان
مالک تخیه رسید بختک نام هر یکی را میگفت بعد از ایشان شاهزادگان حلب رسیدند بهمن پرسید ایشان کیستند بختک
گفت شاهزادگان حلب برادران مقبل حلبی نام ایشان یکی ناصر حلبی و دومی را ظاهر حلبی پهلوی را غازی زرین کمر
میگویند و بعد از ایشان برادرزادگان زوبین بیامدند بهمن پرسید ایشان جوانان سفید روی و سرخ موی کیانند
بختک گفت ایشان برادرزادگان زوبین اند که یکی را تاتار ترک و دومی را قطار ترک نام است بعد از آن سپاه مصر

نمودار گشتند و عمر بن حمزه و شاه ناصر مصری با هشتاد هزار سوار پیدا شدند بهمن پرسید ایشان کیستند بختک حرامزاده گفت آن
یکی که کوتاه قامت است عمر بن حمزه و دویم شاه ناصر مصری است و بعد ایشان پهلوانزاده نور دیدهٔ عمر بن حمزه سعد
بن عمر با سپاه خود بیامد بهمن پرسید این جوان چهارده ساله کیست که از دیدن او راحتی در دل پیدا میشود بختک گفت
این نبیرهٔ حمزه است که عقب پدر خود می آید بعده سعد بن عمر نعرهٔ زد که بمجرد شنیدن نعره تمام لشکر پیاده شدند بهمن
گفت حمزه نمیرسد بختک گفت حمزه نمیرسد اما پسر خود را که از بطن مهرنگار است و قباد شهریار نام دارد و نبیرهٔ نوشیروان
بن قباد باشد در این گفتگو بودند که صد و بیست چتر شاهی زده کرده و بر تخت عاج مکلل بزر و جواهر بالای آن جوانی خوبروی
نشسته بمجرد دیدن آن تمام گردان عرب سر بر زمین نهادند و دعا و ثنا گفتند بهمن از دیدن پهلوانزاده حیران و سراسیمه
ماند و گفت اگر حیات خوشی در جهان دارد حمزه دارد و در این گفتگو بودند که آواز دورباش عیاران عمرامیه ضمری را
شنیدند بهمن پرسید که این چه غوغائیست بختک گفت عیاران عمرامیه می آیند در این گفتگو بودند که عمرامیه معلق زنان
پیدا شدند عقب او دوازده هزار بندهٔ زرین کلاه زرین قبا و زرین کمر اسپان تازی بدست گرفته پیدا شدند بهمن
پرسید ایشان چرا سوار نمیشوند بختک گفت نمی بینی که صاحبش پیاده است بندگان نیز پیاده باشند بهمن تبسم کرد بختک
گفت چرا میخندی کاشکی بجای حمزه میبود باک نبود که این عیار نبودی بهتر بود در این گفتگو بودند که آواز علم اژدها
پیکر بر آمد بهمن پرسید که این چه آواز است بختک گفت این آواز علم امیر حمزه است بهمن گفت این علم برای او که ساخته
کرده بختک گفت بختیار حرامزاده گفت این علم خواجه بزرجمهر ساخته است جادو نموده است بزرجمهر گفت لعنت بر جادوگران ای حرامزاده
تا بکار رو اندازهٔ خود سخن کن بهمن گفت آنچه خواجه برای من هم یک علم درست نماید خواجه گفت این علم هم از تو دور نیست
اگر توانی بدست آر بهمن گفت این علم را من فردا بدست می آرم خواجه بزرجمهر گفت بهتر باشد تقصیر مکن و بعد از آمدن آغاز
علم جز قباد شهریار بن حمزه همه گردان پیاده شده بایستادند که آن علم نمودار شد در زیر علم آفتاب اهل عرب پهلوان
هفت کشور حمزه بن عبدالمطلب بن هاشم بن عبد مناف پیدا شد پس پشت او یازده برادران و سی هزار غلام
ترکی و حبشی و رومی و حلبی بر آمدند از آمدن پهلوان جز قباد شهریار جمله پهلوانان سر بر زمین نهادند بهمن چون دیده
نظر کرد گفت ای بختک بهمین مرد کوتاه قامت حمزه است بختک گفت آری بهمن گفت ایشان حمزه مردی کوتاه است
اما کارهای محکم از وی بر آمده است شاه گفت همچنین است بهمن گفت اگر حکم باشد امروز توقف کنیم زیرا که حمزه راه
رانده آمده است اگر امروز من بر حمزه ظفر یابم خلق گویند که حمزه خسته بود آنگاه بهمن بروی فتح یافت شاه گفت همچنین
باید کرد پس طبل بازگشت زدند و بهمن در قلعه خود در آمد حمزه نیز در بارگاه خود رفت امیر حمزه فرمود تا نامه بجانب
بهمن بنویسد عباس آغاز نامه نوشتن کرد اول بنام خدای و مدح خاندان ابراهیم بعد از آن این نامه از پیش شاه
مردان مرد میدان تاج بخش سلطان حلقه فلک کوش سرکشان عم رسول آخرالزمان حمزه بن عبدالمطلب بر تو ای ملک
بهمن اردجاسپ گستهمی آگاه باشی و بدانکه من آن حمزه ام که هیجده سال در کوه قاف بوده ام جمله دیوان و پریان
و اهرمنان و اسپ سران و گاو سران و شتر سران و سگ سران و خوک سران و زاغ سران اینها را که در کوه قاف بودند

زیر تیغ آوردم و حق تعالی مرا بر ایشان ظفر داد و مرا سلامت از آنجا در پردهٔ دنیا آورد و چندین شاهان و شاهزادگان را
حلقه بگوش کردم آنانکه اهل سعادت بودند ایشانرا گرفته مسلمان ساختم و آنانکه اهل شقاوت بودند ایشانرا کشته بدوزخ
فرستادم و چند هزار کافرانرا از تخته تخت تخته تابوت رسانیدم و ترا هم معلوم شده باشد که نوشیروان و زوبین و بختک
حرامزاده بهتر میدانند که چند بار اینها را اسیر گردانیده گرفتار نمودم و باز بر ایشان رحم کرده جان بخشی فرمودم
و با این نوشیروان بجز نیکی هیچ بدی نکرده ام و همیشه احسان نموده ام که بطمع و رغبت خود مرا دختر خود بعهد کرد آن همیشه
از من عهد بگیرد آخر دختر خود را با یک کسی دیگر نامزد کرده اید خود را و دختر را فضیحت کرد و بعد از رفتن من در کوه قاف
بازو بین هم مصلحت شده و در غیبت من هجده سال دنبال حرم من و لشکر من کرد و شهر بشهر اینها را گردانید بسبب
اتحاد و اخلاص که حاکمان آن شهر با من داشتند لشکر من یاری کردند و در شهرهای خود بردند چون من از کوه قاف آمدم
همه خطاهای اینها را عفو کردم و به نوشیروان تسلی و تشفی دادم که مدائن رفته بفعل و عیش سلطنت کند اما چون دل او سیاه بود
برقرار نماند و از این هم قسم بخورد که از دختر او مرا فرزندی بوجود آمده و خود نام پسر را هم پدر خود قباد شهریار گذاشت اما نقش
او هم نیست جائیکه زوبین مقبل کند دنبل و بختک بشیم حرامزاده ناپاک باشند او را هیچگونه آرام و بهبود را هیچ وقت از جهت کشت
کردان تو و تاراج ساختن ولایت تو بتو پناه میده اند اکنون بدان که از گفته ایشان خود را آلت بد کردانی و ولایت خود را
بتاراج میدهی ترا آگاه کردم بمجرد رسیدن نامه نوشیروان و زوبین و بختک و کفار دیگر را بسته بدرگاه جان بخش
حاضر آئی و بصدق اقرار کنی که خدا یکیست و دین ابراهیم خلیل الله برحق است تا ترا جان بخشی کنم و جهان پهلوان گردانم و اگر
از این شرایط عدول حکمی کنی پس ترا از تخته تخت تخته تابوت رسانم و تمام کوهستان را خراب گردانم چون نامه مرتب شد
فرمود این نامه را کی ببرد عمر بن حمزه برخاست و گفت اگر حکم باشد این نامه را من ببرم حمزه گفت بهتر باشد اما ای فرزند آنجا خطرات
نکنی و شمشیر از نیام نکشی و جنگ و غبار او را قبول کنی پهلوانزاده قبول کرد حمزه گفت برو ترا بخدا تعالی سپردم پهلوانزاده از بارگاه
بیرون آمده بر ابلق سوار شد و سوی بارگاه ملک بهمن روان شد چون چند گام برفت از پیش گله بانان لشکر فریاد کنان پیدا
عمر بن حمزه گفت ای گله بانان چیست ایشان گفتند ما اسپان میچرانیدیم که هومان بهمن با چند سوار بیامد تمام اسپان را پیش
کرده برد پهلوانزاده گفت تا کجا رفته باشند گفتند تا دو کروهی رفته باشند عمر بن حمزه اسپ را رکاب کرد بیک طرفة العین
نزد هومان رسید و نعره زد که ای کافر بچه اینچه مردانگی بود که اسپان را پیش کرده بردی اکنون جان از من کجا بری هومان
گفت تو کیستی پهلوان گفت منم عمر بن حمزه هومان گفت هوشدار ای عرب زاده تیغ از نیام برکشید و بر پهلوانزاده
حمله کرد پهلوانزاده بیک دست سپر برگرفت و بر سر آورد و هومان شمشیر بر سپر زد پهلوانزاده قبضه تیغ او را گرفت و بدست دیگر
دوال کمرش بگرفت و پای از رکاب کشید و اسپ او را چنان لگد زد که ده قدم دور افتاد و هومان را برداشت و بالای سر برد
و بگردانید و گفت ای کافر بچه اکنون چه میگوئی بزنم ترا بر زمین و یا مسلمان میشوی هومان گفت ای پهلوانزاده تو کجا میبری
عمر بن حمزه گفت برسالت نزد پدر تو میروم هومان گفت ای پهلوان سر من فاش مکن اکنون بگذار من بروم پهلوانزاده فرمود
برو هر جا که دلت میخواهد پس هومان اسپ را دوانید و در بارگاه پدر خود آمد پهلوانزاده تمام اسپانرا گرد و حواله گله بانان

نمود

کرد و خود بسمت بارگاه بهمن روانه شد چون بدر بارگاه رسید گفت بروید ملک بهمن را خبر کنید که عمر بن حمزه برسالت آمده است
حاجبان رفتند و از آمدن پهلوانزاده خبر دادند بهمن گفت بیایید حاجبان عمر بن حمزه را داخل بارگاه بردند چون پهلوانزاده
اندرون بارگاه در آمد باواز بلند گفت السلام علیک ای خواجه دانشوران خواجه بزرجمهر گفت علیک السلام ای فرزند شایسته
اطوار خوش آمدی بهمن گفت ای پسر حمزه بوجود پادشاه هفت کشور و وزیر او را چرا سلام گفتی پهلوانزاده گفت ای ملک
بهمن سلام من بر کسی است که خدای عزوجل را بشناسد پس نامه بدست بهمن ارجاسپ داد بهمن مهر نامه را بشکافت و تمام
نامه را بخواند بعد از خواندن نامه را پاره پاره کرد پهلوانزاده گفت ای بهمن چکنم که امیر امر منع فرموده است وگرنه کار
تو همین زمان تمام میکردم و سزای پاره کردن نامه بتو میدادم بهمن گفت ای هومان بزرگ کردن اینعرب زاده را هومان بضرورت
تیغ بکشید و حمله آورد عمر بن حمزه دست او را در هوا گرفت و مشت در رگ گردن او چنان زد که بر زمین افتاد و بیهوش شد
بهمن زر برادر بزرگ بهمن چون دید که برادرزاده بیهوش شده بر زمین افتاده است تیغ کشید و بر پهلوانزاده حمله کرد عمر بن حمزه
دست او را هم در هوا گرفت و مشت در گردن او چنان زد که او هم بر زمین غلطید بعد از آن بهمن کوچک برادر خورد بهمن
شمشیر کشید بر عمر بن حمزه حمله آورد و حالت این شد مثل برادرزاده خویش شد بعد از آن عمر بن حمزه رو به بهمن کرد و گفت حکیم
فرمان امیر را نگاه میدارم و شمشیر از نیام نمی کشم و الا معلوم میشد بهمن گفت احسنت ای پسر حمزه هرچه میگوئی راست میگوئی
پس خلعت ملوکانه طلبید و پیشروی نوشیروان گذاشت نوشیروان گفت ای بهمن تو از دست خود بپوشان بهمن از
کرسی خود برخاست و پهلوانزاده را خلعت پوشانید گفت . از طرف من با امیر بگو که فردا میان من و تو جنگ است
تا کدام بزرگ کرامت نماید پهلوانزاده از بارگاه کفار بیرون آمد و بر اسپ سوار شد و بخدمت پهلوان آمده سر بر زمین
نهاد و حمزه او را در کنار گرفت و از دست خود خلعت هفت پارچه پوشانید و احوال آنجا را پرسید عمر بن حمزه تمام کیفیت را
مو بمو گفت امیر خندید روز دیگر طبل جنگ زدند هر دو سپاه سوار شدند و میدان بیاراستند تا کدام مرد آهنگ میدان
کند پهلوانزاده از اسپ فرود آمد و مقابل پدر رفت و گفت اگر فرمان باشد در میدان روم حمزه فرمود برو بخدا سپردم
عمر بن حمزه بر خنگ سوار شده در میدان در آمد و نعره زد که ای کافران کرا آرزوی مردن است در میدان من بیاید
هومان پسر بهمن بارزوی در میدان آورد و گرز را از قربوس زین برکشید و اسپ را برانگیخت و گرز بر سر پهلوانزاده چنان
زد که آواز آن هر دو سپاه شنیدند مردان عالم گفتند اگر این مرد سد سکندر است ازین گرز در خطر است . پهلوانزاده
آهسته دوال کمر هومان را گرفت و از اسپ برداشت و پیش امیر آورده بر زمین انداخت امیر فرمود تا او را نگاه دارند
پهلوانزاده باز در میدان در آمد و گفت هر کرا آرزوی مرگ است بیاید بهمن زر برادر بزرگ بهمن در میدان آمد و تیغ بر عمر بن حمزه
زد پهلوانزاده بیک دست سپر بر سر کشید و بدست دیگر دوال کمر او را گرفت و از اسپ برداشت و پیش امیر آورده بر زمین
انداخت امیر گفت این را هم نگاه دارید پهلوانزاده باز در میدان در آمد و مبارز طلبید بهمن کوچک برادر خورد بهمن در
میدان در آمد او را نیز پهلوانزاده ... بدست بهمن ارجاسپ را طاقت نماند نعره زد و اسپ در میدان راند و گرز هفتصد منی
از قربوس زین برکشید و بر پهلوانزاده زد پهلوانزاده سپر بر سر آورد و امیر حمزه دعا میکرد الهی فرزند مرا از شر اینکافر نگاهدار

چون بهمن گرز فرود آورد شعله آتش برخاست و سیصد و شصت رگ عمر بن حمزه خبردار شد و از بناگوش عرق بیرون آمد و خاک
در ماله در آمد بهمن گفت ای عرب هنوز زنده عمر بن حمزه گفت بفرمان ایزد من هنوز زنده ام تو سلامتی جان خود را از لاف و
خرافات بخواه بهمن گفت اکنون تو حمله بیار پهلوانزاده گفت هنوز ترا دو حمله باقیست آن نیز بیار پس بهمن دو گرز دیگر
بر عمر بن حمزه زد پهلوانزاده بهزار سختی رد کرد پس نوبت بعمر بن حمزه رسید گرز هزار منی را کشید و بر سر بهمن فرود آورد و بهمن
از جانب گرز را رد کرد و میان اینها تا غروب آفتاب گرز بازی شد آخر شمشیر کشیدند و هر یکی بر سپر شمشیر را در دست
انداره کرد پس دست به نیزه بردند نیزها هم در دست شان مانند خلال شد پس دست بر کشیدند و هر یکی کمربند گرفتند
و اسپان را برگردانیدند صدای طراق طراق از کلندهای هر دو پیدا شد و کلند تکه تکه شد آخر دست بر دوال کمر یکدیگر انداختند
و میدان زور کردند که هر دو اسپان را تو بر زمین زدند آخر هر دو پیاده شدند و زور میکردند اینرا فتح بود نه او را نظم
بهمن گفت مرحبا ای پسر حمزه از آن روز که من جنگ کردن آموخته ام همچنین جنگ با من هیچکس نکرده است اکنون شب
افتاد و شب برای آسایش است باز گرد و قرار کن باید که صبح بامداد باز در میدان حاضر شوی تا ببینم که بخت کرا یاری دهد
عمر بن حمزه گفت اول تو بر من گفتی پشت نکرده ام بهمن گفت ای عرب زاده من اول پشت کاهی نداده ام و نخواهم داد
تو هیچ از پیش تو هیچگونه پشت دهم پس باز دست در کمر یکدیگر زدند و زور شدند تا یک پاس شب نیز جنگ کردند بهمن گفت
که پهلوانزاده کاهی پشت نخواهد داد و دست از کمر عمر بن حمزه کشید و بر اسپ سوار شد و از میدان باز گشت پهلوانزاده
چون دید که بهمن سیر شد خود هم سوار شد و بخدمت پدر آمد و بر پای پهلوان افتاد و حمزه فرزند را در کنار گرفت و هر دو
لشکر طبل آسایش بزدند لشکریان فرود آمدند و شیروان خلعت برای بهمن طلبید بهمن گفت ای شاه در سن شوخی سگی
نوکر من چه کار کرده ام که خلعت بپوشم روئین گفت ای بهمن چه کار تواند مقابله با آن عرب زاده کند تقصیر هم شفقی را
من و تو پیش بهمن بیان کرد پس از جانب بر خاست و در حرم خود رفت و نگاهبن [illegible] بسبب پسر و برادران بر بستر خواب
[illegible] طلبید امیر زنجیل از پسر خود پرسید که ای فرزند ارجمند بهمن را چون یافتی عمر بن حمزه گفت ای پدر اگر بعد از تو در جهان کسی مرد
مردست بهمن است بعد از آن امیر فرمود که پسر و برادران بهمن را پیش من آرید هر سه را پیش پهلوان آوردند حمزه گفت
ای جوانان و ای برادران بهمن پسر شما را چگونه گرفت گفتند چنان که مردان عالم مردان را بگیرند پهلوان گفت مردان
عالم گفته اند که مرد باش یا در خدمت مرد باش بگوئید که خدا یکیست و دین ابراهیم خلیل الله بر حق است کوهستانیان گفتند
امیر ما را تا از زبان [illegible] وارنا انکه با بهمن جنگ را کسی کی بعد از آن بر رای که بهمن رود ما نیز بر آن خواهیم رفت امیر
فرمود که بر داشتن اینها چه سود و ارو خلعت طلبید و اینها را پوشانید و هر یک را اسپ داد و ایشان خوشحال در لشکر
خود آمدند و بر پای بهمن افتادند و احوال را کما حقه پیش بهمن گفتند بهمن بسیار خوش شد و گفت حمزه مرد مردانه است
انچه مردان کنند آن کرد پس آن شب را بروز بدل کردند بیت روز دیگر کین جهان پر غرور یافت از چشمه خورشید
نور بیت انکه نخسپید و نخسپد خداست ؛ وانکه تغییر نپذیرد خداست ؛ آفتاب خوش رنگ بر زد [illegible] جنگ
بر دریا و نهنگ بر کوه و پلنگ زد عالم ظلمانی را منور و نورانی گردانید لشکریان میمنه و میسره قلب و جناح را آراسته

گردند گردند و جها بسیار استند آواز طبل جنگ از هر دو سپاه برآمد و بمقابله یکدیگر ایستادند بهمن ارجاسب اسپ را در میدان راند
و نعره زد که ای اعرابیان کرا آرزوی مرگست در میدان بیاید شیر سپاه سراندیپ لندهور بن سعدانشاه از پیل فرود
و آمد و پیش حمزه سر بر زمین آورد و گفت اگر فرمان باشد من در میدان روم حمزه فرمود برو بخدای وحده لاشریک سپردم
پس لندهور بر پیل سوار شد و در میدان آمد و گرز مفتصدمنی بر کتف نهاد و بمقابل ملک بهمن ایستاد بهمن پرسید ای عاقبت
چه نام داری ملک سراندیپ گفت منم تاجدار و یار رشید لندهور بن سعدانشاه پادشاه دوازده هزار جزیره سراندیپ بهمن گفت
خوش آمدی هوشدار و گرز مفتصدمنی بکشید و اسپ را برگردانید لندهور سپر بر سر کرد بهمن چنان گرز بر سپر زد که آواز آن
در تمام کوه و دشت پیچید اگر آن گرز بر کوه زدی سرمه گردانیدی که لندهور را از جا نجنبید بهمن گفت ای لندهور مرد
درازی و لیکن قوت سهمناک داری اکنون نوبت تست بیا تا چه داری لندهور فیل منگلوسی را برگردانید و گرز بر سپر بهمن چنان
زد که سیصد و شصت رگ او خبردار شد بهمن هم گرز لندهور را رد کرد پس گرز بر گرز میان ایشان چندان شد که تا وقت
عصر رسید بهمن گرز بر زمین انداخت و دوال کمر لندهور را بگرفت و چندان زور کرد که اسپان و پیل او زانو بر زمین زدند
هر دو مردان پیاده شدند گاهی این او را میکشید و گاهی او این را میکشید در همین کشمکش بودند که شب شد بهمن گفت ای
لندهور شب شد باز گرد فردا ببینیم که بخت کرا مدد کاری کند لندهور گفت اول تو باز گرد تا من هم بروم بهمن گفت کرا ابله
نخواهد رفت پس خود پیش روانه لشکر خود شد بعد از رفتن بهمن لندهور هم پیل خود را برگردانید هر دو لشکر طبل آسایش زدند
و فرود آمدند امیر لندهور را بسیار نواخت و پرسید ای برادر بهمن را چگونه یافتی لندهور گفت چنانچه پهلوانزاده گفته بود چون
روز دیگر شد طبل جنگ فرو کوفتند هر دو لشکر در میدان کارزار آراسته شدند در این گردی از بیابان برخاست و لشکر جرار
نمودار شد عمر امیه دوید و از یکی پرسید این کدام لشکر است گفتند این لشکر از سراندیپ آمده است پسر لندهور بن سعدان
فرهاد بن لندهور سردار این لشکر است عمر امیه دوید و در لشکر خود آمد و به لندهور گفت که آمدن پسر مبارک باد لندهور
پیشتر رفت و پسر را و لشکر خود آورد و بر پای امیر حمزه افکند پهلوان از اسپ فرود آمد و فرهاد را در کنار گرفت و سر
بوسید هنوز این گفتگو بودند که بهمن در میدان آمد و مبارز طلبید فرهاد بن لندهور از پهلوان اجازت خواست که اگر فرمان
باشد در میدان بروم حمزه گفت ای فرزند هنوز تو آن تاب ندارد که با من بجنگی بهمن ترا چگونه اجازت رفتن میدان بدهم لندهور گفت ای
حمزه بگذار برود اگر زنده ماند بسیار از دولت شما خواهد خورد پس فرهاد بر پیل سوار شد و در میدان آمد و مقابل بهمن ایستاد
بهمن پرسید ای دراز تو کیستی که امروز به حمزه عرب پیوستی و در همین زمان برای جنگ آمدی فرهاد گفت من پسر
لندهور بن سعدانم بهمن گفت پدر تو پهلوان است ترا نمیدانم چگونه گرز برکشید و حمله بر فرهاد آورد و فرهاد ضرب گرز او را
رد کرد و گرز مفتصدمنی را بر او زد بهمن گفت ای پسر لندهور رحمت بر پدری هر آئینه پسر باید مثل پدر باشد بیت پسر کو
ندارد نشان از پدر ٭ تو بیگانه خوانش مخوانش پسر ٭ پس گرز در گرز میان ایشان چندان شد که وقت عصر رسید بهمن
از غصه چون مار بپیچید و گرز را بر زمین زد و دست بقبضه شمشیر برد و شمشیر را از نیام کشید در میان هر دو اینقدر شمشیربازی شد که
شمشیر مثل اره گردید همچنین هر چه سلاح میان خود آزمودند هیچکس ظفر نیافت که آفتاب فرو رفت طبل آسایش زدند لشکر فرود

آمدند امیر آن شب بر سلامتی فرزاد می بخورد و شادی میکرد تا صبح دمید و آواز طبل جنگ از کفار بر آمد حمزه فرمود در لشکر ما هم طبل زنند
لشکر آراسته شد بهمن ارجاسپ در میدان آمد و مبارز طلبید لیعادیان عمر معدیکرب از اسپ فرود آمد حمزه را خدمت کرد
و گفت اگر فرمان باشد در میدان بروم حمزه گفت برو بخدا تعالی سپردم عمر معدی بر خنگ عادی سوار شد و در میدان در آمد
بهمن چون او را دید گفت ای مرد عرب تو کیستی نام خود بگو تا بی نام کشته نشوی عمر معدی گفت منم عمر معدی کرب سر لشکر حمزه عرب
بهمن گفت حمزه بغایت نادان است که بچو تو لی را سر لشکر فرموده است زیرا سختی که تو داری باید تو در استبل خانه باشی
ترا با جنگ چکار عمر معدی گفت ای کوهستانی زبان خود بند کن اگر من لایق آتش بزی ام تو لایق کاه و باقی ترا با جنگ چه کار اگر
حمله داری بیار بهمن گرز بر داشت عمر معدی سپر برداشت بهمن چنان گرز بر سر عمر معدی زد که آواز آن در بیابان افتاد و خنگ
عادی در ناله افتاد و از هر بن موی عمر معدی عرق سرازیر شد که لیعادیان خود را مردانه داشت بعد عمر معدی گرز شصت منی
بر دست برد و بانگ بر بهمن زد و گفت ای کوهستانی هوشدار بهمن سپر بر سر آورد عمر معدی کرب گرد گاه او خالی یافت چنان
گرز بر گرد گاه او زد که بهمن چون ار بجید بهمن از غصه گرز دیگر بر عمر معدی زد لیعادیان بهزار سختی رد کرد و پس گرز در میان
ایشان چندان شد که همه لشکر آن حیران گردید پس سلاح دیگر گرفتند هیچ یکی از اینها کامکار نشد بعد دست برد و ال کمر گرفتند بزور
و در زور شدند بهمن زور کرد عمر معدی را از جای خود کشید عمر معدی هر چند خواست ایستاده شود نتوانست بعد مشت بر
رخساره بهمن زدن گرفت و بهزار خرابی زور کرده ایستاد و بهمن از مشت بغایت تنگ آمده بود حمزه خندید و میگفت
عمر معدی سست شده است که بهمن را مشت نمیزند و بهمن کوهستانی است مشت زدن را نمیداند مشت زدن دلیره کردانیدن
کار عرب است چون شب در آمد طبل بازگشت زدند هر دو لشکر فرود آمدند پهلوان جهان عمر معدی را در کنار گرفت و
گفت ای عمر معدی بهمن را چگونه یافتی عمر معدی گفت از لندهور یک جزو زیاده است چون روز شد طبل جنگ زدند و جهانیان را مشخص
تا کدام مرد آهنگ میدان کند بهمن ارجاسپ رومی در میدان آمد و مبارز طلبید از اینجا استغانوس امیر را خدمت
کرد و رخصت میدان طلبید امیر گفت برو بخدای عزوجل سپردم استغانوس بر اسپ سوار شد تا شب هر دو جنگ کردند
نه این را فتح بود نه او را ظفر بهمن گفت امیر دیدی بنای کوتاه قامتی کم قوت زیاده داری از لندهور کمتر نیستی پس طبل بازگشت زدند
روز دیگر بهمن در میدان آمد و مبارز طلبید ارجل برادر عمر معدی خدمت کرد و رخصت جنگ طلبید امیر گفت کیفیت میدان
بهمن را از برادر خود بپرس ارجل گفت چه بپرسم من از برادر کمتر نیستم عمر معدی گفت امیر این فضول را بگذار برود تا سزای
خود ببیند امیر فرمود برو بخدا سپردم ارجل در میدان رفت بهمن پرسید ای مرد تو کیستی و چه نام داری گفت نام من ارجل
است برادر خورد عمر معدی ام بهمن گفت برادرت پهلوان است کمتر از آن نمیدانم بهمن گرز بر کشید و اسپ را برگردانید
ارجل سپر بر سر آورد بهمن گرز بر سپر چنان زد که آواز آن هر دو سپاه شنیدند دست ارجل لرزید و از اسپ بر زمین
افتاد ارجل خواست بر خیزد بهمن جست زد و بر سینه اش نشست هر دو دست او را محکم ببست و در لشکر خود فرستاد
باز سوار شد و نعره زد هر کرا آرزوی مرگ است در میدان من بیاید اسود شمشیر بر کشید و در میدان بر آمد و تیغ
بر بهمن زد بهمن تیغش را رد کرد و وقت بازگشتن دوال کمرش گرفت و از اسپ در ربود و بر زمین زد و او را اسیر بست بعد

ذوالحکار در میدان در آمد و نیزه بر بهمن زد بهمن میان نیزهٔ او بگرفت و زور کرد و از دست او بگرفت و سنان نیزه در کمر او چنان
زد که از صدر زین بر زمین غلطید او را اسیر بست راوی روایت کند که در آن روز بهمن هفت برادر عمر معدی را به بند آورد چون
شب در آمد طبل بازگشت زدند سردو سپاه فرود آمدند امیر آزرده و غمناک در بارگاه آمد و طعام نخورد و گفت تا اسیران مجلس
یاران مرا نیاورند عمر امیه چون امیر حمزه را غمناک دید خدمت کرد و گفت ای پهلوان جهان دل قوی دار و هیچ فکر مکن اینک
بندهٔ شما میرود و یاران را خلاصی داده می آرد این گفت و از بارگاه بیرون آمد و در لشکر کفار رسید خود را به لباس نقیبان
و چاوشان درست کرد و چوب دستی گرفته در بارگاه کافران در آمد یاران را دید که بهمن از روز خوشان و خندان در بارگاه
نوشیروان فرود آمد و بر کرسی جهان پهلوانی نشست نوشیروان خلعت فاخر به بهمن داد و جامه که خود پوشید و بود به بهمن ارجاسپ
پوشانید بهمن قرمود یاران امیر حمزه که در بند بودند بیارید بیاوردند بهمن روی بجانب شاه آورد و گفت ای شاه
در باب اینها چه حکم میشود نوشیروان گفت اینها هر یک بلای بد اند جز تو که تواند اینها را بگیرد چون لات بزرگ ترا مدد کرد
تو اینها را گرفتی بفرما تا گردن ایشان بزنند و سرهای اینها بکنگرهٔ قلعه بیاویزند تا قوت آن عرب کم شود بعد از آن بهمن از
زوبین پرسید که ای شاه مغلستان اینها را چه باید کرد زوبین گفت آنچه شاه فرمود مناسب است بختک حرامزاده گفت
ای بهمن حکم بده تا هفت دار بالا آورده از قلعه نصب کنند و هر یکی بردار کشند از این بهتر عبرتی برای لشکر عرب نیست
بهمن گفت خاموش باش ای بدبخت بدم از تو کی پرسید که تو رای خود را بیان کردی بعد از آن بهمن روی بجانب بزرجمهر کرد و گفت
ای وزیر با تدبیر تو در این مقدمه چه میفرمائی خواجه گفت اگر مرا میپرسی چنانچه حمزه با تو کرده است تو نیز همان کن بعد از آن
بجانب بیرو برادر خود کرد و گفت شما در باب اینها چه میفرمائید گفتند گوش و بینی هر یک بریده در اصطبل باید فرستاد و چاه
اینها را نباید گرفت بهمن از این کلمات شکل بید لرزید و گفت ای نامردان بیمروت بیشرم و حیا لعنت بر شما باد چون
پسر حمزه شما را برده بود چرا گوش و بینی شما نبریده شما را در اصطبل نفرستاد بلکه بر عکس شما را رها کرد شما نامرد بد سخن نامردی از شما
صادر شد در این در بار بجز بزرجمهر هیچکس سخن مردانه نگفت من هم باید همان کنم که حکیم دانشمند گفته پس بهمن هفت خلعت
طلبیده بدست خود اینها را پوشانید و یک یک اسپ عربی بهر یکی صد هزار بدرهٔ اشرفی داد و اینها را وداع کرد یاران
دعا بر جان بهمن گفتند و از بارگاه بیرون آمدند عمر امیه آنگاه تبدیل لباس کرده با ایشان و به بانگ بلند گفت منم عمر امیه
ای ملک بهمن آمده بودم که ببینم تو در حق یاران چه میفرمائی اگر کشتن میفرمودی من اینها را خلاصی میدادم و بجای
اینها اینها را میکشتم که حکم کشتن اینها داده بودند اما تو لطف بی اندازه کردی اگر بگفته این نامردان عمل میکردی بسیار در کار
مشکل میشد اما تو جوانمردانه امیر حمزه را شرمنده ساختی این گفت و از بارگاه بیرون آمد با یاران روانهٔ بارگاه
امیر شد امیر چون یاران را دید شکرانهٔ حقتعالی بجا آورد و از کرسی خود برخاست و هر یکی را در کنار گرفت
و خلعت پوشانید احوال بهمن را پرسید عمر امیه تمام کیفیت را عرض کرد امیر گفت هر آئینه مردان چنین کنند که ملک
بهمن کرد روز دیگر طبل جنگ زدند لشکر آراسته شد بهمن ارجاسپ روی بمیدان آورد و نعره زد و گفت ای حمزه این
زیر پایان را چرا میفرستی اگر مردی خود در میدان بیا امیر سلاح از مقبل حلبی طلبید مقبل سلاح پیش آورد امیر اول پیراهن

اسماعیل پیغمبر برای نرمی اندام پوشید و بالای آن هفت پاره حریر چینی پوشید بعد زره داود پیغمبر پوشید و خود هود بر سر نهاد
و کمربند اسحاق پیغمبر در کمر بست و موزه صالح پیغمبر در پای کرد و هفت هیکل اسمعیل پیغمبر در بازوی راست بست و هفت تار
موی آدم صفی الله در بازوی چپ بست و سپر گرشاسپ پس دوش آورد و گرز سام نریمان در قربوس زین نهاد و صمصام
و قمقام در حمایل افکند و بر پشت اشقر دیوزاد سوار شد و در میدان در آمد و مقابله بهمن بایستاد بهمن چون حمزه را دید گفت ای مرد
کوتاه من حمزه را طلبیده بودم تو کیستی که در میدان آمده حمزه فرمود انا حمزه بن عبد المطلب بهمن گفت بهمین قد و قامت
مردان را حلقه بگوش کرده حمزه گفت بر قد و قامت من چه نظر میکنی نظر بر آن کریم کارساز کن که آن مرا قوت بخشیده است
و گرنه من همان خاکم که هستم بهمن گفت اگر حمزه هوشیدار و گرز را از قربوس زین برکشید امیر سپر بر سر آورد و بهمن گرز بر سپر چنان زد
که آواز آن هر دو سپاه کشنیدند مردان عالم گفتند اگر امیر دست سبک ساخته است از این گرز در خطر است که گرد دست امیر از جا
نجنبید بهمن گفت ای حمزه آفرین باد برین همت مردانه تو که این چنین گرز مرا رد کردی حمزه فرمود ترا دو حمله دیگر دادم آن
نیز بیار بهمن حمله دوم کرد امیر آن هم رد کرد پس حمله سوم زد و ریگ قسام از ان هشتاد گره بود بر آورد و گرز بر سر پهلوان
زد امیر آن را نیز رد کرد پس نوبت بحمزه رسید گرز سام بن نریمان را از قربوس زین برکشید پس اشقر را بر گردانید و گرز بر
سپر بهمن چنان فرود آورد که از ضرب گرز پشت اسپ بهمن بطرقید و بر خاک افتاد بهمن تیغ برکشید و خواست که پای
اشقر را ببرد امیر سبک از اسپ پایین آمد و اسپ را بر پشت انداخت بعد بهمن اسپ دیگر طلبید و سوار شد امیر هم سوار
گشت پس گرز و گرز میان ایشان چندان شد که آفتاب نزدیک بغروب رسید بهمن دست بر تیغ برد و بر پهلوان
نود تیغ سوار نه چهار را انگشت بر پشت امیر سپر را بگردانید که تیغ بهمن دو پرکاله شد و دسته تیغ در دست بهمن ماند
آن را بر روی امیر انداخت حمزه باشاره تازیانه رد کرد و قبضه در خاک افتاد عمر امیه بدوید و آن را برداشت و در زنبیل کرد
بهمن گفت ای عمر امیه قبضه من لک دینار قیمت دارد تو کجا میبری بمن بده عمر امیه گفت ای ملک بهمن من حکم دارم که هر چه
در میدان بشکند ملک من باشد بهمن گفت ای حمزه این مسخره چه میگوید حمزه گفت این مسخره نیست چراغ لشکر من است او راست
میگوید بهمن هیچ نگفت و تیغ دیگر برکشید و بر حمزه حواله کرد پهلوان اسپ را چنان بگردانید که تیغ دوم هم شکست و
قبضه در دست بهمن ماند بهمن آن مشت را پیش خود نگهداشت عمر امیه بانگ زد که ای بهمن حق مرا چرا نگاه میداری
بهمن گفت خاموش باش ترا بیک مشت بس است عمر دست بر سنگ برد که بزند امیر فرمود ای عمر امیه بس کن
بهمن راست میگوید همان یک قبضه ترا بس است زیادتی مکن عمر امیه ساکت ماند پس بهمن دست بر نیزه دمشقی برد گرد
سر بگردانید و بر سینه حمزه حواله کرد پهلوان دست انداخت و نیزه او را از میان بگرفت و زور کرد و از دستش ببود
سنان نیزه را دور کرده چوب نیزه را بگردانید و بر کمر بهمن زد. نیزه تکه تکه شد و لیکن بهمن از صدر زین نجنبید پس
دست بر کمند بردند و بهم دیگر انداختند زور کردند صدای طراق طراق بر آمد و کمندها شکسته شد بعد هر دو دست بدوال
کمر یکدیگر بردند چندان زور کردند که هر دو اسپ تا زانو بزمین نشستند پس هر دو پیاده شدند و زور میکردند حمزه
هر بار بهمن را بدو زانو میکشید بهمن باز زور میکرد و می ایستاد چنانکه شب درآمد مشعلها برافروختند و فوجها نزدیک مدند

بهمن گفت ای حمزه بازی میکردی یا جنگ میکنی حمزه فرمود هرچه بفرمائی بهمن گفت مناسب اینست که همین جا طعام و شراب بخوریم
و در زور مشغول شویم پهلوان گفت بهتر باشد پس هردو بر کرسیها نشستند طعام درآوردند خوردند و قدری بهم صحبت نمودند و برخاستند
و در زور شدند راوی روایت کند که امیر حمزه به بهمن گفت که ای پهلوان امروز هرچه فن سپاهگری بود آزمودیم حالا بگیرو رفت
و بر آن انفصال مقدمه خواهد شد بهمن پرسید آن زور کدام است حمزه گفت آن زور عربیست چنانچه من ایستاده شوم تو کمر من
بگیر و زور کن و بعد از آن من کمر تو را بگیرم و زور کنم بهمن گفت اول زور با کیست حمزه گفت زور اول با توست بهمن
بخندید و گفت ای عرب غلط میکنی در آن ایامی که من خورد بودم در صحرا میرفتم و دست بر درختهای مضبوط میزدم از بیخ
بر میکندم تو از آن درختان که مضبوط تر نیستی حمزه فرمود اگر چنین است پس تعجیل کن تا زود فارغ شویم و هرچه حکم خدا است
بنفاذ برسد پس بهمن از جا برخاست دست برد دوال کمر حمزه زد و در زور شد و چندان زور کرد که از دو انگشتان او دو قطره خون
بچکید و دست از کمر امیر برداشت و گفت ای حمزه حالا نوبت توست امیر دست بر زنجیر کمرش زد و جنبانید و گفت ای بهمن من
نعره خواهم زد هوشیار باش بهمن گفت من بچه گهواره نیستم که از نعره تو بترسم هرقدر میخواهی فریاد کن پهلوان به عمر امیه گفت ای
دوست من نعره میزنم عمر امیه کلاه در هوا انداخت لشکر پهلوان دریافتند که امیر نعره خواهد زد دست در موزه بردند
و پنبه در گوشهای خود و اسپان محکم کردند پس حمزه نعره زد و بهمن را برداشت و بالای سر برد و بچرخانید چنانکه هردو لشکر
دیدند و آفرین بر حمزه کردند بعد از آن امیر بهمن را بر زمین زد و سر و دستهای او محکم ببست و تسلیم عمر امیه کرد سپاه کوهستان
خواستند که برای سردار خود حمله کنند بهمن اشارت کرد که هیچکس از جا نجنبند بعد از آن طبل بازگشت زدند هردو سپاه
فرود آمدند پهلوان جهان در بارگاه آمد و بر کرسی جهان پهلوانی نشست و فرمود که بهمن را پیش آرید حمزه به بهمن گفت
ای ملک بهمن من ترا اسیر نکرده‌ام بهمن گفت چنانچه مردان عالم مردانه اسیر کنند حمزه گفت مردان عالم گفته‌اند مرد باش
یا در خدمت مرد باش اکنون بگو خدا یکیست و دین ابراهیم خلیل الله برحق است بهمن گفت بیک شرط بگویم و بقیه عمر حلقه بگوش
باشم امیر گفت کدام شرط میگوئی بهمن گفت شرط آنست که پهلوان در حق شاه و زوبین و تختک جان بخشی کند امیر گفت اینها
مسلمان نخواهند شد بهمن گفت والله من از دست خود اینها را خواهم کشت حمزه گفت اگر چنین است برو اینها را بیار پس
بند از بهمن برداشتند حمزه خلعت فاخر از دست خود به بهمن پوشانید و گفت ای بهمن اعتماد بسخن تو نیست از بند خلاص
ساختم و تو باز در آن مجلس میروی تختک و زوبین از سرتاپای حرامزاده‌اند مبادا ترا از من برگردانند و توهم از گفته آن
ناپاکان برگردی بهمن گفت ای پهلوان جهان اینچه فرمایش است سخن مردان مثل سد سکندر است اگر سر رود سخن را نقیضه
نیست گر سخن نرود من نامرد نیستم که از سخن و فعل خود برگردم همین حالا اینها را حاضر میسازم حمزه گفت برو و زود باش بخدا سپردم
بهمن از بارگاه حمزه بیرون آمد و بر اسپ خود سوار شد و روان گشت و نزد نوشیروان آمد و احوال باز نمود و گفت
من از دل و جان مسلمان شدم و غلامی امیر را قبول کردم و تمام عمر سر از اطاعت نپیچم شما چه میگوئید اگر شما هم مسلمان
میشوید تا از حمزه برای جان بخشی شما التماس بشوم و اگر از این مطلب خلاف خواهید کرد تحقیق اول منم که سرهای شما را از تن جدا
ببرم ایشان گفتند ای ملک بهمن زمانی قرار گیر که در میان خود متفق شده مشوره کنیم بعد از آن ترا جواب باصواب دهیم

پس ایشان در مصلحت نشستند و در میان خود گفتند اگر گفته بهمن رفتار نکنیم کار دشوار میشود زیرا که زمین کوهستان است بی اجازت بهمن کریختن مشکل است پس پادشاه با جمله ملوک سوار شده بسمت لشکر امیر روانه شدند و بر در بارگاه امیر حمزه فرود آمدند بهمن را بجهت خبر پیش فرستادند چون بهمن خبر آمدن نوشیروان داد حمزه از بارگاه بیرون آمد و بر پای نوشیروان افتاد شاه حمزه را بجهت تعظیم در کنار گرفت بعد از آن زوبین و بختک بر پای امیر افتادند بعد در بارگاه در آمدند امیر حمزه دست شاه را گرفت و بر تخت قباد و تخت بار نشاند شاه نبیره خود را نیز در پهلوی خود نشاند پس بهمن برخاست و گفت ای امیر بگو تا چه کنم حمزه فرمود بگو لا اله الا الله ابراهیم خلیل الله بهمن اقرار کرد پس روی بجانب نوشیروان آورد شاه نیز با تمام کفار بنفاق مسلمان شدند و طبل شادی زدند و مجلس بیاراستند و می خوردند مشغول شدند والله اعلم بالصواب

داستان آمدن نامه خواجه عبد المطلب و رفتن امیر بمکه مبارکه و جنگ کردن امیر با شداد ابو عمر حبشی و کشتن او را

چون امیر حمزه از فتح کوهستان فارغ شد و بهمن را مسلمان کرد برای شادی مجلس می آراست و با نوشیروان می بود روزی عمر معدیکرب برخاست و گفت ای پهلوان در کوهستان علف کم است اگر از اینجا کوچ شود بهتر است و در کاوس حصار علف و غله بسیار است آنجا استقامت کنید مناسب است امیر فرمود فردا کوچ باید کرد و راه کاوس حصار می باید گرفت نوشیروان گفت ای فرزند من پیر شده ام میخواهم که در مداین خوش بگذرانم این تخت و تاج را من بخوشی تمام به نبیره خود بخشیدم تمام وزرا و ندما و پسر عزیز خود بهمن و ارجاسپ را بتو سپردم همراه من خواجه بزرجمهر را ده تا من روان شوم امیر فرمود ای شاه رضا رضای شماست همه خدمتگار پادشاه اند یکی از ادنی ترین خدمتگار من هم ستمگر رای بر دست شماست هر چه خوش آید بکنید روز دیگر نوشیروان سوی مداین روان شد و امیر سوی کاوس حصار متوجه شد بهمن و ارجاسپ و زوبین کاوس و تمام سپاه و هرمز بن نوشیروان همراه امیر راهی شدند و در حصار کاوس رسیدند و بفراغ خاطر عیش میکردند روز و شب در شادی بودند روزی امیر در بارگاه نشسته بود قاصدی از مکه بیامد و نامه بدست امیر داد پهلوان مهر نامه را باز کرده دید نوشته است اول بنام خدای وحده لا شریک و بتبع خاندان ابراهیم پیغمبر از پیش عبد المطلب پیش که بر توای فرزند شایسته اطوار بدان و آگاه باش از آن وقتی که خداوند عالم آن فرزند را بمن عطا فرموده است هیچکس از نظر بد طرف مکه ندیده مگر آنکه در وقت بیکی آن فرزند در شام علقمه خیبری آمده بود و میخواست که بر مکه تصرف کند آن فرزند او را چنان گوشمالی داد که باز کسی جرأت نکرد که رو بجانب مکه کند مگر در این وقت شداد ابو عمر حبشی پادشاه حبش چون آن فرزند را از اینجا دور افتاده دید بر نوشته نوشیروان بن قباد و بختک حرامزاده حمل کرده رو باین سمت آمده است و نزدیک مکه مقام ساخته و تمام ملک را تاراج و خراب ساخته است اگر آن فرزند دلبند فریاد ما برسد و زودی تمام خود را برساند فهو المراد و گرنه مشتی مسکینان حقیر اسیر کافران شوند حمزه چون نامه بخواند آتش غضب در دل او مشتعل شد بعد از آن بیاران خود فرمود که ای دوستان پدرم را اشتیاق ملاقات من شده است اگر شما اجازت دهید بروم و حید و در خدمتگذاری ایشان بکنم یاران گفتند بی شک شبه باید شما تشریف ببرید و رضا جوئی والدین فرض است بعد از آن امیر فرمود ای ملک

بهمن تو بر کرسی من بنشین و فرزندان مرا بجای فرزندان خود خیال کن و تو جانشین من باش تا من از مکه مبارکه برگردم بهمن
سر بر زمین نهاد و گفت ای جهانگیر عالم جائیکه پهلوانزاده عمر بن حمزه باشد من بیچاره چه کاره ام مجال من نیست که من بر کرسی
جهان پهلوانی بنشینم امیر گفت تو را ازین چه کار هر چه من میگویم باید قبول کنی عمر بن حمزه گفت ای ملک بهمن پهلوان هر چه
میفرماید قبول کن بهمن گفت ای پهلوانزاده مرا چه قدرت است که سر از شما باشم عمر بن حمزه گفت الاطاعة فوق الادب
چون رضای حمزه برین است باید کرد بهمن خاموش ماند پس روز دیگر حمزه بدست خود بهمن را بر کرسی خود نشاند و خود با عمر امیه
جانب مکه مبارکه روان شد شب و روز میراندند منزل و مراحل میبریدند تا در حوالی مکه رسیدند پهلوان با عمر امیه گفت
چه باید کرد عمر امیه گفت اشقر و نوزاد را در میدان باید گذاشت که بعد از ما بیاید من و تو در لشکر حبش درآئیم تا چه پیش
آید موافق او رفتار کنیم پس امیر از اشقر و نوزاد پیاده شده اشقر را همانجا دل کرد و گفت هر وقت من نعره زنم باید تو همان
زمان بیائی اشقر در صحرا در آمد حمزه و عمر امیه سوی لشکر کفار روان شدند در اثنای راه دیدند که چند نفر بازیگر بیک سمتی
میروند عمر امیه گفت که ما هم بازیگریم بیائید تا یکجا جمع شده در بارگاه برویم و بازی کنیم آنچه عطا بشود او را دو حصه کنیم
نصفی برای شما و نصفی برای ما بازیگران بر صورت ایشان نگاه انداختند عمر امیه گفتند که این از سر تا پا بازیگر است باید بر طاقتی
ما این قبول کنیم همه راضی شدند عمر امیه گفتند انهم گفت بلی هر چه مناسب بدانید بهمان را اختیار کنید ایشان یک دهل بزرگی
در گردن عمر امیه انداختند عمر امیه گفت ای پهلوان این دهل بسیار پر وزن است باید تو بر گردن خود بگذاری همراه
شوی وقتی که ما داخل بارگاه شویم تو بر در بایستی بر وقت ضرورت تو را صدا میکنم که ای پهلوان پولاد دهل زن بیا تو باید
زود بیائی امیر گفت بسیار خوب پس بازیگران با حمزه و عمر امیه پیش در بارگاه شداد رسیدند و بنای بازی انداختند
عمر امیه سر زنگی را که در راه رسید بدست گرفت و بر سر آن زنگی تارک خود را نهاد و پاهای خود را بالا میکرد و چنان خود را چرخ میداد
که تمام زنگیان متحیر میماندند این خبر بشداد رساندند آن هم حیران ماند و فی الحال در بارگاه آمد و گفت تخت بیرون بارگاه
بگذارید و خود بالای آن تخت نشست و بازی میدید و از کارهای عجوبه عمر امیه متحیر بود و انعام زیادی بعمر امیه میداد
و میخندید عمر امیه هم بازیهای شایسته کرد وقتی شنید که شداد برخیزد پیش شداد آمد خدمت کرد و گفت ای شاه حبش عرضی
دارم اگر فرمان باشد عرض کنم شداد گفت بگو عمر امیه گفت از میراث پدر غلامی بمن رسیده است و آن غلام دعوی پهلوانی
در سر دارد و اندکی زور هم دارد هر بار با من مخاصمه دارد و هر چه من میگویم بر عکس آن میکند یک زنگی مضبوطی را بفرمائی
تا او را قدری تادیب کند دست و پای او را ببندد حواله من کند شداد گفت زود باش بطلب آن غلام را عمر امیه نعره
زد که ای پهلوان پولاد بیا حمزه دهل بر زمین نهاد و بر پهلوی عمر امیه ایستاد شداد گفت ای غلام بازیگر تو چرا صاحب
خود را میرنجانی حمزه گفت ای امیرزاده بی ادب مرا غلام میگوئی تو غلام و پدر تو غلام است شداد از زنگیان پیچ کشید و چون مار
به پیچید و زنگی را فرمود سر از تن او جدا کن بفرمان شداد پهلوانی از بغل او شمشیر بکشید و بر حمزه در آمد و شمشیر بر امیر حواله
کرد امیر دست او را بهوا گرفت و چنان مشتی در رگ گردن او زد که زنگی جان بداد شداد نعره زد که زنگی دیگر برود
و این امیر او را نیز بکشت هلاک کرد زنگی دیگر آمد خواست تیغ بر پهلوان زند امیر دو ساق پای او را گرفت

وچنان برزمین زد که از جا نجنبید براین شیخ پهلوان زنگی را امیر حمزه بکشت بعد از آن شداد گفت ای استاد باز گیران غلام تو بر زود
است اگر چه من نفرینی زر بسیاری بدهم عمر امیه گفت اگر او را تو گرفته بمن دهی من او را بفروشم از این کلمات شداد را طاقت
نماند شمشیر برکشید و از تخت برخاست و نزدیک حمزه آمد پهلوان دست او را نیز در هوا بگرفت و دست دوم دراز کرد و
دوال کمر او بگرفت و نعره زد و او را برداشت و بر زمین زد و پای بر گردنش نهاد و گفت هر که داند داند و هر که نداند بداند
منم حمزه بن عبد المطلب بمجرد شنیدن نام پهلوان هزیمت در لشکر حبش افتاد و شداد با میر گفت یا حمزه مرا بگذار که من بر نوشته
نوشیروان و بختک اینجا آمده ام حمزه فرمود تا مسلمان نشوی هرگز ترا زنده نگذارم شداد بضرورت بنفاق اقرار کرد و گفت
خدا یکیست و دین ابراهیم پیغمبر برحق است حمزه او را بگذاشت و از اندرون شهر که خواجه عبد المطلب با جمله یاران خود
بیرون آمد حمزه بر پای پدر افتاد و اهل عرب را بنواخت و شداد را فرمود تا مرمت حصار کند و خود درون شهر رفت
و از دیدار عزیزان بیاسود و بخدمت مادر خود رفت و بر پا افتاد و چون شداد از مرمت حصار فارغ شد بخدمت امیر
آمد و گفت یا امیر اگر فرمان باشد من در ملک خود بروم و انتظام امور را کرده باز بخدمت پهلوان حاضر گردم یقین است
مدتی شما در مکه خواهید ماند من هم همین جا خواهم آمد حمزه گفت برو باید مسلمان باشی خواه پیش من بیائی یا نیائی فرق نمیکند بگو
تو بسیار خلاف من دارم برو خدا حافظ و خود در مکه پیش مادر و پدر مدتی بماند و الله اعلم بالصواب

داستان رفتن شداد و عمر حبشی از مداین و گرفتار کردن نوشیروان و بستن در ملک خود و برگشتن بهمن از امیر و بستن بختک و دین

چون شداد ابو عمر حبشی پهلوان عمر امیه را وداع کرد و در ملک خود روان شد در اثنای راه خیالش رسید که اگر نوشیروان
مرا می نوشت من از برای چه از دست حمزه ذلیل میشدم این بلا بسبب نوشیروان وارد شد باید من هم انتقام بگیرم پس رو
بسمت مداین کرد و به پادشاه نامه فرستاد که شداد و در ملک خود میرود اگر فرمان باشد پابوس شاه کرده برود و نوشیروان
حکم داد بیاید شداد به در بارگاه آمد و سر بر زمین نهاد و بعد پیشتر رفت و دست انداخت کمر شاه را گرفت و برداشت
و بیرون بارگاه آمد بندگان شاه تیغها برکشیدند شداد گفت اگر کسی مرا مضرت رسانید من نوشیروان را چنان بر
زمین زنم که در خاک پست شود بضرورت همه تیغها را غلاف کردند پس شداد نوشیروان را در سپاه خود آورد و بالای پیل انداخت
در شهر خود برد و قفسی از آهن درست کرد میان آن نوشیروان را مقید ساخت و در بارگاه خود آویخت و هر روز طعام
و آب میداد و میگفت اگر تو مرا نمی نوشتی من برای چه در مکه میرفتم و چرا در حلقه غلامان آن عرب داخل میشدم نوشیروان میگفت
من خبر ندارم بختک حرامزاده نوشته باشد شداد گفت تا بختک را بمن ندهی من نگذارم تو از اینجا بروی
شاه بدین طریق در قید شداد بود و حمزه را از این حال هیچ خبر نبود حمزه چون در خدمت والدین بماند بعد از آن رخصت
رفتن طلبید پدر گفت ای فرزند بعد از سالها سال ملاقات شده کی روا دارم که باین زودی بروی یک سال پیش من بمان
امیر حمزه قبول کرد اما چند کلمه از بختک بشنو چون شنید که امیر شداد را مسلمان کرد و او را دو دارد که یک سال در مکه توقف
نماید و لشکر امیر هم در حصار مکه و سپاه نند زمین را خالی دیده فرصت را غنیمت دانست فرمانی از جانب نوشیروان

به هرمز و زوبین و بهمن و بختک بدین مضمون که بدانید و آگاه باشید که شما و حبشی در که با حمزه جنگید حمزه و عمر امیه را دستگیر کرده
بردار زده و اکنون من در عزاداری او مشغول هستم باید بوده و فرمان عرابان را بکشید و مهرنگار را به بهمن بسپارید و بدین طرف
آیید پس فرمان را بدست قاصدی داد و به او گفت که بگو پیش روی من حمزه و عمر امیه را بر دار کردند و شاه مرا نزد شما فرستاد
پس بختک سوار شد نزد زوبین آمد و همراه او به درگاه هرمز رفت و در بین راه قاصد مجهولی رسید و فرمان را بدست بختک
داد و بختک بخواند و بدست زوبین داد و چون زوبین فرمان را خواند گفت ای امیرزاده دیگر چه حیله انگیخته بختک سوگند دروغ
خورد که مرا از این قضیه خبر نیست زوبین حرف او را باور نموده هر دو به بارگاه بهمن رفتند و نامه را بدست بهمن دادند چون
نامه را بخواند گریان شد و گفت حیف است که چنین مرد شجاعی از میان برفت لاکن اگر حمزه از جهان برفت چه باک دو پسر و یک
نبیره از او باقی مانده که خدمت ایشان را در میان بسته انتقام امیر را از حبش و زنگبار بکشیم پس قاصد را طلبید و گفت
راست بگو که چه شده و قاصد ملعون نیز گفت که خودم دیدم هر دو را بر دار زدند پس بختک گفت ای ملک بهمن نامه را تمام
بخوان شاید شاه در باب مهرنگار هم چیزی نوشته باشد چون نامه را خواند دید نوشته است که چون حمزه در حیات نیست
مهرنگار را در نکاح خود آر پس بهمن شاد شد و گفت ای بختک چه باید کرد بختک گفت این سخن را اکنون مخفی بدار تا مهرنگار آسان
بدست آید و الا مشکل است پس زوبین گفت من حیله اندیشیده ام آنکه چون من فردا به دربار بروم میگویم که فردا شب فاتحه
پدر من است اگر امیرزاده با تمام پهلوانان قدم رنجه فرمایند مزید عزت من میشود پس سوار شدند و در بارگاه امیر
زاده قباد آمدند و بر کرسیهای خود قرار گرفتند زوبین برخاست و تعظیم کرد و عرض کرد ای امیرزاده چون فردا فاتحه پدرم
را میبینم استدعا دارم که شاهزاده با پهلوانان قدم رنجه فرموده مرا سرافراز دارند و هرگاه شاهزاده و مهرنگار نیز تشریف
فرما شوند سرافرازی زنان نیز خواهد بود امیرزاده نزد مهرنگار رفت و گفت زوبین استدعا دارد که شما نیز در منزل
او تشریف ببرید پس تخت روان آراسته کردند و مهرنگار سوار شده به خانه زوبین رفت چون مهرنگار بر مسند قرار گرفت
ساعتی بعد دید که زنها در گوش یکدیگر سخن میگویند مهرنگار از قرینه دریافت که در زیر کاسه نیم کاسه ایست و عنقریب
است که فتنه برپا شود آهسته خواجه سرا را نزد شاهزاده قباد فرستاد تا شاهزاده قباد را بیارد چون قباد حاضر شد مهرنگار از حالات زنان خبر داد
قباد دست مهرنگار را گرفته سوار شد و فوری هر دو داخل حصار شدند چون زوبین و بهمن از رفتن مهرنگار خبر یافتند
دست تاسف مالیدند و افسوس خوردند که مهرنگار را باین آسانی بدست آورده بودیم اما چه فایده که مفت از دست رفت
بختک گفت کجا خواهد رفت پس بهمن گفت افسوس است که با وجود بودن هرمز نوشیروان قباد بر تخت نشیند عمر بن حمزه
گفت این چه فضولیست که میکنی بهمن گفت راست میگویم ای بی ادب کشته خواهند شد هر که گفت ای کوهستانی اگر امیر ترا بر
کرسی نمی نشانید کاهی این فضولیها را نمیکردی بهمن گفت بکشید این عیاران را که ناگاه تمام گردکان گرزها برگرفتند و بر یکدیگر
میزدند لندهور گرزی بر شانه بهمن زد و او را زخمی نمود چون بهمن دیگر نمی توانست خود جنگ کند حکم لشکر داد تا در بارگاه
ریختند و مشغول زد و خورد شدند که در این اثنا نور بانو خواهر بهمن که عاشق عمر بن حمزه بود در دل اندیشید که هرگاه عمر
بن حمزه کشته شود دیگر زندگانی بکار من نمی آید پس سلاح پوشیده و انبوه خود را داخل معرکه کرده حمزه گویان در میان لشکر افتاد

تا بدر بارگاه هومان بن بهمن رسید برادران بهمن یافتند که نور بانو است پیشتر رفته گفتند ای رعنا ترا چه شد نور بانو تیغ را بر کمر هومان چنان زد که دو حصه کرد و قصد برادران خود کرد لشکر چون ضرب تیغ او را بدیدند گریختند پس نور بانو داخل بارگاه شد و پهلوانزاده را باتمام گردان عرب سوار کرده داخل حصار برد و دروازها را بستند و خندق را پر از آب کردند کفار نیز حصار را محاصره کردند مبارزان عرب تمام زخمی و بیهوش در حصار افتاده بودند و عمر عیار و نور بانو ازاها پرستاری میکردند و دلداری میدادند و سپاه امیر از بالای حصار با کفار جنگ میکردند و کسی را نمیگذاردند که بحصار آید چون دو روز بدینحال گذشت روز سوم قباد و شهریار نزد عمر عیار آمد و گفت ما را اجازت بده تا از حصار بیرون روم و این مشتی کفار را چون گله گوسفند از در حصار برانم عمر عیار گفت ای فرزند تو هنوز بچه چگونه ترا در میان کفار بفرستم قباد گفت شنیده ام که پدرم امیر حمزه در کودکی بسی کارهای بزرگ کرده است منهم تخمه او هستم نور بانو گفت ایشاهزاده بگذار قباد بیرون برود من نیز همراهش بروم پس قباد سلاح پوشید و سوار خنگ ابحر شده با نور بانو چند نفر از سپاه از حصار بیرون آمدند و در مقابل کفار صف کشیدند قباد خنگ ابحر را در میان براند و جولان نمود و بانگ زد و ای کافران غدار مبارز دلاورکست در میدان آید ملک بهمن گفت این زمان کار ما آسان شد من این بچه را دستگیر میکنم عمر عیار خود بپای خود بیاید پس بهمن اسب را در میدان راند و مقابل قباد بایستاد و گفت ای عرب زاده بیا زنانه و اری قباد گفت رسم ما پیشدستی نیست اول حمله تراست بهمن گرز برکشید و اسب را جولان داد و گرز را بر سپر قباد فرود آورد که شعله وار آتش از گرز و سپر در افلاک رسید و قباد در آن حین تیغی چنان بر فرق بهمن زد که تا پیشانیش شگافته شد چون زخم کاری بود بهمن اسب را رکاب کرد و خود را در لشکر خویش رسانید قباد نعره برد و در میان کفار افتاد و انها را شکست فاحش داده مظفر و منصور بر گردید و در آمد عمر عیار از جهت سلامتی قباد صدقه و خیرات بسیار داد و از حصار بیرون آمده خیمه و خرگاه را برپا کردند

داستان آمدن امیر حمزه از کوه قاف و جنگ کردن با لشکر کفار و سخر کردن گبر بزرگ را و کشتن سعد بن عمر حمزه فرزند (۴۴)

چون چند گاه بگذشت و پهلوانزاده و گردان عرب زخمشان خوب شد از حصار بیرون آمدند و در بارگاه نشستند و تمام یاران حاضر شدند عمر بن حمزه گفت ای مبارزان امیر در حق بهمن کوهستانی هم بدی کرده بود که او چنین غدر کرد یاران گفتند او را چکن و جائیکه تنگ و بی باشد این چنین کارها واقع خواهد شد پهلوانزاده گفت اکنون چه باید کرد این کفار ما را حصاری کرده اند پس بعد از تامل بسیار گفت طبل جنگ زنند و بفرمان پهلوانزاده سپاه قاسم بیرون آمدند و صف آرائی کردند و چشم در میدان داشتند تا کدام مرد آهنگ میدان کند و با کدام مرد نام خود را عیان کند که بهمن اسب را در میدان براند و بانگ زد که ای اعرابیان چرا گشته شوید حمزه و عمر امید در جهان نماند عمر عیار را تسلیم بکنید و خود سر خانه روید زیرا که امان است لندهور چون این سخن شنید پیش پهلوانزاده آمده اذن گرفته در میدان رفت و گفت ای کافر غدار مخور این سخن بیهوده چرا میگوئی پس بهمن گرز کشید و بر لندهور زد و لندهور با سیب سپر رد کرد و گرز در گرز تا مغرب جنگ کردند تا شب پس هر دو سپاه فرود آمدند چون روز دیگر شد طبل جنگ زدند سواران در میدان در آمدند که گرد از میدان برخواست

جاسوسان هردو سپاه بدویدند و پرسیدند که این لشکر کیست گفتند شاهزاده عکرمه است که او را قرنی زر گویند برای مدد دین
و کشتن امیر حمزه آمده است اعرابیان چون شنیدند گفتند که برای ما مدد از طرف خدا می آید قرنی زر در میدان آمده مبارز طلبید
فرهاد بن لندهور پیش پهلوان زاده سر فرود آورد و اجازت میدان خواست پهلوان زاده رخصت داد فرهاد در میدان رفت
قرنی گفت بجز وجود پدر تو تو چرا آمده فرهاد گفت تو که باشی که پدر من در میدان تو بیاید پس قرنی زر گرزی بر سر فرهاد
زد که آواز آن در بیابان پیچید مردان عالم او را آفرین بر فرهاد کردند پس گرز دیگر چندان رد و بدل شد که در میان جنگ
بخیهٔ زخمهای سابق فرهاد تازه شده خون روان شد قرنی زر گفت ای فرهاد از من ترا زخم نرسیده است خون از کجاست
فرهاد قصهٔ خود بهمن را باز نمود تا شب جنگ کردند نه امیر فتح بود نه او را ظفر چون شب تاریک شد هر یک با آرامگاه خود
رفتند، چند کلمه از امیر عرب بشنوید که امیر در خدمت والدین بود شبی خواب دید که سپاه او را شبخون زده اند و تمام
پهلوانها مجروح شده اند از خواب بیدار شده بر عمر امیه گفت اینک میروم تا از لشکر خبر بیارم چرا که یا امیر
خواب تو بیهوده نباشد بجان عمر امیه چون باد روان شد و جائی قرار نگرفت چون در لشکر رسید دید که جنگ عظیم میشود چون
گردان عرب عمر امیه را دیدند طبلهای شادی زدند همه سپاه باستقبال او رفتند چون ملک بهمن عمر امیه را بدید به تختک حرامزاده
گفت ای ولد الزنا تو میگفتی که حمزه و عمر امیه را بردار کرده اند این زمان عمر امیه از کجا پیدا شده است تختک گفت من چه دانم
شاه ... نوشته بود که شداد حبشی هردو را بردار کرده بهمن دست انداخت و دوال کمر تختک را گرفت گردانید و بر زمین
زد چون تقدیر موافق نبود نمرد بهمن غمناک و پریشان خاطر از مصاف بازگشت و طبلهای بازگشت زدند هردو سپاه فرود
آمدند عمر امیه بر زخمهای یاران مرهم نهاده همان زمان بازگشت و گفت میروم تا امیر را بیارم و جانب مکه روان شد بعد از
سه روز بخدمت عم مصطفی امیر حمزه رسید و احوال باز نمود و پسر امیر مادر و پدر را وداع کرد و بر اشقر دیوزاد سوار شده با
عمر امیه بسبب کاوس حصار روان شد اما در لشکر امیر طبل جنگ زدند و مبارزان در میدان در آمدند که از بیابان لشکری
پیدا شد عیاران بشتافتند و باز پرس کردند که این لشکر از کیست گفتند لشکر سرکب ترک برای مدد دین آمده است
کفار شاد شدند هر فراو را استقبال کرده بهر او تعظیم بیاورد سرکب گفت حمزه در این لشکر هست یا نه گفتند نیست پسران
یاران او هستند سرکب گفت کسی هست در میدان برود به بینم که عربان چطور جنگ میکنند تا فردا در میدان روم و همه را
به بندم قرنی زر رفتکه در میدان رفت سعد بن عمر بن حمزه پیش پدر آمد و گفت ای پدر هر کسی نوبت خود جنگ کرده اند
من نکرده ام اگر اجازت دهی بروم عمر گفت ای فرزند تو هنوز صغیری چگونه در میدان خواهی رفت گفت قباد نیز صغیر بود
چگونه با بهمن جنگ کرد و او را از تیغ خود براند مرا نیز فرمان ده تا قرنی زر را از جهان آسوده گردانم عمر بن حمزه گفت
برو بخدا سپردم ترا سعد اسپ را در میدان براند و جولان نمود کفار چون سعد را بدیدند حیران ماندند سرکب پرسید
این بچه چه کاره حمزه است پهلوانان گفتند که این نبیرهٔ حمزه است سرکب حیران ماند سعد بانگ بر قرنی زر زد که ای کافر بیا
تا چه داری قرنی زر گرز برکشید سعد خود را زیر سپر پنهان کرد قرنی زر گرز بر سپر زد که شعله وار آتش از گرز و سپر در فلک رسید
قرنی زر نعره زد و گفت پیشکش کردم عمر زاده را بیک گرز سعد نعره زد که ای کافر ملعون هوشیار باش و تیغ بر کشید و بر بازو زد

فرو برد فرود آورد که بازوی او با گرز در خاک افتاد خواست برخیزد که تیغ دوم را بزند دست چپ او را نیز قلم کرد فرو برد در
زمین غلطید سنگ دل عیار سر فرخ را برید و بر نیزه بست طبل شادی زدند سرکب بخندید و متعجب بماند پس طبل آسایش زدند
لشکریان فرود آمدند پهلوان زاده سعد را در کنار گرفت و گنج نثار او داد از آن طرف نیز سر فرخ شیروان بر تخت نشست سرکب
را بر کرسی نشانید طعام آوردند برداشتند سرکب کیفیت گردان عرب را پرسید بختک جواب بگفت چون روز دیگر شد طبل
جنگ زدند و در میدان در آمدند که از بیابان گرد برخاست امیر حمزه و عمر امیه پیدا شدند و گردان عرب بدیدند امیر سرکب
را در کنار میگرفت و احوال میپرسید کفار غمناک شدند و طبل بازگشت زدند پهلوان فرود آمد آنشب را به روز آوردند چون
صبح شد طبل جنگ زدند امیر در میدان برفت و گفت ای کافران غدار در حق شما چه بدی کرده بودم که شما به فرزند من غدر
کردید اکنون ای بهمن بجا روی اگر مردی بیا بهمن گفت ای پسر فرخ مقابله من نمیتوانم رفت سرکب را در میدان فرست برود
بجانب سرکب آورد سرکب اسب را فی الحال در میدان راند بانگ بر امیر زد و گفت ای عرب تو کجا بودی من ترا بسیار طلبیدم
پهلوان گفت اینک آمدم بیا سرکب گرز بر امیر زد پهلوان رد کرد گرز دوم زد چهار گیر سخت رد کرد پس گرز سوم زد که اشقر
در ناله آمد امیر دست به گرز سام بن نریمان برده اشقر را برگردانید و گرز را چنان بر سرکب بزد که از هر موی او آب بچکید
ولیکن خود را مردانه داشت گرز دوم بر او زد پشت مرکب سرکب بشکست سرکب بخاک افتاد پهلوان فی الحال پیاده شد سرکب
بدوید دوال کمر امیر را بگرفت و در زور شد چندان زور کرد که از وی انگشت او قطره خون چکید دست از کمر امیر برداشت
پهلوان دست بر کمر بند او زد و نام خدا بر زبان آورد و او را برداشت و بالای سر برده بر زمین زد و او را ببست و
تسلیم عمر امیه کرد و طبل بازگشت زدند هر دو سپاه فرود آمدند امیر حمزه آن روز مظفر و منصور در بارگاه نشست فرمود تا سرکب
را بیارند عمر امیه او را بیاورد امیر گفت ای ترک من ترا چگونه گرفتم سرکب گفت چنانکه مردان مردان را بگیرند امیر گفت
مردان عالم گفته اند مرد باش یا در پی مرد باش بگو خدا یکیست و دین ابراهیم برحق است بتان و بت پرستان بر باطل اند
سرکب ترک اقرار کرد امیر در پیش نشست سرکب را نشاند و خلعت داد والله اعلم بالصواب

داستان ۳۵ زخم خوردن امیر از دست بهمن

راویان اخبار چنین آورده اند که چون امیر سرکب را گرفت سه روز در عیش نشست روز چهارم طبلهای جنگی زدند هر دو سپاه
سوار شدند در میدان رفتند امیر نعره زد ای بهمن بیا بهمن نمی آمد امیر فرمود بزنید این کافر غدار را گردان عرب بتاختند
کافران پشت دادند امیر هر کرا بر سر میزد تا دو ساق فرود می آورد چندان کشته شدند که حساب آن خدا داند عمر امیه قضا را
امیر را نگاه میداشت تا که نیمی از شب گذشته بود که امیر تیغ زنان نزدیک بهمن رسید چون نظر بهمن بر امیر افتاد دید که خود
در گردن او افتاده است و کف از دهن او چندان رفته که قاش زین سپید شده است شده تیغ دو دستی میزد بهمن از پس
برآمد و تیغی بر فرق امیر فرود آورد که چهار انگشت بر تارک امیر رسید پهلوان از صدمه زخم هوشیار شده عنان بگردانید
تا حریف را دریابد بهمن خود را در میان فوج خود انداخت و نعره زد که چنان تیغ بر تارک حمزه زدم که تا حلق او رسید
چون گردان عرب این کلمات شنیدند غمناک گشتند عمر امیه تنها افتاده سر جنبید بنگرد است که تیز رسد گفت الست امیر چون

بیقوت شد اشقر را بگردانید و از لشکر بیرون آمد و سستی در اندام امیر پیدا گشت هر دو دست در گردن اسپ انداخته گفت ای
اشقر از این لشکر ما را بیرون ببر اشقر امیر را بیرون آورده راه کوهستان گرفت تا بکنار رودی رسید اشقر تشنه بود قدری
آب از آن رودخانه خورد و خواست که بیرون رود در حین برآمدن لغزید امیر در آب افتاد و چون آب اندک بود امیر
بروی آب میرفت تا رسید به آسیائی شخص آسیابان که سپه شیر نام داشت وقت صبح از آسیا بیرون آمد مردی در آب افتاده
دید و اسپی ایستاده دید و در دل اندیشید که این مرد از شاهزادگان است زخمی شده اسپ او را اینجا آورده است اگر
من او را در خانه برم و تفقد حال او نمایم چون خوب شود مرا چیزی و دولت خواهد داد بدین نیت نزدیک آمد و دوال کمر او
را محکم بست و از آب بیرون آورده در خانه خود آورد و گفت ای مادر این مرد بزرگیست تفقد حال او را میکنیم اگر به شود حق
گذاری کند و اگر بمیرد اسپ و سلاح او مال ماست سلاح از تن امیر بکشید و یک مشت آرد در زخم او نهاده محکم ببست
اشقر همه حرکتهای آسیابان را میدید و از بالای سر امیر جائی نمی رفت و اگر سپه شیر نزدیک امیر میرفت که لگام او را بردارد
شیهه بر وی میکشید که او از خوف اشقر میگریخت و میگفت من هرگز اسپ را باین هیبت ندیده ام به روایت آورده اند
که امیر بعد از هفت روز چشم بگشاد و اشقر را ایستاده دید خود را دریافت که زخمی رسیده است اشقر چون امیر را بیدار دید
شیهه بزد و نزد سپه شیر بیامد پهلوان از دید سر بر زمین نهاد و امیر اشارت کرد که زین اسپ را فرود آر سپه شیر زین فرود آورد
اشقر در چراگاه رفت امیر تکیه کرده نشست از سپه شیر احوال باز پرسید سپه شیر تمام کیفیت را گفت امیر گفت خاطر جمع دار اگر رنج
تو ضایع نخواهد شد حالا من گرسنه ام از جائی یک گوسپند بیار تا شوربای آن بخورم سپه شیر فی الحال یک گوسپند آورد و ذبح کرده گوشت
پخته پیش آورد پهلوان بخورد و قدری گذشت چون روز دیگر شد امیر گفت ای سپه شیر گوسپند دیگر بیار سپه شیر گفت ای آقا
آن گوسپند را از مادرم گرفته آورده بودم اینزمان از کجا بیارم امیر گفت برو مادر خود را پیش من بیار سپه شیر نزد مادر
آمد و گفت ای مادر آن مرد ترا میطلبد مادر سپه شیر برخاست پیش امیر آمد امیر گفت ای مادر من ترا مادری قبول کردم تفقد من
بر تو شرط است آن عورت گفت ای فرزند چه میفرمائی گفت هر قدر گوسپند داری بمن ده که بدل یک گوسپند ترا هفت گوسپند
خواهم داد عورت گفت ای فرزند هفت گوسپند را در ملک خود دارم یکی را خوردی و شش دیگر باقی مانده اند اگر تو با من
عهد کنی و نام خود را بگوئی که کیستی من آن گوسپندان را بتو دهم امیر گفت مرا اسد شاهی نام است و من برادر حمزه ام سوگند
خورد که بدل هفت گوسپند هفتاد گوسپند بتو دهم آن عورت چون نام حمزه را شنید در خانه رفت و تمام گوسپندان بیاورد
پهلوان هر روز یکی از آن را میخورد تا توانا شد امیر را این جا بدارید و چند کلمه از لشکر امیر بشنوید چون صبح شد عمر امیه هر قدر
تجسس کرد نشانی از امیر نیافت زیرا که کوهستان بود و جای پای اشقر هم نبود آخر تفحص کنان جانب آن رود بار رسید
اشقر را دید که میچرید چون نظر اشقر بر عمر امیه افتاد بدو دوید و پیشانی خود را در خاک میمالید و پیش شد عمر امیه را در خانه
سپه شیر آورد چون عمر پهلوان را بدید بدوید و بر پای او افتاد هر دو بغلگیر شدند چون طعام برای امیر موجود بود و سپه شیر بیاورد
خوردند عمر گفت اینجا بگیر سوار شو در لشکر برویم که یاران از فراق تو گریسته اند مهر نگار نزدیک است که جان بدهد پهلوان
گفت برو و تمام یاران را اینجا بیار عمر امیه رفت و بیاران گفت که امیر زنده است چون خبر امیر را شنیدند طبلهای شادی

زوند همه مبارزان سوار شدند و در مقابلهٔ امیر بود بیامدند پهلوان برکی را بخواست و با مهرنگار ملاقات کرد و فرمود چیزی به آدم
استیاپان بدهند آنصورت را چندان مال دادند که خراج ملک ترکستان بود بعد از آن مقبل را گفت بدهد و دو بار زیارا نوا گفت
که هر یکی چیزی به سپه شیر دهند مبارزان هر یک ده اسپ و بیست هزار دینار دادند سپه شیر فرد کمیاب گشت و باقی عمر دگر
برادری با حمزه بکرد روز دیگر امیر از آنجا کوچ کرد در میان مصاف در آمد و گفت ای یاران ابطریق پهلوان جنگ سکینه
کافران ما را بازی سیه ست این زمان بیاید همت کنیم و کفار را بخیم عمر بن حمزه گفت من دانم و بهمن لندهور گفت
و حصه من زوبین بست و مبارزان دیگر هر فرزند نوشیروان را اختیار کردند یکبارگی نعره بردند و در میان لشکر کفار
افتادند یک زمان آنچنان شد که نمونهٔ میدان قیامت بعد از آن کافران طاقت مقابله نیاوردند پشت دادند
مبارزان امیر دنبال کردند پهلوانزاده جنگ کنان نزدیک بهمن رسید بهمن خشک اسحق را لی کرد پهلوانزاده در زمین افتاد
و تیغ بر بهمن چنان زد که به بحر خیار دو نیم کرد و سرش را برید و پیش امیر آورد و گفت افسوس که آنچنان اسپ ضایع شد
و لندهور و یاران دیگر عقب فرهنگ دنبال کردند بعد از آن باز گشتند و بخدمت امیر آمدند چندان سر آوردند که عدد
آن را عدد ندانند پس به دل فارغ در عیش نشستند و می خوردند آن شب که امیر را زخم رسیده بود پریان تماشا می کردند دیدند
را براسما پری و قریشی بردند همه ایشان جمع شدند و گفتند بیایید نزد امیر رویم و او را ببینیم پس اسما پری
لشکر پریان را برداشته آمد و نزدیک لشکرگاه امیر خیمه زد و اسما اول سلاسل را بخدمت امیر فرستاد سلاسل در بارگاه
امیر در آمد و پیش امیر سر بر زمین نهاد امیر چون او را دید متعجب ماند برخاست و تعظیم تمام او را در بغل گرفت و پیش
خود نشاند و احوال باز پرسید سلاسل گفت پریان با احوال پرسی امیر آمده اند امیر خوشدل شد و از آمدن پریان یاران
را خبر کرد یاران گفتند یا امیر ما هیچ نمی بینیم پهلوان گفت خاطر خود را جمع دار بدر خواهید دید پس مبارزان سوار شدند و در
بارگاه اسما پری فرود آمدند پریان نزد امیر جمع شده امیر ارزق شاه را با اسما پری و قریشی در کنار گرفت و خدمت
فراوان بخواست و بر تخت پریان نشست پریان چون گردان عرب را بدیدند حیران ماندند اسما پری گفت یا امیر
مهرنگار را نیز بطلب امیر گفت شما را همانجا خواهم برد پس یاران گفتند یا امیر تو وعده کرده بودی که پریان را نشان ما
بدهی حالا چرا نشان نمیدهی امیر به اسما پری گفت یاران من مشتاق دیدار شما را دارند اسما پری گفت به شرطیکه دست
به پریان نزنند امیر گفت هیچکس دست نخواهد زد پریان پردهٔ حجاب بر گرفتند و یکبارگی سرکردان عرب خود را نمودند
یاران از دیدن پریان متحیر ماندند امیر فرزندان را با قریشی ملاقات داد پس یکجا نشستند و در عیش مشغول شدند
پس اسما پری و قریشی و چند پریان دیگر همراه امیر در بارگاه مهرنگار رفتند چون شاهزاده همراه امیر پریان را
بدید حیران ماند و گفت ... قریشی بدوید و بر پای مهرنگار افتاد اسما پری نیز ملاقات کرد و گفت اگر ...
آدمی امیر را قرار نبود حق بجانب امیر بود زیرا که هیچ پری را این جمال نیست همه پریان پیش جمال مهرنگار شرمنده
گشتند و هدیها پیش آوردند زمانی بودند برخاستند و در مجلس خود آمدند سه شبانه روز پریان مهمان بودند روز
چهارم پریان رخصت طلبیدند و روانه کوه قاف شدند که همه متحیر از حسن جمال مهرنگار بودند والله اعلم بالصواب

داستان ۳۶ رفتن عمر بن حمزه در شهر فرخا و کشته شدن از دست خواهر روبین

چون امیر پریزاد را وداع کرد روی بیاران کرد و گفت کسی میداند که فیروان کجا رفتند عمر امیه گفت من شنیده‌ام که در کاشمیر
رفته‌اند و بجعفر کاشمیری پناه آورده‌اند پهلوان گفت افسوس اینها از دست ما جان بسلامت بردند پهلوانزاده گفت اگر فرمان
باشد من دنبال ایشان بروم و تمام را بسته نزد امیر بیارم پس ده مبارز همراه پهلوانزاده مأمور شدند اول عمر معدی‌کرب
و هفت برادران او و فرهاد بن لندهور و استقبانوس روز دیگر عمر بن حمزه را با یاران و لشکریان ایشان روانه کردند بعد از
طی مراحل در کاشمیر رسیدند کفار حصاری شدند پهلوانزاده حصار را محاصره کرد و با اینها جنگ میکرد اتفاقا یکروز بشکار بیرون
آمد ناگاه گورخری از بیابان پیدا شد و در سپاه عرب افتاد کسی را بدندان و کسی را بلگد میزد شور و در لشکر عرب افتاد پهلوانزاده
احوال را پرسید مبارزان کیفیت را عرض داشتند عمر بن حمزه اسپ را دوانیده در عقب گورخر میرفت تا از چشم غایب
شد عمر بن حمزه از یاران جدا شده زیر درختی فرود آمد شکاری انداخت کباب کرده بخورد و سوار شد تا در لشکرگاه خود درآید
ناگاه همان گورخر خود را نمودار کرد عمر بن حمزه در دل گذرانید که افسوس این بلا زنده برود باز دنبال کرده میرفت تا بالای
تپه برآمد او را ندید ولیکن شهری دید که آنرا فرخاوری میگفتند خواهر روبین در آن شهر پادشاه بود و کلفره نام بالای قصر نشسته
تماشا میکرد نظر او به پهلوانزاده افتاد و خواجه‌سرایی را گفت برو و ازین جوان بپرس که از کجایی و برای چه اینجا آمده خواجه
سرا نزد عمر بن حمزه آمد و گفت ای جوان رعنا از کجا آمدی پهلوانزاده گفت من پسر حمزه‌ام و دنبال گورخر اینجا آمده‌ام خواجه سرا کیفیت
را دریافته بکلفره بانو گفت کلفره گفت برو و او را نزد من آر باز خواجه سرا آمد و عمر بن حمزه را نزد کلفره بانو برد کلفره چون روی
عمر بن حمزه را دید شیفته و فریفته وی گردیده او را اندرون برد و بر تخت نشانید طعام در آوردند خوردند و بعد از آن نشستند
پیاله‌ها گردان شد کلفره در عالم مستی خواست که با پهلوانزاده هم‌بستر شود عمر بن حمزه گفت ای خواهر تو در عقد منست با تو چون
در بستر شوم کلفره جبر میکرد و میگفت سالهاست که مرا آرزوی تو بود و چرا بی‌مهری با عاشق خود میکنی پهلوانزاده گفت یاران
من در کشمیر اند صبر کن تا ایشان بیایند رخصت از ایشان بستانم تو خاطر جمع دار کلفره قاصدی سوار کرده پیش یاران فرستاد
یاران بیامدند و تعظیم بجا آوردند و در شهر فرخاوری پیری بود که او را هفتصد سال از عمر گذشته بود و اهل آنجا
او را شهربان میگفتند او را دو پسر بود یکی داکو و دومی دنیا [illegible] پسران گفت شما بروید و پسر حمزه را
گرفته پیش من آرید پسران بدویدند نزد پهلوانزاده آمدند عمر بن حمزه هر دو را به یکبار مشت زد در زمین غلطانید بعد از
یکپاس در هوش آمدند پیر رفتند و نزد پدر احوال را باز نمودند فرخاوری بخندید و گفت انصافا پسر حمزه اگر چنین نباشد باز
کی باشد اکنون او بچه است مرا با حمزه کار است بالجمله کلفره تعظیم یاران را بجا آورد و یاران با عمر بن حمزه در شراب خوردن
مشغول شدند پهلوانزاده مست شد و بخلوت کلفره در بستر در آمد و بیحیائی آغاز کرد عمر گفت ای رعنا چرا بیحیائی میکنی
من اینها کار را [illegible] کلفره در غضب شده در دل گذرانید که این مرد مرا کام نداده است بهتر این باشد که این را از
جهان آسوده کرده تم زیستن اینجا سود ندارد کرده خنجر بکشید و سر از تن عمر بن حمزه جدا کرد و بعد کشتن پشیمان شده نعره زد

که عمر بن حمزه را کسی کشت و پهلوانان بیامدند حال او را معاینه کردند و در گریه و زاری شدند اسپانزاد مرد یال بریده کفش در را
برگرفتند و محکم نگاه داشتند شروع بفریاد و زاری نمودند شبی امیر در خواب دید که عمر بن حمزه در دریای خون آشنا میکند از آن هول
بیدار شد خواب را به عمر امیه گفت عمر امیه گفت بروم خبر بیارم شاید زخمی شده باشد عمر امیه از کاوس حصار روان شد
در کشمیر در آمد لشکریان را پرسید که حال چیست سپاهیان گفتند عمر بن حمزه در فرخاری رفته است عمر امیه همان زمان در فرخار
رفت دید که یاران در گریه و زاری اند فی الحال بازگشت نزد امیر آمد و گفت یا امیر فرزندم عمر بن حمزه نیکو است اما ثقیل
دارد و ترا میطلبد خاطر جمع دار روان شو امیر همان زمان روان شد روز و شب میراند تا در حوالی فرخار رسید عمر امیه گفت
ای امیر در باغ بیا تا قدری قرار گیریم و چیزی بخوریم بعد داخل شهر شویم پس در باغ فرخار در آمدند دیدند گله ای گوسپند
میچرید عمر امیه دو دید و دو گوسپند گرفته آورد و ذبح کرد و در سیخ کشید چون دو کباب برآمد نظر چوپان [illegible] بر ایشان
افتاد و پسران را گفت بروید تفحص کنید که این دو را که کرده او را بگیرید و پیش من آرید پسران فرخاری دویدند
و درون باغ در آمدند امیر را دیدند مرد و برادر دویدند و چوب دستی را بر امیر حواله کردند پهلوان هر دو را در زمین
زد فرخاری چون دید که پسران دیر کردند چوب دستی پنجصد منی را برداشت و سر درون باغ کرد نعره زد که خبر دارید
که گوسپند کرا میخورید امیر چون فرخاری را دید برخواست گفت ای پیر این شبان شجاع می‌نماید فرخاری چوب را بر امیر
حواله کرد پهلوان چوبش را بدو دست بگرفت فرخاری هر چند زور کرد نتوانست او را بیرون آرد پس پهلوان چوب
را از دستش بگرفت و دوال کمر او را گرفت و نعره زده برداشت بگردانید و بر سر برد و بر زمین زد فرخاری
گفت ای مرد هفتصد سال از عمرم گذشته است مرا کسی نتوانست کشید نام خود بگو که کیستی امیر گفت من حمزه بن عبد المطلب
هستم فرخاری گفت مرا هیچ جز تو دیگری که تواند امیر گفت بگو خدا یکیست و دین ابراهیم بر حق است فرخاری مسلمان
گشت خواست بگوید که پسر تو شهادت یافت عمر امیه اشارت کرد که نگو لیکن پهلوان سوار شد فرخاری با دو پسران
دنبال امیر شدند چون امیر درون شهر رسید اسپانزاد مرد یال بریده دید امیر نعره زد و خود را بر زمین انداخت یاران
بیامدند و بر پای امیر افتادند و کلفش را بسته آوردند امیر غش نمود تا او را نزد مادر عمر بن حمزه بفرستند چون کلفش را نزد
مادر عمر بن حمزه آوردند و گفتند که پسر شما را این نابکار کشته است مادر عمر بن حمزه نعره نمود و جان بداد پس کلفش را کشته
بدن او را آتش کردند بعد از آن امیر ماتم داشت و عمر بن حمزه را در تابوت کرده در کاوس حصار فرستاد و خود در
کشمیر در آمد کفار را از اینجا گریخته بودند امیر گفت این مقام را خراب باید کرد از شومت این جایگاه پسر من کشته شده است پس
قصد حصار کردند خشت خشت ساختند و بعضی کشمیریان الامان خواستند امان داد و بیرون آنجا بازگشته در حصار کاوس آمد

داستان ۳۷ رفتن امیر حمزه در عقب نوشیروان در شهر شداد و در گرجستان گرفتن و بیرون آمدن

چون هرمز فرزند نوشیروان در مداین رسید و کیفیت بردن شاه را شنید نزد خواجه بزرجمهر آمد و گفت ای خواجه چه تدبیر شاه را
از دست حبشی خلاص باید کرد مرا بگوی تا تدبیر آن کنم خواجه گفت اگر حمزه برود شاه از بند حبشی خلاص میابد هرمز گفت حمزه کجا
تا نخواهد رفت خواجه گفت مادر خود را بگو تا او به حمزه مکتوبی بنویسد شاید برود هرمز نزد مادر خود رفت و گفت ای مادر اگر نوشته

تو بنزه و مهرنگار بفرستی شاه از بند حبشی خلاص می باید زربن کیش نامه بامیر نبشت که فرزندم حمزه بداند و آگاه باشد مدت اندیست
که شاه در بند شداد حبشی است حیف است که در حیات آن فرزند کسی دیگر او را بگیرد چون نامه بامیر رسید پهلوان آن نامه را بخواند
گفت بروید بگوئید اینک من میروم و شاه را از دست آن نابکار خلاصی میدهم اگرچه شاه در حق من بد کرده است لاکن چون شما
نوشته اید آوردن شاه برمن فرض شد پس روی بعمر امیه آورد و گفت بیا برویم عمر امیه گفت من هرگز برای خلاصی نوشیروان بی ایمان
قدم نمینهم پهلوان گفت هرگز نیا مقبل حلبی را همراه خود گرفت و روان شد عمر گفت یا امیر از رفتن پشیمان خواهی شد امیر او را
وداع کرده پای در راه نهاد بعد از مدتی در حبش رسید اندرون باغی فرود آمده اسپ را در چراگاه گذاشت چون شب شد
گفت ای مقبل بهتر اینست که تو بیداری در بارگاه شداد روم و نوشیروان را بیارم چراکه شاید شداد از من برگشته باشد چون خوف در دلش آشکارا
کنم کار دشوار شود مقبل گفت هرچه فرمان است بجان باید برد چون نیمه شب گذشت پهلوان جامه سیاه پوشید و کمند در قصر
محکم کرده بالا برآمد و از بالا فرود آمد و اندرون رفت دید که شداد در خوابست و کژدمی قصد او کرده امیر آن کژدم را بکشت
و آنچه میوه و شراب در کرده آن بود بخورد و آنجا نوشته گذاشت که شداد بداند که حمزه برای بردن نوشیروان آمده
بود ترا بیدار نکرد و این کژدم قصد تو داشت که نیش بزند من او را کشتم و شراب بخوردم و شاه را بردم پس نوشیروان را از
بارگاه بیرون آورد و با قفس برداشت و همانزمان نزد مقبل رسید و گفت ای مقبل اسپ را زین کن تا سوار شویم مقبل هرچند
کروش کرد اسپان را نیافت امیر نیز برخاست و در تجسس اسپان برآمد و از غایب شدن اشقر حیران ماند که ناگاه شداد بیدار شد
و نوشیروان را ندید کژدم را کشته دید چپ و راست نگاه کرد نگاهش بر آن نوشته افتاد و بخواند بانگ زد که لشکر را زود بیارید که حمزه عرب برای
بردن نوشیروان آمده است سوار شده بیرون آمد و در باغ رسید نوشیروان را بدید گفت ایشاه من خطا کردم مرا بخش و شما را از
قفس بیرون آورده بر اسپ نشاند گفت راست بگو آن عرب کجا و کجاست نوشیروان گفت باین طرف رفته است شداد
در تجسس شد مقبل را با اسپان یافت گفت کمند اندازید کمند انداختند و مقبل و اشقر را بگیرند کمند انداختند اما خته مقبل و اشقر
را گرفتند هرچند امیر را جستند نیافتند شداد گفت یقین حمزه در ریگستان فرو رفت از تشنگی جان خواهد داد و صبح نوشیروان بجای
حصار روان شد تا مهرنگار را ببینند امیر در شب راه گم کرده بود و هر سو میدوید هیچ آبادانی نیافت که یکشب گذشت و از تشنگی
بهلاکت رسید همان شب عمر امیه در خواب دید که امیر در خاک مضطرب است بیدار شد و به یاران گفت یاران گفتند برو امیر را دستگیری
کن عمر روان شد و در راه دید لشکر فرود آمده است از کسی پرسید این کدام لشکر است شنونده گفت این لشکر شداد حبشی است
همراه نوشیروان در کاوس حصار میرود عمر امیه گفت حمزه برای آوردن شاه رفته بود چه شد گفت در ریگستان حبش افتاده است
اما غلام و اسپ او در بند اند عمر امیه بانگ بر قدم زد و روان شد و در ریگستان درآمد و بانگ میزد که ای حمزه عرب هرجا
باشی جواب بده حمزه اگرچه می شنید اما طاقت سخن گفتن نداشت عمر امیه تفحص کنان بر سر امیر رسید یک قدح آب با میوه
امیر چشم بگشاد پس قدح آب بخورد تندرست گشت و سلاح پوشید و با عمر روانه شد آمد تا جائیکه مقبل و اشقر در قید بودند
اشقر چون صدای امیر را شنید کمند را پاره کرده نزد امیر آمد پهلوان سوار شد نگاه بانان بگریختند پس مقبل را از بند خلاص کرده
سوی شهر روانه شد و در آن شهر پسر شداد حکمران بود که او را عمر حبشی میگفتند چون آمدن امیر را شنید بالشکر بیرون آمد و در میدان

ایستاده گفت ای عرب از خوف پدر من کجا گریخته بودی امیر اشقر را براند گفت ای کافر بچه یک بار پدر تو آمد حلقهٔ بندگی گوش داند اکنون این
بار او را خواهم کشت ابوعمر تیغ کشید و حمله بر امیر آورد جهانگیر وقت آمدن او را در هوا گرفت و مشتی بر رگ گردنش چنان زد که جبشی
از اسپ به زمین افتاد امیر بر سینهٔ او نشست ابوعمر را گفت به بست ابوعمر گفت ای حمزه مرا چرا می بندی امیر گفت تا بصدق دل
اقرار بکنی که خدا یکیست و دین ابراهیم برحق است دست بزرام ابوحبشی اقرار کرد امیر او را برداشت و در کنار گرفت و گفت جهانگیر
درون شهر در آی تا شرط خدمت بجا آرم پهلوان گفت که با ایمان باشی گویا هزار خدمت کردی پهلوان چند روز بماند و بعد از آن
کوچ کرده سمت کاوس حصار روانه شد اما چون شداد و شاه و رکاوس حصار رسید نوشته نزد هر فرد زرین فرستاد ایشان نیز آمدند
هر روز با سپاه امیر جنگ میکردند یکروز ایستاده بودند که شداد اسپ را در میدان راند و نعره زد که ای عرب شکنند خوار و پشمینه
پوش کجا هستید لندهور بیل را در میدان راند و با شداد در آویخت تا شب جنگ کردند نه این را فتح و نه آن را فتح بود چند روز بر این
منوال جنگ شد روزی کلیم گوش عیار نزد نوشیروان آمد و گفت بفرمای تا سرجمله اعرابیان را بیارم نوشیروان گفت هر شب در سپاه
عرب برو هر کرا توانی بکش چون شب شد کلیم گوش بعیاری در لشکر عرب در آمد گرد همه بارگاه بگردید و درون بارگاه قباد آمد دید قباد
شهریار خوابیده دست بخنجر کشید سر از تن قباد جدا کرد و از بارگاه بیرون آمد بوقت بر آمدن بدست عیاران عمر امید افتاد چون
عیاران سر قباد را دیدند در غریو شدند مهرنگار خود را بر زمین زد و کلیم گوش را آنچه که کردند از هیچ سود نداشت چون نوشیروان شنید
پشیمان شد و ماتم قباد و شهریار را داشت چهل روز و چهل شب جنگ نشد و در ماتم بودند

داستان ۴۳ کشته شدن مهرنگار از دست زوبین

چون از ماتم قباد و شهریار فارغ شدند هر دو سپاه آواز طبل بر آمد که شداد ابوعمر در میدان در آمد مبارز طلبید پیر فرخاوری در میدان
در آمده با شداد هم نبرد شد ناگاه از بیابان گرد برخواست و امیر حمزه و عمر امیه پیدا شدند سپاهیان استقبال کردند فرخاوری
نیز نزد امیر آمد شداد فرصت یافته راه صحرا پیش گرفت چون ملاقات امیر به فرخاوری شد پرسید که شداد چه شد گفت من او را در
میدان گذاشته ام خبر آوردند که او از میدان بگریخت همانزمان از دنبال او رفت چون امیر نزدیک او رسید نعره زد که ای کافر اکنون کجا
روی شداد چپ و راست نگاه کرد بتخانه دید سر درون بتخانه کرد امیر نیز در دنبال او در آمد و کمند انداخت کمند در حلق شداد افتاد
لندهور نیز رسید امیر او را لندهور داد و لندهور چنان کمند را کشید که شداد جان بداد و سرش را برید امیر بازگشت آهسته آهسته
حکایت کنان می آمد چون زوبین در سپاه عرب نگاه کرد هیچ پهلوانی را ندید یک مهرنگار را دید فی الحال نزدیک مهرنگار آمد چون
شاهزاده او را نشناخت یک دست بر کمان برد و تیر بر سینهٔ زوبین زد زوبین زخمی گشت پس در غضب شد تیغ بر مهرنگار زد که
شاهزاده بر آن زخم مجروح شد همانزمان امیر بیاران رسیده دنبال زوبین کردند چون بدو رسیدند چنان تیغی بر فرق او
زدند که دو پیکاله شد امیر در سپاه خود آمد شاهزاده را دید در سکرات موت بود گفت ای عمر خواجه بزرجمهر را بیار خواجه را آورد
چون خواجه رسید مهرنگار جان بحق تسلیم کرد امیر چون مهرنگار را در جهان ندید نعره بر آورد و بیهوش گشت گاهی میخندید و گاهی
میگریست دیوانگی پیدا شد خواجه بزرجمهر چون بیامد امیر را دیوانه دید گفت مدت بیست روز امیر دیوانه خواهد بود بعد از آن
نیکو خواهد بود شما هیچ خوف نکنید و امیر را خوب نگاه دارید پس مهرنگار را در تابوت کردند و سمت مکه روان گشتند لشکر

گریه کنان نشستند و بنبال آمدند و هیچ قرار نگرفتند تا آنکه چهار فرسخی مکه رسیدند پهلوان تابوت مهرنگار را فرود آورده و در گور کرد و همانجا
در خواب رفت بعد از بیست و یک روز در خواب دید که در آسمان باز شده یک تختی بیرون آمد و بر آن تخت پیری نشسته
و قدح شربت بدست گرفته آن پیر قدح شربت با میر خورانید گفت ای فرزند منم ابراهیم پیغمبر که از برای شفای تو آمده ام غم مخور
که خدا ترا زنان بسیار بهتر از مهرنگار خواهد داد پهلوان از خواب بیدار شد و خواب را بر یاران گفت هر کسی را دلداری
داد پرسید مرا چه شده است و من کجا آمده ام عمر امیه تمام کیفیت را بگفت که برای مهرنگار تو دیوانه شده بودی امیر گفت
اید وست مرا عهدی بود با مهرنگار که بر گور او مجاور باشم اکنون شما در مقامهای خود بروید من اینجا تنها خواهم بود هر چند
یاران گفتند هیچ سود نداشت گفت شما در ملکهای خود بروید همه را وداع کرد و سعد بن عمر را بر تخت نشاندند و در مصر فرستاد
ناچار همه یاران باز گشتند عمر امیه و مقبل حلبی همانجا ماندند بعد از چند روز گفت ای عمر امیه تو سفر دریا اختیار کن هر جا که فرو
عیاری باشد بدست آر عمر امیه گفت یا امیر مرا چرا از خود دور میکنی پهلوان گفت مقبل حلبی مرا بس است عمر امیه بهزار سختی از
امیر جدا شد پس امیر سر خود را بتراشید شب و روز نزدیک قبر مهرنگار بسر می‌برد و مقبل هنیز ملازم بود والله اعلم بالصواب

داستان ۳۹ آمدن قارن در مقبرهٔ مهرنگار و بدست آوردن امیر و در عقابین گذاشتن و رهائی امیر

راویان اخبار چنین آورده اند چون امیر حمزه خود را از پادشاهی خلع نمود و مجاوری قبر مهرنگار را اختیار کرد و در تمام ملک این آوازه
منتشر شد هر جا دشمنی بود سر بر داشت و تدبیرها کردند برای بر انداختن امیر فرنگی زرنگله که از دست سعد بن عمر کشته شده بود او را
پسری بود قارن زر نام بیک دلاور و شجاع چون قارن شنید که امیر تنها مجاور مقبره مهرنگار است سپاه خود را جمع کرد
و گفت ای لشکر شنیده ام که حمزه عرب تنها مجاور شده است اکنون من میخواهم قصد او کنم و او را از دنیا در عقبی فرستم لشکریان گفتند
هر چه مصلحت بدانید همان اولی است فرمان برداریم پس از قلعه بیرون آمدند و با یکباد در صحرا زدند که از بیابان گردی برخاست و
از میان گرد یک پیاده پیدا گشت قارن گفت آن پیاده را نزد من آرید چون پیاده را آوردند پرسید تو کیستی و کجا میروی
گفت من عیارم پدر من در سپاه حمزه کشته شده بود و شنیده ام که حمزه تنها مجاور قبر مهرنگار است میروم که انتقام پدر را از او بستانم
قارن گفت من نیز بکشتن آن عرب میروم پس همراه من بیا قبول کرد و همراه قارن روان شد منزل و مراحل می‌بریدند بعد از مدتی
در حوالی مکه رسیدند عیار گفت ای قارن اگر تو با لشکر بیروی حمزه هوشیار خواهد شد و بدست نخواهد آمد تو همین جا باش من میروم
قارن گفت برو پس آن بدبخت خود را در لباس درویشان آراسته در روضه مهرنگار آمد امیر را دید نشسته سر بر زمین نهاده پهلوان
پرسید ای درویش تو کیستی و از کجا می‌آئی و چه مطلب داری تا انرا ادا کنم عیار گفت از بیت المقدس می‌آیم مطلوب دارم که بقیه عمر خدمت
ترا اختیار کنم امیر گفت برای خدمت من مقبل حلبی بس است هر چند امیر سعی میکرد و او نمیرفت عیار مستعد ماندن شده ماند
پهلوان ناچار رخصت داد همان زمان مقبل طعام آورد امیر و درویش و مقبل هر سه بطعام خوردن مشغول بودند که پهلوان
آب خواست درویش برخواست و کوزهٔ آب را داروی بیهوشی زده و بر دست امیر داد پهلوان آب را بخورد و کوزه آب
دیگر طلبیده آنرا نیز بخورد و برخواست عیار از آنجا دویده نزد قارن آمد و گفت زود باش که امیر را داروی بیهوشی داده

آمده ام قارن با لشکر سوار شده در روضهٔ قهرنگار آمد روضه را گرد گرفت و خود با سلاح درون درآمده قصد امیر کرد مقبل تیغ بکشید با
مقابل گشته و پایش بلغزید و بزمین افتاد و بیهوش گشت امیر نشسته بود که قارن نزدیک سید امیر برخاست که قارن را بزند بیهوش
گشت و بیفتاد قارن امر کرد امیر را با بند به چند بپیچیدند آنکه هوشیار کردند امیر چون خود را بسته دید خدا را یاد کرد قارن
گفت ای عرب کشکینه خوار نشیمنه پوش کار تو به اینجا کشید که تو پدر مرا و چندین شاهان را از تخت بتخت تخته تابوت رسانیدی و
خود پادشاه هفت کشور شدی اکنون کجا روی از دست من امیر گفت ای قارن پدر تو را و شاهان دیگر بسته و بر گشته ام
خدا تعالی مرا بر ایشان ظفر داده بود و کشتم قارن گفت ای حمزه اکنون من ترا بکشم امیر گفت اگر حکم خدا بر این رفته است من را
و تنا کرم قارن دست بچوب برد و بر امیر زد و پهلوان گفت ای قارن چنان بزن که خوردن توانی و بعد از آن پوست
گاو برا گشته و در تنگ زد امیر را و در آن به پیچید و بدر و دگران فرمود تا صد و بست گز عقابین درست کردند و امیر را
در آن آویخته روز دیگر باز فرود آوردند و چوب زدند مقبل با ایشان عقابین آویختند و بجانب نوشیروان نامه نوشت که حمزه را
بسته ام و بدین طریق سیاست میکنم شاه بیاید بدست خود او را سیاست کند چون نامهٔ قارن به نوشیروان رسید بعد از ملاحظه
شور ریخته کرده به وهم باید همه گفتند باید رفت و تماشای کشتن حمزه را کرد پس نوشیروان روانه که شد ابلق کید از آمدن
لشکر همگی فرار کردند و در جزیرهٔ عدن به عمر امیه ملاقات نمودند و تمام کیفیت را پیش عمر امیه باز نمودند عمر امیه همان زمان روان
شد خواجه عبدالمطلب نیز نامها بجانب یاران نوشته بدست امیه قواد تا گردان عرب رساند چون امیه بیرون آمد نظر کلیخ دکیا
بروی افتاد از دور بشناخت عیاران را فرستاد او را گرفته آوردند و پیش نوشیروان بردند چون امیه را تفحص کردند نامهٔ عبدالمطلب
بیرون آمد کلبا سر از تن امیه جدا کرد بختک گفت ای کلبا این پدر عمر امیه بود که کشتی کلبا گفت مرا چه خوف از عمر امیه است
روز دیگر عمر امیه رسید و تمام کیفیت را دریافت چون شب شد در لشکر کفار در آمد کلبا از آمدن عمر امیه خبر یافت و در هر
مقامی کمین کرد که او را بگیرد عمر امیه دانست که کلبا در عقب او می آید چند غلوله داروی بیهوشی در راه انداخت نظر کلبا بر آن
غلولها افتاد بر داشت بجیره بو کردن عطسه کرد و بیهوش افتاد و عمر امیه فی الحال سر او را برید و در زیر عقابین آمد مقبل را بسته
دید سلام کرد مقبل گفت علیک السلام ای چراغ لشکر عرب چندین وقت کجا بودی که هیچ بفریاد ما نرسیدی عمر امیه گفت خاطر خود
را جمع دار که تمام کارها درست میشود و سر کلبا را در پای عقابین بست و خود بالای عقابین برآمد تا نزدیک امیر حمزه رسید
سلام کرد عمر امیه را بشناخت گفت هوشدار آواز جرس شنیده میشود عمر امیه در جرسها پنبه می انداخت آخر یک جرس آواز
شد تمام کفار بیدار شدند آنجا چیزی ندیدند و در شور گشتند و مشعلها برافروختند عمر امیه را بدیدند و او را تیر باران کردند
عمرو پای بالای امیر نهاده جست زد و بزمین افتاد و در جست و دید از نظر کفار غایب شد کفار نزدیک عقابین
آمدند سر کلبا و عیار را آویخته بدیدند گفتند این همه کار عمر امیه بود قارن گفت ای بدبختان و شاید مرا هم بکشد بختک گفت از
او چه بعید است تا آن عیار بدست نیاید حمزه را نباید کشت آن روز که او امیر را زنده نه بیند شب دل بسر نوشیروان و سر
قارن را ببرد و شب دیگر سر خواجه بزرجمهر خواجه گفت ای کافر زاده من با او چه کرده ام آنانکه از وی بدی میکنند او شان
را خواهد کشت و فضیحت خواهد نمود پس عمر امیه روز دیگر بجانب کردان روان شد در هر ملکی و مقامی میرسید خبر میداد و فیت

تا آنکه همه را باز گردانید قارن به نوشیروان گفت ایشاه تا در این زمان لشکر حمزه را خبر نبود و عمر امیه نبود انیزمان عمر امیه آمد همه را
خبر کرد و جمع آوری نموده توقف ما در این جا مشکل است کمک من بیا تا که عمر امیه بدست نیاید کشتن حمزه مصلحت نیست پس وزد و دیگر
کفار بجانب که روانه شدند و امیر را در بند میبردند چون نزدیک قلعه رسیدند لشکر امیر بالند هور از عقب نیز در رسیدند قارن
گفت ایشاه اجنگ در میدان نمی توانیم کنیم دروازها را می بندیم و جنگ حصاری میکنیم عمر امیه شب فرصت یافت خود را در درون
حصار افکند بایک بازاری آشنائی کرد و بشراکت با او دکان گرفت و از هر کسیکه نشان امیر میپرسید که امیر را کجا نگاه داشته اند خبر
نمی یافت قارن را خواهری بود آن دختر شب ابراهیم پیغمبر را در خواب دید او را مسلمان کرد و گفت برو باید ختر امیر حمزه
را از بند خلاص کن که تو در نکاح امیر حمزه شدی و باری تعالی ترا فرزند نرینه خواهد داد چون دختر بیدار شد رفت در آنجائیکه
امیر در بند بود نگاه بانانرا زر داد و خواب خود را بر ایشان تقریر کرد و گفت شما را نزد امیر ترک کرده انجه نگاه بانان امیر
را فرود آوردند و دختر پهلوانرا در خانه خود برد چون روز شد خبر بقارن و نوشیروان رسید که امیر حمزه را کسی برده در تفحص
شدند جائی نیافتند شاه بوزرجمهر فرمود که ای وزیر حمزه در لشکر خود نرفته است اگر رفته بود طبل شادی میزدند شاید هنوز در
همین حصار است وزیر رمل انداخت و گفت امیر در خانه قارن است قارن کنیزکی را در خانه خواهر فرستاد و گفت اینجا
شنیده ام که حمزه در خانه تست او را بیرون کن خواهر گفت وزیر پیغام فرستاده بود که مرا بشوهری قبول کن من او را
بد گفتم بنا بر این از راه عناد او بر من افترا زده است و گرنه من کجا و حمزه کجا در خانه من چه نسبت کنیزک چون این خبر را
بقارن برد قارن تیغ کشید و وزیر را گردن زد و در تفحص بود امیر از خواهر قارن پرسید که هیچ خبر داری که عمر امیه در کجاست
دختر گفت مدتیست یاران جمع شده اند اما عمر امیه در لشکر نیست غایب شده است پهلوان گفت در این شهر خواهد بود
کسی را در بازار بفرست شاید او را بیابند دختر کسی را در بازار فرستاد و جستجو کردند و او را یافتند پس عمر را بهانه جامه خریدن
در سرای بردند عمر چون امیر را بدید بخندید و در پایش افتاد و گفت ای جهانگیر تو در قفس چه میکنی بیرون بیا امیر گفت کجا
مرا خواهی برد عمر امیه گفت بیا در دکان آهنگری بنشین تا شب در آید باز هر جا که مصلحت افتد برویم پس هر دو
بیرون آمدند و بر دکان آهنگری نشستند قارن باز از منجمان پرسید که ببینید حمزه کجاست چون رمل زدند گفتند در
بازار است قارن سوار شد و گشت کنان آمد تا در دکان رسید امیر را بدید نشسته پتک میزند قارن بانگ زد که
ای عیاران حمزه را یافتم تمام عیاران آمدند گفتند ایحمزه اکنون کجا روی امیر نعره زد تمام شهر در لرزه افتاد از شنیدن
آواز امیر گردان عرب تلبا فتند و شهر را فتح کردند سپاه نوشیروان از دروازه دیگر بگریختند قارن تیغ حواله امیر کرد
پهلوان رد کرد و پتک را چنان در سینه قارن زد که در زمین غلطید و بالای سینه او نشست او را محکم ببست تسلیم
عمر امیه کرد آواز طبل شادی بر آمد همه یاران بخدمت جهانگیر آمدند پهلوان در بارگاه فرنگی زرنگار نشست فرمود تا قارن
را بیارند عمر امیه قارن را بیاورد امیر چوب در دست گرفت و چنان با چوب او را زد که گوشت بدن او ریزه
ریزه میشد و میگفت من بتو میگفتم چنان بزن که توانی خورد اکنون چرا تنگ آمدی پس امیر گفت بگو خدا یکیست
و دین ابراهیم برحق است و گرنه ترا خواهم کشت قارن گفت مرا در بارگاه تو آبروئی نخواهد بود بفرمای تا مرا بکشند

امیر بعمر معدی گفت بزن گردن این سگ را بیک ضرب گردن او را بزد و سر او را بکنگرهٔ قلعه آویختند پس طبل شادی زدند
نوشیروان بد بخت خواست که در مداین رود که از پیش رو لشکری پیدا شد پرسیدند کدام لشکر است گفتند شاهزادگان
سبتان اند یکی را سر برهنه سبتی میگویند و دویمی را دیوانه سبتی میگویند برای مدد نوشیروان آمده اند نوشیروان هر یکی
را خلعت داد و تحائف گفت ای شاه من چندان نامها نوشته ام که از هر طرفی مبارزان خواهند آمد شاه ازین کلمات خوشدل شده در تخت نشست

داستان عقد کردن امیر حمزه خواهر قارن را و جنگ کردن با کافران و دست آوردن سر برهنه سبتی و دیگر

چون امیر از فتح حصار قارن فارغ شد بنیاد کار خیر نهاد و وقت خوب عمر امیه نکاح خواهر قارن را با امیر خواند و مدت چهل روز و
شب در حرم بود بعد از آن پرسید ای عمر خبر داری که نوشیروان کجا رفته عمر امیه گفت بشاهزادگان سبتی پیوسته است بلا
توقف ازین مقام ده فرسنگی فرود آمده است و منتظر آمدن امیر است پهلوان فرمود کوچ کنید لشکر کوچ کرده از شهر بیرون
آمدند و مقابل کفار بایستادند و منتظر کدام مرد آهنگ میدان کند و یا کدام مرد نام خود را عیان کند که ناگاه سر برهنه سبتی
روی در میدان نهاد و نعره زد که هر کرا آرزوی مرگ است بیاید لندهور امیر را خدمت کرده در میدان در آمد سر برهنه سبتی گفت
ای دزد تو کیستی ملک سراندیب گفت منم لندهور بن سعدان شاه گویند سر برهنه گرز را بجنبانید لندهور سپر بر سر آورد و گرز
بر سرش چنان زد که آواز آن را هر دو سپاه شنیدند و از هر موی لندهور آب بچکید لندهور را از روی غضب دست بگرز برد
سر برهنه سپر بر سر کشید لندهور گرز را چنان بر سپر او زد که آواز آن بفلک رسید لاکن او را هیچ زیان نرسید گرز در گرز میان
ایشان چندان شد که آفتاب در قطب فلک رسید و طبل بازگشت زدند و هر دو سپاه فرود آمدند امیر از لندهور پرسید که
این را چگونه دیدی گفت یا امیر خدا داند که او را از چه آفریده است امیر بخندید چون صبح صادق بر آمد طبل جنگ زدند هر دو سپاه
سوار شدند که سر برهنه در میدان آمد گفت ای امیر حمزه تو چرا در میدان نمی آئی امیر سلاح پوشید و بر پشت اشقر سوار شده
روی در میدان آورد سر برهنه گفت حمزه توئی امیر گفت انا حمزه بن عبد المطلب سر برهنه گفت هوشیار و گرز را بر سپر
امیر چنان زد که شعلهٔ آتش از گرز و سپر در فلک رسید پهلوان گرزش را رد کرد پس گرز سام بن نریمان را بدست آورد و
چنان بر سر سبتی فرود آورد که آواز آن را هر دو لشکر شنیدند و لاکن سر برهنه را هیچ خم بابرو نیامد پس دست بر تیغها بردند
تیغها مانند اره کردید پس دست به نیزه بردند نیزها چون خلال خراشان از هم بریخت پس دست بکمند بردند و بر یکدیگر
انداختند و اسپان را بر گردانیدند هر دو کمند پاره گردید بازگشتند و دوال کمر یکدیگر را گرفتند و در زور شدند امیر گفت
العمر امیه نعره خواهم زد عمر کلاه خود را در هوا انداخت یاران دانستند و پنبه در گوشهای اسپان و گوشهای خود محکم کردند
امیر نعره زد و سر برهنه را بر داشت و بالای سر برد و بگردانید و بر زمین زد و دست او را ببست و تسلیم عمر امیه کرد
عمر امیه او را در لشکر آورد دیوانه سبتی چون این حالت را دید تیغ بکشید و در میدان در آمد و خواست که بر امیر
زند امیر دست او را در هوا گرفت و دست دویم در دوال کمر او انداخته او را از زین در ربود و بر سر گردانیده
بر زمین زد عمر امیه او را ببسته در لشکر خود برد و طبل بازگشت زدند امیر در بارگاه نشست فرمود تا آنها را بیارند آوردند

امیر گفت ای مبارزان شما را من چگونه گرفتم گفتند چنانچه مردان مردان را بگیرند امیر فرمود مردان عالم گفته اند مرد باش یا در
خدمت مرد باش بگوئید خدا یکیست و دین ابراهیم برحق است بتان و بت پرستان بر باطل اند بستیان اقرار کردند امیر بند
از ایشان دور کرد و انها را خلعت پوشانید و بستیان چون نوازش امیر را دیدند شیر شده گفتند و باقی عمر وفا داری کردند

داستان رفتن امیر دنبال گور و رسیدن بشهر قندوز

راویان اخبار چنین آورده اند روز دیگر در لشکر نوشیروان انجوش نامی پهلوان پیدا شد و دلداری بنوشیروان داده گفت
اگر حمزه هزار جان دارد از من یکی بدر نبرد و پس بفرمود طبل جنگ زدند و در میدان در آمد و مبارز طلبید سرکب ترک
پیش امیر سر بر زمین نهاد و مقابل حریف بایستاد انجوش بجهد و دیدن حریف پا از رکاب خالی کرد و جست زد و بر سرکب ترک
کارد رسانید و چهل ذرع بالا رفت و باز فرود آمد بر سر اسپ نشست سرکب چون مار بر خود بپیچید و گرز برکشید تا بزند در همین حمله
باز بر جست و زخم کارد دو هزار بر سرکب زد ایشان در جنگ بودند که گرد از بیابان برخاست و از میان گرد لشکری
بیرون آمد شش هزار عادی که از دامن کوه البرز آمده بودند پادشاه هفت کشور یکی بتوم عاد و دوم ششیات عاد سیوم
بنیان عاد چهارم عیار سیاه شاه انهارا استقبال کرد و هر یک را بنواخت ناگاه از سپاه امیر نره گوری در آمد هر کرا لگد میزد
بر جای میغلطانید شور در بارگاه افتاد امیر را خبر کردند پهلوان سوار شده در عقب نره گور بتاخت نره گور در گریز شد
پهلوان هر قدر اشقر را دنبال او میدوانید باو نمیرسید تا هوا تاریک شد پهلوان شکاری بانداخت کباب کرده خورد و در
خواب رفت چون صبح دمید اشقر را زین کرد و خواست بسمت لشکر روان شود که ناگاه همان نره گور باز پیدا شد امیر
باز دنبال او کرد هر قدر اشقر را تند میراند اشقر گرد او نمیرسید ناگاه در باغی رفت ناپیدا شد امیر نیز در باغ در آمد نره
گور را ندید گله گوسفند را دید چرنده امیر از اسپ فرود آمد گوسپندی را گرفت و ذبح کرد و در سیخ کشید و این باغ و گوسپندان
مال قندوز سرشبان بود چون قندوز امیر را از دور دید چوب دستی خود را بر داشت و داخل باغ گردید و دید امیر کباب
میخورد از پشت سر در آمد و چوب دستی را دور کرده امیر چنان زد که گوشت بیرون آمد امیر برخاست و او را بلند
کرده بر زمین زد که ساعتی بیهوش بود چون هوشیار شد گفت ای پهلوان تو کیستی راست بگو نام خود را امیر گفت نام
سعد شامی برادر همین حمزه قندوز بدوید و بر پای امیر افتاد و گفت هر آئینه جز این خاندان مرا دیگری نمی تواند زد
پس بامیر گفت در خانه بنده بیا تا شرط خدمتگاری بجا آرم امیر برفت و در پیش نشست امیر پرسید این کدام سرزمین است
گفت این دیار خرسنه است پهلوان گفت در خرسنه کدام کس پادشاه است گفت پادشاهیست که او را فتحنوش
گویند دختری دارد که در روی زمین مثل او نیست امیر گفت بیا تا داخل شهر تماشا کنیم قندوز همراه امیر روان شد گوسپندی
برای توشه راه همراه گرفت چون پنج فرسنگ رفتند قندوز گفت ای سعد شامی مرا گرسنگی گرفته است بیا تا نهار بخوریم
امیر نشست قندوز گوسپند را کباب کرده بیاورد امیر عمر امیه را یاد کرد چون بخوردند برخاستند روان شدند
و در راه دیدند کاروانیان فرود آمده اند قندوز بانگ زد بر کاروانیان که طعام بیارید کاروانیان برخاسته
طعام پیش آوردند امیر اشارت بقندوز کرد که بخور بزرگ کاروان گفت مارا مال بسیار است میشنویم که در راه

غلامی از قیصر که اورا پولاد میگویند یاغی شده راه را بند کرده است ما از خوف او نمیتوانیم برویم امیر گفت چون من همراه شما
هستم چرا خوف میکنید روان شوید کاروانیان از گفته امیر روان شدند این خبر به پولاد رسید که کاروانیان
همراه امیر می آیند پولاد خود نزدیک آمد و راه را بست کاروانیان چون دیدند همه بایستادند امیر و قندوز پیش شدند امیر
نعره زد که ای دزدان هرکرا آرزوی مرگ است در میدان من بیاید یکی از ایشان اسپ را در میدان تاخت قندوز
چوبی چنان بر او زد که بر جای بماند شور در میان دزدان افتاد کاروانیان شادی میکردند سواری دیگر در آمد قندوز
او را نیز بدار البوار رسانید راوی روایت کند که قندوز هفت سوار را بکشت پس پولاد اسپ خود را در میدان
تاخت قندوز خواست که چوبی بر او بزند پولاد چوبش را بگرفت هردو در زور شدند قندوز دریافت که پولاد چوب را
از او خواهد ربود بانگ زد که ای سعد شامی زود برس اگر نه چوب را از دست من خواهد ربود امیر اشقر را بر گردانید پولاد چوب را بگذاشت و تیغ بر امیر
حواله کرد امیر دستش را در هوا بگرفت دست دیگر را دراز کرده دوال کمرش را بگرفت و از اسپ در ربود و بر زمین زد و قندوز چنان
چوبی بر پولاد زد که بیجان شد امیر گفت ای وحشی چرا او را کشتی اگر مسلمان میشد یار تو بود قندوز گفت دزد را باید کشت امیر
گفت بار دیگر اینچنین کار مکن پس کاروانیان را فرمود تا مالهای دزدان را بیرون آرند و خزینه را باز کنند همه را بیرون
آوردند امیر گفت ای کاروانیان ازین مال حصه سوم شما بستانید و میان خود قسمت کنید پس امیر با کاروانیان روانه شدند
بعد از چند روز به پنج سنه رسیدند در یک گوشه فرود آمدند امیر با کاروانیان در عیش نشستند و امیر عابدین را زر بخشید آوازه بخشش
میمون و زربخشی امیر در تمام شهر پراکنده گشت پادشاه آن ولایت فخنوش بود او را دختری بود که اربعه پلاس پوش میگفتند
آن دختر از روزیکه نام و آوازه امیر را شنیده بود عاشق و مبتلا شده بود و صورت امیر را نقش کرده داشته بود و میگفت
اگر صاحب این صورت پیدا شود من او را قبول کنم و پادشاه فرنگ بارها از فخنوش دختر مطلبید چون دختر قبول نمیکرد نمیداد
دختر همیشه احوال امیر را از سیاحان میپرسید که کی با امیر حمزه برسم سیاحان میگفتند خاطر خود را جمع دار که حمزه در این شهر خواهد رسید
چون دختر نام و آوازه زربخشی امیر را شنید کنیزکان را فرستاد و گفت بروید به بینید چون کنیزکان بیامدند در صورت امیر
نگاه کردند گفتند مبارک باد حمزه رسید دختر شاد شد همه در این اثنا لشکر فرنگ نیز بمطلب دختر رسید خبر به فخنوش کردند
که امیر زروق فرنگی لشکری نامزد کرده است و پسر بزرگ سالار لشکر است که او را تهینا فرنگی میگویند فخنوش فرمود دروازها
به بندند و خندق را پر آب کنند و برج و باره را مردان فرو گرفتند چون خبر آمدن لشکر در گوش امیر رسید پهلوان گفت
ای قندوز اشقر را زین کن تا اهل این شهر را از تشویش برهانم قندوز اسپ را زین کرد امیر حمزه سلاح پوشیده بر
اشقر سوار شد نزدیک دروازه آمد کوتوال دروازه را نکشاد قندوز چنان چوبی بر دروازه زد که کوتوال
جان بداد هردو بیرون آمدند فرنگیان چون دو سوار را بدیدند گفتند برای اصلاح آمده اند قندوز بانگ بر آورد
که ای کافران هرکرا آرزوی مرگ است در میدان من در آید که تهینا فرنگی بخندید و گفت یکی برود و به بیند او چه میگوید
مبارزی بیرون آمد قندوز چوب دستی را چنان به او بزد که با اسپ در زمین غلطیدند سوار دیگر در آمد قندوز
او را نیز بکشت فرنگیان حیران ماندند فخنوش گفت کاروانیان را بیارند بپرسند که ایشان کیانند گفت

ان برادر امیر است و این قند وزیر او است فخنوش گفت افسوس تا این غایت غافل بودیم هیچ خدمت به ایشان نکردیم
اگر سلامت باز گردند ان شاء الله خدمت کرده شود امیر کاروانیان گفت که تماشا کنید که همین زمان فتح میکند پس فرنگی دیگر
در میدان در آمد قند وزیر او را در دوزخ فرستاد و بروایتی چنین آمده که چهل سوار فرنگی را بکشت تنها فرنگی را طاقت
نماند اسپ را بر گردانید و نزدیک قند وزیر آمد قند وزیر بر عادت خود چوب بلند کرد که بزند تنها چوبش را دید و دست
گرفت و در زور شد قند وزیر بانگ زد که ای سعد شامی زود برس که چوب را از دستم میبرد امیر نعره بزد او از هیبت
نعره امیر چوب را بگذاشت و دست بر تیغ برده بر امیر انداخت پهلوان سپر بر سر گرفت و صمصام را چنان در زیر
بغلش زد که یک دست با تیغ هم بر زمین افتاد خواست که بگریزد امیر پا در رکاب کرده دوال کمرش را گرفت و
برداشت و بر زمین زد که جان بداد پس نعره زده در لشکر فرنگیان افتاد لشکر بی سردار طاقت نیاورده شکسته
و در گریز شدند فخنوش با لشکر بیرون آمد اسباب غنیمت جمع می آوردند و میگفتند این مال سعد شامی است باید کسی دست
نزند امیر تا چهار فرسنگ دنبال کرد و از آنجا بازگشت فخنوش از اسپ فرود آمد پیش پهلوان سر فرود آورد و امیر
نیز پیاده شد شاه خرسند او را در کنار گرفت فخنوش تمام اسباب فرنگیان را پیش امیر آورد پهلوان گفت من نمیخواهم در لشکر تقسیم
کنید فخنوش امیر را داخل شهر برد و گفت بر تخت بنشین امیر گفت حمزه بر تخت نمی نشیند من چگونه نشینم پس فخنوش را گرفته
بر تخت بنشاند و خود بر کرسی نشست طعام در آوردند خوردند بعد هم نشستند ساقیان سیم ساق عروقهای زرین در گردش آوردند
و مطربان خوش آواز چنگ و نای و دف و بربط نواختند قند وزیر مست شد بالای دست خود نگاه کرد پهلوانی را دید که
او را میلات پنجه گیر میگفتند گفت ترا چه قدرت که بالای دست من بنشینی میلات گفت بالای دست امیر تو می نشینم توجه
کسی سر و بهم و او نخندید امیر بدید و گفت ای زنگی چه میگویی اگر دعوی داری پنجه بگیر امیر دست بداد گفت زور کن پنجه
زور کرد انگشت امیر نجنبید امیر بدو انگشت زور کرد میلات در فریاد آمد امیر بخندید دستش را رها کرده بر کرسی نشست
پیاله می گردان شد چون چند روز بر آمد فخنوش وزیر را طلبیده گفت ای وزیر اگر نوعی میشد که این مرد داماد ما میشد خوب
بود پس فخنوش وزیر را فرستاد نزد دختر که اینک برادر حمزه آمده است اگر قبول کنی ترا به او بدهیم دختر قبول کرد همان زمان
عمر امیه نیز رسید گفت بروید فخنوش را خبر کنید که خواجه سعد شامی آمده است بگوید که حال او را از من بپرسید بعد از آن با و
دختر بدهید این خبر را بر فخنوش بردند که شخصی عجیبی دیگر آمده است فخنوش متعجب ماند امیر چون بشنید بیرون
آمده عمر امیه را بدید برداشته همراه در بارگاه آمد و از دیدن عمر امیه قند وزیر و فخنوش جمله در خنده شدند از امیر پرسیدند
ایشان کیستند امیر گفت این مسخره پادشاه هفت کشور است خبر مرا اینجا شنیده است برای ملاقات من آمده است عمر
هیچ نگفت چون وقت نکاح شد پهلوان گفت ای مسخره برخیز مرد را پیدا کن که بدین ابراهیم خلیل اقتدا باشد تا عقد بربندد
عمر امیه از بارگاه بیرون آمده در گوشه رفت و لباس خود را بدل کرده جبه و دستار بپوشید و ریش تا ناف گذاشته
عصا بدست گرفته داخل مجلس شد همگی از دیدن او متعجب ماندند پس صیغه عقد بخواند فخنوش چند عقد مروارید پیش عمر
گذارد عمر امیه آنها را برداشت و مطلق زنان از مجلس بیرون آمده باز تبدیل لباس کرده در مجلس آمد همه حیران ماندند

چون پیاله گردان شد دست بر تار برد و چنان نواخت که تمام مجلس در رقص شدند پس تا هفت شبان روز امیر عمرا امیه را نگاه داشت بعد گفت تو در لشکر برو که من بعد از چند روز خواهم آمد عمر روان شد و امیر با رابعه پلاس پوش در عشرت میبود که رابعه حامله شد امیر گفت نمیروم تا آنکه فرزند را به بینم چون فرزند نرینه تولد شد امیر خوشدل گشت والله اعلم

جلد سوم رموز خمسه

۳۴۱ داستان آمدن امیر با لشکر از شهر خرسنه و رفتن در شهر برادر فختوش و کشتن اژدها

راویان اخبار چنین روایت کرده اند که فختوش را برادری بود در حوالی خرسنه رابعه را برای پسر خود میطلبید فختوش نمیداد چون او شنید که فختوش دختر خود را بعربی داده که او میگوید من برادر حمزه ام نزد فختوش کس فرستاد که دختر را اینجا بفرست تا او را ببینم خواهش برادر را فختوش بر امیر عرض کرد پهلوان گفت میروم پس امیر با فختوش روان شد چون در شهر رسیدند چون آمدن امیر را شنید استقبال کرده بهزار تعظیم درون شهر برد و در حوالی آن شهر اژدهائی بود که هر از هفت روز سر از جا بیرون می آورد چون نفس میکشید حرارت دمش تا یک فرسنگ تاثیر میکرد از قضا در آن روز که امیر داخل شهر شد وعده سر بر آوردن اژدها بود و شور در شهر افتاد پهلوان پرسید این چه شور است برادر فختوش قصه اژدها را باز نمود امیر گفت من چندین روز در خرسنه بودم چرا مرا خبر نکردید همان وقت سوار شد و فختوش و برادر را همراه گرفت و برادر فختوش نیز برای تماشا با خلایق بیرون آمد امیر چون نزدیک رسید پیاده گشت و تیغ از نیام کشید و سمت اژدها روان شد اژدها دم درکشید و سر بر آورد چون نزدیک رسید صمصام را چنان بر اژدها زد که دو پرکاله شد و چندان دود شد که امیر جائی نمیدید چون دود برطرف شد امیر سلامت بیرون آمد نزد برادر فختوش رسید چون خلایق اژدها را کشته دیدند دعا بر جان امیر میکردند و خبر بر زبان بر فختوش بردند شاه خرسنه چون بشنید طبل شادی زد پس امیر چند روز آنجا ماند و بشهر مراجعت نمود و از زیادتی فرزند شاد شد و او را سعد طوطی نام نهاد و چهل شبانه روز در عیش بود پس امیر بفختوش گفت که لشکر من و یاران من همه حیران اند و کفار بسیار جمع شده اند چون این فرزند بزرگ شود او را در لشکر حمزه بفرستید فختوش گفت یا امیر راست گو حمزه توئی پس چرا دروغ میگوئی پهلوان مقر گشت فختوش شاد شد و فختوش در رقص میکرد و رابعه پلاس پوش شکر خدا بجای آورد و طبل شادی زدند پس امیر همگی را وداع کرده با فختوش و لشکر روان شد اما هر دو لشکر هر روز جنگ میکردند یک روز هر دو سپاه برابر یکدیگر ایستاده بودند که از بیابان گرد برخاست غلطان و پیچان چون باد بر مقدمه گرد زده دو سوار از میان پیدا شدند چون نیکو دیدند امیر و فختوش بودند کردان عرب شتافتند و ملاقات کردند امیر در سایه علم اژدها پیکر بایستاد که انجو روی در میدان آورده مبارز طلبید فختوش از خدمت امیر رفته رخصت طلبید و در میدان رفت ناگاه انجو ضربت زده تکمت در سینه فختوش زد فختوش چون مار زخم خورده پیچید و خواست تا او را دست آرد فرصت نیافت انجو بر باز تکمت میزد تا شب شد طبل بازگشت زدند مرد و سپاه فرود آمدند چون روز دیگر شد لشکریان سوار گشتند و در میدان درآمدند که انجو در میدان درآمده بانگ زد ای حمزه اگر مردی در میدان من بیا امیر سلاح بپوشید و بر اشقر سوار

کشت در میدان در آمد هنوز نیکو نه ایستاده بود که اجو لکد را فرود آورد امیر بیچ کفت بار دیکر جست زد و خواست
که لکد به امیر زند امیر هر دو پایش بگرفت و بر سر بگردانید و پرتاب کرد اجو بعد پرتاب شدن باز جست زد و زخم کارد
بزد قدری زخم بر کتف امیر رسید امیر باز دو پایش بگرفت و بگردانید چندانکه اجو بیهوش شد پس او را بر زمین برد
عمر امیه محکم او را به بست چون اجو چشم بگشاد خود را بسته دید عمر امیه گفت برخیز تا ترا بدوانم و در پایه علم ببرم اجو
گفت به بینم چگونه خواهی دوانید عمر امیه جوال دوز را از زنبیل کشید و در کون اجو بیرون کرد تا اجو برخواست و روانه
شد تمام لشکر در خنده شدند نوشیروان گفت تا طبل بازگشت زنند هر دو سپاه فرود آمدند امیر اجو را پیش طلبید
گفت ای اجو سخن ترا چگونه کردم گفت بمردی امیر گفت بگو خدا یکیست و دین ابراهیم برحق است اجو اقرار کرد و بند
از او دور کردند و خلعت پوشانیدند عمر امیه حلقه بندگی در گوشش انداخت اجو بر کرسی نشست عمر عیاران را
در لشکر اجو فرستاد تا سپاه او را خبر کنند که زود نزد اجو بیایند چون لشکر اجو شنیدند نیم شب از سپاه نوشیروان بیرون
آمدند و در لشکر امیر عرب پیوستند والله اعلم

داستان تولد شدن سعد طوق از خواهر قارن و آمدن رستم در لشکر امیر

چون امیر از جنگ فارغ شد در آن اثنا خبر آوردند که یا امیر مبارکباد در خانه پسری تولد شد امیر شاد شد مادرش
طوق زر در گلویش انداخت و او را سعد طوق نام نهاد و در پرورش او مبالغت نمود و چون چند روزی گذشت امیر
حکم داد تا طبل جنگ بزنند آواز طبل از هر دو سپاه بر آمد امیر سوار گشت مبارزان صف کشیدند که ناگاه عادی از جمله
هشتاد هزار عادیان روی در میدان آورد و مبارز طلبید استغفا نوس امیر را خدمت کرد و برابر حریف بایستاد و در جنگ
شد که گرد از میدان برخاست و در آن میان لشکری نمودار گشت جاسوسان هر دو سپاه بدویدند خبر رسیدند که این
لشکر از آن کیست گفتند این شاهزاده دیار روم است که برای جنگ آمده است شاهزاده رومی روی در میدان آورد
و گفت ایستاده مبارزی بفرست نوشیروان یک عادی را اشارت کرد عادی گرز کشید و نزدیک شاهزاده در آمد عادی
او بر سر کشید عادی گرز بر سرش چنان زد که هر دو سپاه حیران ماندند شاهزاده رد کرد بوقت بازگشت دست در
دوال کمر او انداخت و از اسپ بر داشت و بر دور سر بگردانید و چنان بر زمین زد که هیچ استخوانی در تن او درست
نماند عادی دیگر در آمد او نیز کشته شد تا هفت عادی را شاهزاده بکشت پس عنان بگردانید و روی جانب سپاه
امیر کرد و گفت ای عرب مبارزی بفرست امیر فرهاد را فرستاد فرهاد پیل را در میدان راند و مقابل حریف بایستاد
شاهزاده پرسید تو کیستی گفت من فرهاد بن لندهورم شاهزاده دست انداخت و دوال کمر فرهاد را بگرفت هر دو
در زور شدند چندان زور در یکدیگر کردند که اسپان شان زانو بر زمین زد شاهزاده پیاده گشت بدوید
تنگ فیل فرهاد را گرفته نعره بر آورد و با پیل بر داشت و بر زمین زد شور در بارگاه امیر افتاد امیر گفت این
شاهزاده رومی نیست بلکه رستم پیلتن است شنیده ام که مرد را با پیل بر زمین میزند شاهزاده گفت برو دیگری
را بفرست فرهاد باز گشت در سپاه خود آمد امیر لندهور را فرستاد و چون لندهور مقابل شد رستم بدوید و دوال کمرش

را بگرفت بر داشت و بر زمین زد و گفت یا امیر این بلا را از تخم تو همی بینیم پهلوان گفت اگر تخم من باشد جنگ برای چه
میکند و از غصه میجوشید و میگفت خداوندا این چه کس است که یاران ما را بی آبرو میکند عادیان در میدان رفت رستم
او را نیز بر زمین زد و گفت برو سعد بن عمر بن حمزه را بفرست که آن پادشاهزاده است عمر معدی آمده و به امیر
گفت که آن پهلوان سعد را میطلبد امیر گفت آن پادشاه لشکر است او چگونه جنگ کند سعد گفت میروم هر چند
امیر منع میکرد نمی شنید آخر سعد در مقابل رستم آمد و دست بر دوال کمر رستم زد و هر دو در زور شدند و چندان زور
کردند که اسپان شان زانو بر زمین مالید رستم دست از کمر سعد برداشت و گفت برو حمزه را بفرست سعد بازگشت
گفت یا امیر شما را میطلبد پهلوان گفت من همین میخواهم و سلاح پوشید تختک حرامزاده گفت ای شاه این شاهزاده از
تخم حمزه مینماید نوشیروان گفت همچنین خواهد بود امیر در میدان رستم آمد رستم بدوید و دوال کمر امیر را بگرفت و در
زور شد امیر نیز دست در کمرش زد و زور کرد و رستم را بر داشت و بر سر برد و بگردانید و بر زمین زد و بر سینه‌اش نشست و
خنجر بکشید رستم گفت یا امیر من پسر توام مرا مکش امیر رستم را در کنار گرفت و گفت چه نام داری گفت مرا علیمش روی
نام است پهلوان گفت ترا رستم نام باشد چرا بر این طریق آمدی و یاران مرا بی آبرو کردی رستم گفت شنیده بودم
که برادرم عمر بن حمزه با امیر جنگ کرده بود بنا بر آن این گستاخی نمودم پس هر دو سوار زین از میدان بازگشتند
امیر نیز طبل شادی زد و در عیش نشست بعد از هفت روز فرمود تا طبل جنگ زنند هر دو سپاه سوار شدند که از
لشکر عادی مبارزی در آمد رستم امیر را خدمت کرد و در میدان رفت و تیغ بر عادی زد او را دو پرکاله ساخت
همچنین چهار سوار عادی کشته شدند و هیچکس در میدان نمی آمد رستم مبارزی میطلبید چون کسی نیامد رستم اسپ را برگردانید
و در میان کفار تاخت امیر چون آن حالت را بدید با یاران فرمود تا بمدد رستم جنگ کنند گردان بتاختند و از کشته
پشته می ساختند کافران شکستند رستم عیار رفت لشکر ایشان را دنبال کرده بازگشت بخدمت امیر آمد و در پیش نشستند
نوشیروان گفت ای تختک این زمان کجا رویم گفت نزد قیماز خاوری باید رفت که پهلوانی زبردست است عادیان
نیز گفتند ایشاد حمزه اگر هزار جان دارد یکی سلامت نبرد شاه بسمت خاور روانه شد قیماز را خبر شد بیرون آمد استقبال
کرد و بهزار تعظیم شاه را در شهر خود برد و گفت اگر حمزه انجا بیاید گوش از کله او برکنم شاه دل فارغ باید داشت والله اعلم

داستان ۱۴۴ رسیدن امیر در شهر خاور و بدست آوردن قیماز را

راویان خبر روایت کرده اند که چون امیر از جنگ عادیان فارغ شد گفت ای عمر هیچ خبر داری که نوشیروان کجا رفت
عمر گفت شنیده‌ام در خاور رفته است و بر قیماز خاوری پناه برده است روز دیگر امیر کوچ کرده سمت خاور روانه
شد چون به سرحد خاور رسید نقل بود نامه برای قیماز بنویسند عباس نوشتن فرمان آغاز کرد اول بنام خداوند و مدح
خاندان ابراهیم خلیل الله بعد از پیش شاه مردان مرد میدان تاج بخش سلاطین جهان حلقه فکن بگوش سرکشان
امیر حمزه بن عبد المطلب بتو ای ضابط خاور بدانی و آگاه باشی که نوشیروان دشمن جان من است چندین
مرتبه گناه او را بخشیده ام و اکنون نزد تو آمده است باید که بمجرد رسیدن فرمان نوشیروان و تختک را برو بسته

بدرگاه بیاری تا ترا بخلعت شاهی مشرف سازم و اگر تمرد نمائی تو دانی و روزگار تو و اند چون فرمان مرتب شد بدست عمر
امیه دادند عمر امیه همان زمان روان شده بدرگاه قیماز رسید و گفت خبر کنید قیماز را که عمر امیه آمده است فرمان امیر حمزه
را آورده است وکیلان درگاه خاوری رفتند و بر قیماز خبر کردند گفتند عمر را اندرون بیارند عمر امیه درون
بارگاه درآمد و فرمان بر دست قیماز داد چون فرمان تمام بخواند قیماز فرمان را پاره کرد بر عمر امیه نیز بانگ زد
که بگیرید این دزد را بفرمان او بندگان او بدویدند و قصد عمر کردند عمر امیه خنجر بکشید و درمیان ایشان درآمد و
چندی را بکشت و جست زد و از بارگاه بیرون آمد پیش امیر رسید و احوال را باز نمود و قیماز گفت طبل جنگ
بزنند و سپاه بیرون آمدند آهنگ میدان کنند امیر نیز سوار شد مقابل سپاه ایستاد و نظر میکرد تا کدام مرد آهنگ میدان
کند و یا کدام مرد نام خود را عیان کند قیماز را خواهرزاده بود و او را خورشید خاوری میگفتند دعوی مبارزی
میکرد و میگفت هر که پشت مرا در زمین آرد او را بشوهری قبول کنم بدین دعوی شاهزادگان را بر زمین زده بود
و از زخم نیزه هیچ یکی جان نمیبرد آمد دختر در میدان آمد و بانگ برآورد که ای اعرابیان کشکینه خوار دشمنیه پوش کرا آرزو (?)
مرگست در میدان آید شیر بارنک شیروانی امیر را خدمت کرده در میدان رفت دختر دست بر نیزه برد
و بر سینه شیر بارنک حواله کرد شیر بارنک خود را بدزدید نیزه در گردن اسپ رسید سقط شد شیر بارنک بر زمین افتاد
خواست برخیزد که زخم دیگر بزند چون او را مجروح دید برادر کرد رستم پیلتن چون دید شیر بارنک مجروح شد در میدان درآمد
دختر نیزه را بطرف رستم دراز کرد رستم نیزه او را بگرفت و از دستش در ربود و در کمرگاه او چنان زد که از صدر زین در
خاک افتاد و پهلوان زاده جست زد و بر سینه اش بنشست خواست تا او را ببندد و سینه بند دید و دانست که عورت است
هیچ نگفت و او را در بغل گرفت و پیش امیر آمد امیر پرسید ای عورت تو کیستی گفت من خواهرزاده قیماز م مرا خورشید
خاوری گویند پیش از این امیر نام او را شنیده بود فرمود تا تسلیم او در رستم کنند رستم باز در میدان آمد بانگ زد ای کافرزاده
زنانه در میدان مردان چرا میفرستید اگر مردید خود بیا بیا که بیک [illegible] قیماز خاوری طراسپ (?) پیش رستم رسید [illegible] رانده و دست بر گرز
برد و گفت ای بی‌ادب زاده دختر مرا به آسانی بردی اکنون از دست من کجا روی و گرز بر رستم انداخت امیرزاده
دست او را با گرز بهم در هوا بگرفت و مشت در رگ گردن او چنان زد که در خاک غلطید پهلوان خاوری برادر قیماز
تیغ بکشید و بر امیرزاده حمله کرد رستم دست انداخت و دوال کمر او را بگرفت و پای از رکاب کشید اسپ او را چنان
لگد زد که جست کام دور افتاد و پهلوان در دست امیرزاده بماند امیرزاده او را بر زمین زد و عمر امیه او را
نیز ببست قیماز گفت امیر حمزه خوب پسری دارد و اکنون این زمان با سه کس جنگ کرده است فردا من در میدان
او بروم و براو ظفر یابم پس طبل آسایش زدند هر دو سپاه فرود آمدند امیر خاوریان را طلب کرد و گفت ای
تهمتن شما را اسیر چگونه گرفت تهمتن گفت چنانچه مردان مردان را میگیرند امیر گفت مردان عالم گفته اند مرد باش
یا در خدمت مرد باش پس بیائید که خدا یکیست و دین ابراهیم خلیل الله برحق است تهمتن گفت ما را اینجا بدارید تا
کار قیماز یکسو شود و برادرانی که او برده ما نیز همراه رفتنی ایشان رستم امیر ایشان را تسلیم عمر معدی کرد و پهلوانان خاوریان

بندکرو پس امیر بدختر گفت پسر مرا بشوهری قبول میکنی یا نه دختر گفت ای سعادت پس بطالع میمون و وقت همایون عمرا
عقد رستم بدبست و گردان عرب در عیش نشستند و مدت هفت شبانه روز در عیش بودند روز هفتم قیماز خاوری طبل
جنگ زد هردو سپاه آماده جنگ شدند و میدان بیاراستند که قیماز گرز هفتصد منی بدست در میدان آمد و
نعره زد که ای اعرابیان کرا آرزوی مرگست در میدان من درآید رستم رو در میدان آورد قیماز گفت ای عرب
زاده اکنون کجا گذارم روی گرز را برداشت و بر سپر رستم چنان زد که آواز آن را هردو سپاه شنیدند از ضرب گرز
گران سوار پشت اسپ خم شد و در خاک در افتاد و رستم تیغ بکشید و بر اسپ قیماز زد که چهار پای اسپ را قلم کرد هردو
پیاده شدند پس رستم دست بگرز هزار منی برد و بر قیماز خاوری فرود آورد و قیماز را هیچ زیان نرسید گفت ای عرب زاده
بدین قوت در جنگ آمده بازگرد که کشته خواهی شد برو پدر خود را بفرست که دعوی با وی دارم رستم گفت
هنوز بر نیامده امیر را برای چه میطلبی گرز در گرز میان ایشان چندان رد و بدل شد که آفتاب در میان آسمان
قیماز خاوری دست بتیغ برد و رستم نیز تیغ بکشید و در میان هردو چندان تیغ آزمائی شد که تیغها پاره پاره گردید
دست بنیزه ها بردند و نیزه ها چون خلال خراشان گشت دست بکمندها بردند و در میان کید گر انداختند
و اسپان را بر گرداندند هردو کمند پاره شد قیماز خاوری بدوید و دوال کمر رستم را گرفت و هردو در زور شدند
چندان زور کردند که اسپانشان زانو بر زمین مالید هردو پیاده گشتند نه این را فتح بود و نه او را ظفر تا شب
افتاد طبل آسایش زدند قیماز گفت آفرین باد ای پسر حمزه پس هردو بازگشتند و در آرامگاه در آمدند امیر گفت
ای رستم قیماز را چگونه یافتی رستم گفت الحیا بکیر بعد از شما اگر در جهان مرد است قیماز است چون روز شد آواز طبل
هردو لشکر برآمد لشکریان سوار گشتند قیماز خاوری در میدان آمد و مبارز طلبید لندهور بن سعدان شاه و از
هزار جزیره سراندیب در میدان آمد گفت ای ویلا قد ترا چه نام است گفت منم لندهور بن سعدان شاه شاهزاده
و وارث ده هزار جزیره سراندیب قیماز گفت نام تو بسیار بلند است اکنون بیار تا چه داری زود ی نشان لندهور
گفت رسم ما نیست که پیشدستی کنیم پس قیماز گرز بر سر دست آورد و بر لندهور زد چنانکه آواز آن را هردو سپاه
شنیدند لندهور باسیب سپر رد کرد و چون وقت بازگشت گرز را بر سر قیماز زد قیماز گفت ای لندهور بر اندازه قد
خود زور نداری لندهور گفت ای قیماز همین گرز را برج حصار سراندیب زدم برج را خراب کرد پس میان ایشان
گرز در گرز چندان شد که شام گردید طبل بازگشت زدند هردو سپاه فرود آمدند چون روز شد لشکر در میدان
در آمد که از صحرا سواری چهل گز قد در آهن و فولاد مستغرق پیدا شد و در هردو لشکر نظر کرد و بانگ بر نوشیروان
زد که ای شاه مبارزی بفرست شاه عادی را در میدان فرستاد و سوار صحرائی بدوید و دوال کمرش را گرفت و
از اسپ برداشت و بر زمین زد و روی سوی سپاه امیر آورد و مبارز طلبید امیر رستم را فرستاد دست در دوال
کمر کیدیگر نمودند و هردو در زور شدند هرچند رستم زور کرد نتوانست حرکت داد سوار گفت برو حمزه را بفرست
رستم بازگشت امیر را در میدان فرستاد پهلوان در میدان آمد سوار بدوید دوال کمر امیر را گرفت پهلوان نیز دست

بُرده مرد و در زور شده‌اند امیر گفت ای عمر امیه نعره خواهم زد عمر کلاه در هوا انداخت لشکریان دانستند که امیر نعره خواهد
دست بر ساقهای موزه بمدند پنبه کشیدند و در گوشهای خود و اسپان خود محکم کردند امیر نعره زد سوار صحرائی را
بر داشت و بالای سر برد و گردانید و بر زمین زد و گفت راست بگو تو کیستی سوار گفت مرا شبان طایفی گویند
من سپر قندوزم امیر او را در کنار گرفت و بانگ زد ای قندوز آمدن سپر مبارک باد قندوز گفت که کشتن
او را که حرامزاده دست مرا بی آبرو کرد امیر او را کوچک نام کرد و بر کرسی زرین نشانید چون روز دیگر شد
قیماز خاوری در میدان آمد و نعره زد که ای حمزه خود چرا نمی آیی امیر سلاح پوشید و بر اسپ دیوزاد سوار شد و در میدان
جلوه کنان بیامد قیماز گفت امیر را من طلبیده‌ام تو کیستی امیر گفت انا حمزه بن عبد المطلب گفت من دانسته بودم که حمزه بلند
قامت خواهد بود و تو بر این کوتاهی عاد و یا ترا مسخر گردانیده امیر گفت قد من خورد است و خدای من بزرگ است همچو منی
را بر ایشان قادر گردانیده است قیماز دست بگرز برد امیر سپر بر سر آورد و قیماز گرز بر سر امیر چنان برد که آواز آن
هر دو سپاه شنیدند اشقر زانو بر زمین زده امیر بهزار سختی گرز را رد کرده بگرز خود دست برد اشقر را برگردانید
بر قیماز خاوری فرود آورد که از ضرب گرز و گرانی سوار پشت اسپ قیماز زخم شده قیماز در خاک افتاد خواست تا تیغ بر اشقر
زند فی الحال امیر پیاده شد و اشقر را رها کرد قیماز دست بر تیغ برد و حواله امیر کرد امیر تیغ او را رد کرده دست بر
گرز برده بر سر قیماز زد اسپ قیماز تا زانو در زمین فرو رفت قیماز گفت آفرین باد ای حمزه هر آئینه بدین قوت عالمی
مسخر گردانیده و میان ایشان گرز در گرز چندان شد که میان روز آفتاب رسید دست بر تیغها بردند تیغها مانند اره
گردید و دست بر نیزه بردند نیزها مانند خلال شد ایشان بریخت دست بر دوال کمر زدند و در زور شدند چندان زور
کردند که اسپان ایشان تا زانو بر زمین مالیدند هر دو پیاده گشتند امیر نعره زد و نام خدا بر زبان راند و قیماز را بر داشت
و بر سر برد و چندان بگردانید که همه لشکر آفرین کردند بر زمین زد و او را محکم ببست و تسلیم عمر امیه کرد و طبل بازگشت
زدند هر دو سپاه فرود آمدند امیر گفت قیماز خاوری را بیارید آوردند امیر گفت ای قیماز بگو ترا چگونه گرفتم قیماز گفت
چه سود اگر گرفتی امیر فرمود بگو خدا یکیست و دین ابراهیم خلیل الله بر حق است قیماز گفت بگو تا مرا بکشند که من از ننگ
نام اقارب خلاص یافتم امیر هر چند نرمی و تلخی قیماز را تلقین میکرد او نمی شنید امیر فرمود تا بطرف لندهور و طرف دیگر
عمر معدی کرب گرز بر قیماز میبرد نداد و غم نداشت و میگفت ای امیر بگو گردن مرا بزنند امیر گفت حیف باشد که این چنین مبارز
ضایع شود امیر عمر معدی را فرمود تا او را در بند کرده نگاه دارند قیماز گفت ای حمزه حالا گرسنه‌ام طعام بیارید بعد بند
کنید امیر فرمود تا مائده خاص پیش قیماز بیارند طعام را میخورد شربت طلبید امیر در شربت صحف ابراهیم بخواند
و قدری آب خود بخورد و باقی قیماز را داد قیماز تمام شربت را بیاشامید و از غیظ فرود آمد و گفت ای حمزه تا کی
مرا بند خواهی داشت گفت تا باقی عمر قیماز گفت چرا نمیکشی امیر گفت در کشتن تو افسوس می آید قیماز گفت ای حمزه تحقیق دانستم
که تو مردان مردی اکنون در خدمت تو مرا ننگ نیست و بد نخواهد آمد بگو تا چه میگوئی امیر گفت بگو که خدا یکیست و دین
ابراهیم بر حق است پس قیماز تو با پدر و برادران مسلمان گشت امیر بند قیماز را بدست خود دور کرد و خلعت مرصع پوشانید

و در جشن نشستن نوشیروان چون از مصاف بازگشت گفت ای یاران اکنون کجا باید رفت ثمود عادی گفت ای شاه
وراوجان باید رفت که آنجا شاهی است که او را کیوس نیزه دار گویند کیوس هر وقتی که بجانب شکار می آمد قیماز از خوف
او بکوه میگریخت اگر حمزه آنجا برسد به تحقیق بدان که قضای او رسیده نوشیروان از خاور گریخته سمت اوجان را
پیش گرفته منزل و مراحل می برید تا که وراوجان رسید کیوس را خبر کردند که شاه هفت کشور می آید کیوس با سپاه خود
بیرون آمد استقبال کرد و بهزار تعظیم درون شهر برد و بر تخت نشاند و گفت شاه دل فارغ باید داشت اگر عرب
دراینجانب بیاید بیک ضرب نیزه زهرآلود جانش را بستانم و در عیش نشست چون چند روز در عیش بود یک روز
خبر نوشیروان برسید عمر گفت وراوجان رفته است و بر کیوس نیزه دار پناهیده است امیر گفت فردا کوچ باید کرد
عمر برخاست و گفت یا امیر خواهر قیماز حامله است در باب او چه فرمان است امیر گفت زن حامله را همراه لشکر بردن
مناسب نیست چرا که پریشان میشود نزد مادر خود بماند خورشید خاوری را بزن تهمتن سپردند و قیماز را با برادر
و پدر در رکاب خود برد و الله اعلم

داستان رسیدن امیر در اوجان و کشته شدن زن نوشیروان

چون امیر عرب از خاور کوچ کرده راه اوجان پیش گرفت بعد از چند روز در حوالی اوجان رسید و در چهار فرسنگی فرود
آمد چون کیوس نیزه دار از آمدن امیر خبر یافت با نوشیروان و عادیان از شهر بیرون آمد و منتظر آمدن امیر بودند
که گرد سپاه عرب برخاست باد برمقدمه گرد زد و لشکر امیر پیدا شد پس میدان را بیاراستند و هر دو لشکر منتظر بودند که
کدام مرد آهنگ میدان کند کیوس عنان بگردانید و در میدان در آمد و نعره زد که ای عرب گشنیز خوار ستیزه پیش کار
تو بدینجا رسیده که پادشاه هفت کشور را از دست تو شهر بشهر میگردد از شنیدن این کلمات شاهزاده خاور قیماز از اسپ
فرود آمد و پیش امیر سر بر زمین نهاد و گفت اگر فرمان باشد این نیزه دار را بسته بیارم امیر گفت برو بخدا سپردم
قیماز بر اسپ سوار شد و در میدان در آمد و مقابل کیوس بایستاد چون او قیماز را بدید گفت ای بر تو چه شد که حلقه بگوش
حمزه را در گوش کنی قیماز گفت ای کافر همچو حمزه مردی در عالم نیست کیوس نیزه زهرآلود خود را بگردانید و در ران قیماز
بزد بمجرد رسیدن نیزه بران قیماز تاب نیاورد قیماز عنان بگردانید و در لشکر در آمد و بیهوش گشت عمر امیه دارو بیند
و هر که بتست کیوس بعمر امیه گفت ای مسخره دیدی که بیک زخم نیزه چنان پهلوان را کشتم عمر گفت باک ندارد کیوس
بخندید گفت ترا کی بزنم بدانکه حال او چیست عمر گفت اگر مردی بزن و سنگ فلاخن را برآورد کیوس نیزه بگردانید و بسوی
عمر انداخت عمر سبقت زد و سنگ فلاخن را در و زن گرفت چنان بر بناگوش او برد که بیهوش شد نیزه
را انداخت عمر امیه بدوید و نیزه را برداشت کیوس بانگ زد که ای عیار رهزن با تو جنگ ندارم نیزه را بمن
ده عمر گفت ای نادان چیزیکه بدست من افتاد اگر پدر من بخواهد او را ندهم پس طبل بازگشت زدند کیوس بازگشت
عمر نیزه را نزد امیر آورد امیر فرمود تا زهر از سنان او دور کنند و سعد یمانی را به بنهد زیرا که سعد نیزه دار بود
و در این گفتگو بودند که گرد شد و از میانه گرد لشکری پیدا شد و از جانب سردار لشکر قاصدی نزد نوشیروان آمده

گفت انشاه و ترانه دختر خود   زرانگیز بانو را با هزار کنیز ماه رو برای شاه فرستاده شاه گفت کجاست قاصد گفت در
چهار فرسنگی فرود آمده است نوشیروان خواجه بزرجمهر را با تحفه و هدایا فرستاد خواجه او را استقبال کرده و بهزار تعظیم در منزل شهنشاه
آورد شاه به دیدن جمال او خوشدل شد و آن دختر آوازهٔ جمال و مردانگی امیر را شنیده بود عاشق گشته بود و چون در بارگاه
پادشاه رسید و مطلوب خود را ندید منتظر وقت بود تا شبی فرصت یافته جامهٔ عیاری پوشید و بر اسپ سوار شد و بسمت لشکر
امیر عرب براند و در بارگاه امیر فرود آمد هیچ چادر انگند و درون درآمد پهلوان را دید که بر تخت عاج و بستر ناز استراحت
فرموده است و در دل گذرانید که اگر ایشان را   کنم و احوال عشق خود را بگویم خدا داند قبول کنند یا نه کنند پس بهتر این است
که او را از لشکر بیرون برم و بحکم به بندم و هوشیار کنم شاید که حاجتم روا کرد و مشتی داروی بیهوشی پیش دماغ امیر بداشت
امیر دم درکشیده دارو بدماغ رفت عطسه زد و بیهوش گشت زرانگیز امیر را در گلیم پیچید و کشاکشان از بارگاه بیرون
آورده و بر اسپ انداخته از لشکر بیرون آورده و در زمین انداخت و چراغ افروخته و روغن مغز بادام و سرکه گفت و بینی
چکانید امیر هوشیار گشت خود را بسته دید خدا را یاد کرد و آن ناپاک را پرسید تو کیستی او قصهٔ کیفیت عشق خود را گفت پهلوان
گفت ای ناقصه تو زن نوشیروان هستی و او مرا پسر خوانده تو مرا بجای مادری من ترا چگونه قبول کنم هرچند امیر از اینگونه کلمات
میگفت زرانگیز نشنوا نبود و میگفت اگر گفتهٔ من نشنوی ترا در اینجا هلاک کنم پهلوان گفت هرچه حکم خداست بر آن راضی
و شاکرم ولیکن من این کار کردنی نیستم در این گفتگو بودند که صبح صادق دمید زرانگیز امیر را همانجا گذاشت و خود در [illegible]
رسید چون روز شد مقبل درون بارگاه امیر رفت امیر را ندید هر جا جستجو کرد نیافت همه را خبر داد جمله گردان عرب حیران
ماندند عمرو امیه در تجسس شد جائی نشان نیافت این خبر در سپاه کفار هم رسید که حمزه را از بارگاه کسی برده است و لشکر
متحیر مانده است کیوس گفت از ترس نیزهٔ من گریخته است طبل زنان سوار گشت و در میدان بیامد گردان عرب
نیز سوار شدند رستم بجای امیر ایستاد کیوس مبارز طلبید لندهور در میدان آمد کیوس نیزه را بلند هور زد لندهور بیکار
گشت و عنان خود بگردانید و در لشکر آمد فرهاد بن لندهور در میدان رفت کیوس او را نیز زخمی گردانید شب
شد طبل بازگشت زدند هر دو سپاه فرود آمدند چون یک پاس از شب بگذشت زرانگیز بیرون آمد و نزد امیر رفت
و قصهٔ عشق را گفت امیر از غصه چون مار پیچید و زور بسیار کرد کمند پاره نکشید زرانگیز بازگشت امیر همانجا بماند روز
برآمد کیوس در میدان باز آمد نعره زد ای اعرابیان بیرو بیا بیائید مرد افگن زابلی در میدان آمد کیوس او را نیز زخمی
کرد راوی روایت کند و استاد حکایت کند که کیوس در آن روز هفت برادر زابلی را زخمی گردانید که شب شده
طبل بازگشت زدند زرانگیز نزد امیر آمد و قصهٔ عشق را گفت امیر چون مار به پیچید و زور بسیار کرد کمند پاره نکشید زرانگیز
همان کلمات را میگفت امیر نمی شنید که صبح دمید زرانگیز بازگشت امیر همانجا بماند روز برآمد کیوس در میدان آمد
نعره زد ای اعرابیان بیرو بیا بیائید مرد افگن زابلی در میدان آمد کیوس او را زخمی گردانید تا شب   طبل بازگشت
زدند عمرو امیه در تفحص شد گردان عرب عاجز آمدند اما از حال امیر خبر نداشتند باز زرانگیز بیامد و خبر یاران گفت و گفت
که اگر سخن مرا قبول کنی ترا رها کنم امیر گفت تو بجای مادر منی این خیال از خود دور کن باز چون صبح دمید زرانگیز

بازگشت امیر بیا آنجا ماند کیوس طبل جنگ زد سعد یمانی در میدان رفت هر دو مبارز نیزه بازی کردند سعد یمانی بیکار
گشت در لشکر عجم شکست شد ذرانجیز نزد امیر رفت و احوال باز نمود همدر این گفتگو بودند که عمر امیه نزد غار رسید
آوازی شنید سر درون غار کرد چون ذرانجیز عمر را بدید از غار بیرون آمد عمر گفت یا امیر کو تا او را بجنگم پهلوان
گفت عمر رفتن را گشتن شرم باشد و این زن نوشیروان است عمر امیه ناچار هیچ نگفت کمند را برید پهلوان از غار بیرون
آمد شکر الله خدا تعالی بجا آورد عمر امیه را گفت برو سلاح و اسپ مرا بیار عمر امیه در لشکر آمد اشقر و سلاح نزد امیر
آورد و یاران را خبر کرد و تمام لشکر خوشدل شدند چون صبح برسید کیوس در میدان درآمد امیر اشقر را برگردانید
نزدیک کیوس رفت کیوس گفت ای عرب از پیش من گریخته بودی امیر گفت مصلحت همین بود و اکنون بیار تا چه داری
کیوس نیزه بگردانید و در سینهٔ پهلوان حواله کرد علم مصطفی نیزه او را گرفت و زور کرد و از دستش بستد و سنان از او
دور کرد و نیزه بگردانید که چشمهای کیوس خیره گشت امیر عنان در کمر کیوس زد که از صدر زین بر خاک افتاد و
پهلوان فرود آمد و بر سینه اش نشست و محکم او را ببست و تسلیم عمر امیه کرد نوشیروان همان زمان راه گیلان پیش
گرفت در گیلان پادشاهی بود که او را گنجال گیلان گفتندی چون خبر آمدن پادشاه شنید با تمام لشکر بیرون آمد
و شاه را بهزار تعظیم درون شهر برد و گنجال دختری داشت گیلی سوار نام در خوبی همتای او دیگری نبود و در
پهلوانی و نیزه زنی طاق بود و در جهان افسانهٔ خوبی او بلند بود به بادشاه گفت اگر حمزه اینجا بیاید از دست
من جان نبرد آورده اند که چون امیر در بارگاه خود فرود آمد کیوس را پیش طلبید و گفت من ترا چگونه بکشم
گفت چنانچه مردان عالم مرا نجیرند امیر گفت مردان عالم گفته اند مرد باش یا در خدمت مرد باش بگو خدا یکیست
و دین ابراهیم خلیل الله برحق است کیوس اقرار کرد و طعام در آوردند خوردند و نوشیدند ساقیان سیم ساق مروقهای
زرین در گردش آوردند کیوس برخاست و سر بر زمین نهاد و گفت اینجا نخجیر در شهر تا قدم رنجه فرمایید امیر دعوت
کیوس را قبول کرده در حصار اوجان در آمد و در بارگاه کیوس نیز وار نشست و در عیش مشغول شد کیوس
عیار در خدمت گذاری تقصیر نکرد و الله اعلم بالصواب

داستان رفتن امیر در گیلان و عشق ورزیدن با دختر گنجال

چون امیر حمزه مدتی در اوجان عیش راند بعده گفت ای کیوس هیچ خبر داری که نوشیروان کجا رفته کیوس گفت
یا امیر نزد شاه گیلان پناه برده است امیر از اوجان کوچ کرد و منزل و مراحل ببریدند بعد چندی در گیلان رسید گنجال را
خبر شد روز دیگر سوار شد و با نوشیروان و عادیان از شهر بیرون آمدند و در میدان صف بایستادند امیر را خبر کردند
که شاه گیلان برای جنگ آمده است پهلوان نیز سوار گشت و در مصاف بایستاد و در این فکر بودند که از طرف صحرا
گرد برخاست و یک سواری نیزه بدست گرفته پیدا شده در میدان درآمد و از سپاه عرب مبارز طلبید ربیعه
شیروانی امیر را خدمت کرد و برخاست و برفت سوار نیزه بگردانید و در کمر شیر بار زد که در خاک افتاد و گفت
برو و بجری را بفرست که شب نزدیک گشت پس عنان بگردانید و راه صحرا گرفت امیر عمر امیه را گفت بیا تا بجای

این سوار بر ویم ببینیم کیست پس امیر و عمرو دنبال سوار میرفتند سوار داخل باغی شد امیر و عمر امیه نیز داخل باغ شدند
و دیدند داخل باغ عمارتی بود و حوضی پر آب سوار در کنار حوض بایستاد کنیزان و خواجه سرایان بدویدند و سر بر زمین
نهادند امیر چون این حالت را بدید گفت ای عمر این عورت است سوار خواجه سرائی را نزد امیر فرستاد و گفت معلوم
کن که این سوار و پیاده کیانند خواجه سرا بیامد و دست بر سر نهاد و گفت ایجوان دختر شاه گیلان که او را گیلی
سوار گویند احوال شما را میپرسد نام خود را بگوئید امیر گفت منم حمزه بن عبد المطلب و این عمر امیه خواجه سرا چون
نام حمزه شنید بتعجیل بدوید پیش دختر کیفیت را باز نمود و دختر خرم شد بود و فرمود تا مجلس بیاراستند و خود جامه مردانه
را از تن بیرون کرد و جامه زنانه پوشید و استقبال کرد امیر را و از دیدن جمال امیر خوشدل گشت ساقیان سیم ساق
مروقهای زرین در گردش آوردند و مطربان صوت خوب بنواختند چند پیاله چون بخوردند دختر به امیر حمزه راغب
شد پهلوان عمر را گفت نکاح بخواند عمر امیه عقد کرد امیر در خلوت بنشست چون صبح بدمید امیر بجا بماند این خبر
رسید که گیلی سوار با کسی می میخورد شاه گیلان با چند هزار سوار بیامد و باغ را محاصره کرد این خبر بدختر رسید گفت
یا امیر پدرم آمده است اکنون داخل باغ خواهد شد اگر فرمان دهی بیرون روم و سر او را بیارم امیر گفت تو از جا
خود برخاست و از کوشک بیرون آمد چون نظر گیجال بر امیر افتاد بانگ بزد ای عرب کشکینه خوار پشمینه پوش
کار تو بدینجا رسیده که بر دختر شاه هفت کشور را در تصرف آوردی اکنون جان خود را از من کجا بری شمشیر کشیده
بر پهلوان انداخت پهلوان دست او را در هوا گرفت و کمانکش در رگ گردن او چنان زد که در خاک در افتاد و بر
سینه او نشست و گفت بگو که خدا یکیست و دین ابراهیم خلیل برحق است گیجال اقرار کرد و پهلوان او را بگذاشت و
درون کوشک در آمد شاه گیلان در بارگاه خود رفت خبر تزویج امیر پراگنده گشت چون این خبر به زر انگیز رسید
نیم شب سلاح بپوشید و بر مرکب سوار شد و در اندرون باغ در آمد آهسته پیاده شد و در او طاق در آمد امیر در خواب
بود با خود گفت این عرب را ببین که مرا قبول نمیکند و با این رعنا هم بستر میشود اکنون چنان کنم که پدر او را از جهان
بیاندازم و دست بر کمان برد و تیر در شست پیوست خواست تا بر امیر زند که کمانش بشکست و تیر بر زمین افتاد
گیلی سوار از صدای کمان بیدار گشت و زر انگیز را بدید زر انگیز فوری بیرون آمد و راه صحرا گرفت گیلی سوار نیز
بر اسپ نشست و دنبال او برفت امیر بیدار شده عقب خود را ندید بیرون آمد دید سواری میرود امیر نیز در عقب
انها رفت زر انگیز چون دید که گیلی سوار از عقب او می آید بانگ بر گیلی زد که ای نارعنای بریده گیسو من از خوف
آن عرب ترا اینجا آورده ام اکنون جان از من کجا بری امیر چون بدید که ایشان در جنگ شدند بایستاد زر انگیز
تیغ حواله گیلی کرد گیلی تیغ را رد کرد و دوال کمرش را بگرفت و از اسپ بر داشت بالای سر گردانید و بر زمین زد
و جان بداد امیر این حالت را بدید بانگ زد و گفت ای نادان چرا این بدبخت را کشتی این حرم شاه هفت
کشور نوشیروان بن قباد بود گفت لایق کشتن بود خوب کردم امیر گفت چون خبر کشتن او به شاه نوشیروان رسد
گوید حمزه او را کشته است گیلی سوار همراه امیر بازگشت و در عیش بنشست چون صبح شد نوشیروان زر انگیز را

تفحص کرد فرستادگان شاه تفحص کنان بیامدند تا نزدیک کوشک گیلی سوار زرانجیز را کشته یافتند کیفیت را بشاه
باز نمودند نوشیروان در دل اندیشید که بی شبه این بدبخت نزد حمزه رفته حمزه او را کشت بسیار افسرده شده گفت که
کار من بدانجا رسید که زن من عاشق دیگری شود اکنون این خجالت کجا برم همان زمان بندگان خود را طلبید و گفت
ای بندگان من میخواهم که چندگاه در تجارت بگذرانم و ایشان همه سر بر زمین نهادند گفتند ای شاه هرچه مصلحت است
آن کنیم پس با مال بسیار و تجمل بیشمار با هفتاد هزار بنده از گیلان بیرون آمد و راه ملک چین پیش گرفت هرجا که
میرفت خود را بازرگان قلم میداد چون بامداد شد پاسبانان شاه را ندیدند فریاد برآوردند تمام وزرا و ندما حاضر
شدند با خواجه بختک گفتند عمر امیه نوشیروان شاه را برده است بختک گفت اگر عمر امیه شاه را برده باشد هفتاد
هزار بنده را که برد و چندین اسباب چه شد گفتند شاه از شرمندگی بیرون رفته است پس هرمز را بر تخت نشاندند
و در تفحص پادشاه هفت کشور شدند و هیچ جا خبری نیافتند نوشیروان سودا کنان میرفت از قضای آسمانی در اثنای
راه خطا دزدی بود بهرام نام با هزار سوار راه زنی میکرد پهلوانی درشت بود چون شنید که قافله می آید سر راه
گرفته ایستاد شاه نوشیروان را زنده گرفت و تمام مال و اسباب را بستد و بندگان دیگر کشته شدند و بعضی گریختند
پهلوان از نوشیروان پرسید ای پیر تو کیستی پیر گفت من نوشیروان بن قبادم و کیفیت بیرون آمدن خود را به
بهرام گفت بهرام گفت پادشاه را چه شده است که ملک خود را گذاشته بازرگانی اختیار کند آنگاه او را از خود
دور کرد نوشیروان برهنه از شهر بیرون آمد و راه خطا پیش گرفت و بعد از چند مدت در خطا رسید مردم خطا چون
او را دیدند گفتند ای درویش تو کیستی شاه گفت من نوشیروان بن قباد و شهریارم فلک مرا سرگردان کرده است
از شنیدن این کلمات او را نزد امیر خطا بردند امیر خطا گفت ای پیر شاه را تو بدنام میکنی اگر بار دیگر این سخنان
را گفتی ترا از این شهر بیرون کنم نوشیروان در دوکان طباخ درآمد مرد طباخ چون سر و شکل او را دید افسوس خورد
و طعامی برای او مهیا نمود بعد چند روز از خطا بیرون آمده در ختن رسید آنجا نیز با میر ختن گفتند که پیری در این شهر
آمده و میگوید که من نوشیروان هستم امیر ختن فرمود او را بیرون کنید پس ناچار نوشیروان با حالت پریشان در آتشکده
هرمز در رفت در آن آتشکده از بندگان شاه بود که هیزم کشی کرده مردم را خدمت میکردند و انها رفت هیکبر
او را نشناختند نام خود را نگفت و همراه فقیران بود چون سه روز بگذشت عهده داران او را طعام ندادند
و گفتند برو هیزم بیار تا طعام ترا بدهیم نوشیروان ناچار همراه هیزم کشان میرفت و از بیچارگی هر کس چوبی میدزدید
و می آورد عهده داران قلیلی طعام میدادند شاه از آن طعام سیر نگشت و صبر میکرد چون مدتی بر این نمط بر آمد
و هرمز هر قدر تفحص نمود خبری از شاه نیافت خواجه بزرجمهر را گفت ای وزیر بی نظیر مرا بگو که شاه کجا رفته است خواجه
بزرجمهر گفت اگر در جستجوی شاه برود شاه را می آورد و اگر نه بقیه عمر حیران و سرگردان خواهد ماند هرمز بنابران پادشاه زرین
کیش نامه بامیر نوشت که مدت هفت ماه است که شاه نوشیروان پادشاه هفت کشور غایب است هیچکس خبر او را
نمیگوید خواجه بزرجمهر میگوید که اگر امیر حمزه در طلب شاه برود او را پیدا خواهد کرد و گرنه تلف خواهد شد چون نامه بدست

امیر رسید بخواند عمر امیه را بخدمت خواجه بزرجمهر فرستاد که بپرسد که امیر در عقب شاد کجا برود خواجه بزرجمهر گفت که امیر تنها و
پیاده سفر کند و در شهر ختن شاه نوشیروان را دریابد عمر امیه نزد امیر آمد و آنچه خواجه گفت باز نمود پس جهانگیر بطالع سعد سلاح
پوشید و یاران را وداع کرد و از لشکرگاه بیرون آمد والله اعلم ۷ ع

داستان رفتن امیر حمزه در طلب نوشیروان و آوردن او را

چون امیر حمزه از گیلان روانه شد شب و روز میراند تا رسید بقلعه بهرام از شخصی پرسید که خواجه با مال و اسباب زرینه
راه بمغرب چه شد آن شخص گفت بهرام دزد او را غارت کرد شنیده ام که خواجه را کشت یا رها کرد امیر نزدیک آن قلعه
آمده نعره زد که آن قلعه در جنبش آمد بهرام با هزار سوار بیرون شد امیر را تنها دید گرز کشید بر پهلوان انداخت امیر گرز او را
بآسیب سپر رد کرد چون نوبت بامیر رسید چوب دارینه شش در را بر بهرام زد بهرام طاقت نیاورد از اسپ بر زمین افتاد امیر
بر سینه او نشست و گفت بگو که خدا یکیست و دین ابراهیم برحق است بهرام گفت آنگاه بگویم که تو نام خود را بگوئی امیر گفت
انا حمزه بن عبد المطلب بهرام چون نام امیر حمزه شنید حیران بماند و اسلام را اقرار کرد امیر او را در کنار گرفت پس
امیر را در قلعه برد و شرط خدمتگاری بجا آورد امیر کیفیت بیرون آمدن نوشیروان تا اینجا پیش بهرام گفت بهرام سر بر
زمین نهاد و گفت اینجا هیچ خطا از من شده است و شاه بسبب من سرگردان گشته است امیر گفت خبر داری
که کدام سمت رفته است گفت بسوی خطا رفته است امیر گفت تو باش من در تفحص شاه میروم گفت ای امیر مرا
چرا میگذاری من نیز خواهم آمد پهلوان گفت رضا رضای تست بهرام هزار تنگه زر در کمر بست و سلاح پوشید پیاده
همراه امیر روانه گشت بعد از طی مراحل در خطا رسیدند پرسیدند که پیری از ما گم شده است بر فلان شکل اگر کسی
از او خبری دارد بما بگوید مردم گفتند که آن پیر میگفت که من نوشیروان بن قباد ام پهلوان گفت او پیر شده خرف گردیده
که این حرف را زده پس گفتند در دوکان فلاح طباخ میماند امیر در دکان طباخ رفت و طعام بخرید و تناول کرد بعد
از آن از طباخ پرسید که قبل از این مرد پیری در دکان تو بود چه شد طباخ گفت که چند گاه نزد من بود ... او را این روز
سمت ختن رفته است پس امیر در ختن برفت و خبر باز پرسید گفتند این شخص را که تو میپرسی در آتشکده نمرود داو را
دیده ایم پس امیر و بهرام در آتشکده رفت و در آنجا فرود آمدند چون عهده داران آن آتشکده دو پهلوان را
بدیدند طعام و شراب پیش آوردند امیر با بهرام تناول کرد و همانجا بنشست تا وقت عصر شد هیزم کشان
پیدا شدند هیزم در آتشکده انداختند دیدند شاه آمد و از خادم آتشکده طعام طلبید خادم قدری طعام باو
داد و گفت ای پیر تو هیزم نمیتوانی بیاوری من ترا طعام چگونه دهم نوشیروان صبر کرد و آن طعام را بخورد و
بکنجی رفت امیر چون آن حالت شاه هفت کشور نوشیروان را معاینه کرد آب در چشم گردانید و گفت تعز من
تشاء و تذل من تشاء هر کرا که خدا خار کند کسی عزیز نتواند کرد این همان نوشیروان است که برای او تا یک
میل طعام میگسترانیدند امروز او را محتاج لقمه کرده است عهده داران آتشکده یک خوان طعام لطیف پیش
امیر و بهرام آوردند پهلوان گفت ای بهرام برو شاه را نزد من بیاور و لیکن خود را آشکار نکنی و آنرا نوشیروان

نزدیک بهرام رفت و گفت ای پیر بیا تا ترا طعام بخورانم نوشیروان چون نام طعام شنید برخاست بهرام را خدمت کرد و
همراه بهرام روانه شد و در پیش امیر آمد و سر بر زمین نهاد و پهلوان برخاست شاه را در کنار گرفت و بسیار گریست نوشیروان
گفت ای جوان چرا گریه میکنی پهلوان هیچ نگفت و شاه را پهلوی خود بنشاند و بدست خود لقمه در دهان شاه نوشیروان
می نهاد تا آنکه نوشیروان سیر گشت نوشیروان گفت ای جوان تو کیستی و از کجایی امیر گفت من مردی سیاحم و همیشه در
سفر میباشم اما تو بگو چه نام داری نوشیروان گفت ای فرزند نام خود را اگر بگویم تو همین زمان از پیش خود مرا
دور میکنی امیر گفت بگو که من ترا امیر کرده ام بلکه غمخواری تو کنم راست بگو تو کیستی شاه گفت من نوشیروان بن قبادم
که روزگار مرا بدینجا رسانیده است امیر گفت ای شاه تو پادشاهی هستی و خدم خود را چرا گذاشتی و بدین خواری
و سرگردانی افتادی نوشیروان گفت از دست آن بدبخت ظالم حمزه بن عبد المطلب من با مال و اسباب به بهانهٔ
سوداگری بیرون آمدم که چندی آسوده باشم در اثنای راه دزدان تمام اسباب و املاک من را غارت کرده
بردند و من بخواری افتادم امیر گفت حمزه بن عبد المطلب بر تو چه ظلم میکند نوشیروان گفت اول مطیع من بود و بعد
عاشق دختر من شد و از برای آن با من سرکشی نمود امیر گفت شنیده ام که او قصد پادشاهی ندارد و مگر شاه او را
دشمن میدارد نوشیروان گفت راست میگویی اگرچه حمزه قصد جان من و ملک من ندارد اما وزرای من به او
عیب لعنت میکنند و مرا شهر بشهر میگردانند امیر گفت من اگر حمزه را بسته بتو بدهم تو مرا چه خواهی داد و او را چه خواهی
کرد شاه گفت ای فرزند آن روز هم باشد که آن گردن کش را بسته بمن بسپاری امیر گفت پادشاه دل فارغ باید
داشت که حمزه را گرفته بتو خواهم سپرد نوشیروان گفت بحق لات بزرگ و منات کوچک اگر تو حمزه را بسته بمن
دهی من مهرافروز دختر خود را بزنی بتو دهم و اما وعده کردم امیر با نوشیروان عهد استوار کرد راویان روایت
کنند و استادان کتاب حکایت کنند چون نوشیروان از دست امیر طعام سیر بخورد شکمش اسهال شد بروایت چنین
آمده است که امیر شاه را دلداری میداد و لیکن هر روز بگوش خود از زبانش بدی شنید که افسوس در غربت مرد مردم
آن عرب را انداخته امیر گفت خاطر جمع دار که آن عرب را بسته بتو سپارم چون سه شبانه روز بگذشت خسته دو از آن
آتشکده پیش بهرام و امیر آمدند و گفتند ای عزیزان تا سه روز مهمان بودید اکنون اگر هیزم بیارید طعام بیابید و
اگر نه شما دانید هر جا که خوش آید بروید پس امیر حمزه با بهرام و پادشاه در هیزم گاه رفتند و در زیر درختی فرود
آمدند و بخواب شدند مردم هیزم می بریدند نوشیروان گفت ای فرزند شما در خواب رفتید هیزم کی خواهید برید
امیر گفت تو نیز آرام کن ما از جهت هیزم خواهیم برید باز در خواب شدند نوشیروان با خود گفت که ایشان
مردمان وحشی اند میخواهند که طعام بزور پیدا کنند من چه کنم پس برخاست و نزدیک هیزم کشان رفت
از هر پشته قدری بدزدید و یکجا جمع کرد در این اثنا امیر حمزه بیدار گشت و شاه را بدان افعال بدید گفت
ای نوشیروان این چه کار است که پیشه کرده خود را از تخت هفت کشوری بگدائی و دزدی رسانیدی پس امیر
حمزه و بهرام هر دو برخاستند هر یک درختی را از بیخ برکندند و خورد کرده پشته ای بزرگ بربستند که تمام

بهیرم‌کشان از دیدن آن حیران ماندند گفتند که ایشان آدمی نیستند امیر و بهرام همراه بهیرم‌کشان پشتارها برداشتند
چون نزدیک آتشکده رسیدند در آتشکده اندر ختند چون عهده داران آن بهیرمها را بدیدند طعام لطیف پیش آوردند
برین نمط امیر حمزه چند روز بهیرم آورده در آتشکده میداد تا روزی از شاه پرسید که ایشاه هیچ میدانی که این
مال که در آتشکده خرج میشود از کیست نوشیروان گفت از آن ملکیت و این عهده داران غلامان من اند امیر گفت تو خود
را بر ایشان چرا عرضه نمیکنی گفت ای فرزند احوال خود را بر ایشان گفتم اینها چندان نعلین بر دهن من زدند
که دهن من آماس کرد امیر گفت اگر تو سوگند بخوری که دیگر آتش پرستی نکنی من تمام عهده داران را بکشم و این
آتشکده را خراب کنم شاه سوگند بخورد که من بعد آتش پرستان را تعظیم نکنم امیر برخاست و در آتشکده را سوزانید
و پرستاران را کشت پس عمارتها و دیوارها خراب کرد مردمان که بیرون آتشکده بودند امان خواستند امیر گفت
ای بدبختان شاه هفت کشور را اینجا رسید شما او را امان ندادید کی روا باشد که شاه شما را عفو کند پس نوشیروان
باقی ماندگان را عفو کرد پس حجره های آتشکده را بکشادند و مال زیادی بیرون آوردند آوازه در حوالی
آتشکده افتاد که شاه هفت کشور نوشیروان بن قباد اینجا آمده خلایق از هر طرف رسیدند و هدیه ها می آوردند
امیر با شاه چند روز آنجا ماندند بعد از آن با کوکبهٔ پادشاهی روان گردیدند چون در ختن رسیدند امیر ختن
از آمدن نوشیروان خبر شد استقبال کرد پادشاه با امیر گفت که ای فرزند این حرامزاده را بکش که مرا رسوا کرد
پادشاه ختن با امیر پناه برد گفت ما نشناختیم گناه ما را عفو فرمایید امیر گفت ایشاه کسی که نشناسد و اطاعت کند
باید او را عفو کرد نوشیروان گفت ای فرزند بهتر همه که عفو حمزه عرب را هم بخواهی امیر گفت من حمزه را البته تسلیم
شاه خواهم کرد هرچه خوش آید بر جانش بکن پس از آنجا بختا آمدند پادشاه ختا نیز عذرخواهی کرد امیر او را نیز عفو
نمود و از شاه امان برای او خواست پس از آنجا کوچ کردند و چهار فرسنگی لشکرگاه آمدند امیر گفت ایشاه بیا تا
من و تو در لشکر در آییم و ببینیم که ترا کسی میشناسد یا نه پس لشکر را همانجا گذاشته امیر با نوشیروان در بازار سپاه
آمدند و در دکان طباخی رفتند و طعام خوردند مقبل حلبی اشقر دیوزاد را برای دادن آب بیرون برد اشقر بوی
امیر را یافته همانجا ایستاده سر جنبید مقبل خواست که اشقر را ببرد اشقر از جا نمی جنبید و خلایق در تماشا
بودند که عمر امیه رسید و این حالت اشقر را بدید دریافت که اشقر بوی امیر حمزه را دریافته است بالای بام مطبخ
برآمد امیر را با شاه به طعام خوردن مشغول یافت بانگ زد ای پهلوان مبارک باد که بخیر و عافیت رسیدی
چون نظر نوشیروان بر عمر امیه افتاد عمر را بشناخت و دریافت که مصاحب و همدوش بوده این خبر در
لشکر رفت شور در لشکر افتاد که امیر حمزه نوشیروان را آورد همان زمان امیر شاه را در بارگاه برده
و بر تخت نشانید و جمله دوستان ملاقات کردند و کیفیت خود را با پادشاه تمام گفت والله اعلم بالصواب

دستان گرفتن امیر دختر نوشیروان را که مهرنگار نام

چون امیر حمزه در بارگاه آمد به یاران خود گفت که با نوشیروان عهد کرده ام که خود را بسته با و سپارم پس سعد بن عمر را
گفت بیا مرا به بند و نزد نوشیروان به بعد عمرامیه گفت ای امیر چه میکنی امیر گفت ای عمرامیه من از عهده عهد بیرون
نخواهم شد تا دختر نوشیروان بدست آید عمرامیه گفت اگر نوشیروان ترا بکشد چه میکنی امیر گفت ای عمر تا اجل نرسد
جز خدا یتعالی کسی مرا نمیتواند بکشد پس سعد امیر را بسته پیش نوشیروان برد امیر شاه را گفت که من عهد کرده بودم که من
حمزه را بسته بتو سپارم اینک خود را بسته نزد تو آورده ام آنچه خواهی بکن نوشیروان سر فرو داشت بختک حرامزاده
گفت ای شاه اینچنین فرصت کی خواهی یافت بگو تا این عرب را گردن زنند نوشیروان دم نزد امیر زور کرده
کمند را بشکست و سعد را گفت بگیر این بختک حرامزاده را سعد بختک را گرفت و کفار دیگر گریختند نوشیروان هم
گریخته در حرم رفت امیر چند چوب بر بختک زده ول کرد بعده در سپاه خود در آمد روز دیگر عمرامیه گفت نزد
نوشیروان برو و بگو که امیر حمزه میگوید من از عهد خود بیرون آمدم تو نیز از عهد خود بیرون آی و دختر خود را بمن
ده عمرامیه نزد نوشیروان آمد پیغام امیر را گفت شاه فرمود ای عمرامیه امیر را بگو که چیزیکه من عهد کرده ام بسر
خواهم رسانید عمر بازگشت و جواب باز نمود شاه نوشیروان انجمن کرد و از یاران خود مشورت نمود که من عهد کرده ام
که دختر خود مهرافروز را به امیر بدهم شما چه میگوئید کفار گفتند یک دختر داری خود را رسوا کردی چون ایشان با چه دختر
بدهی ترا خلایق چه گویند شاه گفت چون او یکبار داماد شده است این زمان چه عار و ننگ و چه شرم است
بهتر از او داماد دیگر که خواهد بود نوشیروان گفت مجلس بیاراستند بنیاد کار خیر نهادند امیر نیز در عیش نشست
و بطالع سعد و وقت همایون دختر شاه هفت کشور مهرافروز را در خانه خود برد و کفار دشمن گشتند بختک نابکار
بهر جانب نامها نوشته که ایشاهان و ای شاهزادگان و ای پهلوانان گردنکشان شما را چه شده است که حمزه
عرب دو مرتبه بزور داماد شاه هفت کشور شده بزور آورده این دختر را از او بستانید پس جمله شاهان
جمع شده نزد هرمز رفتند گفتند ای شاهزاده شاه پیر شده است و عقل خود را باد داده است کاری کن که شر اعرابیان
کفایت شود و گرنه از دست تو مملکت خواهد رفت هرمز گفت ای یاران آنچه میفرمائید من بر آن راضیم کفار
جمله یکزبان گفتند اگر نوشیروان در کوه البرز رود و آنجا مبارزان و عادیان پیدا میشوند که حمزه را با سلاح میخورند
و اگر شاه نرود در مداین بماند تو بر تخت بنشین و بگو که تمام سپاه کشتن حمزه به بندند و گرنه خروج خواهم کرد هرمز
این کیفیت را به نوشیروان گفت نوشیروان گفت من در کشتن حمزه کوتاهی نمی کنم و میخواهم که از شر اعرابیان خلاص
یابم پس برفتن کوه البرز راضی شد و هرمز را بجای خود نصب نمود

داستان رفتن امیر در کوه البرز

چون روز دیگر شد نوشیروان راه کوه البرز پیش گرفت و بحمزه نوشت که اگر در کوه البرز آمدی هزار جان داشته
باشی یکی را بسلامت نبری امیر چون این کیفیت را بشنید در عقب نوشیروان روانه شد بعد از چندگاه در کوه
البرز رسید چون آوازه آمدن نوشیروان از هر طرف شاهان و گردنکشان بشنیدند از اطراف جمع شدند و بسپاه

نوشیروان پیوستند نوشیروان خوشدل شد روز دیگر خاوریان و کردان و یلان سوار شدند امیر عرب نیز با کردان
عرب سوار شده در مقابل کفار ایستاده شد میدان بیاراستند یک خاوری از میان کفار بیرون آمد و مبارز طلبید
شاه و یار خاور خدمتگر و رخصت رفتن طلبید امیر گفت برو بخدا سپردمت قیماز در میدان در آمده در نبرد شده ناگاه
از بیابان گرد برخاست یک سواری از صحرا پیدا گشت و در میدان بایستاد و روی بجانب سپاه کفار کرده نعره
زد که ای نوشیروان مبارز بفرست خاوری رو به میدان آورد گرز کشید و حواله سوار کرد سوار دلیرانه با سپر
سپر رد کرد و دست در دوال کمر او برد و آن خاوری را از اسپ در ربود و برسر گردانید و چنان بر زمین زد که خاوری
هلاک شد خاوری دیگر آمد او نیز همان دید تا هفت خاوری را این سوار ره و زخم فرستاد پس روی بجانب سپاه عرب
آورد و بانگ زد رستم بدید و در میدان در آمد مبارز دست در دوال کمر کشید کمر زدند چندان زور کردند
که اسپان شان زانو بر زمین زد سوار صحرایی رستم را گفت تو برو حمزه را بفرست رستم بازگشت امیر در میدان
در آمد سوار نیز دید و بیک دست تنگ اشقر دیوزاد را بگرفت و دست دیگر بکشید امیر استوار کرده نعره زد
و بر پشت و پای کرد راوی روایت کند و استاد حکایت کند که امیر حمزه با اشقر هم چی کام دور افتاد و اشقر دیوزاد به زانو
در آمد غریو از تمام سپاه بر آمد امیر چون اژدها بغرید و بازگشت و دست در دوال کمرش برد و او را از اسپ
در ربود و بر زمین زد و بر سینه او نشست و خنجر کشید و بر حلقش نهاد و گفت راست بگو تو کیستی ای جوان گفت من پسر
رستم پیلتن هستم مرا قاسم خاوری گویند امیر گفت اگر رستم نبودی ترا میکشتم پس امیر قاسم را در کنار گرفت و عمر امیر را
گفت این پسر رستم است عمر امیه کلاه در هوا انداخت و نعره زد که ای رستم آمدن فرزند مبارک باد امیر قاسم را
همراه خود بیاورد و بایستاد که سواری چهل گز قد از صحرا پیدا گشت و در میدان در آمد امیر از قاسم پرسید
که میدانی این سوار کیست قاسم گفت من نمیدانم سوار چهل گزی روی بجانب سپاه عرب آورد و نعره زد و پهلوان
خاوری در میدان در آمد امیر گفت ای قاسم تو نام او نهان میکنی گمان غالب اینست که او پسر قیماز خاوری است پهلوان
در میدان در آمد سوار دست در دوال کمر پهلوان برد و از اسپ برداشت و بر زمین زد و قیماز را طلبید قیماز در
میدان آمد سوار دلیرانه دید دوال کمر قیماز گرفت قیماز نیز دوال کمرش را گرفت هر دو چندان زور کردند که سست
گشتند پس سوار دست از قیماز برداشت و گفت برو حمزه را بفرست قیماز بازگشت امیر در میدان در آمد و دست
در دوال کمر او برد و از اسپ ربود و بر زمین زد و گفت راست بگو که تو کیستی گفت من پسر قیماز زرم امیر بانگ زد
که ای قیماز من میگفتم که این پسر تو است قیماز گفت پیش ازین خبر نداده راه که او با پدر جنگ کرده است امیر گفت ای
قیماز پسری مبارک باد ازین و برداشت و در کنار گرفت و در لشکر امیر طبل شادی زدند پهلوان حکم طبل بازگشت فرمود
پس هر دو سپاه فرود آمدند روز دیگر طبل جنگ زدند و فوجها بیاراستند تا کدام مرد آهنگ میدان کند و با کدام
مرد نام خود در امتحان کند که چوب گردان در میدان آمد و مبارز طلبید فرخ خاوری سرشان در میدان در آمد هر دو
چپ و راست همی گردانیدند و پهلو گردان در میدان در آمدند و هر یک بر یکدیگر حمله کردند که آفتاب برگشت هر دو سپاه

فرود آمدند روز دیگر چوبگردان در میدان درآمد و نعره زد و گفت ای حمزه اگر مردی بیرون آی امیر سلاح بپوشید و بر اشقر دیو
زاد سوار شده در میدان درآمد چوب گردان چوب بگردانید و بر امیر حواله کرد امیر چوب را بدست گرفت چوبگردان
هرچند زور کرد نتوانست رها کند امیر زور کرده از دست او چوب را بستد و بر شانه او چنان زد که از صدر زین بر
زمین افتاد و عمر امیه او را ببست و بهرام چون آن حالت را بدید اسپ را برگردانید و چوب را بر امیر حواله کرد پهلوان
چوب او را نیز گرفت و هم بدان چوب او را از اسپ بر زمین زد عمر امیه او را نیز ببست طبل آسایش زدند هر دو سپاه
فرود آمدند امیر عمر را فرمود تا چوبگردان را با پسرش پیش آرند عمر امیه هر دو را آورد امیر عرب فرمود ای مبارزان
من شما را چگونه گرفتم گفتند چنانچه مردان مردان را بگیرند پس امیر گفت بگوئید که خدا یکیست و دین ابراهیم خلیل الله حق
ایشان اقرار کردند و خلعت پوشیدند امیر فرمود تا بند از هر دو دور کنند حلقهای بندگی در گوش انداختند و بر کرسیها
نشستند طعام در آوردند خوردند برداشتند و ساقیان سیم ساق مروقهای زرین در گردش آوردند بیت ز چشمی
از چشم مردم برگرفت ٭ چشم ساقی باده احمر گرفت ٭ هر کسی در عیش و راحت شد چوبگردان عیاری را فرستاد در
لشکر خود که چون شب شود و لشکر نوشیروان را شبیخون زنند و در سپاه عرب آیند لشکر او همچنان کردند و بلشکر عرب پیوستند

داستان تولد شدن بدیع الزمان از بطن گیتی سوار

چون امیر حمزه از سمت گیلان بکوه البرز روان شد گیتی سوار حامله بود او را بتسلیم کنجال گیلانی پدر او کرد و گفت ترا برای
آن میگذارم که دختر بار دار است تا همه فطرت او خوب کنی چون فرزند شود و غمخوارگی بکنی کنجال قبول کرد و لیکن در دل با امیر
نفاق داشت و دایگان که خدمت دختر کنجال میکردند کنجال ایشان را طلبید گفت چون گیتی سوار فرزند زاید پیش من آرید و دختر
را از هیچ حال خبر مکنید چون مدت حمل سپری شد پسری از او در وجود آمد چون ماه شب چهارده دایگان بحکم پادشاه
گیلان پسر را پیش کنجال آوردند کنجال فرمود کشتید زنش پهلوی او نشسته بود گفت ایشان این بچه چه گناه کرده است که این را
میکشی بفرمای تا این را جائی باندازند که خود بخود بمیرد کنجال در حال فرمود تا یک صندوق پیدا کردند و آن بچه را در
صندوق نهاده در دریای قلزم انداختند قریشی در آن ناحیت میگذشت نظر قریشی بر آن صندوق افتاد دایه
را فرستاد تا صندوق را بیرون آرند چون دایه سر صندوق باز کرد دید که بچه چون آفتابان است
بر رویش نظر کرد دید که یک رگ سرخ در پیشانی و خال سبز بر رخساره اش پدید شد نزد اسما پری رفت و گفت
رگ سرخ در پیشانی و خال سبز بر رخسار از خاندان ابراهیم خلیل الله است همدرین کلمات بودند که خواجه خضر علیه السلام
پیدا شد پریان چون خواجه خضر را دیدند بتعظیم ایستادند پیش خواجه قیام نمودند خواجه گفت ای اسما پری و قریشی
این بچه پسر حمزه است شما این را پرورش کنید چون بزرگ گردد نزد پدرش برسانید خواجه آن بچه را بدیع الزمان نام کرد
و اسما پری بدیع الزمان را در کوه قاف برد و پریان را فرمود تا شیر دهند پریان در پرورش او مبالغت مینمودند
چنانچه هفت ساله گشت پس قریشی او را سلاح پوشانید و سواری کردن بیاموخت و در جنگ دیوان همراه خود
برده چنانچه پهلوانزاده در همه هنر یگانه گردید و نادره عالم شد تا عمرش بمدت ده سال رسید از قریشی پرسید که ای قریشی

من زاده کیستم و پدر و مادر من کجا اند قریشی گفت پدر تو و من یکی است اما مادر ترا نمیدانم که کیست تمام کیفیت
صندوق را پیش شاهزاده بدیع الزمان گفت بدیع الزمان بعد شنیدن گفت که مرا به تقبیل نژاد پدر برسانید پریان
تحفهای کوه قاف را برداشتند و با بدیع الزمان در کوه البرز آوردند و نام شاهزادگان و گردان عرب را بدو
آموختند و گفتند که جمله برادران تو با امیر زورآزمائی کرده اند تو هم در میدان درآئی و با امیر زورآزمائی کن
هردو سپاه ایستاده بودند که شاهزاده بدیع الزمان از صحرا پیدا گشت و در میدان درآمد هردو لشکر از دیدن
اسپ و اسلحهٔ او حیران ماندند پس روی بجانب سپاه عرب آورد و نعره زد که ای اعرابیان هرکرا آرزوی
مرگ است در میدان درآید کیوس نیزه دار امیر را خدمت کرده نیزه برداشت و در میدان درآمد بدیع الزمان
پرسید ای عرب چه نام داری گفت مرا کیوس نام است بدیع الزمان گفت بیار تا چه داری کیوس گفت پیشدستی
تراست بدیع الزمان بدو بیدو دست در دوال کمرش زد و از اسپ در ربود و بر زمین زد و گفت برو و دیگرا
را بفرست کیوس باز گشت قیماز خاوری در میدان پهلوان زاده آمد او را نیز بر زمین زد پس لندهور آمد و گفت
شاه تاجدار دیار هندم لندهور بن سعدان شاه نام است بدیع الزمان دست در دوال کمر لندهور زد و از اسپ برداشت
و بر زمین زد لندهور پیش امیر آمد و گفت یا امیر این از فرزندان تو مینماید امیر گفت که الغیب عند الله پس
قاسم خاوری ردی در میدان آورد بدیع الزمان دوال کمر قاسم گرفت و هردو در زور شدند هردو مبارزان
چندان زور کردند که اسپانشان زانو بر زمین مالیدند آخر هردو پهلوان پیاده گشتند بدیع الزمان زور کرده
قاسم را بدو زانو کشید هرچند که قاسم زور کرد مقابل بدیع الزمان نشد پس بدیع الزمان گفت دیگری را بفرست
رستم در میدان درآمد بدیع الزمان با رستم نیز زور آزمودند نه این را فتح بود و نه او را ظفر بدیع الزمان با همه
فرزندان حمزه زورآزمائی نمود و همه را تا بزانو بر کشید پس امیر حمزه در میدان درآمد بدیع الزمان چون امیر
را دید بدو بیدو دست در دوال کمر امیر زد هردو پدر و پسر در زور شدند چندان زور کردند که اسپانشان
زانو بر زمین مالید مبارزان پیاده گشتند پهلوان گفت الغیاث نعره میزنم عمر کلاه در هوا انداخت لشکر
دریافتند که پهلوان نعره خواهد زد دست در ساقهای موزه بردند و پنبه برکشیدند و در گوشهای خود و
اسپان خود محکم کردند پس امیر دوال کمر بدیع الزمان استوار گرفت و نعره زد که تا او را بردارد بدیع الزمان از
جای نجنبید امیر تیغ کشید و حمله بر او برد خواست بر سر او زند قریشی خود را آشکار کرد و دست امیر را گرفت
و گفت ای پهلوان هوشیار که این فرزند تست کش که جهانی خراب کرد و امیر تیغ پیچان داشت قریشی
دست بدیع الزمان را گرفت و بر پای امیر انداخت امیر شکرانه خدا بجا آورد و گفت ای عمر باری تعالی
پسری در پیرانه سالی روزی گردانید که بعد من مقام مرا نگاه دارد و طبل بازگشت زدند هردو سپاه فرود
آمدند امیر با گردان عرب در عیش نشستند و در آمدن بدیع الزمان مدت چهل شبانه روز در جشن بودند والله اعلم

داستان بردن سمندون هزاردستان سعد بن عمر را

چنین آورده اند که چون سمندون هزار دستان که نره دیو محکم بود از کوه قاف از خوف جهانگیر نزدیک کوه البرز
کنار دریا آمده مقام گرفته بود چون از آمدن امیر خبر یافت کینهٔ دیرینه را یاد کرد روزی از مقام خود در لشکر
عرب آمده بهر سو میگشت دید بارگاه عالیست سر درون کرد سعد بن عمر را خفته یافت دارو ی بیهوشی در بینی
او انداخت و او را برداشت و در مقام خود آورد و بندهای آهنین در دست و پای او نهاد چون عیاران از
گشت برگشتند در بارگاه آمدند سعد را در جامهٔ خواب ندیدند فریاد بر آوردند که شاه از بارگاه غایب
گشت این خبر بامیر رسید پهلوان گفت ای عمر تفحص کن عمر امیه عیاران را در تجسس فرستاد چون عیاران بیامدند
جائی خبر نیافتند امیر زار زار شد عمر امیه را گفت بدوست برو نزد خواجه بزرجمهر کیفیت سعد بن عمر را باز پرس او را
معلوم خواهد بود عمر امیه نزد خواجه بزرجمهر آمد و از حال سعد بن عمر باز پرسید خواجه گفت او را سمندون دیو هزار دستان
برده است اگر حمزه خود تنها برود سعد بن عمر را تواند آورد و اگر بعد از چند روز سعد بن عمر تلف خواهد شد عمر امیه نزد
امیر آمد و احوال باز نمود روز دیگر امیر نیز سوار شده یاران را وداع کرد و خود در کنار دریا آمد و اشقر را در آب
انداخت نوشیروان و لشکر در تماشا بودند که اشقر امیر را شناکنان میبرد تا آنکه از نظر غایب شد پس امیر بوقت
نماز شام از دریا برآمد و راهیکه خواجه بزرجمهر نشان داده بود بدان نشان میرفت تمام شب رفت چون صبح دمید
از دور حصاری هموار گشت پهلوان دریافت که اینجا مسکن دیوست در صحرا فرود آمد و شکاری انداخت آتش افروخت
و سیخ کرده بخورد و اسپ را قدری خورانید بعد سوار شده بسمت حصار براند سمندون هزار دستان را دیوان خبر کردند
که حمزه می آید سمندون با چند هزار دیو بیرون آمده در میدان آمد امیر گفت ای ملعون این چه مکر بود که با من کردی
اکنون جان از من کجا بری سمندون یک نره دیو را فرمود تا در میدان درآید دیو آسیا سنگ را برداشت و
مقابل پهلوان آمد و گفت ای عرب هوشدار آسیا سنگ را بر امیر حواله کرد جهانگیر اشقر را رکاب کرد آسیا سنگ در
زمین افتاد امیر حمزه صمصام و انتقام را کشید و چنان بر دیو زد که از زخم اندر خاک افتاد و دیو گفت ای عرب
زخمی دیگر بزن تا دیو جان بدهد امیر گفت ای ملعون هژده سال دیوان را کشتم تو هم اینچنین سخن نگفتی که من هرگز ترا
زخم دیگر نزنم دیو سر بر سنگ زده جان بداد دیوی دیگر برآمد پهلوان او را نیز کشت بدین نمط هفت دیو را
امیر بانداخت دیوان دیگر ایستادند کسی از جای نمیجنبید سمندون میگفت ای دیوان درآیید و این عرب را
بکشید هیچکس از جا نمی جنبید ناچار سمندون هزار دستان خود در میدان درآمد و آسیا سنگ بر امیر انداخت امیر
رد کرد و شمشیر بازو زد هفت بازوی او را بریده شد سمندون بجز خوردن آن زخم ناپدید گشت و باز تندرست
شده بیامد و در جنگ پیوست هر بار پهلوان تیغ میزد و اعضای او را میبرید دیو ناپدید میشد و تندرست میشد
می آمد تا شب افتاد و دیو با دیوان دیگر درون حصار رفتند امیر زیر درختی فرود آمد در خواب شد جمال حضرت
ابراهیم را در خواب دید گفت ای فرزند حیات این دیو در زیر حوض این حصار است خیال بر که آنها نداند
در آب زان حوض در کن که جان بدهد امیر همان زمان برخاست در آنجا رفت حوضی پر از گلاب دید و با خود گفت

همین آب حیات آن دیو است پس آب آن حوض را خالی کرد و بر جای خود بیامد چون روز شد سمندون با دیوان دیگر از
حصار بیرون آمده امیر را در میدان ایستاده دید بانگ زد که ای عرب هنوز زنده هستی امیر گفت تا ترا در دو فرسخ
نفرستم چگونه میگریزم سمندون آسیا سنگ بر امیر حواله کرد امیر رد کرد و دست بر کمان برد و تیر خدنگ بر زه زنگ در کشش
آورده در گردنش چنان زد که یعنی گردن دیو بریده شد دیو چون زخم خورد ناپدید شد پهلوان دنبال کرد دید در آن
حوض در آمد آب ندید زمانی طپید و جان بداد دیوان دیگر چون سمندون را نزدیک حوض مرده یافتند ای هوی زدند
و ناپیدا شدند امیر حمزه سر سمندون را ببرید و در فتراک بربست و درون حصار در آمد و تفحص سعد را کرد دید در روی
چهره بیدار افتاده امیر صحف حضرت ابراهیم بخواند و بر رویش دمید سعد چشم باز کرد و روی جد خود را دید شکر الله خدا را بجا
آورد امیر سعد را برداشت و از حصار بیرون آمد شکاری بینداخت سیخ کرد فرزند را خورانید و خود و اشقر را خورانید
و در پشت اشقر فرزند را سوار کرد و خود پیاده روان شد سمت لشکر اسپ را براند و روز دیگر کنار دریا رسید سعد را
گفت ای فرزند تو شنا کردن میدانی تو بر اشقر سوار شو و برو من خواهم آمد امیر حمزه زین گرفته شنا میکرد و اشقر سعد
را میبرد تا آنکه از دریا بسلامت بیرون آمدند و در لشکر خود رسیدند و تمام پوست از اندام امیر رفته بود بعد از
چند روز بهتر شدند و مجلس شادی سعد بن عمرو بیاراستند

داستان ۵۲ آمدن مالک اشتر سوار در پناه کفار و بیان دیگر

راوی گوید چون چند روز بگذشت امیر از جنگ فارغ شد از هر دو سپاه آواز طبل جنگ برآمد امیر فرمود تا گردان عرب
سوار شده در میدان بیایند امیر سر سمندون را در میدان انداخت و گفت ای کافران هزار این سر دیو است که سعد
را برده بود و از کرم خدای عز و جل رفتم و او را کشتم و فرزند را خلاص کرده بیاوردم و در این گفتگو بودند که از صحرا گرد
برخاست و از میان گرد لشکری بیرون آمد جاسوسان هر دو لشکر رسیدند که این سپاه کیست گفتند این سپاه
بخیع است و شاهزاده مالک اشتر با بخیع اشتر برای مدد شاه هفت کشور نوشیروان آمده است چون نوشیروان
شنید شاد گشت و او را بنواخت و خلعت پوشانید و در بارگاه خود فرود آورد و مالک را بر کرسی پهلوانی
نشاندند چون مجلس آراسته شد حکایت مکه و امیر حمزه و جهانگیری او در میان آمد در بین سخن گفتند که در خانه عبدالمطلب
پسری تولد شده که او را عجل گویند چون سن دوازده سالگی رسید پدرش در تربیت او مبالغه نمود لاکن او روز و شب
دختین بود و الهای خواجه عبدالمطلب را تصرف میکرد ناگاه لشکری از ولایت ترکستان قصد مکه مبارک کرد و سر لشکر
او را غلمان غور میگفتند چون غلمان نزدیک مکه آمد در مکه حصاری شدند و جنگ حصاری میکردند بعد از چند روزی
غلمان زور آورده نزدیک شد که بر حصار غالب شود این خبر بعجل رسید در وقتیکه با یاران خود مشغول شراب خوردن
بود او را گفتند ای غافل چه نشسته که غلمان غور بر حصار زور آورده است عجل برخاست و با یاران پیش پدر رفت
و گفت ای خواجه اسپ و سلاح بمن ده من تنها بیرون میروم و این کافران را سزا میدهم پدرش گفت این بخت
مخصوص برادر فرزندم حمزه است تو برو در خانه بنشین عجل گفت برادرم حمزه فرزند شما است من هم فرزند شما هستم خواجه

کفت تو مثل یازده اولاد دیگر هستی لاکن خداوند عالم شجاعت را بحمزه عنایت فرموده هرچند خواجه او را منع کرد نشنید
ناچار خواجه اسپ و سلاح بفرزند داد عجل سوار گشت و یاران مجلس نیز موافقت نمودند دروازه را بگشادند یکسوار
و چند پیاده بیرون آمدند کفار چون دیدند خبر بغلمان بردند که اعرابیان دروازه را بگشادند یکسوار و چند پیاده
بیرون آمده اند غلمان کفت شاید برای صلح آمده باشند سواری برود تحقیق کرده بیاید پس سواری را فرستاد چون
سوار نزدیک رسید بانگ زد که ای اعرابیان چه میگوئید عجل کفت من برادر حمزه ام و برای کشتن شما آمده ایم اگر
مردید پیشتر بیائید تا کیفیت بر شما روشن بشود چون سوار پیش آمد عجل کفت من برای کشتن غلمان عنود آمده ام سوار
ترک را این کلمات عجب نمود گرز برکشید خواست تا بر عجل زند عجل دست انداخت و دوال کمرش بگرفت و از اسپ
در ربود و بر سر برد و بگردانید و بر زمین زد پیادگان او را ببستند غلمان بانگ بر آورد که ای سبازران این
عرب سوار مرا بروی نسبت پهلوانی دیگر بود و او را گرفته نزد من آورد سواری دیگر در آمد عجل چون شنیده بود
که حمزه کافران را نمی زند دستگیر میکند او نیز کفار را گرفته زنده می بست تا در آن روز چهل سوار را بگرفت غلمان را
طاقت نماند اسپ را در میدان تاخت و دست بگرز برده بر سر عجل فرود آورد آواز آن گرز را مردم دو طرف
شنیدند مردان عالم گفتند اگر این مرد سد سکندر است از این گرز در خطر است چون نوبت بعجل رسید گرز برکشید که بر
سر غلمان چنان زد که غلمان در مغاک افتاد و تیغ بکشید که اسپ عجل را پی کند عجل فی الحال از اسپ فرود آمد اسپ واپس
پشت انداخت و بدوید دوال کمر غلمان را بگرفت زور کرد و از زمین بر داشت بر سر برد بگردانید و بر زمین زد
و بر سینه او نشست سپاه غلمان خواستند تا کام ریز کنند غلمان اشارت کرد که قرار گیرید پس عجل گفت که ای بزرگ
بگو که خدا یکیست و دین ابراهیم خلیل الله برحق است تا ترا بخدمت امیر برم و یکی از شاهان عصر کرده ام غلمان اقرار
کرده مسلمان گشت عجل از سینه او برخاست و غلمان زاد رکاب را گرفت خواجه عبدالمطلب خدای عز و جل را یاد کرد
و با جمعی از حصار بیرون آمده فرزند را بنواخت عجل بدست خود غلمان را خلعت پوشانید و در بارگاه نشاندند طعام
در آوردند خوردند برداشتند ساقیان سیم ساق مروقهای زرین در گردش آوردند هر کسی از جای سخنی آغاز کردند
عجل گفت این زمان بهتر این باشد که نزد امیر بروم غلمان گفت ای شیر نر مرا نیز آرزوی دیدن امیر بسیار است
پس بطالع سعد عجل با غلمان بسمت کوه البرز روان شدند از قضای حضرت عزت در خانه عمر معدیکرب از [illegible]
پسری شده بود مادر او را کرب بن عمر معدی نام کرده بود او را نیز اشتیاق پدر غالب آمده بود بخدمت مادر اجازت
خواست مادرش اجازت داد کرب با سپاه خود در مکه رسیده زیارت خانه کعبه کرده به پابوسی عبدالمطلب مشرف
گشت و بمصاحبت عجل هر دو روان شدند چون نزدیک کوه البرز رسیدند گفتند که یاران و فرزندان با امیر زور
آزمائی کرده اند ما نیز زور آزمائی کنیم پیش لشکر را در چهار فرسنگی فرود گذاشته هر دو تنها بسمت سپاه عرب روان
شدند چون نزدیک رسیدند عجل گفت ای کرب تو تنها باش من اول در میدان روم چون با امیر زور آزمائی کنم تو بیا
کرب گفت آنچنان که من بیایم بگو تا که کرب بن معدی است عجل قبول کرده در میدان در آمد نعره زد و گفت که

ای فرزندان حمزه کجایید بیایید امیر گفت این بلا بانداز کجا پیدا شد عمر معدی گفت ای امیر کوتاه قد فیما یید نشاید از خویشان
تو خواهد بود رستم امیر را خدمت کرد و در میدان آمد عجل بدوید و دوال کمر رستم بگرفت رستم نیز کمربند عجل گرفت هر دو در
زور شدند چندان زور کردند که اسپان هر دو زانو بر زمین زدند عجل دست از دوال کمر رستم بداشت گفت برو
بدیع الزمان را بفرست رستم بازگشت و بدیع الزمان در میدان آمد عجل و بدیع الزمان هر دو در زور شدند نه اینرا
فتح بود و نه او را ظفر اما بدیع الزمان قدری در زور غالب بود پس عجل گفت ای پسر حمزه تو بازگرد سعد طوقی در میدان
در آمد پس هر دو در زور شدند هیچ غرض حاصل نشد کرب از دور تماشا میکرد همچنین همه فرزندان امیر با عجل
زور آزمائی کردند پس امیر را طاقت نماند گفت ای عمر هرچند می اندیشم که این سوار کیست بنظر من نمی آید امیر اشقر
را رکاب کرد و در مقابل عجل بیامد دست در دوال کمر او زد و نعره زد بالای سر برد و بگردانید و در زمین فرود آورد
امیر گفت راست بگو تو کیستی عجل گفت من برادر حمزه ام و مرا عجل نام است پهلوان دست از او بداشت و گفت ای
نادان این چه نادانی کردی که برادر باشی و از آمدن خود خبر نکردی تا دو منزل استقبال می آمدم چرا همچنین آمدی عجل
گفت من شنیده بودم که جمله فرزندان امیر بدین طریق زور آزمائی کرده اند من نیز همان را اختیار کردم پهلوان
در این گفتگو بود که کرب پیش آمد پهلوان از برادر پرسید که هیچ میدانی که این کیست عجل گفت خدا داند پس کرب
ودرکرز میان امیر و کرب چندان شد که مردان عالم آفرین کردند پهلوان دست دراز کرد و کمربند کرب را بگرفت و
کرب را بر سر برد و بگردانید و در هوا بداشت امیر گفت راست بگو که تو کیستی گفت من پسر عمر معدی کربم امیر بخندید و آواز
بلند گفت ای عمر معدی آمدن پسر مبارک باد عیاران در سلاح بخندید بدوید و فرزند را در کنار گرفت و گفت چرا
با امیر بی ادبی کردی امیر گفت او را عفو کردم پسر پهلوان است خدا تعالی از چشم زخم نگاه دارد پس امیر فرود کرب را
را بر کرسی زرین بنشانید والله اعلم بالصواب

داستان ۵۳ گرفتن بدیع الزمان نخع را و در بند داشتن او را

چون روز دیگر شد آواز طبل جنگ از هر دو سپاه بر آمد هر دو لشکر مقابل یکدیگر بایستادند تا کدام مرد آهنگ
میدان کند و با کدام مرد نام خود را عیان کند که نخع اشتری در میدان در آمد و بانگ زد و گفت ای اعرابیان
کرا آرزوی مرگ است در میدان من در آید شبان طایفی امیر را خدمت کرد و در میدان در آمد نخع اشتر گرز برکشید
و چنان گرز را بر سپر او بزد که آواز آنرا هر دو سپاه شنیدند شبان خود را مردانه داشت و بوقت بازگشت چوب
دستی بر نخع بزد چون مار به پیچیده میان ایشان چندان گرز رد و بدل شد که آفتاب در قطب فلک رسید
طبلهای آسایش را بزدند هر دو سپاه فرود آمدند مبارزان بازگشتند چون روز دیگر شد آواز طبل جنگ بر آمد نخع
اشتر در میدان آمد مبارز طلبید قیس فیاز رو در میدان آورد و جنگ پیوست نخع بدوید دست در کمر فیاز
زد او نیز زنجیر کمرش را بگرفت هر دو در زور شدند فیاز چنان زور کرد که نخع را بدو زانو کشید نخع کمر فیاز را
چنان مضبوط گرفته بود که عاجز شد دست از کمر او باز داشته هر دو پای او بگرفت و بر زمین زد و بر سینه او نشست

قبها زمرد و دست خود بر سینهٔ نخع چنان زد که نخع در زمین افتاد قبا از بر خاست باز هر دو در نبرد در شدند که شب در آمد
[illegible] نشستند چون روز دیگر شد آفتاب خاور چهرهٔ نورانی بعالم ظلمانی نمودار گشت آواز طبل هر دو سپاه بر آمد
میدان بیاراستند نخع بروی در میدان آمد و مبارز طلبید بدیع الزمان روی بمیدان آورد نخع پرسید تو کیستی گفت
من پسر امیر حمزه ام مرا بدیع الزمان نام است نخع گفت هوشیار و گرز بر سپر بدیع الزمان زد بدیع با اسب سپر رد کرد
و گفت ترا دو حمله دیگر دادم نخع گرز بر سپر بدیع الزمان زد بدیع الزمان را هیچ زیان نبود پس بدیع الزمان دست
بر گرز برد و چنان بر سر او زد که شعلهٔ آتش از گرز و سپر در فلک رسید و پشت اسپ خم شد نخع در خاک افتاد
تیغ بکشید و خواست اسپ پهلوانزاده را پی کند بدیع الزمان فی الحال از اسپ فرود آمد و اسپ را پس پشت انداخت
نخع تیغ بر بدیع الزمان زد و امیرزاده تیغ او را بر سپر گرفت پس جنگ تیغ میان ایشان چندان شد که تیغها مانند اره
گردید پس همه سلاح میان خود آزمودند هیچ سلاح برکار نیامد پس دست در دوال کمر یکدیگر زدند و زور میکردند
که اسپان ایشان زانو بر زمین مالید هر دو مبارز پیاده گشتند پهلوانزاده گفت ای نخع نعره میزنم خود را هوشدار
نخع گفت من بچهٔ گهواره نیستم که از نعرهٔ تو اندیشه کنم چندانکه دانی فریاد کن بدیع الزمان زنجیر کمرش را بگرفت و نعره زد
نخع را برداشت و بالای سر برد و گردانید و بر زمین زد هر دو سپاه آفرین کردند و هر دو دست او را محکم به بست تسلیم
عمر امیه کرد مالک اشتر چون آنحالت بدید نوشیروان را گفت ای شاه این عرب زاده برادر مرا اسیر کرد امروز
باز گردیم تا فردا از پردهٔ غیب چه پیدا آید طبل بازگشت زدند بدیع الزمان بازگشته بخدمت امیر آمد امیر فرزند
را در کنار گرفت و بنواخت امیر فرمود تا نخع را بیارند بفرمان امیر عرب عمر امیه نخع را بسته پیش آورد امیر گفت
ای نخع پسر من ترا چگونه گرفت نخع گفت چنانچه مردان مردان را بگیرند امیر گفت مردان عالم گفته اند مرد باش یا در خدمت
مرد باش بگو خدا یکیست و دین ابراهیم برحق است نخع گفت یا امیر تا آن زمان مرا بدار که با مالک اشتر گویم که بعد
از آن هر راهی که مالک رود من هم بدان راه خواهم رفت امیر عمر امیه را فرمود نخع را نگاه بدار و خود در عیش
بنشست که ناگاه از در بارگاه آواز داد بر آمد عمر امیه را فرمود برو ببین چه خبر است چون عمر امیه بر در بارگاه
بیامد مردی دید بر دست نامه گرفته ایستاده است از و پرسید که تو کیستی و از کجا می آئی گفت فرستادهٔ پادشاه
خرسنه ام که او را فتحوش گویند عمر او را پیش امیر آورد نامه از وی بگرفت و بآواز بلند خواند اول بنام خدای عز و جل
و بعد از آن مدح خاندان ابراهیم بعده نبشته بود که این نامه از بندهٔ خاندان پهلوان هفت کشور فتحوش ضابط خرسنه
پیش کرسی امیر حمزه بن عبد المطلب برسانید و آگاه باشید که فرزوق فرنگی پادشاه فرنگ با سپاه خرسنه را محاصره کرده
و ما طاقت او را نداریم حصاری شده جنگ میکنیم و علوفه در شهر تمام شده است اگر امیر با رستم بتعجیل مدد رسد فهو المراد
و گرنه خرسنه خراب خواهد شد و مشتی ضعیفان هلاک خواهند شد امیر چون بر مضمون نامه مطلع شد برستم گفت تو جای
من را نگاه دار تا من در خرسنه رفته و فرنگیان را گوشمال دهم رستم گفت یا امیر حاجت نیست که پهلوانان خود در رنج
بردار و مرا بفرمایید که تنها بروم و این مهم را انجام کنم امیر گفت تنها رفتن مصلحت نیست فرنگیان بسیار اند چند پهلوان
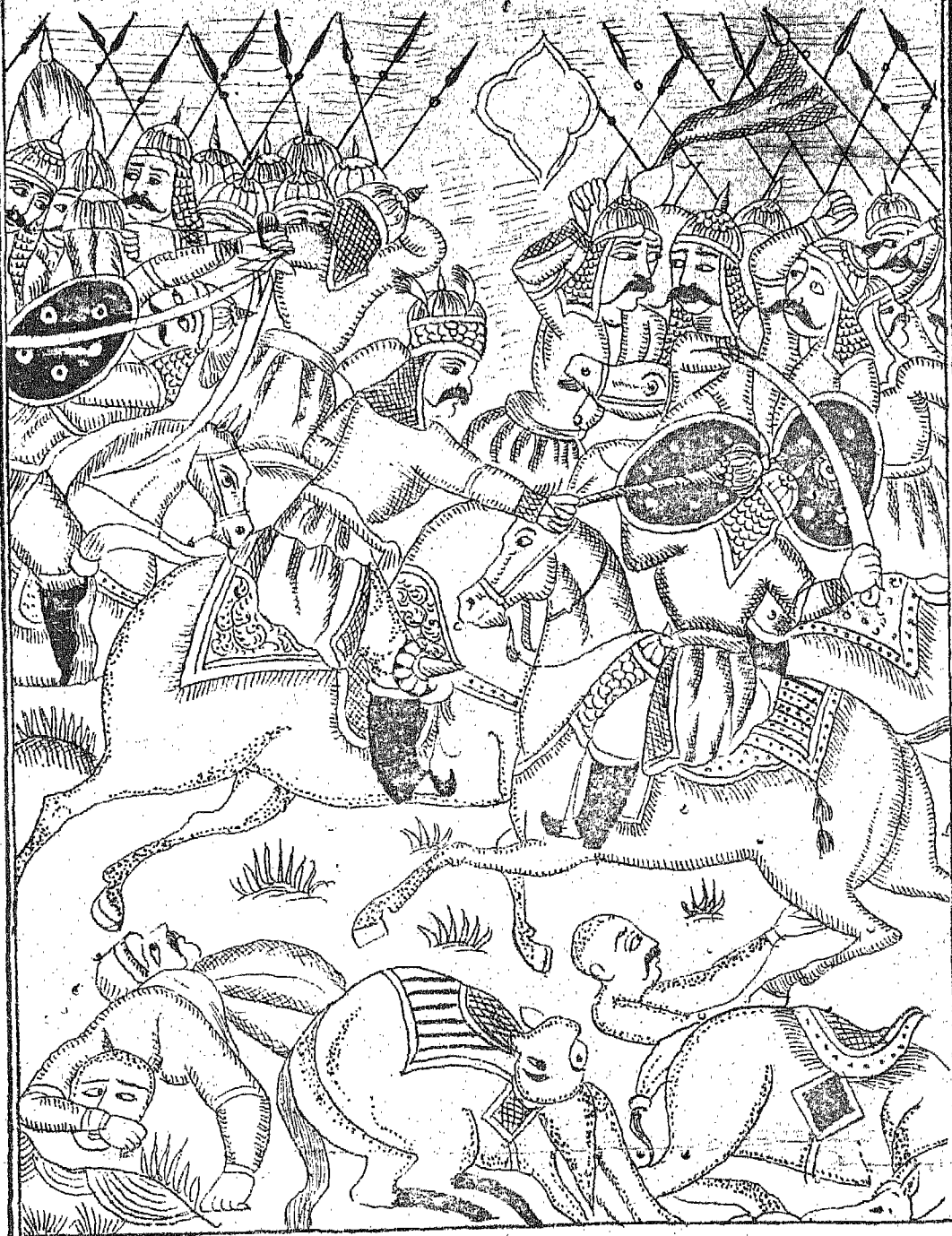
همراه خود ببر رستم گفت باقبال شاه فتح خواهم کرد امیر گفت برو بخدا سپردم رستم همان زمان سوار شده راه خرسنه
را پیش گرفت شب و روز راه میراند هیچ جائی قرار نمیگرفت بعد چند روز در خرسنه رسید و دید لشکری عظیم
اطراف خرسنه فرود آمده است دست چپ بر گوش راست نهاد و دست راست بر گوش چپ نهاد و نعره زد
و آواز بلند گفت که ای فرنگیان اکنون جان از من کجا برید شاه فرنگ چون نعرهٔ رستم شنید دانست که
شاید حمزه است جمله فرنگیان هوشیار شدند میدان بیاراستند رستم در میدان آمد مبارز طلبید مرزوق فرنگی
نود گز قد داشت و هفتاد پسر مبارز داشت بانگ برآورد و گفت یکی برود دریافت کند که حمزه است یا رستم
پیلتن مالیار فرنگی پدر را خدمت کرد و در میدان آمد مقابل رستم بایستاد و گفت تو کیستی نام خود را بگو که بی نام
کشته نگردی رستم گفت منم رستم پیلتن پسر امیر حمزهٔ عرب مالیار گفت ای عرب زاده از دست من کجا روی پیش
دست بتیغ برد پهلوانزاده سپر بر سر آورد و دستش را در هوا بگرفت و چنان زور کرد که تیغ از دست او
جدا شد با همان تیغ چنان بر سپر مالیار زد که سپر دو پرکاله گشت تیغ بر خود رسید و از سر در حلق رسید و از حلق
تا سینه رسید و از سینه تا کمر و از کمر تا خانهٔ زین بنشست مالیار فرنگی دو پرکاله شد و در خاک افتاد همانزمان پهلوانزاده
نعره برآورده بر سر فرنگیان در افتاد چنانچه گرگ در رمهٔ گوسپندان افتد هر کرا در کمر میزد همچو خیاری برید و هر کرا
بر سر میزد همچو گوی میغلطانید مرزوق فرنگی فی الحال پشت بگردانید پهلوانزاده رستم دنبال فرنگیان کرد تیغ زنان
میرفت و فخنوش چون آن حالت بدید با لشکر بیرون آمد پس پشت امیرزاده را نگاه میداشت و فرنگیان را میکشتند
همچنین تا چهار فرسنگی رسیدند فخنوش هرچند که پهلوانزاده را باز میگردانید رستم باز نمیگشت و سوگند میخورد تا ملک
فرنگ را فتح نکنم و مرزوق را بند نکنم هرگز باز نگردم فخنوش گفت من نیز خواهم آمد رستم گفت تو برو و شهر خود را
نگاه دار مبادا فرنگیان بدانند که شهر خالیست بتازند من خود ایشان را کافی استم هرچند که فخنوش رستم
را منع کرد هیچ سود نداشت پس فخنوش رستم را منع کرد هیچ سود نداشت پس فخنوش بازگشت و در خرسنه آمد و نامه
بجانب امیر نوشت و تمام کیفیت خود و رستم را بیان نمود و آن روز رستم تا شب دنبال فرنگیان بود چندان
کافران را بکشت که حساب را خدا داند چون شب تاریک شد عنان بگردانید و در نزدیک آبی فرود آمد سلاح
از تن بکند و زین اسپ را فرود آورده در چراگاه بگذاشت و خود در خواب شد و چون روز شد برخاست
و سلاح بپوشید و بر اسپ سوار گشت و بسمت فرنگ باز براند فخنوش قاصدی نزد امیر فرستاده و الله اعلم بالصواب

داستان ۵۳ رفتن امیر حمزه در فرنگ و فتح کردن فرنگ را

چون امیر حمزه رستم را در خرسنه فرستاده و دختر شاه هفت کشور پسری بزاد امیر شادمانی میکرد درین اثنا قاصد
فخنوش رسید نامه را دست امیر بداد چون امیر نامه را بخواند از جهت رستم در فکر شد و به یاران گفت که بدانید
پسرم رستم خورد است و تنها در فرنگ رفته است خدای تعالی او را از چشم زخم نگاه دارد چراکه فرنگیان زیاده اند اگر
من نروم حال رستم دشوار گردد پس بدیع الزمان را بر کرسی خلافت نشاند و خود با پنج پهلوان در فرنگ روان گشت

از جمله لندهور و شبان طایفی و استقفانوس و تل عادیان و عمر معدی کرب و مقبل و تیاز خاوری و عمر امیه را فرمود که
تو همینجا باش پس منزل و مراحل طی بریدند بعد از چند روز در خرسنه رسیدند مخنوش از آمدن امیر حمزه خبر یافت
استقبال کرد و بهزار تعظیم درون حصار برد و مجلس بیار استند امیر دو سه روز در خرسنه گذرانیده روانه
شدند چند کلمه از رستم بشنوید چون رستم دنبال فرنگیان کرده نزدیک رسید مرزوق فرنگی گفت ای سران و ای
ناموران این حمزه نیست گمانم اینست که این رستم پیلتن است گفتند حمزه را شما نیک میشناسید که با وی جنگ کرده
مرزوق گفت تنها را آورند در رستم نگاه کرد گفت تحقیق که این حمزه نیست زیرا که اسپ او این نه بود من
حمزه را نیکو میشناسم این نبیرهٔ مخنوش است تعجیل کنید و او را بکشید میدان بیار استند مرزوق فرنگی در میدان
آمد نعره زد و گفت ای عرب زاده گمانم بود که تو حمزهٔ از تو احتراز کردم اگر من میدانستم که تو پسر رابع پلاس پوش
هستی سزای تو را همانجا میدادم پس مرزوق تیغ برگرفت رستم سپر بر سر آورد مرزوق تیغ حواله رستم نمود رستم
تیغش رارد کرد و تیغ خود را بکشید در نبرد شد چندان تیغ زدند که آفتاب در قطب فلک رسید پهلوان زاده
دو زخم تیغ بر مرزوق زد که مرزوق خسته گشت و عنان اسپ خود بگردانید در لشکر آمد بانگ بر سپاه
خود زد که بزنید این عرب زاده را بفرمان مرزوق تمام سپاه یکبار اطراف رستم را فرو گرفتند و رجنگ شد رستم
مست جنگ شد و تیغ دو دستی میزد رومی از فرنگیان می تافت و از کشته پشته میساخت به رستم چندان زخم رسیده
بود که حساب آنرا خدا داند راوی روایت کند که رستم با سپاه مرزوق فرنگی سه شبانه روز جنگ کرد روز چهارم اسپ
رستم سقط شد پیاده جنگ میکرد و سپاه فرنگ قصد گرفتن او را میکردند نمی توانستند رستم نهایت خسته و مجروح
شده بود جنگ با تیر میکرد چون تیر تمام شد مرزوق بانگ بر سپاه زد که بگیرید این عرب بچه را رستم در این حال
خدا را یاد کرد و عرض کرد خدایا ابیات تو گفتی هر آنکس که در رنج و تاب ٭ دعائی کند من کنم مستجاب ٭ چه عاجز
رانند ه دانم ترا ٭ درین عاجزی چون نخوانم ترا ٭ رستم در مناجات بود که امیر حمزه با یاران پیدا شدند فرنگیان
چون سواران را بدیدند در گریز شدند امیر حمزه چون نزدیک فرزند رسید فرزند خود را بدید بر دشت سوار گرد
و نعره زد و گفت ای فرنگیان از دست من کجا جان برید این بگفت و حمله آورد و تیغ دو دستی بزد و خود را
بدروازه حصار رسانید فرنگیان چو بدیدند که نزدیک شد که امیر دروازه را بشکند خبر بمرزوق بردند مرزوق
با تنها و پسران و دامادان تیغ را در دندان و کفن در گردن کرده فریاد کنان الامان الامان گویان بیامدند
و در پای جهانگیر افتادند امیر چون عجز آنها را بدید خطای آنها را عفو کرد و گفت آنگاه امان دهم که بگوئی لا اله
الا الله محمد رسول الله ابراهیم خلیل الله و حلقهٔ بندگی بگوش کنی و دختر خود را برستم دهی شاه فرنگ قبول کرد دختر
خود را برستم داد مجلس بیار استند و پیاله میگردان گشت مال و خراج در میان آوردند امیر عقد رستم بآئین ابراهیم
خلیل الله بست امیر با یاران چند روز در عیش بودند بعد با مرزوق از فرنگ بازگشت و در خرسنه آمد مرزوق
را با مخنوش آشتی داده از خرسنه روانهٔ کوه البرز شد والله اعلم بالصواب

داستان آمدن امیر حمزه از فرنگ و جنگ کردن با ملک اشتر و بستن ملک را در میدان

راویان اخبار روایت کرده اند که ملک اشتر در غیاب امیر هر روز جنگ میکرد و هیچکس بر او فایق نمی آمد روزی بعادت قدیم هر دو سپاه مقابل بودند که از طرف صحرا گرد برخواست و از میان گرد امیر با یاران نمودار گشت گردان عرب چون امیر را بدیدند شادمان گشتند ملک نعره زد و در میدان در آمد گفت ای حمزه از خوف من کجا گریخته بودی اکنون اگر مردی بیا و حمله بیار امیر اشقر را رکاب کرده در میدان آمد ملک گرز بکشید و بر سپر امیر چنان بزد که شعلهٔ آتش از آن گرز و سپر در فلک رسید و اشقر تا بزانو در ناله در آمد و گفت ای ملک اشتر ترا دو حملهٔ دیگر دادم ملک دو گرز بر سپر پهلوان بزد که از هر موی امیر آب بچکید چون نوبت امیر رسید پهلوان دست بر گرز برد و گرز را بر سپر ملک چنان زد که از ضرب گرز و گران سوار پشت اسپ خم شده ملک در خاک افتاد تیغ کشید خواست تا اشقر را پی کند امیر فی الحال اشقر را پس پشت انداخت و گرز دیگر فرود آورد ملک تا زانو در زمین فرو رفت گفت ای امیر حمزه آفرین باد بدین دست و بازوی تو پس امیر گرز سیوم را بر ملک برد ملک بهزار سختی رد کرد آورده اند میان ملک اشتر و امیر گرز دو گرز چندان شد که آفتاب در قطب فلک رسید پس ملک اشتر دست بر تیغ برد و بر سپر امیر زد پهلوان ضربش را رد کرد تیغ بشکست قبضه در دست ملک ماند آنرا بر امیر حواله کرد امیر باشارت تازیانه رد کرد و قبضه در خاک افتاد عمر امیه بدوید قبضه را برداشت و در قبضهٔ خودش آورد و در زنبیل انداخت ملک بانگ بر عمر زد و گفت ای عیار بلا در قبضهٔ من چندین جواهر خرچ شده که خراج یک ملکی باشد تو را ایگان کجا می بری عمر گفت ای نادان نشنیده که من حکم دارم که هر چه در میدان بشکند آن ملک من باشد ملک دست بر کمان برد و تیر در و پیوست گفت ای عیار بلا مشت را بمن ده و گرنه ترا هلاک خواهم کرد عمر گفت اگر مردی از من بگیر و عمر سپر کاغذی را پیش آورد ملک تیر بر عمر امیه رها کرد عمر جست زد تیر در خاک افتاد ملک تیر دیگر در شست گرفت و بر عمر امیه انداخت عمر جست دیگر زد و تیر در خاک افتاد ملک اشتر خجل گشت تیغ بکشید بر امیر حواله کرد امیر تیغ رد کرد و تیغ دو نیم ملک بشکست و قبضه در دست ملک ماند آنرا بر امیر نینداخت عمر امیه این رنگ دید فلاخن بکشید و گفت ای ملک قبضه بمن ده و گرنه از زور خواهم گرفت ملک گفت اگر مردی از من بستان عمر امیه چندان سنگ بلا بزد که ملک قبضه را پرتاب کرد و به امیر گفت ای عرب عجب بلائی همراه داری پس دست بر نیزه برد و بر امیر حواله کرد پهلوان جهان نیزه را بگرفت و سنان از و دور کرد و چوب را بگردانید در کمر ملک چنان زد که نیزه پارچه پارچه شد ملک از صد رزین بجنبید پس دست بر کمند ها بردند و اسپان را بر گردانیدند هر دو کمند ها پاره شد سواران باز گشتند دوال کمر یکدیگر را گرفتند و زور کردن اسپهای ایشان زانو بر زمین مالید هر دو سبار زان پیاده گشتند امیر ملک را بدو زانو کشید باز مقابل میشد چنانچه شب نزدیک رسید امیر گفت هوشدار که نعره میزنم عمر کلاه در هوا انداخت سپاه عرب دانستند که امیر نعره خواهد زد در گوشهای خود و اسپان

پنجه محکم کردند امیر نعره زده مالک اشتر را بر سر برده و گردانیده در زمین زده و بر سینهٔ او نشست و دست مالک بگرفت
که بهبندد مالک گفت چرا می بندی پس امیر فرمودند بگو خدا یکیست و دین ابراهیم برحق است مالک اقرار کرد امیر از سینهٔ
مالک برخاست و مالک را درکنار گرفت طبل بازگشت زدند امیر مالک را بر کرسی پهلوانی نشاندند و خلعت داد و تیغ نیز
مسلمان گشت چون روز دیگر شد آواز طبل جنگ برآمد آوازه در لشکر افتاد که روئین پولاد در رسید و او مردی پولاد
تن بود در آن عصر هم زور امیر بود چون شنید و بود که لشکر عرب و عجم یکجا شده است و هیچ مبارزی از امیر نمی تواند برابری
کند برای جنگ آمده این خبر بختک حرامزاده شنید به نوشیروان گفت ای شاه اگر حمزه هزار جان دارد هیچ سلامت
نبرد شاه بهرمز را به استقبال او فرستاد و او را بهزار تعظیم در خدمت نوشیروان آورد و نوشیروان او را نواخت بالای
از همه پهلوانان نشاند والله اعلم ؎

داستان آمدن تاجر بخدمت امیر و تصویر نشان دادن خواهر بهرام و عاشق شدن سعد بن عمر ۵۶

آورده اند که روزی امیر با یاران خود گرم صحبت بود که خواجهٔ بر در بارگاه آمد گفت بروید امیر را خبر کنید که بدیدن خواجهٔ
شما آمده است حاجبان لشتافتند و این خبر را بگوش امیر رسانیدند پهلوان در فکر و اندیشه شد که کدام خواجه است که او را
من پدر خوانده ام قند وز گفت یا امیر روز یکه بجزیره میرفتید صاحب قافله را پدر خوانده بودید پهلوان گفت بسیار نیکو
بسیار نیکو برو اگر همان خواجه است بیار قند وز بر در بارگاه بیامد چون نظر بخواجه کرد بشناخت و او را درکنار گرفت
و نوازش بسیار کرد نزد امیر آورد پهلوان او را بشناخت و از کرسی برخاست و او را درکنار گرفت و نوازش بسیار
کرد و در پهلوی خود نشاند و در پرسیدن احوال شروع کرد گفت ای پدر اول رنگ تو چون ماه تابان بود اینزمان
چرا زردی خواجه گفت ای فرزند از حال من مپرس که اگر سرگذشت مرا بشنوی دلت کباب میشود چون امیر اصرار
کرد خواجه ناچار گفت ای امیر من مردی ام تاجر و بتجارت بروم و بجز میگردم چون در شهر بردع وارد شدم نزدیک
قصر شاه کاروانسرائی بود آنجا فرود آمدم و مشغول خرید و فروخت بودم پادشاه آن شهر را بهرام بردعی نام
بود پهلوانیست که در روی زمین مانند او کس نباشد او را خواهری هست در پس پرده وصیت پدرش است که
هرکه پشت بهرام را در زمین آرد خواهرش زن او باشد روزی من در مقام خود نشسته بودم آن دختر بالای
قصر برآمده و تماشا میکرد نظر من بروی افتاد تیر عشق او در جگر من خلید و است شب و روز آرام و قرار ندارم
هیچ نوعی مرا با او وصال ممکن نیست از سوز عشق او صورتم زرد گشته و ضعیف و نحیف شده ام صورت او را نقش
کرده نزد خود میدارم و بدان نقش دل خود را قرار میدهم امیر گفت ای پدر آن نقش را بمن بنما خواجه کاغذ
از بغل خود بکشید و بدست پهلوان داد و بدین نقش انصاف داد که خواجه حق دارد که عاشق شده از قضا نظر
سعد بن عمر بر آن نقش افتاد مبتلا گردید و در دل گفت چون شب شود نیم شب از لشکر بیرون روم و راه
بردع را پیش میگیرم و با بهرام کشتی میگیرم شاید بختم یاری دهد و سعادت روی نماید پس امیر شرط مهمانداری
در حق خواجه بجا آورد خواجه امیر را وداع کرده برفت چون شب شد سعد بن عمر برخاست اسپ خود را زین کرد

وسلاح پوشید سوار شده راه بروع پیش گرفت از قضا اوزنگ وکورنگ درآنشب درطلایه بودند دیدند
سواری از لشکر بیرون آمده است هردو برادران بشتافتند وسعد را دریافتند وتعظیم کردند وگفتند ای شما
خیر باشد سعد گفت اگر شما مصاحب من میشوید من سر خود را بر شما بگشایم ایشان گفتند جان ما فدای تو باد
کی روا داریم که تو جائی تنها روی سعد تمام کیفیت خود به ایشان تقریر کرد ایشان با سعد بن عمر همراه گشتند و
نزدیک باغی فرود آمدند همان زمان گله گوسفندی پیدا شد سعد به یاران گفت بی شبه این گوسفندان
متعلق به هرومه خواهند بود ما ازین گله دو سه گوسفند را بکشیم تا فریاد باو رسد که بر ما بیاید پس شاید
بدین بهانه نزد ما بیایند پس اوزنگ وکورنگ برخواستند گوسفندی را گرفته وذبح کرده و آتش افروخته
در سیخ کردند شبان چون دو درا در باغ دید حیران ماند بدوید چون آنجا رسید سه نفر را دید بانگ برزد که ای
خون گرفتگان هیچ میدانید که درباغ که دو کرده اید واین گوسفندان مال کیست بدانید که این گوسفند متعلق
به هرومه است واین باغ خاصهٔ اوست پهلوان زاده گفت برو به هرومه بگو که نبیرهٔ امیر حمزه درباغ شما آمده
است وترا برای جنگ میطلبد شبان بدوید پیش هرومه رفت سر بزمین نهاد وتمام کیفیت را باز نمود هرومه چون
نام حمزه را شنید گفت ای شبان برو به بین که خود حمزه است یا دیگری شبان گفت من تحقیق نمیدانم سه جوان هستند
یکی از ایشان این سخن را میگوید که من نبیرهٔ حمزه هستم و برای جنگ هرومه آمده ام هرومه بخندید و هفت پاره
زرهٔ داودی در تن خود پوشید و سالک هفت صد منی را در دست گرفت پیاده سالک گردان دبیت
خوانان پیدا شد **بیت** هرومه هرومه هرومه هرومه ٭ که ویران کنم خانه مرز بوم ٭ چون بیرون آمدی
درختی را که از خود بلند تر میدید آن درخت را بسالک چنان میزد که آن درخت را پس میکرد و میگفت از من بلند تر
خواهی بود وچهل گز قد داشت درباغ درآمد از غرش او هرسه نفر گردان فی الحال سوار گشتند وبایستادند که هرومه در
رسید نعره زد که ای بندگان شما کیستید سعد گفت من نبیرهٔ حمزه ام برای کشتن تو مرا فرستاده است هرومه بخندید
وگفت ای پسر فضولی مکن مگر حمزه نام و آوازهٔ مرا شنیده است که خود نیامده است وترا فرستاده است سعد بن
عمر گفت مرا جواب ده بعد از آن پهلوان را بپرس هرومه گفت اگر مردی پیشتر آی سعد بن عمر خواست که در میدان درآید
اوزنگ وکورنگ عنان بگرفتند وگفتند کی روا باشد که با وجود بندگان تو در میدان روی اول ما جنگ کنیم بعد
تو سعد بن عمر ایستاد و اول اوزنگ در میدان درآمد هرومه سالک بگردانید و بر اوزنگ زد اوزنگ جان بحق تسلیم
کرد کورنگ در مقابل هرومه بایستاد هرومه او را نیز بسالک پست گردانید سعد بن عمر دست بر کمان برد و تیر به هرومه
زد تیر سعد بن عمر تا پنج زره هرومه رسید هرومه نزدیک آمد سعد سپر بر سر آورد هرومه سالک بر دست چپ گرفت
ودست راست دراز کرد ودوال کمر سعد را گرفت واز اسپ برداشت خواست که در زمین زند گفت ای بچه
مرا آرزوی حمزه است ترا چه بکشم برو حمزه را بفرست وخود باز گشت ونزد خواهر آمد گفت ای خواهر من دانستم که
حمزه خواهد بود فاما تحقیق کردم معلوم شد نبیره حمزه بود که با دو یاران خود آمده بود ومن یاران او را بکشتم.

و او را بلند اشتم و گفتم برو حمزه را بدست خواهرش گفت ای برادر خوب کردی پس سعد بن عمر برخاست و بر اسپ
سوار گشت حیران و غمناک از باغ بیرون آمد و چند فرسخ راه رفت و در دل گذرانید که من در لشکر چگونه بروم
بهتر اینست که سر در بیابان گذارم و جائی روم که کسی نشان مرا نیابد پس عنان خود از سمت لشکر بگردانید
و سر در بیابان نهاد و چند فرسنگ رفته بود که باغی دید سر در آن باغ کرده حوضی پر آب دید اسپ را آب داد و زین
فرود آورد و خود نیز سلاح از تن بیرون آورده درون حوض درآمد و آب بخورد و گرز زیر سر نهاده در خواب
رفت از قضا هرومه خواهری دیگر داشت که او را شوهر داده بودند و شوهر آن مرده بود یک دختر از و مانده بود که
حکومت آن شهر بدست آن دختر بود و دعوی پهلوانی میکرد اما هنوز او را بشوهر نداده بودند آن دختر میگفت
هر که پشت مرا در زمین آرد من او را بشوهری قبول خواهم کرد از قضا آن دختر با چهل کنیز در شکار رفته بود شکار کنان کنار
آن حوض رسید پهلوان زاده را دید چون ماه شب چهارده خفته کنیزکان گفت این جوان غریب مینماید اما آدمی
یا پری دختر پیشتر شده پهلوانزاده را بانگ زد از آواز بانگ او سعد بن عمر بیدار گشت سواری با سلاح ایستاده
دید برخاست سلاح بپوشید دختر نیزه بر سینهٔ پهلوان زاده حواله کرد پهلوان زاده نیزه‌اش بر گرفته زور کرد
از دست او بستد و سنان از و دور کرد و چوب را بگردانید و در کمر دختر چنان بزد که دختر در زمین افتاد
پهلوان زاده بدوید و بر سینهٔ او نشست پهلوانزاده سینه‌اش نرم یافت برقع از روی او دور کرد چون بدید
او را دید نقش خواهر هرومه را فراموش کرد گفت راست بگو که تو کیستی دختر گفت منم خواهرزادهٔ هرومه سعد بن عمر گفت
خواهر هرومه شوهر ندارد خواهرزاده از کجا پیدا شد گفت او را خواهر دویم بود بشوهر داده بودند اکنون پدر
من مرده است سعد بن عمر گفت چون بر سر غریبان آمدهٔ بنشین دختر گفت باقی عمر کنیز تو هستم تو نام خود را بگو
پهلوان زاده گفت مرا سعد بن عمر نام است من نبیره حمزه ام و کیفیت خود را تمام بگفت دختر خوش شد سعد بن عمر
را در خانهٔ خود برد و مجلس بیاراست بعد عقد خویش را با او به بست و در خلوت رفت روز و شب در عشرت میبود
اکنون چند کلمه از امیر بشنوید در آن شب که پهلوان زاده از بارگاه غایب شده بود صبح هر سو تفحص کرده بودند
او را جائی نیافتند امیر گفت یقیناً او عاشق خواهر هرومه شده نزد او رفته لندهور برخاست و گفت اوزنگ
و گوزنگ در طلایه بودند ایشان نیز رفتند امیر گفت مصاحب سعد خواهند بود عمر امیه گفت یا امیر هرومه
پهلوانی درشت است دیوانه صفت نشود که سعد تلف شود امیر گفت راست اینست که تو میگوئی پس امیر رستم
ثانی را بجای خود بنشاند و با عمر امیه بسمت ملک بردع روان شد بعد از چند روز در ملک بردع رسیدند و
بدر آن باغ فرود آمدند اوزنگ و گوزنگ را کشته یافتند امیر گفت یا عمر سعد تلف نشده باشد عمر گفت
اگر کشته شده بود با ایشان بود شاید هرومه او را زنده گرفته نزد خود برده است امیر برای اوزنگ و گوزنگ
افسوس خورد و بدست خود ایشان را در گور کرد و گفت یا عمر از شومی آن پسرک این بیچارگان جان دادند
عمر گفت یا امیر حکم خداوند عالم بر این رفته بود و چه باید کرد درین فکر بودند که همان گوسپندان پیدا شدند

عمرامیه بدوید گوسفند بزرگی را گرفته پیش امیر آورد و ذبح کرده آتش افروخت کباب کرد امیر گفت ای عمر
خدا داند که این گوسفندان از که خواهند بود عمر گفت ای امیر بخور هنوز گوشت در سیخ بود که شبان پیدا شد
و بانگ زد که ای دیوانگان نبیره حمزه آمده اینجا شکست خورده رفته است عمر گفت بر تو هیچ معلوم است که نبیره
حمزه چه شد گفت یاران او را هرّوم کشت و او را زنده رها کرد نمیدانم چه شد امیر گفت الحمد لله پسرک زنده
گفت برو هرّوم را بگو که حمزه آمده است شبان بدوید پیش هرّوم رفت سر بر زمین نهاد هرّوم گفت ای شبان
چه دیدی شبان گفت که حمزه آمده است گفت تحقیق تو میدانی که همان حمزه است شبان گفت هیبت او گواهی
میدهد که بتحقیق حمزه است هرّوم سلاح بپوشید و سالک گردان از خانه بیرون آمد و نعره زنان در باغ درآمد
و پهلوان آواز نعره او را بشنید گفت ای عمر هرّوم رسید و فی الحال بر اشقر دیوزاد سوار گشت که هرّوم پیدا
شد چون امیر را بدید بقهقه بخندید گفت ای حمزه سالهاست که آرزوی جنگ تو دارم خوش آمدی پس سالک
را برامیر انداخت پهلوان گرز بر سالک زد زنجیرهای سالک در گرز به پیچید هر دو در زور شدند زنجیرها
سالک بشکست هرّوم دست بر مهرهای سالک برد و بر امیر زد پهلوان باشتیب سپر رو کرد چون هرّوم دید که
بر دست او هیچ اسلحه نماند در آن باغ یک درخت را از بیخ برکند . وسلاح خود بساخت امیر فی الحال پیاده گشت
و یک درخت نیز بکند و در جنگ پیوست عمر امیه در تماشا بود هرّوم و امیر تا شب جنگ کردند هرّوم گفت
آفرین باد ای حمزه قدری روی بنمای که پیری یا جوان امیر دامن جامه بر داشت هرّوم در رویش نظر کرد گفت
در پیرانه سالی این قوت داری در عالم شباب چه بودی پس هرّوم گفت ای شیر نر باز میگردم و ترا علوفه و شراب
میفرستم و سالک خود را بست بجز امیر گفت برو بفرست فاما راست بگو که نبیره مرا چه کردی هرّوم گفت بچه
بود با من جنگ کرد من او را زنده رها کردم رو بتو داشتم و لیکن یاران او را که کشتم افسوس کردم پهلوان گفت
حکم خدا برین رفته بود پس هرّوم باز گشت امیر به عمر گفت دیدی تماشای هرّوم را عمر گفت همچنین مردی در
روی زمین نباشد پهلوان گفت ملک خدا بی پایان است مردان در عالم بسیارند اما هرّوم نهایت
پهلوان پیر و راست چون هرّوم در خانه رسید نزد خواهر رفته گفت ای خواهر برای تو شوهر پیدا شد
صفت امیر را پیش خواهر کرد و برای امیر خوراک فرستاد پهلوان گفت ای عمر تو خود طعام بیار عمر از زنبیل
طعام بیرون آورد و هرّوم آهنگران را جمع کرد سالک مقصد منی را درست کرده در باغ در آمد امیر چون
او را بدید سلاح بپوشید و بر اشقر سوار شد هرّوم گفت ای حمزه من پیاده و تو سوار جنگ چگونه کنم امیر
نیز پیاده شد گرز بر دست گرفت هرّوم گفت نزد من جز سالک هیچ اسلحه نیست و تو گرز را بینداز
چون سالک شکسته شود بعد من چه کنم پهلوان سپر بر آورد و تازیانه برداشت هرّوم سالک را گردانید
امیر بعادت قدیم بتازیانه رد کرد و چنان زد که سالک پراکنده گشت و یک مهره در سر مبارک امیر رسید
سر امیر بشکافت همدران وقت تیغ بکشید و بر هرّوم زد تیغ امیر هفت زره او را دو پاره کرده بر کتف هرّوم آمد

آه سرم کرد بانگ زد و بازگشت و گفت مرا زخمی کردی اکنون باز میگردیم تا قرار گیریم امیر گفت رای
رای تست اما امیر بیهوش گشت عمر امیه با استره موی مبارک را از مقام جراحت دور کرد و مرهم بست
بعد سیوم روز امیر چشم بگشاد و برخاست و بنشست طعام و شراب بخورد هروم نیز از آن زخم بهتر شده بود
سلاح بپوشید سالک برداشت نزد امیر بیامد پهلوان نیز آماده کار شد و مقابل او بایستاد هروم سالک
بجنبید و بچرخانید خواست تا بر امیر زند امیر بدوید و کمر او را بگرفت و چنان نعره زد که تا شانزده فرسنگ
زمین و زمان کوه و بیابان همه در جنبش آمدند هروم را برداشت بالای سر بچرخانید و بر زمین زد و بر سینه
او بنشست و گفت بگو که خدا تعالی یکیست و دین ابراهیم برحق است هروم اقرار کرد امیر از سینه او برخاست
و او را در کنار گرفت پس هروم امیر و عمر امیه را داخل شهر برد و مجلس بیاراست و عرض کرد که وصیت پدر من
است هر که پشت ترا در زمین آرد خواهر خود را بدو دهد امیر قبول کرد پس عمر امیه عقد خواند امیر با آن دختر در
خلوت شد و مدتی آنجا بماند تا خواهر هروم حامله شد این خبر بسعد رسید سعد سلاح پوشیده در بردع آمد نعره زد امیر
در مجلس نشسته بود چون نعره سعد را شنید گفت کدام مبارز است برو تفحص کن هروم سالکی بیرون آمد چون
نزدیک رسید سوار سعد بدید هروم سالک برداشت و قصد او کرد سعد بن عمر از اسپ فرود آمد هر دو پای
هروم را بگرفت و از زمین برداشت بالای سر بچرخانید و در زمین زد و بر سینه هروم نشست هروم گفت
ای مرد نام خود بگو گفت مرا سعد بن عمر نام است من نبیره حمزه ام هروم گفت برخیز تا ترا نزد جدت برم
سعد برخاست پیش امیر آمد پهلوان خوشدل شد و او را بسیار بنواخت هروم گفت یا امیر عجایب چیزی امروز
شده است چون نبیره تو اول نزد من آمده بود من او را برداشتم در هوا انداختم درین وقت او مرا بر زمین
زد هر چند که خواستم مقابل شدم نتوانستم امیر تبسم کرد و گفت ای هروم آن روز بعلت عشق بیمار شده بود
این زمان بر عادت خود است تو کی توانی برابر او شوی پس طعام آوردند خوردند بر داشتند ساقیان
سیم ساق مه روی جام زرین در گردش آوردند امیر مدتی در بردع بسر برد پس بسوی لشکر روان شد

داستان ۵۷ آمدن امیر در لشکر با هروم سالکی

چون امیر را ملک بردع بدست آمد هروم را گفت من در لشکر خود میروم تو درین مقام باش هروم گفت
ای امیر این زمان من بی تو ماندن نتوانم پس پهلوان با سعد و هروم روانه شدند و در غیبت امیر هر روز نوشیروان
با روئین پولادتن بجروان عرب جنگ میشد کسی بستن و کشتن او را نمی توانست روزی طبل جنگ زدند
و سپاه سوار شدند که روئین پولادتن در میدان در آمد و بانگ زد که ای اعرابیان هر کرا آرزوی مرگ
است در میدان من بیاید هرزوق فرنگی اسپ در میدان براند و روئین بر سپر هرزوق گرز چنان زد که پشت
اسپ هرزوق خم شد و هرزوق افتاد تیغ بکشید و چنان بر سپر او زد که هر چهار دست و پای او در اقلیم
گرز روئین بدوید و کمر بند هرزوق را بگرفت و بر زمین زد شور در تمام سپاه افتاد و مالک اشتر را طاقت

نماند نعره زد و گفت ای کافر یار مرا بی آبرو کردی اکنون کجا روی ای روئین تن بیار هر چه داری روئین تن گرز
بر مالک چنان بزد که آوازی مهیبناک بر آمد ولیکن هیچ زیان نرسید نوبت بدست بر تیغ برد و بمالک بزد که مالک بیکار
گشت بازگردید طبل آسایش زدند هر دو سپاه فرود آمدند چون روز شد روئین در میدان در آمد مبارز خواست
نخع اشتر رستم پیلتن را خدمت کرد و در میدان رفت روئین نیزه بگردانید و در سینهٔ نخع حواله کرد نخع خواست که
برخیزد زخمی گشت وگفت ای نخع ترا می کشم برو از خود پهلوان تر بفرست لندهور را طاقت نماند اسپ
در میدان براند و با روئین تن در نبرد شد عاقبت لندهور را روئین تن بیکار کرد نجتک صاحب اخوار گفت
ای شاه روئین تن در زور از حمزه زیاده تر خواهد بود چرا که از جنگ کردنش همچنین معلوم میشود چون روز
دیگر شد هر دو سپاه سوار شدند که روئین تن مبارز طلبید بدیع الزمان رستم را خدمت کرد و مقابل شد روئین
گفت که ای کوتاه تو کیستی نام خود بگو بدیع الزمان گفت مرا بدیع الزمان گویند من نبیرهٔ حمزه ام گفت هوشدار
دست بر گرز برد چنان بر سر او زد که گویا طشت از بام در افتاد بدیع الزمان رد کرد پس نوبت به بدیع الزمان
رسید بدوید و دوال کمرش را بگرفت او نیز دست زد هر دو در زور شدند چندان زور کردند که اسپان شان
زانو بر زمین مالیدند مبارزان پیاده شدند پهلوان زاده روئین تن را زور کرده بدو زانو کشید روئین
زور کرده برخواست دست از هم باز داشتند چون روز دیگر شد هر دو سپاه ایستاده بودند که از صحرا گرد
برخاست و از میان گرد امیر حمزه با سعد و عمر امیه و هروم بر دعی پیدا شدند لشکریان دویدند و بشتافتند و امیر
را استقبال کردند امیر هر یکی را در کنار گرفت و هروم را فرمود با یاران ملاقات کند چون روئین امیر را
بدید گفت ای عرب ترا میخواستم امیر اشقر را رکاب کرد و گفت بیار تا چه داری روئین تن بدوید و دوال
کمر امیر را بگرفت پهلوان نیز زنجیر کمرش را بگرفت هر دو در زور شدند چندان زور کردند که اسپان شان زانو
بر زمین مالید و هر دو مبارزان پیاده شدند امیر نعره بزد و روئین را بالای سر برد و بگردانید و بر
زمین زد و بر سینهٔ او بنشست و دست او را ببست و تسلیم عمر امیه کرد هر دو سپاه باز گشتند امیر
در بارگاه نشست و با یاران مشغول عیش گشت و تمام یاران نزد عمر امیه آمدند و گفتند ای عیار جهان
این روئین تن تمام یاران را بی آبرو کرده است و امیر این را نخواهد کشت و ما چه گونه میتوانیم این را ببینیم
باید این کشته شود عمر گفت کشتن او بعهدهٔ منست عمر قلعی گرم کرده به هروم گفت تا دهن او را باز کند
هروم سر روئین تن را در بغل گرفت و چنان زور کرد که روئین تن دهن واز کرد عمر امیه تمام قلعی را
در دهان او انداخت روئین تن جان بداد چون امیر بر کرسی پهلوانی بنشست پهلوان فرمود روئین
را بیارید عمر امیه گفت او را هروم دیوانه بکشت پهلوان بجانب هروم نگاه کرد هروم گفت من چه دانم
عمر امیه گفت که دهن این را باز کن من باز کردم پس چیزی بیاورد و در دهن او انداخت او دست
و پا بزد و جان بداد امیر دریافت که این حرکت عمر است از کرسی برجست و دست عمر امیه را بگرفت

عمر گفت من چه کنم او تمام یاران را بی آبرو کرده بود من او را کشتم امیر گفت به توچه کرده بود که تو او را کشتی
و آنچنان مبارز را ضایع کردی عمر گفت لایق این سزا بود خوب کردم که کشتم امیر گفت بخدا جز تو دیگری بود
او را می کشتم امّا ترا چند چابک باید زد دست بر تازیانه برد هفت چابک بر عمر امیه فرود آورد و گفت برای
این زدم تا بار دیگر این چنین نکنی عمر امیه از بارگاه بیرون آمد و بایستاد و بآواز بلند گفت ای حمزه اگر
عوض این هفت چابک هفتاد تر نه از پشت امیه زری نیستم و نباشم این بگفت و نزد نوشیروان رفت گفت
ای شاه من چندان این عرب را خدمت کردم آخر از وی این سزا یافتم که برای کافری مرا هفت چابک زد
اکنون میخواهم که خدمت تو کنم و سر آن عرب را بدهم اگر تو اجازه دهی نزد تو باشم نوشیروان گفت
بر چشم من بنشین او را خلعت پوشانید و بر کرسی نشستن فرمود امیر حمزه از خوف عمر امیه خواب را رها کرد
بیدار می بود و عمر هم هر شب گرد بارگاه میگشت و امیر را نشسته میدید باز میگشت تا هفت شبانه روز
بر امیر قدری خواب غلبه کرد عمر امیه در کمین بود مشتی داروی بیهوشی در یک نهاد و پیش دماغ پهلوان
داشت امیر دم در کشید و داروی بیهوشی در دماغ امیر رفت امیر عطسه زد و بیهوش گشت عمر امیه بدوید
امیر را در کمند به پیچید و بیرون آورد و در صحرا برد و در یک درختی محکم ببست پس امیر را هوشیار کرد
چون امیر خود را بسته دید انگشت حیرت بدندان گزید عمر دست بچوب برد و هفتاد چوب بامیر زد پهلوان
بجنبید زور کرد و کمند پاره شد عمر از پیش امیر بگریخت امیر میدوید و میگفت بخدا تا خون ترا نریزم نگذارم
عمر گفت یا امیر من حیله سوگند ترا پیدا کردم و آن اینست که در اندام من نشتری بزن تا خون من در زمین
ریزد گویا خون مرا ریختی امیر گفت ای دزد نیکو حیله انگیختی و گرنه کار دشوار میشد پس امیر نشتر در وجود عمر امیه
زد خونش بریخت پس هر دو در بارگاه آمدند و دست در پیاله بردند و با عیش بنشستند والله اعلم بالصواب

جلد چهارم

داستان ۸۵ آمدن فردک حکیم نزد امیر و کور کردن امیر را با گردان عرب

راویان اخبار چنان آورده اند که فردک نام حکیمی نزد نوشیروان آمد و گفت که بدان و آگاه باش که در نجوم
من چنان بیرون آمده است که حمزه را با یاران بدست خود کور کردانم شاه گفت اگر چنین کاری بکنی هرچه
بخواهی بتو بدهم پس الحکیم در لشکر عرب نزد عمر امیه آمد و گفت من مردی غریبم و لیکن طبیبم اگر عیار جهان
رضا دهد بخدمت امیر بروم عمر امیه او را نزد امیر آورد و گفت یا امیر نزد من تا زه حکیمی رسیده است
اگر فرمان باشد بیارم زیرا که او را در طب صادق می بینم امیر گفت بیار عمر امیه او را بیاورد پس فردک
حکیم نزد امیر بود امیر به فردک گفت که چشمهای من قدری درد میکنند سرمه بیار تا در چشم کنم روشنائی
زیاده شود فردک سرمه درست کرده بخدمت امیر آورد چون امیر آن سرمه را در چشم کشید بسیار منفعت

دید یاران را نیز فرمود ازین سرمه چشم بغایت روشن میشود شما نیز بکشید بموافقت امیر جمله یاران سرمه در چشم
کردند چون چند روز برین بگذشت فرخ خود را معتمد یافته داروی کوری را در سرمه بیامیخته پیش پهلوان آورد
امیر با عتقاد و اعتماد آن سرمه را فی الحال در چشم کشید و کردان عرب نیز سرمه در چشم کردند چون فرخ بدبخت
کار خود را باتمام رسانید از بارگاه بیرون آمده نزد نوشیروان رفت و گفت ای شاه شاد باش حمزه را با
عمر امیه و جمله پهلوانان کور کردم بختک حرامزاده از کرسی برخاست و فرخ بدبخت را در کنار گرفت و گفت
چگونه دانم که حمزه کور شد گفت بفرمای تا طبل جنگ بزنند معلوم خواهد شد پس شاه بفرمود تا طبل جنگ زنند
چون آواز طبل برآمد پهلوان گفت غیر وقت آواز طبل برآمده است اسپ بیارید تا چشم را بشویم چشم را چون
باب بشست و چشم را گشاد گفت ای یاران روشنی چشم من زایل شده است یاران نیز گفتند که ما نیز کور
شده ایم و هیچ نمی بینیم پس فرخ بدبخت را طلبیده نیافتند امیر گفت ای یاران کور شده ایم مگر نه مرده ایم برخیزید
و سلاح بپوشید امیر و یاران همه سلاح بپوشیدند و حاضر شدند نوشیروان چون الحالت را بدید بفرخ بدبخت
گفت که تو میگفتی که ایشان کور شدند این زمان چگونه در جنگ آمدند فرخ گفت ای شاه یکی را در میدان
فرست تا کوری ایشان را معلوم کنی یک سواری را در میدان فرستادند امیر خواست تا در میدان رود
هردم عنانش را گرفت گفت مرا فرمان ده من بروم امیر گفت برو بخدا سپردم پس هردم در میدان درآمد
و گفت ای کافر بیا تا چه داری سوار گرز بکشید و بر سر هردم زد هردم بر سالک گرفت زنجیرهای سالک
در گرز به پیچید زور کرد از دستش گرز را بستد بگردانید و چنان بر او بزد که آن مرد با مرکب کشته گشت سواری
دیگر در آمد او نیز بماند بدین نمط چهل سوار را بکشت پس نوشیروان گفت هزار سوار تیرانداز بر هردم تیر بزنند
سواران یکبارگی هزار تیر رها کردند و متصل میزدند که بر هردم هیچ تیری اثر نکرد زیرا که هفت زره داودی
پوشیده بود بعد از آن هردم درمیان ایشان افتاد میکشت و از کشته پشته میساخت چند تیرانداز قا دردست
بر پای هردم میزدند هردم فریاد کرد که ای امیر زود بفریاد برس و گرنه هلاک میشوم امیر بخیه اسمعیل شنقر را برا نید
و گفت کار خود را تمام کردی باز گرد هردم بازگشت بختک لعین گفت ای شاه بفرمای تا جمله سپاه یکبارگی
بر حمزه حمله کنند زیرا که اینها کورند تا کی جنگ خواهند کرد نوشیروان بفرمود تا همچنان کردند امیر هر کرا بر سر
میزد همچو گوی می پرانید و هردم در کمر میزد تا دو ساق فرود می آورد های هوی مردان و نعرهای دلیران
آواز نعره های کردان برآمد هر کرا بر سر میزد دو پرکاله میساخت سپاه عرب چون بدیدند یکبارگی حمله کردند
و در جنگ پیوستند چون شب درآمد هر دو سپاه بازگشتند امیر گفت ای یاران کافران معلوم کرده اند
که ما کوریم اکنون حصار نزدیک است درون حصار درآییم عمر امیه گفت ازینجا اردویل نزدیک
است پس امیر سوار شد راه اردویل را پیش گرفت چون کافران این خبر را یافتند عقب کردند امیر فرمود
تا اسباب و اساس را در اردبیل بیارند و خود با سیصد کردان در سپاه نوشیروان افتاد و میکشت

وراه میراندند تا شش شبانه روز راه میرفت روز چهارم باردویل رسیدند و درون حصار درآمدند و دروازها به بستند
و خندق را پر آب کردند برج و باره را مردان گرفتند نوشیروان حصار را محاصره نموده جنگ میکرد امیر در بندگی
خدا تعالی مشغول شده بینائی خود را از دانا و بینا شب و روز میخواست والله اعلم بالصواب

داستان ۵۹ آمدن حارث و هاشم فرزندان امیر و رهائی دادن امیر را

چون امیر در اردویل قرار گرفت و این خبر در اطراف عالم پراگنده گشت که حمزه را با یاران کافران کور کرده‌اند این خبر
در بردع نیز رسید و در بردع از خواهر هرودم فرزندی شده بود او را هاشم جگرخوار نام کرده بود هاشم نه ساله
شده بود و در شکار میرفت و شیران را میگرفت و میکشت و جگر آنها را گرفته کباب میکرد و میخورد از سبب آن جگر
خواره لقب یافته بود و خواهرزاده هرودم را که سعد بن عمر گرفته بود از وی نیز پسری متولد شده بود مادرش او را
حارث نام کرده بود هر دو یکجا بازی میکردند چون ایشان را این کیفیت روشن گشت از بردع با لشکر روان
شدند بعد از چند روز در اردویل رسیدند کافران را دیدند که لشکر را محاصره کرده اند و جنگ میکنند پس هر دو
دستارها را از سر فرود آوردند و در گردن مرکبان بستند و شمشیرها را کشیدند و میان کفار افتادند هر کرا
بر سر میزدند همچو گوی می پرانیدند و هر کرا در کمر میزدند دو پرکاله میکردند و هر کرا بر تارک میزدند تا دو ساق
میرسانیدند و از کشتها پشته می ساختند تا درون حصار رفته با امیر پیوستند پهلوان از آمدن ایشان خوشدل
گشت و شکرانه خدای عزوجل را بجا آورد و ایشان را بسیار نواخت هاشم و حارث گفتند ای امیر بهتر
این باشد که ازین حصار بیرون آئید و راه بردع را پیش گیرید زیرا که آنجا علوفه بسیار است و نقل و شراب
بیشمار است پهلوان با یاران از حصار بیرون آمدند و راه بردع را پیش گرفتند و با کافران جنگ میکردند
تا به بردع رسیدند و داخل قلعه شدند کافران حصار را محاصره کرده جنگ میکردند تا شش ماه برآمد امیر بغایت
تنگدل گشت و گفت ای یاران شما بسبب یکجان من تلف نشوید بهتر این باشد که مرا تسلیم نوشیروان کنید
و خود هر جا که دانید بروید همه یاران گفتند هزار جان ما فدای تو باد ما تا آنکه زنده ایم خاکپای تو هستیم
ای امیر این چه سخن است که تو میگوئی تا جان در تن است ترا تنها نگذاریم درین فکر بودند که خواجه خضر علیه السلام
در رسیدند و برگ سبزی در چشمهای امیر بمالید امیر چشم بگشاد و خواجه را دید بپای خواجه افتاد خواجه امیر را در کنار
گرفت و گفت ای فرزند در حق تو خدا تعالی کرم بسیار کرده است اکنون این برگ را در چشمان یاران بمال امیر
برگ را بر چشمهای یاران بمالید فوری چشمها روشن گشت شکر خدای عزوجل را بجا آوردند پس عمر امیه از کرسی
برخاست و پیش امیر سر بر زمین نهاد و گفت ای شاه مردان جفای کفار بر ما بسیار شده است بخصوص از آن
بختک حرامزاده اگر فرمان دهی خوب سزای او را دهم امیر فرمود ای دوست این همه حکم خداست کافران
کیستند که بر کسی جفا کنند تحمل کن عمر آن زمان هیچ نگفت چون شب شد از حصار بیرون آمد خود را بلباس
مطبخی ساخت و پیش بختک رفت و گفت بختک را خبر کنید که یک طباخ خوب از دیار روم آمده است هرچه

خوب می پزد اینچنان حریسه کسی نخورده است سخنک حرامزاده را خبر کردند عمر امیه را اندرون طلبید عمر امیه را
سرتاپا نگاه میکرد و در دل خود گذرانید که این عمر امیه نباشد که آمده مرا بازی دهد بعد از آن خیال کرد که عمر امیه اینجا
پس جاسوسان خود را طلبید و گفت بروید در بارگاه حمزه ببینید که عمر امیه آنجا هست یا نه جاسوسان سخنک
حرامزاده روانه شدند و بازگشتند و بخدمت سخنک رسیدند و گفتند که ای وزیر ما بفرمان شما اندرون حصار رفتیم
عمر امیه را در بارگاه امیر دیدیم سخنک را یقین شد که این مرد مطبخی است بفرمود تا اسباب پختن حریسه بعمر امیه دهند
اسباب حریسه را بعمر امیه دادند عمر حریسه پخته صبح پیش سخنک بختیار حرامزاده آورد آن حرامزاده بخورد و گفت
من در تمام عمر خود اینچنین حریسه نخورده ام پس روز دیگر عمر امیه را پیش پادشاه کرد و گفت ای شاه مطبخی غریب
تازه رسیده است حریسه چنان می پزد که کسی اینچنان پختن نتواند شاه گفت نیکو باشد بیار او را سخنک عمر امیه را
بخدمت نوشیروان برد شاه عمر را قبول کرد و انعام فرمود و بر سر مطبخیان سردار گردانید پس هر روز عمر امیه حریسه
می پخت و نزد نوشیروان می آورد شاه از لذت تمام میخورد و انعام میداد چون چند روز گذشت عمر امیه
خود را معتمد کفار دید یک شب گندم تنها در دیگ کرده و هیزم زیر آن نهاد و میسوخت شاگردان گفتند که ای
خردمند چرا گوشت نمی اندازی عمر گفت صبر کنید استادان ما گفته است که نیم شب تا گوسپندی فربه خواهم
داد شاگردان صبر کردند پس عمر امیه نیم شب از مطبخ بیرون آمد و در بارگاه سخنک حرامزاده در آمد سخنک را خفته
دید مشتی داروی بیهوشی پیش دماغ او داشت و دم در کشید دارو در دماغ او رفت و عطسه زده بیهوش
گشت عمر امیه او را برداشت و در مطبخ آورد شاگردان که بیدار بودند چون اینحالت را دیدند خود را خفته ساختند
متعجب ماندند عمر امیه طناب در گردن سخنک انداخت و در سقف بیاویخت کارد کشید و گوشت او را بریده
و در دیگ جوشان می انداخت چون تمام شد استخوان او را در زیر زمین دفن کرد بعد شاگردان را بیدار
کرد و یک مشت مویز بطریقی به داروی بیهوشی پرورده از زنبیل در آورد و یکان یکان را بخوردن داد چون
ایشان بیهوش شدند سرهای ایشان را برید و در زیر خاک کرد گفت مثلی مشهور است که سر بریده بانگ نکند
چون صبح شد حریسه را پیش شاه آورد نوشیروان با جمله ملوک حریسه میخوردند و میگفتند امروز حریسه خوب است
و در آن روز خواجه بزرجمهر حکیم در علم نجوم دیده بود که نوشیروان امروز حریسهٔ گوشت سخنک را خواهد خورد
آمدن در بارگاه را تاخیر انداخت چون دانست که حریسه خورده شد نزد شاه آمد نوشیروان را در خوردن
دید شاه چون خواجه را بدید بطلبید خواجه گفت من طعام خورده ام حاجت ندارم اگر بالای این طعام بخورم زهر
هلاهل باشد شاه هیچ نگفت و در اثنای خوردن انگشتر سخنک حرامزاده از صحنک بیرون آمد شاه گفت
ای طباخ در حریسه این چه چیز است عمر امیه معلق زنان از بارگاه بیرون آمد و نزد امیر رسید تمام احوال را
باز نمود پهلوان گفت بد کردی ای عیار گوشت آدمی را بآدمی خورانیدی چون نوشیروان دید که مطبخی از پیش
بگریخت کسی را طلب سخنک فرستاد او را نیافتند و دانست که این حریسه از گوشت سخنک بود و چندان قی کرد که مریم

داستان ۶۰ کور کردن نوشیروان خواجه بوذرجمهر حکیم را و ترک پادشاهی نمودن و بر تخت نشستن هرمز

چون نوشیروان از مرض صحت یافت روز دیگر بر تخت نشست و شاهان تمام مملکت را حاضر آورد پس روی
جانب خواجه بزرجمهر کرد و گفت ای پیر غدار چون میدانستی که عمر امیه مرا کوفت بختک بخورانید تو چرا بمن
خبر ندادی خواجه گفت اگر من ترا از نیکار خبر میدادم تو عمر امیه را هلاک میکردی و زنده نمی گذاشتی و تو هم
از من نپرسیدی حکیم را نباید که تا پرسیده سخن گوید نوشیروان گفت تو از من عاصی گشتی اکنون سزای تورا
خواهم داد خواجه گفت آنچه حکم خداست بر آن راضی ام پس نوشیروان فرمود تا هر دو چشم خواجه را بکنند و جهان
روشن بر او تاریک گردانند و خود ترک پادشاهی را گرفته هرمز را بر تخت نشانید و خود در همین رفت خواجه
بزرجمهر نزد امیر آمد و گفت ای فرزند مرا در مکه بفرست که سید عالم رسول آخر الزمان پیدا شده است بروم
خاک قدم او را در چشمهایم بمالم تا الله تعالی بینائی دهد پس امیر خواجه را در مکه روانه کرد چون خواجه در مکه
رسید سید عالم چهل روز شده بود که تولد شده بودند خواجه عبد المطلب و رئیسان دیگر در خانه کعبه ایستاده
دید و دوید و خاک پای آنحضرت را برگرفت و در هر دو چشم خود انداخت و جامه بر آن لبست و مناجات
کرد یا الهی بحرمت خاکپای قدم حبیب خود چشمهای این بندهٔ ضعیف را روشن گردان از درگاه خدا هاتفی آواز
داد که ای خواجه بزرجمهر شفیع بزرگ آوردی و حاجت اندک خواستی اگر میگفتی بحرمت خاک قدم پیغمبر آخر الزمان
مردگان مشرق و مغرب را زنده گردانی زنده میگردانیدم بعد از زمانی جامه از چشم دور کرد و روی حضرت
رسالت را دید و هر دو پای مبارک را بوسه داد و این معجزه در تمام ملک عرب و عجم منتشر شد دانستند
که این بچه پیغمبر آخر الزمان خواهد بود القصه چون هرمز بر تخت نشست پسر خواجه بزرجمهر که سیاوخش نام داشت
بجای پدر بمنصب وزارت رسانید و پسر بختک را که بختیار نام داشت او را نیز بجای پدر منصوب
نمود اما بختیار در حرامزادگی از بختک سر آمد بود هرمز تمام امورات را به او واگذار نمود و هر چه میگفت
هرمز به آن کار میکرد روزی هرمز گفت ای وزیر بی نظیر فکری بکن که شر این اعرابیان دفع شود
بختیار گفت ای شاه دل فارغ دار که من در قضا و قدر نامها روانه میکنم و این قدر لشکر میطلبم که
عربان را زنده دستگیر کنند درین گفتگو بودند که سپاهیان در رسید و سر لشکر ایشان مرزبان زرده شت
جادو میگفتندی سبب آمدن ایشان این بود که نوشیروان فرمانی به کاوک لنگی بدین مضمون نوشته بود که بدان
و آگاه باش که حمزه نام مردی در عرب پیدا شده است که هژده سال در کوه قاف با دیو و پری و اهرمنان
جنگ کرده و همه را زیر تیغ آورده و بسلامت بیرون آمده و چندین شاهان را از تخته تخت بتخته تابوت
رسانیده است این زمان نزدیک است که در ملک اختر در آید و پادشاهان رخام را مسخر نماید چون
کاوک لنگی کیفیت را معلوم کرد روی بجانب پسران و دامادان آورد و مرزبان زرده شت بر پای خواست

کاؤلنگی خدمت کرد و گفت ای شاه اگر فرمان باشد من بروم حمزه را برسن در گلو کرده بیارم پس کاؤلنگ هشت
هزار سوار با وی نامزد فرمود از رخام بیرون آمد و سمت راه بروع پیش گرفت و بعد از چندگاه در
بروع رسید هرمز او را استقبال کرد بهزار تعظیم در بارگاه برد و بر کرسی جهان پهلوانی بنشاند و شرط مهمانی
بجا آورد و خلعت خاص بپوشانید چون روز شد هرمز طبل جنگ زدن فرمود و با سپاه قاهره سوار
شد و در میدان بایستاد و امیر حمزه چون آواز طبل جنگ شنید با لشکر خود سوار شد و در میدان حاضر
شد هر دو لشکر نظر در میدان داشتند که کدام مرد آهنگ میدان کند یا کدام مرد نام خود را عیان کند
که گرگ سواری روی در میدان آورد و بانگ زد که ای اعرابیان حالا کجا میروید هر کرا آرزوی
مردن است در میدان بیاید گردان عرب گفتند اسپان ما نزدیک گرگ نخواهند رفت عمر معدی گفت
اگر فرمان باشد پیاده شده جنگ کنیم و دمار از نهاد گرگ سواران بر آریم امیر گفت حاجت نیست که
شما در رنجه شوید من در میدان می روم هردوم بر دوید گفت ای جهانگیر من پیاده میروم کشتن اینها
در عهده منست اگر فرمان شود من بروم امیر گفت برو بخدا سپردم هردوم سالک را بگردانید و غرش
کنان در میدان درآمد گرگ سواران گفتند ای پهلوان چه نام داری نام خود بگو تا بی نام کشته نگردی
هردوم گفت من شاه ملک بروع ام مرا هردوم گویند گرگ سوار حربه خار ماهی را بکشید و بگردانید و بر هردوم
حواله کرد هردوم حربه را بسالک گرفت به پیچید هرچند گرگ سوار زور کرد رها نتوانست بکند هردوم زور
کرده از حربه را ببستد و سالک را گردانید چنان بر سر گرگ سوار زد که با گرگ او را پست گردانید عمر
گفت ای هردوم گرگ را چرا میکشتی مرد را بکش و گرگ را بمن ده هردوم گفت ای دوست گرگ را چه خواهی
کرد عمر امیه گفت با اسپان خواهم بست تا اسپان با او خوی گیرند زیرا که ما را در زمین اختر باید جنگ کرد و
اسپان ما ازین جانور می ترسند کار دشوار میشود هردوم گفت خوب گفتی بعد ازین نخواهم کشت پس گرگ
سوار دیگر در میدان آمد و حربه بر هردوم انداخت هردوم آن حربه را نیز بسالک به پیچید زور کرده از
دست او بستد و بگردانید و بر سر او زد که با زمین پست شد راوی روایت کند که چهل سوار بسیار زر
گرگ سوار را از زور هردوم بکشت چون شب شد طبل بازگشت زدند هر دو سپاه فرود آمدند هردوم
بخدمت امیر آمد پهلوان او را بسیار بنواخت چون روز دیگر شد هر دو سپاه سوار شده در میدان
آمدند که هردوم باز امیر را خدمت کرد و در میدان درآمد گرگ سواری را بکشت دیگران از جای بجنبیدند
هردوم بانگ زد که ای کافران بیائید مرزبان گفت چرا نمیروید گرگ سواران گفتند ای شاه هر که در
میدان میرود باز نمیگردد پس با اینچنین بلا که جنگ کند مرزبان را طاقت نماند سلاح بپوشید در میدان
درآمد برابر هردوم بایستاد بانگ زد که ای پهلوان پنجاه مبارز مرا کشتی اکنون کجا روی هردوم گفت
بیار تا چه داری مرزبان حربه خود را بر هردوم بینداخت هردوم بسالکی به پیچید و دریافت که این مرد مرزبان

است و سالک را از دست او خواهد ربود هردم نعره زد که ای امیر بتعجیل برس که مرزبان سالک را از من بگیرد
امیر در میدان آمد و نعره زد دستهای مرزبان سست شد هرچه تمام سالک خود را بستد مرزبان حربه ماهی را بالای
سر برد و بگردانید و بر سپر امیر عنیان زد که آواز آن را هر دو سپاه شنیدند اما امیر را آسیب نرسید سپر رد کرد و گفت
تراد و حمله دیگر دادم پس مرزبان دو حمله دیگر بر امیر زد پهلوان را هیچ زیان نرسید پس نوبت حمزه رسید گرز هزار
منی بکشید و بر سپر مرزبان چنان زد که آواز آن را هر دو سپاه شنیدند و سیصد و شصت رگ او خبردار شد و
استخوانهایش در جنبش آمد و آتش از گرز و سپر در هوا رسید پس مرزبان عنان بگردانید امیر گرز دیگر را چنان
زد که بر زمین افتاد و طبل بازگشت زدند هر دو سپاه فرود آمدند مرزبان به هرمز گفت ای شاه من با امیر
هرگز برابری نتوانم کرد اگر شاه در قضا و قدر از سرسال بن دال مدد بخواهد شاید او شر امیر را دفع نماید هرمز
گفت سرسال بن دال کیست و قضا و قدر کجا است مرزبان گفت نزدیک است او آدمی خوار قوی است اگر شاه
را مصلحت باشد من خود را تا قضا و قدر برسانم هرمز با امرای دیگر مشورت کرد همه گفتند ای شاه باید رفت
اما سیاوخش مانع میشد و میگفت که ای شاه مرو که از رفتن پشیمان میشوی کافران گفتند چون برای شکست اعراب
است سیاوخش رضا نمیدهد پس سیاوخش ساکت گشت هرمز بغیر رضای او روان شد مرزبان همراه او رفت
بعد از چند روز در قضا و قدر رسیدند مرزبان نزد سرسال بن دال رفت و کیفیت را تمام بسرسال گفت
سرسال بیرون آمد و بهزار تعظیم هرمز را در شهر خود برد امیر نیز در چهار فرسنگی فرود آمد پس هرمز در بارگاه سرسال
برآمد ... طعام آوردند دید که همه طعامها از گوشت آدمیان است هرمز دست از طعام بداشت سرسال ابرام
میکرد هرمز نمیخورد آخر الامر ناچار چند لقمه بخورد همان زمان قی کرد سرسال بمردمان گفت که نیکو گوسپندان
برای ما رسیده اند پس هر شب آدمیان را میبردند و خورش میساختند هرمز چون از آمدن خود پشیمان شد هر روز
هزار در هزار لعنت بر بخت خود میکرد و روی سوی سیاوخش کرد و گفت ای وزیر بی نظیر من گفته ترا نشنیدم که چنین
سزای یافتم اکنون دستگیری کن سیاوخش گفت جز این دیگر چاره نیست که نزد حمزه بروی او بر تو
رحم کند و ترا ازین بلا بیرون آرد و در مداین بفرستد پس هرمز گفت تو باید نزد حمزه بروی و امان ما را
بطلبی تا ما را اعتماد شود سیاوخش نزد امیر آمد و کیفیت حال خود و پادشاه را بگفت امیر گفت هرچه رضای تست
قبول کردم و امان دادم مگر باین شرط که هرمز دین اسلام را اختیار کند سیاوخش نزد هرمز آمد آنچه امیر فرموده
بود باز نمود هرمز بضرورت اقرار کرد پس نیم شب با لشکر خود در سپاه عرب آمد و بر در بارگاه جهانگیر بایستاد
پهلوان را خبر کردند امیر استقبال کرد و او را درون بارگاه برده بر تخت نشاند و اسلام تلقین کرد پس
طعام در آوردند خوردند برداشتند و ساقیان سیم ساق ظرفهای زرین در گردش آوردند هرمز
با امیر گفت اگر فرمان باشد در ملک خود بروم و خدمت پدر برسم امیر گفت رای رای تست هرجا که خواهی
برو باید که مسلمان باشی روز دیگر هرمز بسمت مداین روان شد سرسال بن دال طبل جنگ بزد و از شهر

بیرون آمد امیر را خبر کردند پهلوان نیز با سپاه خود سوار گشت در میدان بایستاد سرسال اسپ را در میدان
براند نعره زد و گفت ای کوسفندان کرا آرزوی مرگست در میدان من درآید شیر سپاه سراندیپ ملک
لندهور بن سعدان شاه پادشاه دوازده هزار جزیره امیر را خدمت کرد و گفت ای پهلوان اگر فرمان شود
من در میدان روم امیر گفت برو بخدا سپردم لندهور در میدان درآمد و مقابل سرسال بایستاد سرسال نظر
کرد گفت چه نام داری مگر حمزه تویی لندهور گفت یکی از چاکران حمزه ام مرا لندهور گویند سرسال گفت هوشدار
سرسال گرز کشید و بالای سر برد و بر سپر لندهور فرود آورد آتش از سپر و گرز بر جست لندهور بهزار سختی رد
کرد و گفت مرد ا نه پس لندهور گرز خود را بر سرسال بزد سرسال بخندید و گفت سوا ز نه قد خود قوت
گرز زدن نداری سرسال گرز دیگر زد لندهور آن را نیز رد کرد راوی روایت کند که سرسال با لندهور تا شب جنگ کرد
پس طبل بازگشت زدند هر دو سپاه فرود آمدند امیر از لندهور پرسید که چگونه یافتی این آدم خوار را گفت ای
یا امیر به دور از روی این پولاد کم نخواهد بود امیر چون نام پولاد بشنید سوی عمرامیه بدید و گفت تو اینچنان پهلوان
را ضایع کردی عمرامیه گفت حکم خدا این بود چون روز دیگر شد هر دو سپاه سوار شدند سرسال رومی در میدان
آمد و مبارز خواست مالک اشتر امیر را خدمت کرد و در میدان آمد سرسال چون مالک اشتر را دید گفت
ای کوتاه لندهور که هم قد تو بود بهزار زحمت از پیش من برفت تو چرا آمدی مالک گفت برای آن آمده ام که
نام دار از نهاد تو بر آرم سرسال در غضب شد و حربه خارماهی حواله مالک کرد مالک رد کرد و گرز بر سرسال چنان
زد که سرسال چون مار به پیچید و بهزار زحمت رد کرد و گفت ای پهلوان اگرچه کوتهی اما قوت داری تا شب
جنگ کردند چون شام شد هر دو مبارزان بازگشتند فرود آمدند روز دیگر قیماز خاوری امیر را خدمت کرد
و در میدان درآمد سرسال حربه بر سپر وی چنان زد که پشت اسپ قیماز خم شد قیماز بر زمین افتاد و خواست تا بجنبد
سرسال بر جست و بر سینه قیماز بنشست امیر نعره زد از هیبت نعره امیر سرسال قیماز را بگذاشت و بر اسپ
سوار شد گفت ای کوتاه قد تو کیستی که صید مرا از دست من رها کردی امیر گفت انا حمزه بن عبد المطلب سرسال
حربه بر امیر حواله کرد عمرامیه به امیر بزبان عربی گفت ای امیر تو در زمین با خضر آمده اگر این سگ را بدست آری
از هیبت تو کار و لنکی بر سد امیر گفت راست میگویی اما قدرت خدای را تماشا کن چون سرسال حربه بر امیر انداخت
پهلوان دست دراز کرد و دست او را در هوا بداشت هرچند سرسال زور کرد نتوانست رها کند پس امیر نام
خدا بر زبان راند و مشتی در رگ گردن او چنان بزد که سرسال از صدر زین بخاک افتاد پهلوان از اسپ برجست
و بر سینه اش بنشست و هر دو دست سرسال را محکم به بست لشکر او خواست که لگام ریز کنند سرسال بانگ زد
که ایستاده باشید پس امیر او را تسلیم عمرامیه کرد و طبل بازگشت زدند امیر مظفر و منصور بازگشت و بر کرسی
جهان پهلوانی بنشست و فرمود تا سرسال را پیش بیارند عمرامیه سرسال را پیش امیر آورد امیر فرمود ای
سرسال من ترا چگونه گرفتم سرسال گفت چنانچه مردان را بگیرند امیر گفت مردان عالم گفته اند مرد باش یادم

خدمت مرد باش پس بگو ای سرسال که خدا یکیست و دین ابراهیم خلیل الله برحق است و بتان بر باطل اند سرسال گفت
ای رستم اگر خدا یکی نباشد هیچ توئی پشه را بر من فیلی چگونه قادر آید سرسال گفت یا امیر اگر نکشی هر چه بگوئی بشنوم امیر
گفت اگر از ما خوردنیها توبه کنی و دین و مذهب ما بگیری بعظمت آن خدائی که ما و ترا آفریده است هرگز ترا
نکشم پس سرسال توبه کرد و بشرف اسلام مشرف گشت امیر بند او را بدست خود بگشاد و خلعت خاص الخاص بپوشانید
و برابر لندهور نشاند والله اعلم بالصواب

داستان ۱۶۰ رفتن امیر حمزه در تماشای طلسم جمشیدیه همراه سرسال

راویان اخبار چنین آورده اند چون امیر سرسال را مسخر کرد سرسال امیر را در شهر خود برد و شرط خدمتگاری بجای
آورد پهلوان پرسید که در ملک تو چه تماشائیست بمن بنما سرسال گفت ای جهانگیر دو فرسنگ دور از شهر طلسمات
جمشیدیه است و آنچنان است که در وقت مرگ شاه جمشید تمام شهر را خالی کرده بود و در شهر هیچ آدمی نگذاشت پس از
تاثیر طلسم سوار و پیاده و حشم و خدم درست کرد تا کسی در آن شهر نتواند آمد و خود درون خمخانه در خواب شد و تماشای
دیگر آنست که عقب جمشیدیه یک بیابان است که آن را رودبار عالم گویند و در آن دیو سپید قرار گرفته
است آن دیو از ترس تو از کوه قاف گریخته است پس روز دیگر پهلوان سپاه را در قضا و قدر نگذاشت
مقام خود را به رستم پیلتن داد و خود با عمر امیه و سرسال بجمشیدیه روان شد بعد از چند روز نزدیک جمشیدیه
رسید آوازهای سهمناک شنید امیر گفت ای سرسال این چه آواز است سرسال گفت این همه طلسمات است چون امیر نزدیک
رسید خواست تا درون دروازه رود مردمان بالای دروازه بودند نیزه و تیغ حواله امیر نمودند سرسال گفت
یا امیر من از جد خود شنیده ام که تمام حکمت این طلسم بر سر این گنبد و آن خروس سپید است آن خروس همیشه
در گشت است و بانگ میزند امیر چون نگاه کرد همچنان بدید پس سرسال گفت هر که بیک تیر آن خروس را بشکند
تمام طلسم شکسته شود و اگر بیک تیر نتواند زد همان تیر بازگشته بر سینه تیرانداز چنان بخورد که از پشت
او بیرون می آید امیر دست بکمان برد و تیر در شست پیوست و چنان بزد که خروس در زمین افتاد و همه
طلسم شکسته شد و آن شور و غوغا فرو نشست و دروازه گشاده گشت و مردمان که هایهوی میکردند سلاح
از دست افکندند و خاموش گشتند و کسانیکه اندرون بودند و هر طرف میدویدند و غرش میکردند ایستاده اند
عمر امیه هر کرا میگرفت بر زمین میزد تکه چوب میگشت امیر از دیدن این حالت حیران ماند و هزار آفرین بر روان
جمشیدیه کرد و گنجهای بیشمار دید گفت ای عمر امیه چندین طلسم برای گنج کرده است پس بجمشیدیه رسید در خانه
را بسته دید دست بر قفل زد بشکست چون نظر درون کرد مار و کژدم زیاد بدید یاران را گفت برای
چه درین برویم باز قفل زد و از طلسمات بیرون آمد امیر سرسال را گفت اکنون دیو سپید را بنما سرسال
امیر را در بیابان رودبار عالم آورد پهلوان خدای را یاد کرده بر سر چاه رسید و از اسب فرود
آمد سرسال را گفت تا از آن چاه آسیا سنگ را دور کند هرچند سرسال زور کرد آسیا سنگ نمی جنبید

پس امیر سر پالی بسنگ زد آسیا سنگ را دور کرد و دلیباری از چاه بیرون آمد امیر گفت ای یاران من داخل
چاه میشوم شما مردانه باشید و اشقر را گفت تو از سر چاه دور رو پس کمند را ببست و داخل شد راهی باریک دید پیشتر
رفت دید که دیو سپید نشسته است و دیوان دیگر گرداگرد او نشسته و همه سر فرو افکنده بودند پری سر بر آورد و
گفت تو آن بلا را کجا دیدی گفتند ای شاه ما نیکو نگاه کردیم که حمزه بود آمدیم خبر کردیم دیوان درین فکر بودند که امیر
نعره زد و سنگ آسیا را دور کرد و گفت ای دیوان اکنون کجا روید دیو فی الحال سنگ را بر داشت و بر امیر انداخت
پهلوان جست زد و سنگ در زمین افتاد و تیغ در کمر دیو چنان بزد که دیو دو پرکاله شد چون دیوان دیگر شاه خود را مرده
دیدند امیر را گرد گرفته و در جنگ شدند امیر تیغ دو دستی بر دیوان میزد و میکشت چون دیوان بسیار کشته شدند
های هوی زدند و بگریختند امیر بسر چاه رسید دید اشقر دیو را در چراست دیوان امان طلبیدند گفت شما را
امان میدهم که میان آدمی نباشید و در کوه قاف بروید اطاعت قریشی را بکنید همه دیوان قبول کردند و در کوه قاف
روان شدند امیر سر دیو سپید را بریده از چاه بیرون آمد و تسلیم سرسال کرد و روان شدند چون چند فرسنگ بیامدند
بیابانی لطیف بدیدند و آنجا شکار بسیار بود امیر گفت ای یاران اینجا چند روز تماشا کنیم و شکار نمائیم یاران گفتند
روا باشد پس پهلوان در شکار مشغول شد چون رستم پیلتن دید که از رفتن امیر چند روز طول کشید گفت ای یاران سفر
امیر بسیار طول کشیده بیائید در طلسمات جمشید برویم تماشا کنیم یاران گفتند هر چه رضای پهلوان زاده باشد آن
کنیم پس رستم با سپاه از قضا و قدر کوچ کرده روانه شد بعد از چند روز در جمشید رسید و آن را شکسته دید داخل
شد و آنجا را غارت کرد پس با یاران در گنبد در آمد و نزدیک تخت جمشید رسید و پرده از رویش بر گرفت و نظر
در او کرد و از دیدن رویش دهشت کرد از گنبد بیرون آمد و از پیران سرسال پرسید که راه او اختر کدام است گفتند ای
پهلوان زاده در راه او اختر بیشتر ملکها آدمی خوارند از جمله پادشاهی ست که او را اژدر شیرکردان گویند و او صد و
بیست گز قد دارد رستم پیلتن گفت همه در سرسال خواهد بود یا نه گفتند ای شهزاده وقتیکه او بر ملک پایتخت سرسال
از خوف او بطرف کوه سنگ بخت پس رستم پیلتن گفت ای پیران سرسال   مرزبان زردهشت که همراه هرمز آمده بود
بیچاره رفت پیشان گفتند روزیکه امیر سرسال را گرفت او گریخت شنیده ایم که از هر شیرکردان پیوسته است رستم با یاران
و برادران گفت امیر برای کشتن دیو سپید رفته است چون از آنجا بیاید بی شبهه نزد از هر شیرکردان خواهد رفت بهتر آن
باشد تا امیر برسد ما برویم و فتح نمائیم یاران گفتند هر چه رضای شاهزاده باشد ما بر آن راضیم رستم پیلتن با سپاه
عرب از جمشید بر روان شد و راه دیار از هر شیرکردان را بگرفت منزل و مراحل می برید بعد از چند گاه در از هر شیر
رسید چون او را خبر شد بیرون آمد در میدان بایستاد و از فوج علیحده شده بانگ زد که ای گوسپندان هر کرا زور
هر کسیست در میدان من در آید قندوز امیرزاده را خدمت کرد و در میدان در آمد از هر شیرکردان حربه بالا
برد قندوز دو دل کرد تا ببیند که اگر این حربه بمن رسد اثری از آن تا زمین نماند جست زد و تیغ بر کشید و در مقابل او
در آمد او به دو دست از گرد رفته وز را گرفته چنان بر زمین زد که بجای خود سرد شد آدمی خواران بر آمدند و او را

پاره کرده بخوردند انجو را طاقت نماند و اسب را در میدان راند و جست زد و کارد در سینهٔ ازهر چنان زد که تا دسته
غرق شد ولی آنکافر را هیچ زیان نشد و هربار قصد گرفتن انجو میکرد انجو دست نمیداد ناگاه انجو را بگرفت سلاح از تن
او جدا کرده او را زنده بخائید و فرو برد آتش از نهاد رستم پیلتن بر آمد و اسب را براند و نعره زد و گفت ای کافر
از من جان کجا بری ازهر شیرگردان حربه بالا برد رستم پیلتن سپر بر سر آورد و حربه بر سپر چنان رسید که از سختی حربه
و گرانی سوار پشت اسب رستم پیلتن خم گردید و در زمین افتاد رستم تیغ برکشید و اسب ازهر را پی کرد ازهر پیاده
گشت رستم پیلتن بدوید و کمر زنجیر او را بگرفت و چندان زور کرد که کمر زنجیر ازهر پاره شد و از جا حرکت نکرد رستم
دست از ازهر باز داشت ازهر چون دانست که حریف بیکار گشت بدست بر حربه برد تا بر رستم زند قاسم خاوری
نعره زد و در میدان در آمد رستم را پس پشت انداخت و گفت ای آدم خوار بیا تا چه داری ازهر پرسید تو کیستی و این
که بود قاسم گفت من نبیرهٔ حمزه ام و این پدر منست ازهر گفت چرا برای حمزه او خود را بکشتن میدهد قاسم گفت حمزه
هنوز زنده است و بکشتن دیو سپید رفته است ازهر شیرگردان گفت ای قاسم چون حمزه با شما نیست چگونه جنگ
کنم این بگفت و از میدان باز گشت در شهر آمد قاسم نیز باز گشت سپاه عرب فرود آمدند قاسم خاوری را بر تخت
نشانیدند بعد از زمانی رستم پیلتن شهادت یافت غریو از گردان عرب بر آمد و ماتم رستم را داشتند والله اعلم بالصواب

داستان ۶۴ - آمدن امیر در شهر ازهر شیرگردان

راویان اخبار و ناقلان آثار چنین آورده اند که چون امیر چند روز در شکار بود بعد در جمشیدیه آمد و علامت لشکر
را بدید و گفت ای عمر بنظرم می آید که رستم با لشکر اینجا آمده است و این شهر را غارت کرده است و گستاخی بر جمشیدیه
نموده خدای تعالی او را از چشم زخم نگاه دارد بین جمشیدیه را دفن کرد و چراغ افروخت گویند آن چراغ هنوز هست
پس سر سال را گفت این شهر را آباد کن امیر بیرون آمد و از آنجا روان شد بعد از زمانی در لشکر رسید آواز گریه و
زاری بشنید گفت ای عمر امیر آواز ناله سوزناکی میشنوم چون خبر آمدن امیر بگردان عجم رسید همه یکباره آمدند و بر پای
امیر افتادند و گفتند ای امیر رستم پیلتن و انجو رفتند و کشته شدند امیر خود را از اسب در خاک انداخت و بماتم نشست
چون از ماتم فارغ شد نظر بر فرزندان کرد همه را ملول دید فرمود سوار شوید و در شکار روید تا حزن از دل شما کم
شود بفرمان امیر بیرون آمدند و در شکار مشغول شدند چون مرزبان زردهشت خبر آمدن امیر را بشنید ازهر شیرگردان
را وداع کرده بیرون آمد در اثنای راه شنید که فرزندان امیر در شکار رفته اند بجادوی خود را اسپی ساخته ایستاده
شد ناگاه سعد بن عمر دنبال آهو در آن مقام رسید و آن اسپ را بدید با خود گفت که اینچنین اسپ در بیابان
چه میکند میخواست که بگذرد باز خاطرش مایل گشت و گفت سوار شویم ببینیم تا ازین اسپ چه بظهور رسد از
اسپ خود پیاده شده بر آن اسپ سوار شد قدری رکاب کرد اسپ در هوا رفت پهلوان زاده دریافت
که این اسپ جادو ست تیغ بکشید و در گردنش زد اسپ در زمین افتاد سعد بن عمر نیز بر زمین افتاد
خواست تا برخیزد دیگر سواران در آمدند سعد را ببستند و در شهر خام روان شدند بسپهر زبان گفت اگر حمزه

بدست نیامد نبیرهٔ حمزه که پادشاه لشکر بود بدست آوردم پس بعد از چند روز در رخام سعد بن عمر را پیش کاوُلنگی برد کاوُلنگی گفت این را چگونه گرفتی و بستی گفت بمروی اسم سعد گفت خلاف میگوید مرا بجادو گری بسته است کاوُلنگ گفت مرا چگونه معلوم شود سعد گفت مرا رها کن او با سلاح بر من در آید و من بی سلاح درا و آویزم همین زمان مردی او ظاهر خواهد شد کاوُلنگی گفت راست میگوید پس سعد را بکشادند و مرزبان با سلاح بر سعد در آمد سعد مردو نشانک او را بگرفت و برداشت و بر زمین زد و او را در دوزخ فرستاد کاوُلنگی سعد را در پهلوی خود نشاندند گفت ای فرزند خاطر خود جمع دار اینجا پادشاه بودی اینجا نیز شاه باش مرزبان چنانچه با تو دغا کرد سزای خود را یافت من ترا همین زمان نزد حیدر تو روانه میکردم فاما اشتیاق دارم که حمزه را بدین بهانه ببینم بسبب آن تو را نزد خود نگاه میدارم شاید برای تو اینجا بیاید سعد از آن غریب نوازی خوشدل گشت و در رخام میبود چون بدیع الزمان و کردان عرب در شکارگاه رسیدند مرزبان جادو را مرده یافتند و اسپ سعد را خالی بدیدند درانديشه شده نگاه کردند دیدند پای از گرگ سواران افتاده است دریافتند که این حرکت از مرزبان است بدیع الزمان بایاران گفت که ای نامورانِ هنوز امیر از ماتم رستم پیلتن بیرون نیامده است این داغ دیگر رسیده بیائید عقب گیریم و شاه را از جادو خلاصی دهیم یاران گفتند چنین باید کرد پس کردان عرب از شکارگاه روانه شدند بعد از چند روز در شهری رسیدند که اینجا داماد کاوُلنگی بود نزدیک آن شهر فرود آمدند بدیع الزمان گفت شاید شاه را اینجا آورده باشند تحقیق باید کرد انگاه از اینجا کوچ کردیس فرمود تا نامه بنویسند اول بنام خدای و مدح خاندان ابراهیم خلیل اقتدا از پیش بدیع الزمان بن امیر حمزه بن عبد المطلب بشاه طاوُس اختری بدان و آگاه باش که مرزبان زرد هوش جادو پادشاه ما را به تدبیر جادو برده است اگر درین مقام باشد شاه را بما برسان و مرزبان را نیز بسته بیار تا در حق تو جان بخشی کنم و اگر ازین شرایط عدول نمائی برب کعبه شهر ترا بر باد دهم چون نامه مرتب شد بدیع الزمان گفت که این نامه را کی می برد و جواب بیارد هروم بردعی بر پای خواست و پیش بدیع الزمان خدمت کرد و گفت اگر فرمان باشد من نامه را برم اگر اطاعت کنند فهو المراد اگر نه بزخم سالک دمار از نهاد او بر آرم شما چون شور و غوغا بشنوید باید که بیائید و یاری دهید و مدد کنید بدیع الزمان نامه را بدست هروم داد و او را بخدای رب العزت سپرد هروم درون شهر در آمد بر در بارگاه طاوُس ایستاد و گفت طاوُس را خبر کنید که هروم بردعی نامه از پیر امیر حمزه آورده حجاب دویدند و آمدن هروم بردعی خبر دادند طاوُس او را درون طلبید هروم داخل شد شاه طاوُس را بر تخت نشسته دید هیچ تواضع نکرد پیشتر شد نامه بدست او داد طاوُس مهر نامه وا کرد و بخواند و بعد خواندن پاره پاره کرد هروم سالک خود را بکردانید و بر سر طاوُس چنان بزد که از تخت بر زمین افتاد و شور در بارگاه کافران افتاد هروم را گرد گرفتند و در جنگ شدند هروم سالکی را میزد و کفار را در دوزخ میفرستاد این خبر را تمام اهل شهر شنیدند چون بکردان عرب خبر رسید بدیع الزمان با تمام لشکر عرب بیاری هروم بشتافتند و درون شهر در آمدند چون کافران آن شکل را بدیدند فریاد الامان الامان بر آوردند

بدیع الزمان امان داد و سرکشان در جهان را بیاویختند چند روز بماند بعد روان شد بعد از چند روز در شهر دیگر
رسید که آن هم داماد کاولنگی بود بروایت چنین آمده است که کاولنگی کاو سوار را پانصد پسر و داماد بود چون
بدیع الزمان بولایت دوم برسید که او را عنقای اختری میگفتند هم بدان طریق نامه نوشت و بدست هردوم
بردعی داد هردوم همان زمان روان شد در شهر عنقا در آمد و بر در بارگاه بایستاد و گفت خبر کنید که پهلوانی
از پیش امیر حمزه عرب آمده است چون خبر به عنقا رسید او را طلبید و نامه را بخواند بعد از خواندن پاره پاره کرد و هردوم
سالک بگردانید و چنان بزد که او را بهت در روی زخم رفت لشکر او در هردوم را بگرفتند و در جنگ شدند چون
غلغله کافران در گوش بدیع الزمان رسید به تعجیل براند و بیاری هردوم رسید و از کشته پشته بر می آورد باقی خلایق
امان خواستند ایشان را امان داد و از آنجا نیز روان شد بعد از چند روز در زخام رسید مثل آن نامه نزد کاو
بردند که قاصدی خونخوار آمده است که داماد زن تراکشته است کاولنگی هردوم را درون طلبید چون داخل
شد نظر کرد و دید که مردی صد و چهل گز قد بالای تخت نشسته است هردوم از دیدن او خوف کرد کاولنگی دریافت
که هردوم ترسیده است به نرمی و ملایمت گفت که ای پهلوان خوش آمدی خوف در دل خود راه مده اگرچه تو داماد
مرا کشته من تورا عفو کردم زیرا که ایشان را مردی کشتی چون هردوم این لطف و مهربانی را از کاولنگی بدید خرسند
شد و نامه را بدست او داد نامه را بخواند بعد بدست سعد بن عمرو داد و گفت ای سعد من در حق تو چه بدی کرده ام
که او بر من چنین نوشته است سعد گفت ای وجه سید اند که شما در حق من چنین لطفی دارید اگر میدانست هرگز نمی نوشت
کاولنگی گفت راست میگوئی روی بجانب هردوم آورد و گفت ای گردن کش برو سلام مرا بشاهزاده خود برسان و بگو که
زر و پیش بگیر سعد بن عمرو نزد من آور و چون من در یافته سزای او را هم از دست سعد بن عمرو داده و سعد را
بر تخت نشانیده ام تا که من و سعد باهم امیر را ملاقات کنیم و تو اگر با من بجنگ پیش آئی پشیمان میشوی و هردوم
را خلعت خاص داده وداع کرد هردوم از زخام بیرون آمد و در لشکر عرب رسید و آنچه از و شنیده بود پیش
بدیع الزمان باز نمود و از شنیدن این کلمات بدیع الزمان چون شیر بغرید و گفت کاولنگی بمن پهلوانی خود
را مینماید تا سعد را نزد من نفرستد غیر از جنگ کار دیگر نکنم هرچند که یاران مانع شدند سود نداشت و گفت
من بقوت شما جنگ می کنم فرمود تا طبل جنگ زدند آواز طبل جنگ در گوش کاولنگی رسید روی بجانب سعد
بن عمرو کرد و گفت ای شاه بدیع الزمان نادانی میکند ناچار مرا از بیرون آمدن چاره نیست تو بالای دروازه
شده تماشا کن من تنها میروم و ایشان را گوشمالی میدهم تا که امیر حمزه بیاید جنگ دیگر با من نکنند پس فرمود
کاو کبود مرا زین کنید و چهل و چهار پاره در تن کرد و گرز هزار و چهار صد منی را بر کتف نهاد و بر کاو کبود سوار شد
و تنها از شهر بیرون آمد چون نظر سپاه عرب بر او افتاد همه یاران حیران ماندند و بدیع الزمان را از جنگ
مانع شدند بدیع الزمان گفت شما چرا پس و پیش میکنید من بر قوت شما طبل جنگ زده ام کاولنگی در میدان
در آمد و حریف خود را طلبید بدیع الزمان خواست تا در میدان در آید لندهور عنانش بگرفت و گفت ای شاهزاده

جان ما فدای تو باد با وجود بنده شما را نشاید که در میدان بروی پس لندهور در میدان درآمد و مقابل حریف
بایستاد کاوُلنکی پرسید ای مبارز نام خود را بگو چه نام داری گفت مرا لندهور بن سعدان شاه بادشاه دوازده
هزار جزیرهٔ سراندیپ گویند کاولنکی گفت نام تو بسیار شنیده ام اکنون بیار تا چه داری لندهور گفت اول حمله تراست
لندهور سپر بر سر آورد کاوُلنکی دست بر گرز برد و گرز بر سپر لندهور چنان زد که آواز آن را مرد و سپاه شنیدند
دست و پای لندهور بیکار گردید کاولنکی گفت حسنت ای ملک سراندیپ که اینچنین گرز مرا رد کردی از آنروز که
من گرز زدن آموخته ام هیچ کس گرز مرا رد نکرده است اکنون تو بیار تا چه داری لندهور گفت ای کاوُلنکی من
از زخم تو بیکار شده ام قدرت ندارم که بر تو گرز اندازم کاوُلنکی گفت اگر چنین است بازگرد لندهور گفت
من هرگز باز نگردم کاوُلنکی عنان خود بگردانید و چند گام برفت بعد از آن لندهور بازگشت و در لشکر خود آمد
یاران گفتند کیفیت حال گفت فهم من فهم پس کاوُلنکی باز در میدان درآمد و حریف خود را طلبید مالک اشتر بدیع الزمان
را خدمت کرده در میدان آمد کاولنکی گفت پهلوان را نام چیست گفت مرا مالک اشتر گویند گفت هوشدار
و گرز بالای سر برده چنان بزد که آواز آن در بیابان افتاد مالک اشتر بیکار شده همچنان بازگشت سر
برهنهٔ تبتی در میدان آمد کاوُلنکی گفت تو کیستی گفت من سر برهنه تبتی ام گفت سپر چرا نمیگیری گفت من سپر تا
این زمان هرگز نگرفته ام کاوُلنکی گفت آن گرز دیگران بود گرز من همچنان نیست هوشدار و گرز بر سر تبتی چنان زد
که سر تبتی در صندوق سینه اش رسید شهادت یافت دیوانه تبتی چون این حالت را بدید در میدان درآمد کاو
لنکی بر او هم چنان گرزی زد که او را تمام کرد بعد از کشتن پشیمان شد و از کاو فرود آمد و سلاح از تن دور کرد
و بیکدست سر برهنه را بدست دویم سر دیوانه را گرفت پیش بدیع الزمان آورد و گفت ای پهلوانزاده این از
تو دانند که بناحق کشتن دادی و مرا آزردی امیر شرمنده گردی هنوز میگویم که بازگرد یا صبر کن تا حمزه بیاید
که مرا با او جنگ است و اگر اراده کشتن مرا داری اینک بی سلاح پیش تو آمده ام هرچه دانی بکن بدیع الزمان اسب در
میدان راند و مقابل بایستاد و گفت ای کاولنکی سلاح بپوش و زود باش هرچه داری بیار کاوُلنکی گرز
بر دست بگردانید و بر سپر امیرزاده فرود آورد بدیع الزمان به آسیب سپر رد کرد و گفت دو حمله دیگر دادم
بیار پس کاوُلنکی گفت انصاف باد ای پسر حمزه مردانه مردی که بدین قوت طبل جنگ زدی اکنون نوبت
تست بدیع الزمان دست بر گرز برد و بر سپر کاوُلنکی چنان فرود آورد که شعلهٔ آتش از گرز و سپر در فلک رسید
راوی روایت کند که میان هر دو مبارزان چندان جنگ شد که آفتاب در قطب فلک رسید هر دو
مبارزان بازگشتند و طبل آسایش زدند چون امیر حمزه خبر یافت که سعد بن عمر را مرزبان زرد هش برده است
و بدیع الزمان دنبال او رفته است امیر غمناک شد عمر امیه را گفت ای دوست جانی تا آنکه من از جنگ ازهر
شیرگردان فارغ شوم تو برو و خبر فرزندان و یاران را بیار پس عمر امیه بانگ بر قدم زد بعد دو روز در خیام
رسید کاوُلنکی و بدیع الزمان را در جنگ دید سپاه عرب چون عمر امیه را بدیدند همه بسوی وی بشتافتند قصه کاوُلنکی

را باز نمودند عمر امیه در میدان آمد و پیش کاولنگی بایستاد و کاولنگی گفت خوش آمدی بیا ای عمر امیه بر دست من بنشین تا با تو حکایت کنم عمر امیه جست زد و بر دست وی بنشست و گفت ای کاولنگی نام و آوازه تو بسیار است فاما تو بد کردی که در غیبت امیر یاران او را کشتی کاولنگی سوگند خورد که ای عمر گناه از من نبود اینک بدیع الزمان از جنگ کردن نمی ایستد برای رضای خدا او را بازگردان عمر امیه بدیع الزمان را از میدان بازگردانید و با او در حکایات مشغول شد کاولنگی گفت ای عمر امیه امشب مهمان من باش تا تماشای تو کنم عمر گفت بسیار خوب پس کاولنگی با عمر حکایت کنان در شهر آمد و با سعد بن عمر ملاقات کرد و شراب و نقل برای بدیع الزمان فرستاد و الله اعلم ؛

داستان ۶۴ خراج ریش گرفتن عمر امیه از کاولنگی

راویان اخبار چنین آورده اند چون کاولنگی کاو سوار عمر امیه را پیش خود بنشاند طعام آوردند خوردند و بردا ساقیان سیم ساق مروقهای زرین در گردش آوردند و مطربان خوش آواز چنگ و نای و بربط بنواختند کاولنگی گفت ای عمر امیه من اوصاف تو را شنیده ام و لیکن یک چیز مرا دشوار می آید که تو ریش مردان را میتراشی و خراج ریش می ستانی مگر آن مردان مرده اند که ریش خود را بدست تو میدهند عمر گفت ای کاولنگی از عمر تو چند سال گذشته است کاولنگی گفت هفتصد سال از عمر من گذشته است عمر امیه گفت هفت صد دینار بمن ده و گرنه ریش ترا خواهم تراشید کاولنگی گفت من ریش را نمی دهم اگر ریش مرا تراشی من از تو نخواهم رنجید پس عمر کلاه خود را در هوا انداخت و از هوا بر سر گرفت و از چشم حاضران غایب شد کاولنگی در دل اندیشید از چه عجب که ریش مرا تراشد از نظر چندین مردم غایب شد من امشب نخواهم خوابید ببینم که چگونه ریش مرا میتراشد پس چون شب شد کاولنگی تنها بماند شراب و نقل پیش داشت و پاسبانان را گفت که هوشیار باشید و شراب کمتر بخورید بدین گفتگو بود که عمر امیه بارگاه را خالی دید آهسته نزدیک کاولنگی آمد مشتی داروی بیهوشی در شراب انداخت کاولنگی چون یک پیاله بخورد بیفتاد عمر امیه استره بکشید و نیمی ریش او را بتراشید و یک سبیل او را نیز بتراشید بعد از آن روغن مغز بادام و سرکه کهنه در بینی او چکانید و خود پنهان شد کاولنگی عطسه زده بیدار شد و از خواب کردن خود پشیمان شد دست بر روی خود فرود آورد نیمی ریش خود را ندید انگشت حیرت بدندان گزید عمر همان زمان خود را ظاهر کرده سر بر زمین نهاد کاولنگی گفت ای عمر امیه بد کردم که با تو ضد کردم اکنون میتوانی که ریش مرا درست کنی تا من از روی ملوک شرمنده نگردم عمر امیه گفت خراج ریش را ادا کن تا درست کنم کاولنگی گفت تا هفتصد هزار دینار بعمر امیه بدهند هفت صد هزار دینار بعمر امیه دادند پس عمر امیه پیاله دارو بیهوشی دیگر باو خورانید چون بیهوش شد نیمی ریش دیگر که مانده بود آن را نیز تراشید و ریش نقلی را وصل کرد و او را بیدار کرد پس آئینه بدست کاولنگی داد چون کاولنگی ریش خود را بدید برخاست عمر امیه را در کنار گرفت و پهلوی خود نشاند و معذرت خواست عمر امیه گفت این ریش نقلی است تا شش ماه بر روی خود دار انگشتری دوست برادر خود بیار کاولنگی قبول کرد پس عمر امیه کاولنگی را وداع کرد و از خانه بیرون آمد و بدیع الزمان

گفت ای فرزند اینک میروم تا امیر را بیارم باید تو با کاوُلنگی جنگ کنی بدیع الزمان قبول کرد عمر امیه روان شد و نزد امیر رسید و احوال را باز نمود درین اثنا از هرشیرگردان از شهر بیرون آمد و مبارز طلبید امیر در میدان درآمد و با از هرشیرگردان در نبرد شد میان ایشان چندان جنگ شد که کافران آفرین کردند سه شبانه روز برآمد که در نبرد بودند روز چهارم امیر حمزه کمربند از هرشیرگردان بگرفت و نعره زد بالای سر برد بگردانید و بر زمین زد و پایش را محکم ببست و تسلیم عمر امیه کرد و خود در لشکر آدمی خواران رفته صمصام و قمقام را کشیده چندان کشت که عدد آن را خدای داند و باقی درون شهر درآمدند و دروازها ببستند عمر امیه در دل گذرانید چون امیر از فتح فارغ شود از هرشیرگردان را نخواهد کشت فی الحال شیشهٔ نفت بر او زد و از هر را خاکستر گردانید چون امیر از فتح آدمی خواران بازگشت و از هر را سوخته دید گفت خوب کاری کردی این زمان هر چهار طرف این حصار را هم نیز آتش بزن و آدمی خواران را خاکستر کن عمر امیه همچنان کرد و آن خاک را بباد داد والله اعلم

داستان ۱۶۴ گرفتن امیر کاوُلنگی را و در اسلام آوردن او را

چون امیر حمزه از کار از هرشیرگردان فارغ شد بسمت رخام لشکر براند منزل و مراحل می برید بعد از چند روز در لشکر خود رسید گردان عرب استقبال کردند امیر ملاقات کرد و طبل شادی زدند چون آواز طبل در گوش کاوُلنگی رسید بسعد بن عمر گفت ای فرزند جد تو رسید پس در همان شب سعد را با اسپان تازی و اختری و باسبابهای دیگر نزد امیر فرستاد چون سعد در لشکر خود درآمد امیر را خبر کردند پهلوان از بارگاه بیرون آمده فرزند را در کنار گرفت و آفرین کرد بر کاوُلنگی چون روز شد کاوُلنگی طبل جنگ بکوفت و با سپاه بیرون آمد امیر نیز سوار شد پس هر دو سپاه مقابل همدیگر ایستادند کاوُلنگی کاورا در میدان براند و بانگ زد ای حمزه سالها شد که آرزوی جنگ تو دارم بیا امیر سلاح بپوشید و بر اشقر دیوزاد سوار شده در میدان درآمد چون کاوُلنگی امیر را بدید گفت ای پهلوان نام خود را بگو امیر گفت انا حمزه بن عبد المطلب کاوُلنگی گفت ای عرب دانستم چه نام داری اکنون بیار تا چه داری امیر گفت اوّل من پیشدستی نکنم اول حمله تراست کاوُلنگی دست بر گرز برد امیر سپر بر سر آورد گرز بر سپر چنان زد که آواز آن را در رخام شنیدند و اشقر در ناله برآمد اما امیر گرز را با سیب سپر رد کرد کاوُلنگی گرز دیگر زد چون نوبت بامیر رسید پهلوان دست بگرز برد اشقر را رکاب کرد و بر سر کاوُلنگی چنان فرود آورد که از ضرب گرز و گرانی سوار پشت کاو بشکست کاوُلنگی در خاک افتاد پهلوان نیز زنجیر کمرش را بگرفت هر دو در زور شدند تا که شب برآمد کاوُلنگی گفت ای حمزه باز میگردی یا نه امیر گفت حکم بدست تست کاوُلنگی گفت تا جنگ یکسو نشود آرام نیست طعام و شراب همانجا طلبیدند بخوردند و در زور شدند راوی روایت کند که امیر و کاوُلنگی بیست و یک روز در جنگ بودند همه هنرها آزمودند مگر بر یکدیگر زور نکرده بودند امیر گفت تو ایستاده شو من زور کنم و من ایستاده شوم تو زور کن کاوُلنگی گفت اول زور کراست امیر گفت تراست کاوُلنگی گفت ای حمزه چون ما برای بازی میرفتیم درختان سالخورده را از بیخ بر می کندیم تو از آن قوی تر نخواهی بود

امیر گفت مردانه باش هرچه حکم خداست بفا خواهد رسید کاوشنگی دوال کمر امیر را بگرفت و در زور شد چندان زور کرد که
از زور ناخن او ده قطره خون بچکید دست از کمر امیر برداشت گفت اکنون زور تو بکن پهلوان کمر زنجیر او را محکم بگرفت
گفت ای کاوشنگی نعره خواهم زد هوشدار کاوشنگی گفت من بچه گهواره نیم که از نعره تو اندیشه کنم پس امیر نعره زد کاو
لنگی را برداشت و بر سر برد و بگردانید و بر زمین زد و بر سینه او نشست و گفت بگو خدا یکیست و دین ابراهیم برحق است
کاوشنگی اقرار کرد پهلوان از سینه او برخاست و او را در کنار گرفت و خلعت پوشانید پس کاوشنگی امیر را با گردان
عرب و مبارزان با کام سپاه در شهر خود برد و مجلس بیاراست پیران و دانا دانشمند را پیش امیر آورد و اسلام تلقین
کرد چهل روز با امیر در عیش بود والله اعلم

داستان ۵۶ رفتن امیر در شهر کاخ مردم خوار و کشتن او را

چون امیر حمزه چندگاه در رخام بماند کاوشنگی را گفت ای برادر بعد از این دیگر کدام ملک است گفت یا امیر از اینجا چهل(?)
شهر باختر است و پادشاه باختر کاخ نام پهلوان مردم خوار است و او را صد و هشتاد گز قد است یا امیر مدتیست که او
مملکت ما کذر میکند ما از خوف او بکوه سکر بریم بهتر این باشد که امیر خود آنجا نرود امیر گفت تا در آن ملک نروم
و کاخ آدم خواران را از زیر تیغ بیدریغ نیارم زر و باش(?) را نخشم(?) و تماشای طلسمات نکنم هرگز باز نگردم زیرا که خواجه بزرجمهر گفته است
که تو فراش دین خاتم الانبیا میشوی پس فراشی من وقتی ثابت خواهد شد که من جمله بلاها و آفتها را از روی زمین دور گردانم
تا پادشاه خوش بنشیند یاران گفتند ای جهانگیر صدق است آنچه تو میگوئی پس امیر کاوشنگی را گفت تو همین جا باش من میروم
کاوشنگی گفت یا امیر هزار جان من فدای تو باد هر جا که تو بروی من هم با تو خواهم بود پس امیر بزرگ را بر تخت نشانید خود در
رکاب روان شد منزل و مراحل میبریدند بعد چندگاه در باختر رسیدند و در چهار فرسنگی فرود آمدند امیر فرمان داد
تا فرمان نویسند اول نام خدا و رسول و مدح خاندان ابراهیم بعد آن این فرمان از شاه مردان مرد میدان تاج بخش
سلطان جهان حلقه فکن گوش سرکشان حمزه بن عبدالمطلب بر تو ای ضابط باختر دانا و آگاه باش من آن حمزه ام
که هژده سال در کوه قاف با دیوان و اهرمنان جنگ کردم خدا تعالی مرا از آنجا سلامت بیرون آورد و چندین
شاهان را از تخته تخت بتخته تابوت رسانیده ام و بعضی که اهل سعادت بودند بشرف اسلام مشرف گردیدند اکنون به نیت(?)
و تسخیر(?) باختر در آمدم تا بلاها را از این زمین کم گردانم اول در قضای قدر رسیدم سر سال را مطیع اسلام گردانیدم
و از هر شیر گردان را در دوزخ فرستادم و از آنجا در رخام رسیدم کاوشنگی را مسلمان کردم و ملک او را
از تا رایج(?) امان دادم اکنون نزد تو رسیدم باید که بمجرد رسیدن نامه من مال و خراج بدرگاه جهان بخش حاضر کنی و
از آدم خواری توبه کنی و بشرف اسلام مشرف گردی فهو المراد و گرنه ترا بآن خواری بکشم که مرغان هوا بر تو بگریند
شهر ترا بنفت بسوزم چون فرمان مرتب شد به دست عمرو امیه داد عمرو امیه روان شده بدر بارگاه کاخ آدمخوار رسید
کوتوالان(?) کاخ را خبر کنید که رسول از بارگاه امیر حمزه آمده است دربانان شتافتند و از آمدن عمرو امیه او را خبر کردند
کاخ مردم خوار عمرو امیه را درون طلبید عمرو داخل بارگاه شد کاخ را ابد ید خدا یاد کرد و فرمان را بدست کاخ داد

کاخ فرمان باز کرد و بخواند و در کف پای مالید و گفت بگیرید این را عمر کلاه بر سر نهاد و از چشم آدمی خواران ناپدید شد
و آدمی خواران در تماشای عمر امیه حیران ماندند عمر امیه بیرون آمد و نزد امیر رسید. عمر امیه احوال را باز نمود روز
دیگر کاخ با آدمی خواران بیرون آمد و در میدان بایستاد و امیر نیز سوار شد و با سپاه بایستاد کاخ در میدان
آمد و نعره زد ای حمزه اگر مردی بیا پهلوان اشقر را در میدان راند و مقابل کاخ بایستاد و گفت ای بد صفت
من حمزه را طلبیده ام تو کیستی پهلوان گفت انا حمزه بن عبد المطلب کاخ گفت مگر تو جادوئی که بدین قد و قامت
دنیا را بسیر کرده امیر گفت لعنت بر جادوان باد تو بقد من چه نظر میکنی قدرت خدای را معاینه کن اکنون بیار تا چه داری
کاخ گرز بالا برد پهلوان پیاده شد و در میدان بایستاد و گردان عرب دعا میکردند گرز بر سر امیر چنان رسید که امیر
تا زانو فرو رفت نعره از کاخ بر آمد که پست کردم حمزه جادو را امیر آواز بلند گفت ای کافر هوشدار و تیغ در کتف
او چنان بزد که حمایل او را فرود آورد و چون در زمین افتاد نعره بزد و جان بداد امیر بر اشقر سوار شده اسپ را در میدان
براند و تیغ دو دستی در لشکر کفار میزد بروایت چنین آورده است که گردان عرب نیز موافقت امیر کردند عمر امیه شیشه
نفت بیرون هر چهار طرف حصار آتش گرفت آدمیخواران خاکستر میشدند پس امیر از انجا روان شد و در شهر ارغاش خونخوار
رسید و او برادر مهتر کاخ بود چون شنید که حمزه رسید از شهر بیرون آمد و در میدان بایستاد و امیر را بدید دست بر
گرز برد و بر امیر حواله کرد پهلوان جست زد گرز در زمین افتاد ارغاش امیر را سلامت بدید سر فرود آورد تا گرز بردارد
پهلوان چنان شمشیری بزد که ارغاش دو پرکاله شد امیر سوار شد و قصد آدمی خواران کرد ایشان بگریختند و درون حصار
در آمدند عمر امیه ایشان را با آتش نفت میسوخت و همچنان تمام شهر را آتش زد و خاک او را بباد داد والله اعلم

داستان ۶۸ رفتن امیر حمزه در شهر سنگ اندازان

چنین آورده اند که امیر حمزه از جنگ کاج و برادر او ارغاش فارغ شد کاوتنگی را پیش طلبید و گفت ای دستگیر
در باختر کدام ملک است کاوتنگی گفت از اینجا بیابان نیستان است و در آن شهر پادشاهی هست خونخوار او را نام هم
هست صد و نود گز قد دارد و لشکر سعید دارد همه سنگ اندازان پس امیر روز دیگر کوچ کرد در نیستان در آمد در اثنا
راهی باریک بود که جز یک آدم یا یک سوار دیگری نمی توانست برود و اینچنان یکشب و روز راه بود امیر
در بیابان در آمد پادشاه نیستان را خبر کردند فرمود از هر چهار طرف نیستان آتش بزنید چون این خبر بامیر رسید در اندیشه
شد که ناگاه فریاد از لشکر بر آمد که یا امیر سوختیم امیر کمند خواجه خضر بینداخت و گفت ای یاران بگیرید این کمند را تا سلامت
از آتش بیرون آیید بروایت چنین آمده است که هفتاد و یک مبارز پهلوان و سیصد مرد دیگر از لشکر بیرون آمدند
و سه لک و هشتاد هزار نامور و چند هزار پیل و رخوت و اسباب و شتر جمله بسوختند چون امیر از آن آتش بیرون آمد
شاه نیستان را با لشکری انبوه ایستاده دید و در گردن هر پیاده توبره پر از سنگ چون امیر را بدیدند سنگ باران
کردند چندان سنگ باریدند که سیصد سوار کشته شدند امیر با هفتاد پهلوان خود را با ایشان زد و از ایشان کشتها
پشتها برهم ساخت تیغ زنان نزدیک شاه نیستان رسید و نعره بزد و شاه نیستان چون پهلوان را دید حربه خود را برداشت

وبر امیر حواله کرد پهلوان کچپتی حربه را از دست او بگرفت و چنان بر فرق او انداخت که دو پرکاله شد سپاهیان چون
شاه خود را کشته دیدند درون حصار در رفتند پهلوان عمر امیه را فرمود تا بر چهار طرف شهر آتش نفت زدند عمر
حصار را با جمله ساکنان خاکستر ساخت امیر چند روز آنجا فرود آمد و ماتم یاران و عزیزان را بداشت و گفت ای
دوستان خواجه بزرجمهر حکیم مرا خبر داده بود که با هفتاد نفر از باختر بیرون خواهی آمد این زمان هفتاد و یک نفر
هستیم میان ایشان خدای داند یک نفر کدام مبارز فوت خواهد کرد یاران گفتند هرچه حکم خداست خواهد شد چاره نیست

داستان ۷۶ رفتن امیر حمزه در شهر فیل دندان

چون امیر حمزه از ماتم یاران فارغ شد کاولنگی را پیش طلبید و گفت اید وست آنچه حکم خدای بود شد از جمله فرزندان
دو نفر ماندند از سه لک هشتاد هزار مبارزان یکی هم نیست اکنون باز گوی که کدام بلا در پیش است کاولنگی گفت یا امیر
از اینجا پیشتر مقام اردوان و پیلدندان و هرزبان پیلدندان هست بعد از آن طلسم زردهش جادو ست پس امیر با هفتاد و
یک سوار از نیستان بیرون آمدند بعد از چند روز در شهر فیلدندان رسید اردوان فیلدندان و هرزبان فیلدندان را
خبر شد که امیر در میدان ایستاده هست هر دو برادر با سپاه بیرون آمدند اردوان خواست که امیر را بدندان زخمی کند
امیر پیشدستی کرده تیغ بر گردنش زد که سرش در خاک افتاد چون برادر دویم در میدان در آمد خواست تا امیر را بزخم
دندان رساند پهلوان او را نیز بزخم تیغ نزد برادر فرستاد پس با هفتاد و یک مبارز میان سپاه ایشان در آمدند و
خونریزی کردند دیگران بگریختند و درون شهر رفتند عمر امیه آنها را باتش بسوخت پس از آنجا روانه شدند تا
در طلسمات زردهش جادو رسیدند چهار دیواری بدیدند که از پس او آواز سرود و رقص می آید امیر حمزه گفت ای
کاولنگی چنان مینماید که میان این دیوارها آدمیان اند کاولنگی گفت یا امیر اینجا آدمی چه میکنند این همه طلسمات زردهش
جادوگر هست امیر گفت تو دراز قدی نظر درون دیوار کن تا چه نماید کاولنگی بالای دیوار در آمد اندرون نظر کرد
بمجرد دیدن بخندید و درون افتاد و از آن حالت امیر متعجب شد و به یاران گفت چه حالت که کاولنگی بخندید و
اندرون افتاد لندهور گفت یا امیر اگر فرمان باشد من نظر کنم امیر گفت هوشدار مبادا تو هم اندرون روی لندهور
گفت بعد امکان نخواهم رفت پس او نیز نظر کرد و قهقه نموده درون افتاد بدین نمط هر کسی که میدید میخندید و درون
می افتاد تا تمام یاران امیر همگی افتادند امیر حمزه و عمر امیه ماندند عمر گفت یا امیر چنان مینماید که درون این دیوار
تماشائی هست که این مردمان از تماشای آن خنده کرده میروند من دهن خود را بجامه می پیچم و نظر درون
طلسمات میکنم تا آنکه ببینم این چه بلاست و این همه کجا رفته اند عمر امیه چنان کرد دهن خود را به پیچید و بالای
دیوار سوار شد نظر اندرون کرد او نیز بخندید و اندرون افتاد پهلوان تنها بماند دست بمناجات برد گفت یا رب
مرا معلوم گردان که این چه سر هست این دشوار را از پیش من بر گیر بعد از مناجات در کاه قاضی الحاجات چون شب شد
در خواب شد در خواب دید که آسمان کشاده شده هست و یک تخت مرصع از بالا بزمین آمد امیر نزد یک تخت رفت
دید پیر مردی بر آن تخت نشسته هست امیر پرسید ای بزرگوار تو کیستی پیر گفت من جد تو ام مرا ابراهیم پیغمبر نام هست

امیر در خواب سر بر قدم خلیل گذارده بسیار گریست پیغمبر گفت ای فرزند چرا میگریی امیر گفت یا جدا چطور نگریم که جمله یاران و دوستان و فرزندان را بر باد دادم این زمان درین مقام رسیدم هفتاد نفر از جمله سپاه مانده بودند ایشان نیز رفتند ابراهیم گفت ای فرزند خاطر خود جمعدار این هفتاد نفر سلامت اند بتو خواهند رسید این طلسم بسته بر آن خروس سپید است که بالای این گنبد جادو ست چون طلسمات جمشید را دیدی این هم چنان است آن خروس را بزن امیر فی الحال بیدار شد و خود را معطل یافت دانست که این رویای صادقه بود دست بر کمان برده تیری در کمان پیوست و بر آن خروس زد که از گنبد جدا شده بر زمین افتاد و آن همه طلسمات بشکست و آن غوغا فرو نشست جمله یاران پیدا شدند و بخدمت امیر آمدند امیر گفت ای یاران چه بود که شما را خنده کنان بیهوش کردانید همه بیک زبان گفتند ای امیر صورتهای تعجب خیز میدیدیم بدان مارا خنده میگرفت دیگر ما هیچ ندیدیم و خبر نداریم که چگونه درون افتادیم و کجا بودیم پس امیر دیوار طلسمات را بشکست و داخل شد بر در گنبد قفل گران بدید یاران گفت تا بزور این قفل را بشکنید هر کس دست بر قفل بیزد و زور میکرد قفل را نمی توانستند بشکنند امیر فرمود تا همگنان یکمرتبه زور کنید و این بشکنید باز همه تنها یکبارگی زور کردند شکسته نشد پس امیر یاران را دور کرد و دست بر قفل زد و نام خدا بر زبان راند زور کرد و آن قفل را بشکست و با یاران داخل گنبد شد درون گنبد هیچ ندید و گفت ای یاران این گنبد خالیست چون بالا نظر کردند تابوتی معلق دیدند عمرامیه جست زده بالای تابوت نشست و روی آن را باز کرد صورت زردهش جادو را تر و تازه دید گفت ای امیر این همچنان تازه است مثل اینکه همین زمان در خواب رفته است پهلوان گفت کتابش را بردار عمرامیه نگاه کرد کتاب را در زیر بالینش یافت بر داشت چنانچه تابوت بر زمین افتاد پس پهلوان یاران را از گنبد بیرون آورد و عمرامیه را فرمود تا آتش در گنبد زند عمرامیه همچنان کرد آتش بر چهار طرف گرفت کتاب را از عمرامیه گرفته در آتش انداخت مگر عمرامیه چند اوراق آن کتاب نگاه داشت چنین سحرها که در جهان است از روی آن اوراق پیدا شده است چون امیر حمزه زردهش جادو را با کتاب بسوخت همدران ساعت شکر خدا تعالی را بجا آورد و از آنجا روانه شد و در رخام که شهر کاولنگی بود آمد والله اعلم

داستان ۸۶ گرفتن امیر حمزه مادر زردهش جادو را	•

چون امیر زردهش جادو را بسوخت در تماشای طلسمات بر آمد چون شب شد امیر گفت ای یاران این سرحد دنیاست و اینجا آفتها بسیار است نباید خسپید چند نفر پاس میباید برادر عمر معدی گفت یا امیر اول پاس عهده منست استقفانوس گفت دویم من بیدار خواهم بود لندهور گفت پاس سیوم من دارم امیر گفت آخر شب بی شبهه من بیدار خواهم شد و آن پاس عهده من است پس تمام یاران در خواب شدند عمر معدی در پاس اول بنشست چون گوشت موجود بود مشغول بخوردن شد قدری از شب گذشته زالی فرتوتی پیدا شد دندان برد دندان بهر و عمر معدی گفت ای زال فرتوت تو کیستی که شیر نر درین بیابان مقام و آرام ندارد و ترا چه دلیری باشد که اینجا می آئی راست بگو و گرنه ترا خواهم کشت آن عورت بنای عجز و زاری کرد و گفت ای فرزند من زن کاروانی بودم بسبب بیماری

طاقت راه رفتن نداشتم بیهوش افتادم کاروانیان مرا اینجا بگذاشتند و مرده تصور کردند چون حیات من باقی بود زنده بماندم
امروز چند روز است که چیزی نخورده ام این زمان بوی گوشت در دماغم رسیده است نزد تو آمده ام اگر قدری
کباب بمن دهی خیر کرده باشی عمر معدی سخن او را راست پنداشت دست در دیگ کرده تا قدری کباب بیرون
آرد و آن عورت را بدهد عورت کشیده بر یل عادیان زد که بیهوش شده در زمین غلطید بعد از زمانی بهوش آمد و دید
که پیرزال تمام آن گوشتها را خورده رفته بود و چون عمر معدی بهوش آمد دیگ را خالی دید استقفانوس را بیدار کرده
گفت ای استقفانوس برخیز که دویم پاس برآمده است و خود غلطیده در تماشا شد استقفانوس چون دیگ را بر سر آتش
ندید گفت ای شکم بزرگ گوشت پختی و تنها خوردی قدری برای من نگذاردی عمر معدی گفت من گرسنه بودم خوردم
و گوشت خام بسیار افتاده است پس استقفانوس دیگ دیگر بر آتش نهاد عمر معدی خوابیده بود چون گوشت پخته شد همان
پیرزال باز رسید حرفهائی که به عمر معدی گفته بود به استقفانوس نیز گفت و التماس گوشت کرد استقفانوس را بر حال
او رحم آمد برخاست تا از دیگ قدری گوشت باو بدهد زال او را نیز یک سیلی زد که بیهوش شد گوشت را تمام بخورد و
ناپدید شد عمر معدی گفت مبارک باد استقفانوس گفت ای شکم بزرگ دانم که بر تو نیز این ماجرا گذشته عمر معدی گفت خاموش
باش پس پاس سیوم در آمد لندهور برخاست دیگ را خالی دید گفت عمر معدی شکم بزرگ دارد گوشتها را خورده باشد مگر
استقفانوس را چه شد که قدری هم برای من نگذاشت پس گوشت بسیاری در دیگ نهاد و آتش کرد بدین ملاحظه که امیر برخیزد
قدری تناول کند و در اثنای پختن بود که آن زن جادو در رسید لندهور را نیز بازی داده تمام گوشت را بخورد عمر معدی
و استقفانوس در خنده شدند لندهور گفت ای مردان زال بر شما بازی داده بود مرا چرا آگاه نکردید عمر معدی گفت خاموش
تا امیر نیز بازی خورد لندهور گفت من او را خبر خواهم داد عمر معدی و استقفانوس مانع شدند که قدری صبر کن این خود محال
است که امیر بازی خورد بگفته ایشان لندهور خاموش ماند امیر را بیدار کردند پهلوان برخاست نشست دیگ را خالی یافت
آتش افروخت و گوشت در دیگ نهاد چون گوشت پخته شد زال در رسید چون امیر او را بدید حیران بماند گفت ای
زال در اینجا چه میکنی زال گفت من زن کاروانی بودم مرا در اینجا گذاشته رفتند از گرسنگی هلاک میشوم این زمان بوی
گوشت بدماغ من رسیده است نزد تو آمده ام که قدری گوشت بخورم امیر با خود اندیشید که در این بیابان در میان
آدمی خواران کاروان چه میکند یقیناً این بلائی باشد آهسته آهسته دست بر قبضهٔ تیغ برد و زال را گفت دیگ
پیش تست چندانکه میتوانی بخور زال گفت مرا چه قدرت که دست در دیگ ندارم اگر کبابی بدست خود بدهی ترا دعا کنم
امیر با تیغ سرپوش دیگ دور کرد و نظر بر زال میکرد زال دانست که امیر غافل است سیلی کشید که بزند امیر صمصام
را بر سرش چنان زد که سر از تن او جدا گشت و دویدن گرفت امیر دنبال سر روان شد عمر معدی استقفانوس و یاران
دیگر بیدار شدند دنبال پهلوان میرفتند تا سر درون چاهی افتاد امیر در آنجا بایستاد تا یاران در رسیدند به یاران
گفت کسی باشد که درون چاه رود و آن سر را از دمن بیارد هیچکس دل نکرد پهلوان گفت سپر را بکمند ببندید من فرود خواهم
رفت عمر امیه گفت یا امیر من کی روا دارم که تو در این چاه در آئی پس عمر امیه بر سپر نشست و درون چاه رفت دید که در

چاه طاقی هست و در آن طاق دختری بر تخت نشسته است و آن سر را بر طبق زرین پیش خود نهاده و تشنیع و ملامت
میکند و میگوید ای مادر من ترا منع میکردم که نزد امیر حمزه مرو حرف مرا نشنیدی سزای خود یافتی چون عمر امیه آن دختر
را دید بر جست و حلق آن دختر بگرفت و سر را گرفته از چاه بالا آمد و دختر را با سر باهم پیش پهلوان نهاد امیر از دختر
پرسید تو کیستی و آن زال که بود دختر گفت من دختر زردهش جادو هستم و این زال مادر زردهش جادو بود امیر
گفت همین شما دو نفر بودید یا جادوی دیگر هم هست دختر گفت لشکر زردهش جادو باد و دختر در طلسمات اند چون ایشان
از آمدن شما آگاهی خواهند یافت بی شبه قصد شما خواهند کرد امیر دختر را تسلیم عمر امیه کرد تا بمحافظت نگاه دارد آنروز
امیر همانجا ماند چون روز دیگر شد لشکرهای جادوان در رسیدند و نزدیک آنها فرود آمدند سران جادوان دو دختر
زردهش بودند یکی را رخ نام بود و دومی را فرخ جادو میگفتند و این جادوان را دایه بود بغایت ساحره همه لشکر
دایه را نامزد لشکر عرب کرده بودند تا بسحر اینها را هلاک کند آن دایه عقب لشکر امیر آمد و در سحر مشغول شد سحر او چنان
بود که شبها [illegible] باد و آب و آتش نشانده بود و جادو میکرد امیر گفت ای عمر آن دختر را بیار تا از و کیفیت ساحران
را بپرسم و تدبیر در دفع اینها کنم عمر دختر را پیش امیر آورد و ایستاده کرد پهلوان بزبان شیرین از و پرسید که این ساحران
شما با ما جنگ خواهند کرد دختر گفت ایشان را چه قدرت جنگ است که جنگ ایشان با سحر است و آن سحر چنان است
که اول باران زیادی بر شما خواهد بارید بعد باران آتش خواهد آمد امیر گفت ای عمر این را در خلوت ببر و کیفیت
را بهمه وجوه تحقیق کن که ضد جادوی ایشان چه باشد عمر او را در مقام خود آورد و گفت که من برادر تو ام
و از کشتن امان میدهم تو هم باید راست بگوئی که ضد جادوی ایشان چیست هرچند که عمر او را بزبان شیرین پرسید او
هیچ نگفت بعد از آن خنجر بکشید و سر او را جدا کرده نزد امیر آورد و گفت ای امیر هرچند بزبان شیرین پرسیدم
هیچ نگفت من در لشکر جادوان میروم تا خبر بیارم پس در لشکر جادوان روان شد چون نزدیک لشکر رسید یک
جادو را دید که مقابل او می آید عمر دوید و حلق آن جادو را گرفت و ول نکرد تا که جان بداد پس جامه او را بپوشید
و خود را بصورت او ساخته پیش رخ و فرخ جادو رفته میان جادوان بایستاد و کلمات ایشان را می شنید که
ناگاه جادوئی پیش رخ و فرخ عرض کردند که امروز کدام روز است دایه که برای سحر عقب لشکر حمزه رفته است
هنوز خبر او هیچ نیست دختران گفتند فردا بوقت فرو شدن آفتاب آن سحرها مرتب خواهد شد و زوال اعرابیان
بدین خواهد آمد عمر چون این کلمات بشنید از لشکر جادوگران بیرون آمد و نزد امیر رسید آنچه شنیده بود باز نمود
پهلوان گفت ای عمر امیه چنان کن که آن دایه بدست آید عمر گفت یا امیر تحقیق کرده ام و او در عقب لشکر ما ست و
سحر میکند و فردا سحر او مرتب خواهد شد صبر کن تا سحرش مرتب شود ان شاء الله من او را بدست آرم و همان سحر را
بر آن جادوان کنم پس عمر امیه آنروز توقف کرد روز دیگر صبر کرد تا وقت عصر شد
لباس جادوگری را پوشید و بصورت ساحر بزید دست شد و صراحی پر از می با داروی بیهوشی همراه برداشت
و نزد آن دایه آمد چون دایه را بدید از دور خدمت کرد و پیش او بنشست و گفت مرا رخ و فرخ در خدمت شما فرستاده

وگفته اند که شما فرموده بودید که در سه روز این سحر تیار خواهد شد هنوز تامل است چراده را از اعرابیان بر می آری مگر تو نیز
با ایشان یاری دایه گفت اینک شیشها مرتب شده است موقوف به غروب آفتاب است تا تماشای حمزهٔ عرب و
یاران او کنی عمر یک قدح از صراحی می آلی پر کرد و به دایه داد دایه آن قدح بخورد و بیهوش شد عمر امیه سر از تن او
جدا کرد چون آفتاب فرو رفت آن شیشهای جادو را عمر امیه برداشت پیش امیر آورد و گفت اینک شیشهٔ جادو یا امیر
آورده ام و همه ایشان را خواهم کشت امیر گفت تعجیل کن پس عمر امیه نزدیک خیمهای جادوان بیامد اول شیشهٔ باد را شکست
خیمهای ساحران پراکنده شد بعد از آن شیشهٔ باران و ژاله بگذاشت جادوان میان خود گفتند که دایه غلط کرده است
که سحر ما بر ما نازل شده است درین گفتگو بودند که عمر امیه شیشهٔ آتش را باز کرد همه ساحران بسحر خود خاکستر سیاه شدند پس امیر
چند روز همانجا بماند و کاو لنگی را فرمود که هیچ بلای دیگر هم هست یا نه کاو لنگی سر بر زمین نهاد و گفت یا حضرت از طلسمات
صاف گشت اکنون باز گردید پس امیر از آنجا بسمت رخام روان شد منزل و مراحل می پیمودند بعد از مدت مدید و عهد بعید
در رخام رسیدند شاه کابل پسر کاو لنگی از آمدن امیر حمزه خبر یافت استقبال کرد پهلوان و پدر خود و یاران را بهزار تعظیم
در شهر آورد و شهر را بیاراست امیر با یاران در رخام نشست و در عیش بماند یک روزی برای شکار سوار شده بود به
طرف با یاران صید میدیدند و شکار مییافتند از قضا از پیش بدیع الزمان آهوی پیدا شد بدیع الزمان دنبال آهو را گرفت
آهو خود را در آب انداخت آب بسیار عمیق بود بدیع الزمان اسپ در آب انداخت تا آنکه آهو در آب غرق شد پهلوان زاده
هم ناپدید گشت جمله یاران و مبارزان میان آب در افتادند غوطها خوردند اسپ را یافتند که نشان بدیع الزمان نیافتند
مایوس شده برگشتند و ماتم بدیع الزمان را داشتند امیر با یاران گفت آن یک نفر که زیاده از هفتاد بود بدیع الزمان بود
تازه وردی در جگر من نهاد و برفت یاران گفتند شعر بود دلی بود هر چه خواسته بود ٭ غم بدل داشتن ندارد سود

امیر برضای حق تعالی صبر کرد والله اعلم بالصواب

داستان ۶۹ آمدن امیر حمزه در مکهٔ معظمه

چون امیر حمزه از ماتم بدیع الزمان فارغ شد باکاو لنگی گفت من از راه ملک قضا و قدر به مکهٔ معظمه خواهم رفت مرا با تو
وداع است کاو لنگی گفت یا امیر تو مرا گفته بودی که ترا بخدمت حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم خواهم برد و
بسعادت قدم بوسی پیغمبر آخر الزمان مشرف خواهم ساخت اکنون مرا برای چه رخصت میدهی پهلوان گفت آرزو داری
بسم الله پس امیر با کاو لنگی روان شدند بعد از چند روز در قضا و قدر رسیدند پسران سر سال که حاکم آنجا بودند استقبال
نمودند امیر پرسید سر سال کجاست گفتند سر سال بدرود جهان نمود پسران سر سال امیر را در شهر بردند و بتعزیت نشستند
امیر گفت چندین دوستان و فرزندان از من رفتند من صبر کردم و شکر خدا را بجا آوردم سر سال مردی کهنه سال بود
برحمت حق پیوست شما نیز صابر باشید و مقام سر سال را تازه باید داشت پس پسران سر سال را امیر بر تخت نشاند و از آنجا
روانه شد بعد از یک سال امیر و یاران از قضا و قدر در مکه رسیدند حضرت رسالت پناه را از آمدن امیر خبر کردند حضرت
رسول با اصحاب باستقبال امیر حمزه آمدند پهلوان چون جمال مبارک را بدید شادمان گشت و در پای مبارک پیغمبر افتاد حضرت

حضرت رسالت امیر را در کنار گرفت پس در مکه در آمدند امیر حمزه احوال مادر و پدر و ابی طالب را باز پرسید گفتند ایشان
مرده اند نوشیروان عادل و خواجه بزرجمهر حکیم نیز از جهان رحلت فرموده اند جهان را رسم و آئین دیگر شده بود حضرت
رسول صلی الله علیه و آله وسلم امیر را بدین خود دعوت کردند امیر با سعد بن عمرو عمر امیه و عزیزان پیغمبر را برسالت قبول کردند و
طبل شادمانی در مکه معظمه زدند و آن روز را پادشاهی هر هر فرا بود و چون امیر حمزه ایمان بر پیغمبر آورد و شرط قرآن و نماز و روزه
را پیش گرفت و در عبادت مشغول شد و قرآن میخواند روزی پیغمبر در مسجد نشسته بود که یک اعرابی آمد و گفت یا رسول الله
لشکر مصر و شام و روم جمع شده آمده اند و بقصد جنگ می آیند امیر با اصحاب از مکه بیرون آمد و نزدیک کوه ابو قبیس بود که
لشکریان رسیدند و فوجها بیاراستند و نظر داشتند تا کدام مرد آهنگ میدان کند و کدام مرد نام خود را عیان کند تا گاه کافر
اسپ را در میدان راند و مبارز خواست کاولنگی پیش حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله وسلم سر بر زمین نهاد و اجازت
رفتن میدان خواست حضرت رسول او را رخصت نمود کاولنگی در میدان در آمد آن سوار از دیدن کاولنگی تاب نیاورده
در گریز شد کاولنگی بدوید و او را با اسپ از زمین برداشت بر سر برد و بگردانید و چنان بر زمین زد که اسپ و مرد را در
خاک پست کرد کافری دیگر در آمد کاولنگی همچنان او را در دوزخ فرستاد راوی روایت کند که آن روز کاولنگی هشتاد سوار
کافر را با اسپ بهم بکشت لرزه در کفار افتاد و هیچکس را جرأت در میدان آمدن نماند هرچند که سپاه را اشارت کردند کسی بمیدان
نمی آمد تا آنکه شاهزاده بود از دیار روم که او را پور رهند میگفتند که در هنرهای نیزه بازی طاق بود چون دید کسی در میدان
نمی رود نیزه بگردانید و اسپ را در میدان براند و در مقابل کاولنگی بایستاد و به کاولنگی حمله آورد و نیزه را بگردانید
و بر کاولنگی زد کاولنگی بر آن زخم التفات نکرد او دفعه دوم نیزه را بگردانید و حواله کاولنگی کرد چون حرکت او رسیده بود
نیزه در ناف کاولنگی رسیده رودهایش بیرون آمد و بر زمین افتاد جان بداد غریو از شهادت کاولنگی در لشکر امیر حمزه
برآمد امیر حمزه اشقر دیوزاد را در میدان راند و در مقابل پور رهند برآمد پور رهند نیزه بگردانید و گفت ای پسر تو کیستی
نام خود را بگو تا بی نام کشته نگردی امیر گفت انا حمزه بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف پور رهند گفت سالهاست
که من با انتظار تو بوده ام که با تو جنگ کنم شنیده بودم امیر حمزه در باختر رفت ناپدید شد تو از کجا خود را حمزه میگوئی امیر
گفت خدای ما و تو مرا از باختر باز فرستاد و سوار بیرون آورد و پور رهند گفت اگر تو حمزه پس هوشدار امیر گفت تعجیل کن
پور رهند نیزه بگردانید و بر سر امیر حواله کرد امیر دست انداخت نیزه او را بگرفت زور کرد نیزه از دست او گرفت
و بر سر بگردانید و در سینه پور رهند چنان بزد که از پشتش بیرون آمد پس امیر اشقر را بجولان آورد و نعره زد و
میان کفار را جنا و چون کافران نعره امیر را بشنیدند حیران ماندند با خود بسرگوشی گفتند که حمزه از کجا پیدا شد
پس کفار زمانی جنگ کردند و روی بهزیمت نهادند امیر تا چهار فرسنگ آنها را عقب کرد و غنیمت بسیار
بدست آورده مظفر و منصور بخدمت حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله وسلم بازگشت والله اعلم

داستان جنگ امیر حمزه در کوه احد و شهادت یافتن امیر از دست وحشی

راویان اخبار کهن چنین روایت کرده‌اند که چون امیر حمزه پور هند را بکشت و کفار را از مکه براند پس از آن در مدینه آمده روز و شب در خدمت رسول خدا بسر میبرد اما پور هند را مادری بود پوزکی نام دختر پادشاه روم چون کشته شدن فرزند خود را بشنید لشکر از روم و حبش و شام جمع کرده در مداین رفت و به هرمز نوشیروان گفت امیر حمزه عرب را که میگفتند در باختر و زمین بیابان سوخته این زمان با هفتاد نفر از یاران بمکه آمده است اکنون من لشکر جمع آوری کرده‌ام اگر تو نیز با من موافقت نمائی داد خود را از و بستانم و مکه را خراب کنم هرمز نیز با سی هزار مرد جنگی از مداین بیرون آمده با مادر پور هند راه مکه را پیش گرفتند و بعد از طی منازل در مکه رسیده فرود آمدند چون این خبر بکفار قریش رسید اشراف قریش از جمله اسود و عبد الله بن ربیعه و ابوجهل و صفوان بن امیه و حارث بن هشام نزد ابوسفیان رفتند و گفتند لشکری از مداین رسیده و میخواهند با حمزه جنگ کنند ابوسفیان گفت مرا دشمنی جاهلیت [illegible] که بازرگانان مکه مال ما را ماند دکنند تا ما نیز لشکری از اهل مکه و قبایل عرب جمع کنیم و باتفاق این جماعت بمدینه رویم و کینه خود را از محمد و اصحاب او بازخواهیم ابوسفیان جماعت تجار را طلب داشت و مال بسیاری جمع کرده و بدیشان داد ایشان جمع آوری لشکر نموده بسرداری ابوسفیان بالشکری که از مداین آمده بود متفق شده کوچ کردند تا [illegible] مدینه فرود آمدند جبرئیل حضرت رسول خدا را از آمدن لشکر کفار خبر داد حضرت رسول اصحاب را جمع [illegible] من اینست که از مدینه بیرون نرویم و لشکر قریش را بگذاریم تا بیرون مدینه باشند چندانکه نان و آب [illegible] تنگ شود بناچار بازگردند امیر حمزه و جمعی دیگر از صحابه گفتند یا رسول الله مصلحت آنست که بیرون رویم تا کفار گمان نبرند که در ما ضعفی پدید آمده و از ایشان ترسیدیم حضرت رسول چون رغبت ایشان در جنگ معلوم کرد برخاست و در خانه [illegible] و سلاح بر خود راست کرد و بیرون آمد همه اصحاب سلاح پوشیدند پس حضرت رسول با امیر حمزه و حضرت امیر المؤمنین علی بن ابیطالب با هزار سوار و پیاده از مدینه بیرون شده نزدیک کوه احد فرود آمدند و در مقابل کفار صف کشیدند حضرت رسول فرمود هیچکس بی اذن بحرب نرود و پنجاه نفر تیرانداز را معین فرمود و عبد الله جبیر را بر ایشان امیر کرد و از پس لشکر اسلام نگهبانی بود و فرمود تا آنجا ملازم باشند تا لشکر کفار غدر نکنند و بفرمود تا هرچه پیاده بودند در پیش ایستادند و سواران از پس صف برکشیدند لشکر مخالف نیز خود را بیاراستند پس رسول خدا شمشیر از نیام بیرون کرد تا بجنگ روند صحابه گفتند تا یکی از ما زنده باشد نگذاریم که شما در جنگ روید رسول خدا فرمود چون مرا نمی گذارید میخواهم کسی این شمشیر از دست من بستاند و بسیاری از ایشان هلاک کند جمعی از مهاجر و انصار رغبت نمودند بدیشان نداد امیر حمزه درخواست کرد شمشیر را بدو داد امیر حمزه شمشیر را بگرفت و چون شیر نر میغرید و جولان میکرد و مبارز میخواست هرمز گفت ای یاوران هرگاه بخواهید یک نفر یک نفر جنگ کنید از عهدهٔ این عربان برنخواهید آمد یکبار جنگ مغلوبه را پیش گیرید شاید که فتح کنید پس بفرمان هرمز تمام کفار تیغها برکشیدند و سپاه عرب را در میان گرفتند امیر حمزه نیز با یاران تیغها کشیده در میان کفار افتادند و از کشته پشته ساختند هرکرا بر کمر میزدند دو نیم میکردند و هرکرا بر فرق میزدند تا ساق میبریدند از هوی مردان و نعرهٔ دلیران و صهیل مرکبان بفلک میرفت و خون مانند

سیلاب روان بود لند بور بن سعدان بشهادت رسید امیر حمزه قصد علمدار کرد و علمدار را بکشت و
از چپ و راست سید وانید هیچکس یارای آن نبود که در برابر او آیند هند پوزگی مادر پور سند چون چنان دید
پیش وحشی آمد و گفت اگر تو حمزه را هلاک کنی ترا از مال دنیا مستغنی گردانم بر حمزه کمین ساز که او بحرب مشغول است
وحشی در میان کشتگان پنهان شد و حمزه جنگ کنان و نعره زنان خود را نزدیک لشکر مرفوز رسانید چون مرفوز
آواز نعره امیر را شنید روی بگریز نهاد امیر در عقب ایشان تا چهار فرسنگ رفته عنان بکشید و مراجعت نمود
چون بلشکرگاه رسید ناگاه وحشی از کمین گاه برآمده حربه بر سینه امیر حمزه زد که حربه کارگر آمد و از اسپ در افتاد
و جان بحق تسلیم شد وحشی بهند را بقتل امیر حمزه بشارت داد هند بر سر امیر حمزه آمد و شکم او را بشکافت و جگر
او را بیرون آورده بخورد و گوش و بینی او را ببرید چون امیر حمزه کشته شد و کفار قریش رسول خدا را تنها دیدند
یکبار هجوم آورده غلبه کردند و علمدار حضرت رسول را بکشتند علی علیه السلام علم را برداشت و در پیش پیغمبر بایستاد
و کفار را از پیش او میراند ابوسعد بن طلحه که از مبارزان روزگار بود در برابر علی علیه السلام آمد و گفت ای پسر
ابوطالب ترا طاقت مقاومت من نباشد حضرت علی قصد او کرد و تیغی بر میان او زد و او را دو نیم کرد و کفار
... ایشان را بکشت چون علم نگونسار شد کفار قریش روی بهزیمت نهادند گویند شیطان در آن حال
بر صخره رفت و بآواز بلند گفت ایقوم بدانند محمد کشته شد جنگ از برای کی میکنید لشکر اسلام چون آن سخن را
بشنیدند فتوری در ایشان پدید آمد فرار کردند و روی به پیغمبر نهادند و ابوسفیان سنگی انداخت که بر دندان
مبارک حضرت رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم آمد و خون جاری شد حضرت رسول بر کفار حمله برد و همه را از پیش
خود براند ایشان چون باز پیغمبر را تنها دیدند قصد او کردند حضرت علی دور بود پیغمبر فرمود یا علی الی الی علی
چون آواز رسول خدا را شنید بجانب او شتافت و بر آن کافران حمله کرد و هر یک را بطرفی انداخت و در آنجا
پشته بود و پیغمبر را بالای آن پشته برد مسلمانان چون دیدند که پیغمبر را گزندی نرسیده خوشدل شدند و همه میل
بجانب او کردند کفار قریش چون چنان دیدند پیش ابوسفیان آمدند و گفتند امروز لات و عزی ما را نصرت دادند
تا بر محمد غالب شدیم و بیشتر ایشان را هلاک کردیم اکنون محمد بپا دیگر جای استواری برد و اصحاب او باز براو جمع شدند
مصلحت چنان است که باز گردیم ابوسفیان نیز با ایشان در مراجعت اتفاق کرده روانه مکه گردیدند پس حضرت
رسول به دفن شهدا مشغول شد چون بر سر کشته حمزه آمد و او را گوش و بینی بریده دید بغایت ملول و محزون گشت
و قسم یاد فرمود که اگر بر قریش دست یابم هفتاد کس از ایشان را مثل این کنم در این بین جبرئیل علیه السلام
نازل شد و این آیه آورد که وان عاقبتم فعاقبوا بمثل ما عوقبتم به ولئن صبرتم لهو خیر للصابرین رسول خدا فرمود
صبر میکنم و از سر آن عزیمت درگذشت پس بر امیر حمزه نماز گذارد و هر شهید را که می آوردند پیش حمزه می نهادند
و نماز میگذاردند تا هفتاد نوبت بر حمزه نماز گذارد و فرمود تا شهدا را بجامهای خون آلود بدون غسل دفن
کردند مجموع شهدا هفتاد تن بودند و در آخر روز شنبه مراجعت کردند چون در مدینه نزول فرمودند از اکثر خانهای

انصار آواز گریه نسوان را شنید چون از خانه حمزه آوازی استماع نمود فرمود که حمزه را در اینجا زنان گریه کننده
نیست سعد بن معاذ و اسید بن حضیر و سایر انصار این سخن را شنیده عورات خود را گفتند اوّل بخانه حمزه روید و
بروی گریه کنید آنگاه بخانه خویش آئید و بر عزیزان خود بگریید زنان انصار میان شام و خفتن بخانه حمزه رفتند
تا قریب نیم شب گریستند و رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم را درین گریستن خود خوشنود کردند و حضرت رسول خدا
خواستند تا قاتل حمزه را قصاص نمایند چون او را آوردند بیعت نمود و بشرف اسلام مشرف شد درین بین قریشی
پری دختر امیر حمزه با ده هزار پری از کوه قاف آمده بخدمت رسول خدا عرض کرد که کشنده پدر مرا بمن بدهید تا بقصاص
رسانم گویند در آن روز سوره جن نازل شد حضرت رسول قریشی را با پریان دعوت اسلام نمود همگی اسلام قبول کرد
دی حضرت رسول به قریشی فرمود اگر پدر تو کشته نمیشد کی تخت نشین بهشت میشد قریشی عرض کرد یا رسول الله صلی الله
علیه و آله و سلم اگر چنین است میخواهم پدر خود را ببینم رسول خدا فرمود تا بسوی آسمان نظر کن چون در آسمان نگاه
کرد دید پدر خود حمزه را که بر تخت نشسته و اطراف او را ملائکه گرفته اند آنگاه این
آیه نازل شد ولا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل
احیاء عند ربهم یرزقون قریشی شاد
شده با پریان مراجعت بکوه
قاف نمود
تمت
والله اعلم
م

کتبه حقیر میرزا علی جان خراسانی

C.P. PRESS BOMBAY.

داستان امیر حمزه

Date	No	Date	No.